

# لِسْن

توماس هاردی

ترجمه میسان اسرابی



تهران، ۱۳۶۳

این اثر از روی

*Tess of the d'Urbervilles*  
by Thomas Hardy  
*Eleventh Impression 1981*  
MACMILLAN LONDON LTD  
ترجمه شده است.

چاپ اول: ۱۳۶۳

تیراژ: ۴۴۰۰ نسخه

چاپ: چاپخانه دیبا

حق چاپ محفوظ است.

# كتاب اول



## فصل یک

در غروب یکی از روزهای اوخر ماه مه مردمیان سالی از شاستن به ده هارلوت، که در دره کوچک بلاک مور واقع بود، به سوی خانه راه می‌سپرد. با پاهایی نااستوار گاه به چپ و گاه به راست یله می‌رفت. هر چند گاه، شبیه کسانی که نظر کسی را تأیید می‌کنند، سری تکان می‌داد، گروچه به چیز خاصی نمی‌اندیشید. زنبیل خالی تخم مرغی روی دست اندادته، کرک کلاهش در هم ریخته بود، و تکه‌ای از لبه کلاهش، بر اثر سالیان دراز تماس انگشتان هنگام برداشتن آن، یکسره بی کرک بود. در این لحظه کشیش سالخورده‌ای که آهنجی زیر لب زمزمه می‌کرد، سوار بر مادیانی خاکستری، از راه رسید.

مرد زنبیل به دست گفت: شب شما به خیر.  
شب بخیر، سرجان.

مرد، پس از یکی دو گام، درنگ کرد، و برگشت.

— آقا، بیخشید؛ هفته گذشته، در همینجا و تقریباً همین موقع، وقتی از بازار می‌آمدم شما را دیدم و گفتم شب بخیر، و شما مثل حالا جواب دادید شب بخیر سرجان.  
— بله، گفتم.

— و یکبارهم قبل از آن— حدود یک ماه پیش.  
— شاید گفته باشم.

— برای چه این چند بار سرجان صدا کرده اید، وحال آنکه من فقط جک دوربی فیلد،

## فروشنده دوره گرد هستم؟

کشیش یکی دو گام به او نزدیک شد و گفت: همین طوری. هوس کردم— و پس از لحظه‌ای تردید: چند وقت پیش که داشتم تاریخ جدید استان را می‌نوشتم چند شجره‌نامه به دستم افتاد که در یکی از آنها چیزی کشف کردم. من ترنگام باستانشناس، کشیش استاگفوت لین هستم. راستی، دوربین فیله، هیچ می‌دانی که تواز نوادگان خانواده قدیمی دور برویل هستی؟ برطبق اسناد تاریخی، سیرپاگان دور برویل، جد دور برویلها، همان شوالیه معروفی است که همراه ویلیام فاتح از نژادی به اینجا آمد.

— اولین بار است که این حرف را می‌شنوم، قربان!

— حقیقت دارد. چنان‌هست را بالا بگیر تا بهتر بتوانم نیمرخت را ببینم. بله، دماغ و چنانه مخصوص دور برویلها. نیای تویکی ازدوازده شوالیه‌ای بود که در نژادی به لرد ایسترا ویلا درفتح گلامور گانگ شایر کمک کرد. خویشاوندان تو در سراسر این بخش انگلستان ملک و املاک داشتند؛ و اسمشان در اسناد تاریخی زمان شاه استفان آمده است. در زمان سلطنت شاه جان یکی از آنها آنقدر ثروت داشت که به یکی از فرقه‌های مذهبی ملکی وقف کرد؛ و در زمان ادوارد دوم از پدر بزرگ تو، برای شرکت در شورای بزرگ وست‌مینستر دعوت کردند. در زمان اولیور کرمول کمی قدر توان را از دست دادید، اما ته زیاد، و در زمان سلطنت چارلز دوم به خاطر وفاداری‌تان به شاه لقب شوالیه‌های رویال اوک را گرفتید. بله، در فامیل شما سیرجان زیاد بوده، اگر شوالیه گری مانند زمانهای گذشته موروثی بود؛ و این لقب از پدر به پسر می‌رسید، تو حالا سیرجان بودی.

— حقیقت می‌گویید؟!

کشیش، که شلاق سواری را بر ساق پایش می‌کوفت، افزود: خلاصه، در سراسر انگلستان خانواده‌ای به اهمیت فامیل تو وجود ندارد.

— که اینطور؟! و مرا بگویند که تمام این سالها خودم را به این در و آن در می‌زدم، دائمًا ول می‌گشتم، مثل اینکه از من معمولی تر آدمی وجود ندارد... کشیش ترنگام، مردم چه موقع از این موضوع خبردار شدند؟

— تا آنجا که من می‌دانم، مردم این موضوع را یکسره از یاد برده‌اند، ابه سختی می‌توان گفت کسی از آن اطلاع داشته باشد. بهار گذشته، وقتی درباره نسب نامه خانواده

## فصل یک / ۱۱

دور برو بیل تحقیق می کردم نام دور بی فیلد را روی گاری تو دیدم، و کنجکاو شدم، پس از پرس و جود رباره پدر بزرگت دیگر شکی برایم باقی نماند.

کشیش افزود؛ تصمیم داشتم با این خبری که هیچ فایده ای به حالت ندارد حواست را پرت نکنم. ولی ما انسانها گاهی نمی توانیم در مقابل و سومه مقاومت کنیم. فکر کردم بد نیست از این موضوع اطلاع داشته باشی.

— راستش، یکی دو بار شنیدم که خانواده من پیش از آمدن به بلاک مورروزگار بهتری داشتند، اما تریاد به آن اهمیت نمی دادم. فکر می کردم کس و کار من قبل از دوتا اسب داشتند، و حال آنکه ما حالا یکی داریم. یک فاشق نقره قدیمی، و یک مهر حکاکی شده قدیمی در خانه دارم؛ اما، خدای بزرگ، فاشق و مهر به چه درد می خورند؟... و فکرش را بکنید که من و این دور برویلهای تعجب زاده تمام این مدت از یک گوشت و خون بوده ایم. می گفتند پدر بزرگم آدم رازداری بود، و خوش نداشت به مردم بگوید اهل کجاست... جناب کشیش اجازه می دهد پرس حالا فک و فامیل من کجا احاقشان را روشن می کنند؛ منظورم اینست کجا زندگی می کنند؟

— هیچ کجا زندگی نمی کنند. شما — یعنی خانواده نامدار دور برو بیل — پاک منقرض شده اید.

— خیلی بدشد.

— بله — بروطیق استاد تاریخی و شعره نامه ها اخلاف ذکور شما کاملاً از بین رفته اند — یعنی، به زیر خاک رفته اند.

— پس ما حالا کجا دفن شده ایم؟

— در کینگزبر پایین گریل هیل؛ ردیف ردیف مقبره های زیرزمینی، با مجسمه های اجدادت روی سنگ گورهای مرمری.

— املاک و عمارات خانوادگی ما کجا هستند؟

— هیچ از این چیزها دیگر خبری نیست.

— راستی؟ زمین هم نداریم؟

— هیچ؛ گرچه روزگاری زمین زیاد داشتند، گفتم که، فامیل بسیار بزرگی بودید. در این استان یکی از بستگان شما در کینگزبر، و یکی دیگر در شرتون، و دیگری در میل بوند، و یکی دیگر در لایست، و یکی دیگر در وبریج ملک و املاک داشتند.

— فکر مم، کنید باز هم روزی معروف بشویم؟

— آه... این را دیگر نمی‌دانم!

دور بی فیلد لحظه‌ای در اندیشه فرو رفت، و آن گاه پرسید: شما می‌گوید حالا من  
چه کار باید بکنم، قربان؟

— آه، هیچ کاری، هیچ کاری؛ فقط از این فکر که چگونه تو اندیشان سقوط می‌کنند پند  
بگیر. این موضوع فقط برای تاریخ نگاران و نسب شناسان محلی جالب است، همین. در  
دهاتهای این استان چند خانواده دیگر زندگی می‌کنند که تقریباً به اندازه توبا نام و  
نشان هستند. شب بخیر.

— جناب کشیش، برمی‌گردید برویم به این مناسبت لیوانی آبجو بزیم؟ می‌کنده  
پوردراب آبجوی خیلی خوبی دارد— گرچه آبجوی روپیور خیلی بهتر است.

— نه، مشکرم. امشب نه، دور بی فیلد. همین حالا هم به اندازه کافی خورده‌ای.  
کشیش، که دیگر چندان به عاقلانه بودن کاری که کرده بود، یعنی مطلع ساختن  
دور بی فیلد از اصل و نسب خود اطمینان نداشت، به راه خود رفت.

پس از رفتن او دور بی فیلد با چهره‌ای سخت اندیشناک چند گامی برداشت، و آن  
گاه روی علفزار کنار جاده نشست، و زنبیلش را روی زمین گذاشت. دقایقی بعد  
نوچوانی، از همان سمتی که دور بی فیلد پیش از آن آمده بود، از دور پدیدار شد.  
دور بی فیلد، با دیدن او، دستش را بلند کرد، و جوانک بر شتاب گامهایش افزود و  
نزدیک آمد.

— پسر، این زنبیل را ببردار! می‌خواهم ترا بی کاری بفرستم.  
جوانک لاغر اندام اخمهایش در هم رفت: جان دور بی فیلد، خیال کردی کی  
هستی که به من دستور می‌دهی، و مرا پرسندا می‌کنی؟ من می‌دانم تو کی هستی، و تو  
هم اسم مرامی دانی!

— می‌دانی، می‌دانی؟ موضوع همین جاست... موضوع همین جاست! حالا  
هرچه می‌گوییم گوش کن، و پیغامی را که همین حالا به تو می‌گوییم برسان... خوب،  
فیرد، بد نمی‌آید رازی را با تو در میان بگذارم... من به یک خانواده اشرافی تعلق  
دارم... همین امروز بعد از ظهر این موضوع را فهمیدم— دور بی فیلد، هنگام اعلام این  
خبر، در میان گلهای داودی کنار جاده به راحتی دراز کشید.  
پسک در برابر او ایستاد، و از سرتاپایش را ورانداز کرد.

دور بی فیلد افزود: بله، من سر جان دور برویل هستم. یعنی اگر مثل سابق شوالیه‌ها

## فصل بک/۱۳

را بارون می کردند، من الان سیر جان بودم. در کتابهای تاریخ اسم من آمده است. پسر  
جان، تا به حال جایی به اسم کینگز برزیر گرین هیل به گوشت خورده است؟

— بله، وقتی به بازار مکاره گرین هیل می رفتم آنجا را دیدم.  
— بله، زیر کلیسای آن شهر.

— آن جایی که من رفتم یک ده کوره حسابی بود، مگر اینکه از آن وقت تا به حال  
شهر شده باشد.

— پسر، کاری به کار گایش نداشته باش، موضوع سر این نیست. زیر کلیسای آن  
ده اجداد من — صدھا نفر از آنها — با نشانها و جواهرات، در تابوتھای بزرگ و منگین  
سر بی خوابیده اند.

— راستی؟

— حالا آن زبیل را بردار، و به هارلوت برو، وقتی به میکده پیور دراپ رسیدی، به  
آنها بگو فوراً یک اسب و کالسکه برای بردن من به خانه برایم بفرستد. و در کف  
کالسکه یک بطری کوچک روم برایم بگذارند و به حسابم بنویسند. و بعد از آن زبیل را  
به خانه ام ببر، و به زنم بگو رختشوی را کنار بگذارد، برای اینکه دیگر لازم نیست این  
کار را بکند، و منتظر باشد تا من به خانه بروم، و خبر خوش را به او بدهم.  
و چون جوانک با حالتی مردد ایستاده بود، دور بی فیلد دست در جیب گرد،  
سکه ای یک شلنگی را از میان دو سکه ای که در جیب داشت بیرون آورد.  
— بیا بگیر، این هم مزدت.

سکه یک شلنگی نظر جوانک را در این باره تغییرداد.

— بله، سیر جان، متشرکم، کار دیگری ندارید، سیر جان؟

— به زنم بگو برای شام... خوب، اگر بتوانند بره میخ کنند؛ اگر نتوانستند خوراک  
موسیقی درست کنند؛ و اگر این هم نشد، خوب، اشکالی ندارد، خوراک روده خوک  
می خورم.

— بله، سیر جان.

پسر ک زبیل را بردشت، و همین که به راه افتاد ناگهان صدای موسیقی از سمت  
دهکده به گوش رسید.

دور بی فیلد پرسید: موسیقی برای چه؟ نکنده خاطر من باشد؟

— روز جشن سالیانه باشگاه زنهاست، و دخترتان هم با آنها می رقصد.

— آه، بله... آن قدر سرم به چیزهای مهتر گم بود که پاک فراموش کردم! خوب، دیگر، راه بیفت، و بگو آن کالسکه را برایم بفرستند، و شاید خودم هم بروم و سری به جشن بزنم.

پسرک به راه افتاد، و دوربی فیلد در روشنایی غروب در میان علفها و گلهای داودی در انتظار او بر جای ماند. تا زمان درازی کسی از آنجا گذر نکرد، و تنها صدای انسانی که از فراز تپه های سرسیز به گوش من رسید آوای دور دست سازهای دسته نوازنده گان بود.

## فصل دو

دهکده مارلوت در میان پستی بلندیهای شمال شرقی دره بلاک مور واقع بود. این دره زیبا، تک افتاده، و پر است که تنها چهار ساعت با لندن فاصله داشت هتوز برای جهانگردان و نقاشان مناظر زیبا ناشناخته بود.

برای آشنایی بیشتر با این دره — بجز شاید در روزهای خشک تابستان — بهتر است آنرا از نوک تپه هایی که گرداگرش را فرا گرفته اند تماشا کنید. جاده های تنگ، پر پیچ و خم و گل آلود این دره شاید در هوای بارانی مسافر نا آشنا به گوش و کنارهای این سرزمین را دلسوز سازد.

در سمت جنوب این سرزمین حاصلخیز، که مزارعش هرگز قهوه ای و بهارانش بی باران نیست، رشته کوههای گچی و بلندی قرار دارد. مسافری که از سمت دریا به سوی شمال راه می سپرد، پس از چندین مایل پیاده روی در جلگه های بلند آهکی و گندم خیز، همین که ناگهان به کناره یکی از این سرامشیهای دره می رسد، شکفت زده و شادمان بر جای می ایستد؛ چه این سرزمین با آنچه تا آن هنگام به زیر پا گذارده بود، سخت متفاوت است. در پشت سرمش تپه های بی درختند، خورشید آن چنان سخاوتمندانه بر مزارع پر توانشانی می کند که چشم انداز حالتی بیکران می یابد، کوچه ها سفید، خاربستها کوتاه و تنگ هم بافت هستند، و فضای بی رنگ می نماید. اینجا، در این دره، گویی دنیا بر مقیاس کوچکتر و ظریفتری بنا شده است؛ مزارع آن چنان کوچکند که از نوک تپه ها ردیف پر چینهایشان به رشته ای از نخهای سبز تیره می ماند که به روی علفهای سبز کمرنگ کشیده شده باشد. آسمان بالای دره لخت و نیلگون، و افق لا جوردی است. زمینهای قابل کشت اندک و محدودند؛ زیر پایتان بعزم توده گسترده ای از علف و درخت، تپه ها و دره های سرسیز کوچک در میان تپه ها و

دره های بزرگ هیچ نمی بینید. دره بلاک مور چنین است.

این ناحیه از لحاظ تاریخی نیز چندان بی اهمیت نیست. می گویند هانری سوم روزی گوزن سفید وزیبایی را در این دره گرفت و بعد آزادش ساخت، و توان اس دولالیند نامی گوزن را کشت، و شاه خشمگین شد و غرامت منگشی بر دره تحملی کرد. به همین سبب در گذشته این دره را بیشه گوزن سفید می خواندند. در آن روزگار، و تا گذشته ای نه چندان دور، این سرزمین پوشیده از درختان انبوه بود. حتی اکنون نیز نشانه هایی از بیشه های بلوط کهنه سال و ردیف نامنظم درختان تنومند، و تنه های توخالی درختان که بر مراتع آن سایه می افکنند از آن روزگار بر جای مانده اند.

بیشه ها مرده اند، اما رسم کهن زمان آنها هنوز زنده مانده اند— گرچه بسیاری از آنها تنها به شکلی دگرگون یا مسخ شده. از آن جمله است رقص روز مه، که بعد از ظهر آن روز به مشکل جشن باشگاه، یا به قول اهالی محل گردش باشگاه، در دره بر پا بود.

گرچه این مراسم برای جوانان مارلوت رویدادی جالب بود، اما شرکت کنندگان تمام آداب آنرا به جا نمی آوردند. رسم غریبی بود؛ نه به این خاطر که شرکت کنندگان در آن می بایستی به صفت می ایستادند و رقص کنان به راه می افتادند، بلکه به این لحاظ که همه آنها زن بودند. چنین جشن هایی در میان مردان، گرچه در حال ازین رفتن بود، اما کمتر غیرعادی می نمود؛ ولی شاید به خاطر کمرو بی طبیعی زنان، و یا چون مردان خویشاوند ریشخندشان می کردند، این جشن شکوه وزیبایی خود را از دست می داد، و به فراموشی سپرده می شد. تنها انجمن مارلوت هنوز مراسم سریلا<sup>۱</sup> معلی را به جای می آورد. صدها سال بود که انجمن زنان مارلوت، گرچه دیگر نه به عنوان یک محفل مذهبی، بلکه گونه ای انجمن خیریه، این رقص را بربا می کرد.

زنان گروه همه پیراهن های سفید بر تن داشتند— یادگار خوشی از سالهای گذشته— روزگاری که جشن روزمه و شادی متراծ بودند، و خوی اینده نگری زندگی را چنین سرشار از روزهای یک نواخت نساخته بود. صفت دونفره زنان نخست با پیاده روی درده نمایش خود را آغاز می کرد. در همان حال که از کنار پرچینهای سبز و دیوارهای کوتاه پوشیده از پیچک می گذشتند و خورشید بر چهرهایشان پرتو می افکند، خیال و واقعیت در قلب هایشان در هم می آمیخت؛ چه، هر چند اعضای گروه پیراهن های سفید بر تن داشتند؛ سفیدی هیچیک از آنها یکسان نبود. برخی به سفید خالص نزدیک بود؛ بعضی

۱- جشن هایی به افتخار سرس، الهم خرم رومیها

آبی کمرنگ می‌زندند؛ سفیدی پیراهن زنان مسن تر (که شاید سالها آنرا تا کرده و به کناری نهاده بودند) سخت رنگ باخته بود.

افزون بر آن، یکایک زنان در دست راست خودتر که بید پوست کنده، و در دست چپ دسته‌ای گل سفید، گرفته بودند. هریک از آنها خود به دقت ترکه را پوست کنده، و گلهای را چیزه بودند.

دو سه زن میانسال و حتی سالدار در این میان به چشم می‌خوردند، که موهای سفید و چهره‌های پرچینشان، که اثر تازیانه زمان و اندوه، در چنین مراسم پر از نشاطی حالتی غریب، و سخت رقت انگیز به آنها می‌داد. به راستی، شاید از این زنان پریشان خاطرو تجربه اندوخته که به سالهای ملاک آور عمرشان نزدیک می‌شند بیش از همراهان جوانشان می‌توانستیم درس بگیریم و از آنها سخن بگوییم. اما باید سالمدان دهکده را به حال خود بگذاریم و به جوانان بپردازیم — به جوانان که زیر جامه‌هایشان قلب زندگی تند و گرم می‌تپید.

دختران جوان به راستی پرشمارتر بودند، و گیوان برافشان با طیفهای گوناگونی از رنگهای طلایی، سیاه، و قهوه‌ای در آفتاب می‌درخشید. برخی چشمانی زیبا، برخی دیگر بینی زیبا، و عده‌ای دیگر دهان یا اندامی زیبا داشتند: در هیچیک، همه اینها یکجا گرد نیامده بود. حالت لبها، نگهداشتن سر، و رفتار سرشار از حجاب و کمروئیشان نشان می‌داد که همه آنها دختران روستایی اصیل هستند و به جلوه‌گری در برابر دیدگان تماشچیان خوندارند.

هر چند که یکایک و همکیشان تن را با روشناهی خورشید بزرگ گرم می‌کردند، اما هریک خورشید کوچکی از آن خود داشت که روح را به گرمای آن می‌سپرد؛ هر یک رویا، دلستنگی، سرگرمی، دست کم امیدی کوچک و دور دست در دل می‌پروراند، که گرچه با نور لرزانی کورسومی زد، اما همچنانکه شیوه امید است، به حیات خود ادامه می‌داد. از این رو همه شاد، و بسیاری از آنها خندان بودند.

به میکده پیور دراپ رسیدند، و هنگامی که می‌خواستند از در کوتاه چوبی بگذرند و به میان چمنزار گام بگذارند، یکی از زنها گفت: خدای بزرگ! تس دوربی فیلد، این پدرت نیست که با کالسکه به خانه می‌رود؟!

دختر جوان با شنیدن این سخن سر به پشت برگرداند. او دختری طریف و زیبا بود — گرچه شاید نه زیباتر از برخی دیگر — اما لبهای خوشتر کیب گوشتالو و چشمان

بی آسایش درشتیش به شادابی رنگ چهره و زیبایی او می افزود. رو بانی سرخ به گیسوانش بسته بود، که در میان این جمع مفیدپوش تنها او چنین زینت چشم گیری بر سر داشت. هنگامی که به پشت سر نگاه کرد، دوربین فیلد را دید که سوار بر درشکه میکده پوردراب در جاده اصلی به پیش می آمد. زن جوان فربهی با موهای مجعد، که آستینهای پیراهنش را بالا زده بود، درشکه را می راند. این زن خدمتکار همه کاره میکده بود، که گاهگاه مهتری و درشکه رانی هم می کرد. دوربین فیلد که با آسایش خیال به پشتی درشکه تکیه داده و چشمانش را بسته بود، دستانش را تکان می داد، و آواز ناموزونی می خواند: من دارم در کینگز بر مقبره خانوادگی بزرگی — اجداد شوالیه من خوابیده اند در تابوت‌های بزرگ سربی!

همه دختران گروه خنده‌ند. دختری که نامش تس بود، از این که می دید پدرش خود را اسباب خنده سایرین ساخته است خون به گونه‌هایش دوید.

شتابزده گفت: خسته است، همین. یک نفر دارد اورا به خانه می رساند، چون اسب خودمان امروز کسی مریض حال بود. همراهش گفت: خدای من، تس، تو چقدر ساده‌ای! پدرت تا خرخره خورده است. ها. ها!

تس، که رنگ گونه‌هایش به چهره و گردنش دویده بود، خشمگین گفت: بین؛ اگر اورا مسخره کنید یک قدم دیگر هم با شما برزمی دارم — در قم چشمانش از اشک پر شد، و نگاهش را به زیر دوخت. دستانش دیندند به راستی او را رنجانده‌اند، از پیترو دیگر سخنی بر زبان نیاوردند و باز در صفح آرامش برقرار شد. غرور نمی گذاشت تس باز سر به پشت برگرداند، و سبب کالسکه سوار شدن پدرش را بداند؛ از این روه مراء سایرین به سمت محوطه سرسیزی که قرار بود رقص در آنجا برگزار شود به راه افتاد. هنگامی که به آن نقطه خسیدند آرامش خود را بازیافت، با ترکه بیدش برپشت دستانش نواخت و همچون گذشته با آنها به گفتگو پرداخت.

تس دوربین فیلد در این دوران زندگیش سرشار از احساسات نیامیخته با تجربه بود. هنوز، به رغم پایان رساندن دوره شش ساله دیستان، به لهجه محلی سخن می گفت: اهالی این ناحیه سیلاپ (او) رامی کشیدند و شاید در هیچ زبانی آنرا تا این حد غلیظ ادا نمی کردند. لبهای سرخ و گوش‌الوی تس، که برای ادای این سیلاپ ساخته شده بود، هنوز شکل مشخصی به خود نگرفته بود، و هنگامی که پس از گفتن واژه‌ای دهانش

رامی بست، لب زیرینش میانه لب بالایی را به سمت بالا می‌فرشد.  
در حالات چهره‌اش هنوز مراحلی از دوران کودکیش نهفته بود. امروز، با وجود  
اندام زیبا و نیرومند زنانه‌اش، گاه می‌توانستی دوران دوازده سالگی اش را بر  
گونه‌هایش، یا درخشش نه سالگی را در چشمانتش، و یا پنج سالگی اش را در انحنای  
دهانش ببینی.

با اینحال، به ندرت کسی این حالات را می‌دید. شمار اندکی، بیشتر بیگانگان،  
هنگام گذشتن از کنارش نگاهش می‌کردند، لحظه‌ای مجدوب شادابی او می‌شدند، و  
از خود می‌پرسیدند که آیا باز اورا خواهند دید؛ اما در دیدگان بسیاری از مردم او تنها دختر  
دهاتی متین و جذابی بود.

از دوربی فیلد که سوار بر درشكه، پیروزیش را جشن می‌گرفت، خبری نشد و  
زنان که به محوطه رسیده بودند رقص را آغاز کردند. از آنجا که مردان در جمع آنها  
شرکت نداشتند، نخست با یکدیگر می‌رقصیدند، اما پس از فرار رسیدن زمان پایان کار  
روزانه، مردان دهکده، همراه سایر بیکاره‌ها و رهگذران، گردانگرد محوطه ایستادند، و  
چنین می‌نمود که میل دارند شریک رقصی برای خود انتخاب کنند.

بین این تماشچیان سه مرد جوان از طبقه بالاتری ایستاده بودند، که بند  
کوله پشتی هایشان را روی شانه انداخته، چوبدمتی ستری در دست داشتند.  
شباختشان، و نزدیکی شان به یکدیگر، نشان می‌داد که برادر هستند. از دستمال گردن  
سفید، ردای بلند، و کلاه لبه باریک بزرگترینشان می‌توانستی حدس بزنی که  
دانشجوی فرقه کشیشی است؛ برادر دوم یک دانشجوی معمولی بود؛ ظاهر سومی و  
جوانترینشان و پژگی خاصی نداشت؛ حالت پاک و بی‌آلیشی در چشمان و طرز لباس  
پوشیدنش دیده می‌شد که نشان می‌داد هنوز حرفه همیشگی زندگی خود را نیافته است،  
می‌توانستی پیش‌بینی کنی که دانشجوی آزمایشی هر شغل و حرفة‌ای است.

این سه برادر به آشیانی تازه خود گفتند که روزهای تعطیل را به پیاده روی  
می‌گذرانند، و از شهر کوچک شاستن در شمال شرقی به سمت جنوب غربی رهسپارند.  
آنها به روی در چوبی جاده تکیه دادند، و منظور از این مراسم و سفید پوشیدن  
دختران را پرسیدند. پیدا بود که دو برادر بزرگتر قصد ندارند بیش از چند لحظه‌ای در نگ  
کنند، اما سومین برادر گویی منظره گروهی دخترانی بی شریک رقص را جالب می‌یافت و  
نمی‌توانست از آن دل بکند و بی درنگ به راه خود برود.

برادر بزرگ پرسید: آنجل، چه کار می خواهی بکنی؟

— بدم نمی آید بروم پایی با آنها بکوبم. چرا شماها نمی آیید؟ فقط یکی دو

دقیقه... زیاد معطل نخواهیم شد.

— نه، نه. چه مهملاتی! رقصیدن با یک مشت دختردهاتی پررو— اگر کسی ما

را بینند چه؟! بیا بروم، و گرنه پیش از تاریک شدن هوا به سورکیل نخواهیم رسید، و

نژدیکتر جانی نیست که شب رادر آنجا بخوابیم؛ و بعلاوه حالا که کتاب علیه اگونستی لبزم

را با خودم آورده‌ام؛ باید پیش از خوابیدن یک بار دیگر آنرا مرور کیم.

— بسیار خوب— تا پنج دقیقه دیگر خودم را به تو و کوتیرت می رسانم؛ شما معطل

نشوید؛ فلیکس، قول می دهم که زیاد معطل نکنم.

دو برادر بزرگتر، کوله‌پشتی برادرشان را برداشتند، تا پس از رقص زودتر خود را به

آنها برسانند، و خود با بی میلی اورا در آنجا گذاشتند و به راه افتادند. و برادر کوچک

وارد محوطه شد.

همین که در رقص وقفه‌ای پیدا شد، به دو سه دختری که از همه به او نژدیکتر

ایستاده بودند گفت: عزیزانم، چه قدر دلم به حالتان می سوزد! مردهایتان چه شده‌اند که

شما مجبورید تنها برقصید؟

یکی از گستاخ‌ترین دختران پاسخ داد: هنوز سر کار هستند. همین حالا دیگر

پیدایشان می شود. تا آنها بیایند، شما با ما می رقصید؟

— البته، اما یک نفر برای این همه دختر چه فایده دارد؟

از هیچ بهتر است. رقصی که با هم‌جنس باشد، بغل کردن و ماج و بوسه‌ای هم در

کار نباشد، هیچ خوشمزه نیست. حالا انتخاب را بکن.

دختر محظوظ‌تری گفت: هیس— این قدر برو و بی نکن!

مرد جوان، پس از این دعوت، نگاهی به دختران انداخت، و کوشید یکی را از میان

آنها برگزیند؛ اما چون همه آنها برایش ناآشنا بودند، کار را دشواریافت. بخلاف انتظار

دختر گستاخ اورا انتخاب نکرد. دست دختری را که از همه به او نژدیکتر ایستاده بود

گرفت. او ت دور بی فیلد هم نبود. شجره‌نامه، مقبره‌های باستانی، ساقه تاریخی،

خطوط چهره دور برویلی، هنوز به تس در میدان نبرد زندگی یاری نمی رساند، حتی آن

قدر کمکش نمی کرد که اورا بر عادی ترین دختران رومانی رجحان دهنده و به رقص

دعوتش کنند. نژاد نرمانی بی مدد ثروت سلاطین عهد و یکتورو بالین چنین ناتوان بود.

نام دختری را که به رقص دعوت شد نمی‌دانیم؛ اما همه به اورشک می‌بردند، چه، نخستین کسی بود که آن شب با مردی می‌رقصید و از این لذت برخوردار می‌شد. اما مردان جوان دهکده، که پیش از آمدن جوان بیگانه شتابی برای ورود به محوطه از خود نشان نمی‌دادند، اکنون یکی درپی دیگری از او تقلید کردند، و به زودی محوطه چنان پر از جوانان رومتایی شد که سرانجام حتی رشت‌ترین زنان گروه، دیگر مجبور نبود در نقش مردان پایکوبی کند.

هنگامی که ساعت کلیسا به صدا درآمد، ناگهان جوان دانشجو گفت که باید برودو متوجه گذشت زمان نشده است— باید به همراهانش بپیوندد. همین که از میان رقصندگان بیرون آمد نگاهش با نگاه تس برخورد کرد، که گویی با چشمان درشت‌ش جوان را به این خاطر که او را برای رقصیدن برزنگزیده بود شماتت می‌کرد. جوان نیز از اینکه شرم نگذاشته بود این دختر را ببیند، افسوس خورد؛ و با این اندیشه چمنزار را ترک کرد.

چون مسافت زیادی از برادرانش عقب مانده بود از کوچه به سمت غرب دوید، و به زودی به سر بالایی جاده رسید. هنوز به برادرانش ترسیده بود، اما اندکی درنگ کرد تا نفسی تازه کند، و نگاهی به پشت سر انداخت. پیکرهای مسیدپوش دختران را دید، که همچون زمانی که خود در میان آنان بود، در چمنزار می‌رقصیدند. چنان می‌نمود که به همین زودی اورا از باد برده‌اند.

همه آنها، بجز شاید، یکی‌شان. این اندام مسیدپوش جدا از مایرین تنها در کنار پرچین ایستاده بود. جوان بیگانه اورا شناخت، همان دختر زیبایی بود که او را به رقص دعوت نکرده بود. گرچه این موضوع چندان اهمیتی نداشت، باز جوان به طرز مبهمی احساس کرد که دختر به خاطر این بی‌اعتنایی از او رنجیده است. اکنون آرزو می‌کرد با او رقصیده بود، یا دست کم نامش را پرسیده بود. دختر آن چنان محجوب می‌نمود که جوان احساس کرد رفتارش احمقانه بوده است.

اما، اکنون دیگر پشمایی سودی نداشت، و جوان، که با گامهای شتابزده به راه می‌افتداد، اندیشه او را از ذهن بیرون کرد.

### فصل سه

اما تا دور بی فیلد به آسانی این پیشامد را از ذهن بیرون نکرد. تامدت زیادی حوصله رقصیدن نداشت، گرچه بسیاری از جوانان حاضر بودند شریک رقص او شوند؛ اما، آه! آنها به قشنگی آن جوان بیگانه سخن نمی گفتند. پرتو خورشید اندام جوان بیگانه را در نوک تپه یکسره در خود فروبرده بود که تا اندوه گذرا را از دل بیرون کرد و دعوت به رقص جوانی را پذیرفت.

تا فرا رسیدن تاریکی شب با دوستاش همان جا ماند، و با شور و شوق در رقص شرکت کرد؛ گرچه از آنجا که هنوز دل در گرو عشق کسی نداشت، از پایکوبی تنها به خاطر خود آن لذت می برد؛ و نجاهای طفیل. شیرینیهای تلغی، دردهای دلشیز، و اندوه دلواز دخترانی را که دلداده ای داشتند نمی شناخت، گرچه خود می توانست یکی از آنها باشد. مبارزات و مشاجرات جوانان برای رقصیدن با او اسباب تفریحش می شد — نه بیش از آن — و هنگامی که این مبارزات رنگ خشونت به خود می گرفت آنها را سرزنش می کرد.

چنانچه یاد پدرش، با آن رفتار و وضع، به ذهنش نمی آمد و او را نگران نمی ساخت، تا دیرهنگام در آنجا می ماند. با این اندیشه که چه به سر پدرش آمده است از حلقه رقصندگان بیرون آمد و راه انتهای دهکده را، که کله شان در آنجا قرار داشت، در پیش گرفت.

هنگامی که هنوز چند متري با خانه فاصله داشت، صدای هموزنی متفاوت با آنچه پشت سر گذارده بود به گوشش رسید؛ صدای ای که براش آشنا بودند. از داخل خانه صدای های ضربه های منظمی آمد که هر چند گاه صدای جنبیدن گهواره ای در روی کف سنگی اطاق با آن در می آمیخت. صدای زبانه ای با آهنگ شاد و تند تصنیف معروف گاو خالدار این دو صدای را همراهی می کرد —

من دینمش که در بیشه دراز کشیده؛

بیا غریزم، تا بگویم کجا خوابیده؛

لحظه ای صدای گهواره و آواز همزمان قطع می شد، و به جای آن این کلمات به

گوش می خورد:

— خدا آن چشمها خوشگلت را از بلا دور کند! و آن لپهای نرمت را! ولبهای

سرخت را! و آن پاهای بلورت را! و هر تکه آن بدن عزیزت را!

پس از آن باز جنبش گهواره و خواندن تصنیف گاو خالدار از سر گرفته می شد. تس در را گشود، ولحظه ای در آستانه آن دریگ کرد و به تماشای منظره اطاق ایستاد.

منظره اطاق، به رغم آهنگ دلشین، سخت دلتگ کننده بود. از زنگهای شادروز جشن - پراهنهای مفید، دسته های گل، ترکه های بید، چرخیدنها روی علف، جرقه زود گذر احساس نسبت به جوان بیگانه - به این اطاق دلگیر آمده بود که تنها نور لرزان یک شمع به آن روشنایی زردی می بخشید، چه تفاوتی! و همراه با این اندیشه احساس تلغی پشمیانی، از این که چرا زودتر، از خوشیهای بیرون خانه دل نکنده است تا بیاید به مادرش در کارهای خانه کمک کند.

مادرش هنوز در همان وضعی بود که تس هنگام بیرون رفتن از خانه دیده بود: در میان مشتی کودک قد و نیمقد، خمیده به روی طشت رختشویی روز دوشنبه، که چون همیشه تا آخر هفته به درازا کشیده بود. تس نیش گزنده پشمیانی را احساس کرد - همین پیراهن مفیدی که اکنون بر تن داشت و او آن چنان با بی خیالی دامنش را روی علفهای مرطوب سبز کرده بود، همین پیراهن را مادرش با دستهای خودش در این طشت شته و بعد اطوزده بود.

خانم دوربی فیلد، به روال همیشگی خود، یک پایش را کنار طشت گذاشته بود، و با پای دیگر شش گهواره کودک شیرخوارش را تکان می داد. پایه های گهواره که زیر سینگینی این همه کودک، روی کف منگفرش اطاق، سالها خدمت کرده بودند تقریباً دیگر انحنایی نداشتند، و چون خانم دوربی فیلد، تحت تأثیر هیجان آواز، با تمام توانی که پس از یک روز رختشویی برایش باقی مانده بود گهواره را تکان می داد، کودک با شدت از سمتی به سمت دیگر آن پرتاپ می شد.

گهواره با آهنگی موزون صدا می کرد؛ شعله شمع به بالا می خزید، وجست و خیز می کرد؛ آب از آرنجهای کدبانوی خانه می چکید، ترانه به پایان خود نزدیک می شد، و خانم دوربی فیلد در خلال این مدت نگاه از دخترش برنمی داشت.

جوان دوربی فیلد، حتی اکنون نیز که بار خانواده ای پر جمعیت را به دو می کشید، سخت به خواندن آواز دلستگی داشت. تصنیف تازه ای در دره بلاک م رواج نمی یافت که مادر تس آنرا پس از چند هفتۀ فرانگیرد.

هنوز در خطوط چهره این زن اندکی از طراوت، و حتی زیبایی دوران جوانیش

## فصل سه/۲۳

می درخشیده پیدا بود که تس زیبائیهای را که می توانست به آنها بیالد از مادر به ارت برده است، و تزاد تاریخی و اشرافیش در آنها هیچ نقشی ندارند.

دختر به مهربانی گفت: مادر، گهواره را من تکان می دهم. یا اگر دولت خواست پیراهن مفیدم را درمی آورم و لباسها را آب می کشم. فکر می کردم خیلی وقت پیش رختشویی را تمام کرده‌ای.

مادر تس به این خاطر که دختر درخانه دست تنها یش گذاشته بود از او کینه‌ای به دل نداشت؛ به راستی، جوئن به ندرت اورا به این خاطرسرزش می کرد، چه خود پیوسته برای رها شدن از بار کارهای خانه آنها را به امروز و فردا می افکند. اما، امشب حالی خوشتر از همیشه داشت. تس در نگاه مادرانه او حالتی رؤیایی، اندیشاک و ستایش آمیز می دید که سبب آنرا درک نمی کرد.

همین که مادر آخرین نت آواز را به پایان رساند گفت: خوب، خوشحالم که آمدی می خواهم بروم پدرت را بیاورم؛ بعلاوه می خواهم برایت تعریف کنم چه اتفاقی افتاده. عروسکم، اگر بدانی چه شده! (خانم دور بی فیلد به لهجه محلی صحبت می کرد؛ دخترش، که مدرسه ابتدایی را تحت تعالیم آموزگار در لندن آموخت دیده و به پایان رسانده بود، به دوزبان صحبت می کرد؛ لهجه محلی درخانه، و انگلیسی معمولی در خارج از خانه و با اشخاص مشخص).

تس پرسید: وقتی من خانه نبودم؟

— بل!

— برای همین پدر امروز بعد از ظهر با درشکه سواری خودش را اسباب خنده مردم کرده بود؟ برای چه این کار را کرد؟ دلم می خواست از خجالت آب شوم وزیر زمین فرو بروم!

— آخر پدرت خیلی خوشحال بود. معلوم شده که ما بزرگترین فامیل نجیب زاده این استان هستیم — از خانواده‌های قدیمی، قدیمیتر از دوره اولیور کرمول — زمان ترکهای کافر — با بنای یادبود و مقبره، تاج، و اسکلت، و خدامی داند دیگر چه. در زمان چارلز مقدس ما را شوالیه کردند، اسم واقعی ما دور برویل است!... خیلی خوشحال شدی، نه؟ برای همین پدرت امروز با درشکه به خانه آمد، نه اینکه، آنطور که مردم خیال می کنند، چون مست بود.

— خوشحالم. مادر، این موضوع به حال ما فایده ای هم دارد؟

آه، بله! فکرمی کنم خیلی اتفاقات مهمی یافتد. حتماً همین که این خبر پخش بشود قوم و خویشهای ما با کالسکه به دیدنمان می‌آیند. پدرت وقتی از شاستن می‌آمد این خبر را به او دادند، و همین که به خانه رسید همه شجره نامه اش را مفصل برایم شرح داد.

— حالا پدر کجاست؟

مادر برای طفره رفتن از پاسخ به این پرسش گفت: امروز به شاستن رفت و دکتر معاینه اش کرد. گویا اصلاً سل نداشته باشد. دکتر می‌گوید قلبش را چربی گرفته — جوئن ذوربی فیلد با انگشت‌های کف آلو نشانه و شست دایره نیم بسته ای درست کرد، و از انگشت دست دیگر کش برای توضیح دادن استفاده کرد — دکتر می‌گوید در حال حاضر تمام اینجا و تمام دور و بر اینجا را چربی گرفته؛ این قسمت هنوز باز است. به محض اینکه اینجا هم بسته شود — خانم دوربی فیلد انگشت‌تانش را کاملاً بست و از قول پزشک افزود: آقای دوربی فیلد، دیگر حسابت پاک است. شاید ده سال زنده بمانی؛ شاید تا ده ماه دیگر زنده بمانی، شاید تا ده روز دیگر بمیری. تس را ترس برداشت پدرش، به رغم این شکوه و جلال ناگهانی، به جهان دیگر بشتاید!

باز پرسید: حالا پدر کجا هست؟

مادر از پاسخ دادن به این پرسش اکراه داشت: خوب حالا نمی‌خواهد عصبانی بشوی! مرد بیچاره — بعد از حرفهایی که کشیش زد و پدرت فهمید چه مقام بزرگی دارد آن قدر حواسش پرت شد که رفت نیم ساعتی در میکده (ولیورنشیند). آخر می‌دانی که فردا مجبور است به مسافت برود، و کندوهای عمل را تحويل دهد، برای همین می‌خواست کمی جان بگیرد. امشب بعد از ساعت دوازده باید حرکت کند، چون راه خیلی دور است.

اشک چشمان تس را پر کرد، خشمگین گفت: جان بگیرد! آه خدای من! به میخانه می‌رود که جان بگیرد! و تو هم مادر موافقت کردی!

— نه، من موافقت نکرم. منتظر بودم بیایی مواطبه خانه باشی تا من بروم بیاورم، — خودم می‌روم.

— آه نه، تس، می‌دانی که به حرف تو گوش نمی‌کند.

تس اصرار نورزید. هدف مادرش را از این مخالفت می‌دانست. کت و کلاه خانم

دوربی فیلد، برای این گردنش حساب شده، که کدبانوی خانه بیش از حد خود را از آن ناراحت نشان می داد، روی یک صندلی انتظارش را می کشیدند. جوئن، که به شتاب دستهایش را خشک می کرد و لباسهایش را می پوشید افزود: و مجموعه طالع بینی را هم به حیاط پشتی ببر.

مجموعه طالع بینی، که روی میزی دیده می شد، کتاب پرورق کهنه ای بود که از پس جوئن آن را در جیب فرو کرده بود، لبه هایش تازدیک خود حروف ساییده شده بودند. تس کتاب را برداشت، و مادرش به راه افتاد.

به دنبال شوهر لاابالی و تن پرور به میخانه رفتن، برای خانم دوربی فیلد، که در گند و کثافت بچه داری دست و پامی زد، یکی از خوشیهای زندگی بود. شوهر را در میخانه یافتن، یکی دو ساعتی در کنار او نشستن و تمام اندیشه مراقبت از فرزندان را از ذهن بیرون راند، به راستی شادش می ساخت. در آن هنگام گونه ای هاله، درخشش گلگون غروب زندگی را در برمی گرفت. غصه ها و اعقایات دیگر حالتی نامحسوس و خیالی به خود می گرفتند، و تنها به پدیده هایی ذهنی تبدیل می شدند که می توانست با خاطری آسوده به آنها بیندیشد، و دیگر به آن شدت روح و جانش را نمی سایدند. کودکانش، اکنون که در کنارش نبودند، شادی بخش و دوست داشتنی می نمودند؛ پیشامدهای زندگی روزانه در اینجا حالتی به خود می گرفتند که چندان خالی از لطف و شیرینی نبودند. اندکی احساس آن زمانی را داشت که در همین نقطه در کنار شوهر کنونی اش نشسته، چشمها را به روی معایب خصلتش بسته بود، و تنها اورا به شکل ایده آل، آن گونه که باید دلداده ای باشد در نظر گرفته و پیشنهاد ازدواجش را پذیرفته بود.

تس، پس از تنها ماندن با خواهران و برادران کوچکش، نخست به حیاط پشتی رفت و کتاب طالع بینی را در پوشال بام انبار فرو کرد. خانم دوربی فیلد وحشت خرافه آلوی از این کتاب اوراق و کهنه داشت و به همین خاطر هیچگاه اجازه نمی داد شب آنرا در خانه نگهدارند، و همیشه پس از استفاده می داد باز آنرا به اینجا برگرداند. بین مادر، با آن اندیشه های خرافی زوال ناپذیر، فرهنگ عامیانه و لهجه محلی، و عشق او به ترانه های عامیانه و دختر با تحصیلاتش در دیستان دولتی و دانشی که با روشی کاملاً بای روزبه دست آورده بود، و رطبه ای دویست ساله فاصله می انداخت. گویی قرن هفده و نوزده انگلستان را در کنار یکدیگر قرار داده بودند.

تس از میان باعچه به خانه بازمی گشت و از خود می پرسید در آن روز خاص مادرش

فال چه چیزی را می خواسته است از کتاب بگیرد. حدس می زد کشف اجدادشان به این موضوع بی ارتباط نباشد، اما به ذهنش نرسید که مادرش تنها به خاطر او از کتاب استفاده کرده است. اندیشه کتاب را از ذهنش بپرون راند، و به همراه برادر نه ساله اش ابراهام، و خواهر دوازده ساله اش، الیزا -لوئیزا، که او را لیزا -لوصدا می کردند، به نم زدن لباسهایی که در طی روز خشک شده بودند مشغول شد. بین تس و فرزند بعدی خانواده چهار سال و اندی فاصله سنتی وجود داشت، دو کودکی که این فاصله را پر می کردند در طفولیت مرده بودند، و همین موضوع باعث می شد که هنگام تها ماندن با خواهر و برادران کوچکترش نقش مادر دومی را به عهده بگیرد. پس از آبراهام به ترتیب من، دودختر دیگر به اسم هوپ و مادستی بودند؛ آن گاه یک پسر سه ساله، و بعد پچه شیرخواره، که تازه یک سالش تمام شده بود.

همه این کودکان در کشتی ای که ناخدای آن جان و جوئن دوربین فیلد بودند در دریای زندگی سفر می کردند؛ سرگرمی، نیازها، تندروستی، و حتی به دنیا آمدنشان به میل و خواست این دوبستگی داشت. چنانچه رؤسای خانواده تصمیم می گرفتند کشتی را به دریای مشکلات، مصیبت، گرمنگی، بیماری، خفت و خواری، و مرگ براند این نیم دوچین اسیر بی پناه بنا گزیر، همراهشان می رفتند - شش موجود ناتوان، که کسی از آنها نرسیده بود با چه شرایطی مایلند به این دنیا بیایند، و یا اصولاً میل دارند در خانه فقرزده و با شرایط دشوار حاکم بر این خانواده زندگی کنند یا نه. برخی از مردم می خواهند بدانند شاعری که این روزهای فلسفه اش را عیق و بالارزش و اشعارش را ناب و زیبا می دانند، از کجا به خود حق می دهد درباره «نقشه مقدس طبیعت» سخن بگوید.

زمان می گذشت، و نه پدر و نه مادر، هیچ کدامشان، به خانه بازنگشتهند. تس از دریه بیرون می نگریست، و خیالش دهکده مارلوت را درمی نوردید. دهکده چشمانش را می بست. همه جا شمعها و چراغهای نفتی را خاموش می کردند؛ او می توانست شمع خاموش کن و دستی را که برای خاموش کردن شمع دراز شده بود در خیال مجسم کند.

هنگامی که مادرمی رفت پدر را به خانه بیاورد کار تس دو چندان می شد. چه می بایست کسی را می فرستاد تا مادر را به خانه بیاورد. تس می دانست مردی نه چندان تندروست، که پس از نیمه شب می بایست به سفر برود، نباید این چنین دیر هنگام به افتخار تزاد اشرافیش در میکده به میگساری مشغول باشد.

به برادر کوچکش گفت: آبراهام، کلاحت را سرت بگذار—نمی ترسی که؟—  
برو به میکده، بین پدر و مادر چه شده اند.

پسرک بی درنگ از جا پرید، در را باز کرد، وتاریکی شب او را در خود فرو کشید.  
نیم ساعتی گذشت؛ نه مرد، نه زن، و نه کودک هیچ یک، بازگشتند. آبراهام نیز، مانند  
پدر و مادرش، گویی در دام میکده گرفتاوشده بود.

تس گفت: باید خودم بروم.

لیزا—لورا به رختخواب فرستاد، در خانه را قفل کرد، و به خیابان قدم گذاشت.  
خیابان، کوچه‌ای تاریک و پر پیچ و خم و نامناسب برای این پیاده روی شتاب زده بود؛  
جاده‌ای که مدت‌ها پیش از آنکه زمین متري به فروش رود؛ هنگامی که زمان را با ساعت  
یک عقربه اندازه گیری می‌کردند، ساخته شده بود.

#### فصل چهار

میکده رولیور، تنها آبجوفروشی در انتهای این دهکده بلند و درهم شکسته، تنها  
جوزاز فروش آبجو داشت؛ از اینرو، وسایل پذیرایی علی محدود به تخته کوچکی در  
حدود شش اینچ در دویارد می‌شد که آنرا با تکه‌های سیم به پرچین کنار باغچه بسته  
بودند. بیگانگان تشنگ در جاده می‌ایستادند، لیوانهای آبجوفروشان را به روی این تخته  
طاقچه شکل می‌گذاشتند و می‌نوشیدند، و ته مانده مشروبشان را به روی زمین  
می‌ریختند، و آرزویی کردند در جای دنجی در داخل میکده نشته باشند و استراحت  
کنند.

بیگانگان چنین آرزو می‌کردند، اما مشتریان محلی نیز خوش داشتند در جای  
دنجی رفع تشنگی کنند. و می‌دانیم خواستن توانست است.

در اطاق خواب بزرگ طبقه بالا، که خانم رولیور، صاحب میکده پنجه‌ره آنرا باشان  
کهنه خود پوشانده بود امشب دوازده نفری؛ همه از ساکنین قدیمی این سوی مارلوت، و از  
مشتریان دائمی این تفریحگاه، همه در جستجوی سعادت جاودانی، گرد آمده بودند. نه  
تنها مسافت تا میکده پیوردراب، آبجوفروشی جوازدار آن سوی دهکده، استفاده از آنرا  
برای ساکنین این سوی غیرممکن می‌ساخت؛ بلکه مسئله بسیار جدی تر، کفیت مشروبی  
که در آنجا فروخته می‌شد، این عقیده رایج را تأیید می‌کرد که میگساری در میکده  
رولیور، در کنبع اطاق طبقه بالایی، بهتر از میگساری در میکده بزرگ و جادار  
پیوردراب است.

اکنون چند مرد سه طرف تختخواب درازوباریک؛ دو مرد روی گنجه لباس؛ یک نفر روی صندوق چوب بلوط؛ دونفر روی روشنویی؛ یکی دیگر روی چهار پایه نشسته بودند؛ و به این ترتیب، همه به طرقی، جای راحتی داشتند. در این لحظه به آن مرحله از آسودگی ذهنی رسیده بودند که روحشان به پرواز درآمده بود و گرمای وجودشان را در فضای خشن می‌کرد. اتفاق و اذایه آن بیش از پیش ظاهری زیباتر و مجلل تر؛ شالی که پشت پنجه آویخته بود زیبایی پرده‌ای ابریشمی را به خود می‌گرفت؛ دستگیره‌های گنجه کشدار دیگر نه برتری بلکه از طلا بودند؛ و پایه‌های چوبی تختخواب به ستونهای باشکوه معبد سلیمان می‌مانستند.

خانم دوربی فیلد، که پس از ترک خانه به شتاب به این سمت آمده بود، در جلو را باز کرد، از اطاق طبقه پائین، که در تاریکی مطلق فرورفته بود، گذشت، و آن گاه چفت در پله‌ها را، مانند کسی که انگشتانش به گشودن قلهای گوناگون آشناشی دارند، باز کرد. از پلکان پیچایچ آهسته بالا رفت، و چهره‌اش، هنگامی که در روشنایی آخرین پله پدیدارشد، با نگاه خیره همه کسانی که در اطاق گرد آمده بودند روبرو شد.

خانم روپیور، با شنیدن صدای پا، همچنان که به دقت پله‌ها را می‌نگریست، چون کودکانی که درس خود را از بر می‌خوانند، با صدای بلند گفت: امشب از شما که دوستانم هستید دعوت کرده‌ام که به مناسبت جشن باشگاه مهمانم باشید... آه، شما هستید، خانم دوربی فیلد—خدایا—چقدرت رسیدم. فکر کردم مأمور دولت است.

سایر اعضاء این انجمان مخفی با نگاهها و نکان سر به خانم دوربی فیلد، که به سمت شوهرش می‌رفت، خوش آمد گفتند. آقای دوربی فیلد زیر لب با پریشان فکری می‌خواند: من هم جزء آدمهای حسابی هستم! در کینگز برزیگرین هلی یک مقبره بزرگ خانوادگی دارم، با اسکلتنهایی که نظیرش در تمام و مکنس پیدانمی شود!

زن صاحب میکده گفت: هیس، آقا، این قدر بلند نخواهد. اگر مأموری از اینجا بگذرد صدایتان را می‌شنود و آنوقت جوازم را می‌گیرد.

خانم دوربی فیلد پرسید: به این گفته چه اتفاقی برای ما افتاده؟

—بله، تا اندازه‌ای، فکر می‌کنید پولی گیرتان بیاید؟

رامشی، معلوم نیست.

آن گاه، خانم دوربی فیلد با صدای آهسته‌ای به شوهرش گفت: از وقتی این خبر را به من دادی داشتم فکر می‌کردم. می‌دانی، خانم ثروتمندی، به آسم دوربرویل را

می شناسم که در قاتریع زندگی می کند.  
— هان— چه گفتی؟

خانم دور بی فیلد آنچه را گفته بود تکرار کرد و افزود: آن خانم باید قوم و خویش ما باشد. نقشه من این است که تس را بفرستیم خودش را به او معرفی کند.  
— حالا که گفتی، یادم آمد. خانمی به این اسم می شناسم. کشیش یادش نبود به من بگوید. اما ما از او خیلی بالاتر هستیم.

هنگامی که زن و شوهر سرگرم این گفتگو بودند، هیچ یک متوجه نشدنی که آبراهام به داخل اطاق خزینه بود و انتظار فرصتی را می کشید تا از آنها بخواهد به خانه بازگردد.  
خانم دور بی فیلد افزود: زن ثروتمندی است، و حتماً به دختر ما علاقه نشان می دهد. خیلی خوب می شود. نمی فهمم چرا نباید دو فامیل با هم رفت و آمد داشته باشند.

آبراهام از زیر تختخواب گفت: بله؛ با او آشنا می شویم. وقتی تس رفت با او زندگی کند، ما آنجا به دیدنش می رویم؛ سوار کالسکه اش می شویم و لباسهای مشکی می پوشیم!

— بچه، تو از کجا پیدایت شد؟ چه حرفهای چرندی می زنی! برو گمشو، برو روی پله ها بازی کن تا ما آماده رفتن بشویم... خوب، تس باید پهلوی این قوم و خویش ما برود. حتماً توجه این خانم را به خودش جلب می کند— می دانم، این کار از تس برمی آید؛ و حتماً یک روزی با آقای نجیب زاده ای عروسی می کند. من مطمئنم.  
— چطور؟

— فالش را از کتاب طالع بینی گرفتم، و همین را آنجا نوشته بود!... باید امروز می دیدیش، نمی دانی چقدر خوشگل شده بود؛ پوست صورتش نرم و لطیف مثل یک دوش.

— خود دختر درباره رفتن چه می گوید؟  
هنوز نظرش را نپرسیده ام. نمی داند این جور قوم و خویشی داریم. حتماً می رود، چون می دانم به این وسیله شوهر خوبی پیدامی کند.

— تس دختر عجیبی است.  
— اما خیلی زود رام می شود. من خودم راضیش می کنم.  
گرچه این گفتگو به طور خصوصی انجام می شد، اما کسانی که در نزدیکی آنها

نشسته بودند آن اندازه از آنرا مشیدند که تیجه بگیرند گفتگوی دور بی فیلدها، برخلاف اشخاص بی سرو پایی نظیر خودشان، در اطراف مسایل مهمی دور می زند، و اینکه تس، دختر بزرگ زیبایشان، آینده نوید بخشی در انتظار دارد.

یکی از دائم الخمرهای سالخورده گفت: امروز وقتی تس را با دخترهای دیگر دیدم بخودم گفتم، این تس دختر خوشگلی است، اما جوش دور بی فیلد باید مواظب باشد شکم دختره بالا نماید.

گفتگو حالت عمومی به خود گرفت، به زودی از طبقه پائین صدای پا به گوش رسید.

زن میخانه چی داشت می گفت: امشب از شما که دوستانم هستید دعوت کرده ام میهمان من باشید— اما با دیدن تس گفته اش را نیمه تمام گذاشت.

حضور دختر جوان در این فضای آغشته به بوی الكل و در کنار این چهره های پر چین و چروک آن چنان نابجا می نمود که حتی مادرش نیز متوجه آن شد و یک برق نگاه سرزنش آمیز از چشم ان سیاه تس کافی بود تا پدر و مادر از جا برخیزند، شتاب زده آبجویشان را سر بکشند، و به دنبال او از پله ها پایین بروند.

زن میخانه چی پشت سر آنها گفت: لطفاً، بی سرو صدا؛ والا جوازم را می گیرند، احضار می کنند، و هزار بلای دیگر سرم می آورند! شب بخیر!

تس یک بازوی پدر، و خانم دور بی فیلد بازوی دیگر کش را گرفتند و به سوی خانه روان شدند. در حقیقت پدر تس بسیار کم نوشیده بود، کمتر از یک چهارم مقداری که دائم الخمری می نوشدمی تواند یکشنبه بعد از ظهر به کلیسا برود و راحت و بی زحمت زانو بزند و مراسم دعا را بجا بیاورد، اما ضعف بدنش می رساند از گناهان کوچک او کوهی می ساخت. هنگامی که به هوای آزاد رسیدند او آن چنان متنانه گام برمی داشت که به نظر می رسید گاه به سمت مشرق گاه به سمت مغرب رواند— این جریان که هنگام بازگشت شبانه خانواده ها اغلب پیش می آمد، منظره خنده داری داشت؛ گرچه همچون تمام مناظر خنده دار آن چنان هم خنده دار نبود. دوزن با سر سختی این پس و پیش رفتن و از مسیر دور شدن را از مسبب آن، میرجان، آبراهام کوچک، و خود پنهان می داشتند؛ به این ترتیب به تدریج به خانه رسیدند، اما همین که خانه از دور نمایان شد، پدر خانواده، که گویی کوچکی آن آشفته اش می ساخت، برای تقویت روحیه خود، باز به زیر آواز زد:

من یک مقبره خانوادگی در کینگز بردارم!

— هیس، جگنی، این قدر احمق نشو. فقط کس و کارتونبودند که قدیمها برویابی داشتند. خانواده آنکلیل و هرسی، و قرنگهام را بین— همه شان با بدینختی زندگی می‌کنند— گرچه قوم خویشهای تو دارای از آنها بودند. خدا را شکر، خانواده من هیچوقت حسابی نبودند، و من نباید از این بابت شرمته باشم!

— زیاد هم مطمئن نباش. از اخلاقت پیداست که شماها بیشتر از ما بی آبروگری کرده اید، حتماً توی فک و فامیلها یست یک روزی شاه و ملکه هم بوده اند.

تس گفتگو را به موضوعی کشاند که در آن لحظه بیش از موضوع اجدادش برای او اهمیت داشت.

— متأسفانه فکر نمی‌کنم پدر بتواند امشب کندوهای عسل را برد.

— من؟ یکی دو ساعت دیگر حالم جامی آید.

هنگامی که همه به رختخواب رفتند ساعت یازده بود، و چنانچه دوربی فیلد می‌خواست کندوها را پیش از شروع شبیه بازار به کامتری بیع برساند، دیرتر از ساعت دو نمی‌توانست حرکت کند، چه، می‌بایست تا آنجا از جاده ناهمواری بیست مایلی با گاری راه برود، اسب و گاری هم بسیار کندر و بودند. ساعت یک و نیم خانم دوربی فیلد به اطاق خواب بزرگ که تس و همه خواهران و برادرانش در آنجا می‌خوابیدند آمد.

به تس، که به محض تماس دست مادر چشمان درشت خود را گشوده بود، گفت:

پدر بیچاره ات نمی‌تواند ببرود.

تس، گبیج و منگ از فضای مه آسود خوابی که دیده بود و این خبر، راست در رختخواب نشست.

— اما یک نفر باید برود، همین حالا هم دیر است. مهاجرت زنورها همین روزها تمام می‌شود؛ و اگر تا بازار روز هفته دیگر صبر کنیم هیچکس آنها را از ما نخواهد خرید و روی دستمان می‌مانند.

خانم دوربی فیلد ابدآ نگران نمی‌نمود: شاید، یکی از جوانها برود؛ یکی از آنها که دیروز آن قدر دلشان می‌خواست با توبر قصدند.

— آه نه— معحال است! آنوقت همه علتش را بفهمند— از خجالت می‌میرم! فکر می‌کنم اگر آبراهام همراهم بباید خودم بتوانم بروم.

مرانجام مادرش با این پیشنهاد موافقت کرد. آبراهام را که در گوشه‌ای از همین اطاق در خواب عمیق بود از خواب بیدار کرد، و او خواب آلود لباس پوشید. خواهر و برادر به اصطبل رفتند. کندها را قبل از گاری کوچک زهوار در رفته بار کرده بودند، دختر، اسب پر، پرنس را، که از گاری وضع بهتری نداشت، از اصطبل بیرون برد.

حیوان بیچاره شگفت‌زده به شب، فانوس، و این دو می نگریست. گویی باور نمی کرد در چنین ساعتی، هنگامی که همه موجودات زنده باید در پناهگاه و در حال استراحت باشند، بیرونش کشیده‌اند که کار کند. چند شمع در فانوس گذاشتند و آنرا در سمت راست بار آویختند و به راه افتادند، و برای اینکه حیوان فرتوت را بیش از حد خسته نکنند، هنگامی که به سر بالائیها می رسیدند، پیاده می شدند و شانه به شانه آن راه می سپردند. برای اینکه ترس را از دل دور کنند، با روشانی فانوس، اندکی نان و کره، و گفتگو با یکدیگر، بامدادی دروغین برای خود ساختند، گرچه صبح صادق با آنها بسیار فاصله داشت. آبراهام، که اندک اندک خواب از سرمش می پرید (چه، تا آن هنگام گویی در خواب راه می رفت)، در باره شکلهای غریبی که اشیاء گوناگون در تاریکی به خود می گرفتند شروع به صحبت کرد؛ از این درخت که به پسر خشمگینی شباخت داشت و گویی از کمینگاه بیرون می جهید؛ از آن یک که به سرغولی شبیه بود، پس از گذشتن از شهر کوچک استوکیل، که در زیر پوشال انبوه و قهوه‌ای بامهای خود به خواب عمیقی فرو رفته بود، به زمینهای بلندتری رسیدند. در سمت چپ، تپه‌های بیل با رو، تقریباً مرتفع ترین بلندی وسکیس جنوبی، در احاطه منگرهای زیبی خود، سر به آسمان می ماید. از این پس جاده تا مسافت زیادی هموار بود. از گاری بالا رفته و در جلوی آن نشستند. آبراهام لحظاتی چند در اندیشه فرو رفت، آن گاه گفت:

— تس!

— بله، آبراهام.

— خوشحال نیستی که مانجیب زاده شده‌ایم؟

— نه زیاد.

— اما خوشحال هستی که می خواهی با یک نجیب زاده عروسی کنی؟

— چه گفتی؟

— که قوم و خویش دارای ما کمکت می کند با یک نجیب زاده عروسی کنی؟

— من؟ قوم و خویش دارای ما؟ ما چنین قوم و خویشی نداریم. چه کسی این فکر را

توی کله تو فرو کرده؟

— وقتی دنبال پدر به میکده رفتم دیدم دارند درباره این موضوع صحبت می کنند.

خانم ثروتمندی از قوم و خویشان از تاثریج زندگی می کنند، و مادر گفت اگر تو بروی و خودت را به او معرفی کنی، کمکت می کند با یک نجیب زاده عروسی کنی.

تس در جا خشکش زد و به خاموشی اندیشنا کی فرو رفت. آبراهام، که از سخن گفتن لذت می برد، و چندان اهمیت نمی داد کسی به حرفهایش گوش می دهد یا نه، همچنان پرگویی می کرد. پشتش را به کندوها تکیه داده، و چهره به سوی آسمان گرفته بود و درباره ستارگان گفتگویی کرد، که بعض مردمشان، خاموش و بی اعتنا به این دو ذره انسانی، در فرورفتگیهای سیاه فراز سر آنها می تپید. آبراهام می پرسید ستاره ها چه قدر با آنها فاصله دارند، و آیا خدا در آن سوی آنهاست. اما هر چند گاه پرگویی کودکانه اش به آنچه که حتی ژرف تر از شگفتیهای آفرینش بر نیروی خیالش تأثیر می گذاشت بازی گشت. اگر تس با یک آقای حسابی عروسی کند، آن قدر پول خواهد داشت که دور بینی بخشد تا با آن ستاره ها راتماشا کند؟

از سر گرفتن این گفتگو، که گویی ذهن خانواده سرشار از آن بود، خشم تس را

لبریز ساخت، و فریاد زد:

— بس کن دیگر!

— تس، تو گفتی ستاره ها هم کره هستند؟

— بله.

— همه مثل مال ما؟

— نمی دانم؛ اما فکر می کنم. گاهی به نظرم می آید مثل سیبهای درختمان هستند.

بیشترشان سالم و قشنگ — چند تایی هم کرم خورده.

— ماروی کدامش زندگی می کنیم — قشنگش یا کرم خورده؟

— کرم خورده.

— چه بدشانسی آوردیم که به جای افتادن روی یک کره قشنگ، آنهم وقتی

تعدادشان این همه زیاد است، روی یک ستاره کرم خورده افتاده ایم!

— بله.

آبراهام که سخت تحت تأثیر قرار گرفته بود مدتی به این موضوع غریب اندیشید، و

آن گاه رو به خواهش کرد و پرسید: راست می گویی، تس؟ اگر ما روی یک کره

سالم می‌افتدیم چطور می‌شد؟

— خوب، پدر مثل حالا سرفه نمی‌کرد و با پشت خمیده راه نمی‌رفت، و آنقدر مست نمی‌شد که نتواند به این مفربرود؛ ومادرهم مثل حالا نبود که دائمًا طشت رخت جلویش باشد و هیچوقت هم شستن رخها را تمام نکند.

— و توهم یک خانم دارای حاضر و آماده بودی، و مجبور نمی‌شدی با یک آقای ثرومند عروسی کنی تا خودت دارا بشوی.

— آه، اینی— دیگر راجع به این موضوع حرف نزن!

آبراهام که با اندیشه‌های خود تنها مانده بود به زودی خواب آورد شد. تس در راندن گاری مهارت نداشت، اما می‌پنداشت اکنون بتواند به تنها ی از عهده آن برآید، و بگذارد آبراهام بخوابد. جای راحتی در جلوی کندوها برای او درست کرد تا از روی گاری نیفتند، و خود دهنے اسبه را به دست گرفت، و به راه ادامه داد.

هدایت پنس نیازمند دقت و توجه زیادی نبود، چه حیوان نیروی انجام حرکات زاید را نداشت. تس، که پیشتر را به کندوها تکیه داده بود، و دیگر هم صحبتی نداشت تا اندیشه‌اش را به خود مشغول دارد، بیش از پیش در اندیشه‌های واهی فرو رفت. رژه خاموش درختان و پرچینها به تصاویر غریب غیرواقعی تغییر شکل می‌داد، و بادی که هر چند گاه می‌وزید، بسان آهی بود که از دل موجود عظیم اندوه‌گینی، روحی که با جهان در فضا، و تاریخ در زمان، پیوند داشت، برمی‌خاست.

آنگاه، به بررسی رشته‌های درهم پیچیده زندگی خود پرداخت. گویی بیهودگی غرور پدر را در ک می‌کرد؛ خواستگار نجیب زاده‌ای را که در خیالی مادرش انتظارش را می‌کشید در نظر مجسم ساخت؛ اورامی دید که به فقرش، و اجداد شوالیه کفن پوشش می‌خندد. همه این چیزها در دیدگانش بیش از پیش حالت اغراق آمیزی گرفتند، و دیگر متوجه گذاشت زمان نشد. یک تکان ناگهانی او را، که همچون برادرش به خواب رفته بود، از جا پراند و از خواب بیدار کرد.

گاری راه زیادی را پشت سر گذارد، و اکنون از حرکت بازمانده بود. ناله ای پرطنین، که نظیر آنرا هرگز در زندگی نشینیده بود، و به دنبال آن فریاد آهای، آنجا! از جلو گاری به گوش می‌رسید.

فانوس کنار گاری خاموش شده بود، اما فانوس دیگری— بسیار پر نورتر از فانوس خود آنها، روشنایی خود را بر صورت اومی انداخت. حادثه وحشت‌ناکی روی داده بود.

یراق در چیزی که راه را می بست گیر کرده بود.

تس، حیرت زده و آشفته، پایین پرید، و حقیقت دهشتتاک را کشف کرد. این پرنس، اسب بیچاره پدرش بود که ناله می کرد. گاری پُست که، با آن چرخهای بی صدایش، بنابر معمول، بسان تیرترکش از این جاده می گذشت، با گاری کند و بی فانوس او برخورد کرده بود. مال بند نوک تیز گاری مانند خنجری در سینه پرنس نگونبخت فرو رفته بود، و خون بدنش از زخم به بیرون فواره می زد و به روی زمین می ریخت.

تس سرگشته و نامید به جلوپرید و دستش را به روی حفره گذاشت، بیهوده بود، تنها سراپایش پوشیده از خون شد. آنگاه ناقوان از انجام هر کاری تنها به نظاره ایستاد. پرنس نیز تا آنجا که می توانست بی حرکت و استوار بر جا ایستاد؛ تا اینکه به ناگاه از پا درآمد.

در این لحظه راننده گاری پست به او ملحق شد، و شروع به آزاد کردن بدن داغ پرنس از بند یراق و کشیدن او نمود. اما پرنس مرده بود، و مرد، که می دید کاردیگری از او ساخته نیست، به سمت اسب خود، که صدمه ندیده بود، رفت.

مرد گفت: نباید از این سمت جاده می آمدی. من مجبورم کیسه های نامه ها را فوری بر سانم، بنابراین چاره ای ندارید جز اینکه همینجا با بارتان منتظر بمانید تا بلافاصله کسی را دنبالتان بفرستم. هوا دارد روش می شود، از هیچ چیز نترسید.

مرد سوار شد و به شتاب راه خود را در پیش گرفت و رفت؛ تس ایستاد و منتظر شد. هوا رنگ باخت، پرندگان خود را تکان دادند، برخاستند، و چهچه زدند؛ جاده همه خطوط سفید خود را به نمایش گذاشت، و تس باز چهره سفیدتری را به آن نمایاند. بر که خون پیش رویش به همین زودی دلمه می بست؛ و هنگامی که خورشید طلوع کرد صدها رنگ درخشان از آن منعکس شد. پرنس، با تئی بی حرکت و سخت، چشمان نیمه باز در کنار آن دراز کشیده بود، و حفره سینه اش کوچکتر از آن می نمود که تمام نیروی حیاتش از آن به خارج سر ریز کرده باشد.

دختربه این منظره می نگریست و می گفت: همه اش تقصیر من است— همه اش! هیچ عناری ندارم— هیچ. حالا پدر و مادر با چه زندگی کنند؟— آبراهام را، که در سراسر این مدت در خواب عمیقی بود، تکان داد؛ ابی، ابی! نمی توانیم بارمان را به بازار بر مانیم— پرنس کشته شده!

هنگامی که آبراهام متوجه همه جریان شد، چینهای پنجاه سالگی بر چهره کودکانه اش نشست.

تس زیرلب می گفت: و فکرش را بکن که همین دیروز می رقصیدم و می خندیدم. فکرش را بکن چقدر احمق بودم!

آبراهام در میان هق گریه گفت: برای اینست که ما روی ستاره کرم خورده ای هستیم، اینطور نیست، تس؟

زمان درازی که پایان زاپذیر می نمود در خاموشی منتظر ماندند. سرانجام، صدایی و شیئی که نزدیک می شد، به آنها ثابت کرد که راننده گاری پست به وعده اش وفا کرده است. کشاورزی از حوالی سورکسل، که دهنہ اسب تومندی را به دست گرفته بود، به سمت آنها آمد. این اسب را، به جای پرنس، به گاری حامل کنیوهای عمل بستند، و به سمت کاستر بریج به راه افتادند.

غروب همان روز گاری خالی باز به محل حادثه رسید. پرنس از بامداد در گودال افتاده بود؛ و برکه خون، گرچه با عبور وسائط نقلیه از روی آن خراشیده و ساییده می نمود، اما هنوز در وسط جاده دیده می شد. لاشه پرنس را به روی گاری — که در گذشته خود آن را می کشید — انداختند، در حالیکه سمهایش رو به بالا بود، و نعلهایش در غروب آفتاب می درخشدید، راه هارلوت را در پیش گرفتند.

تس پیش از این به خانه بازگشته بود. هر چه می اندیشید نمی دانست چگونه این خبر را به پدر و مادرش بدهد. هنگامی که از حالت چهره هایشان دریافت پیش از آمدنش خبر حادثه را مشتیده اند اند کمی آسوده خاطر شد، با اینحال نه آن قدر که خود را به خاطر سهل انگاریش ملامت نکند.

چنانچه دور بی فیلدها خانواده ای پر کار و سخت کوش بودند، این نگونه بختی را، که در آن صورت تنها به کار و زحمت شان می افزود، سخت دهشتتاک می یافتدند، اما آنها تن آساتر از آن بودند که این بدشانسی را، گرچه ورشکستگی به دنبال داشت، چندان وحشتتاک بیابند. در چهره پدر و مادر تس هیچ شعله خشمی زبانه نمی کشید، چه از آن گونه اشخاصی نبودند که آرزوهای بزرگی برای فرزند خود درسته بپرورانند. هیچ کس، آن گونه که تس خود را ملامت می کرد، او را سرزنش نمی کرد.

هنگامی که متوجه شدن قصاب و دباغ بیش از چند شیلینگ برای لاشه پرنس نمی دهنده، چه حیوان بسیار فربود، سرجان غرور اشرافیش را نمایان ساخت.

## فصل پنجم / ۳۷

— نه، من جسد او را نمی فروشم. وقتی ما دور برویلها در این مملکت شوالیه بودیم، اسbehای جنگی خودمان را نمی فروختیم. آن چند شیلینگ ارزانی خودشان! در دوران زنده بودنش به من خیلی خدمت کرد، من حالا از او جدا نمی شوم.

فردای آن روز برای کشتن گوری در باعچه برای پرنس سخت کار کرد، آن چنان که ماهها بود برای کاشتن چیزی برای خانواده این چنین به خود زحمت نداده بود. هنگامی که گودال آماده شد، دور بی فیلد و همرش طنابی به دور بدن اسب بستند، در حالیکه بچه هایشان چون صفحی از تشییع کشندگان به دنبالشان روان بودند، لاشه را به طرف گودال کشیدند. آبراهام ولیزا—لوزارزار می گریستند، هوپ و هادستی اندوهشان را با شیوه های بلند و پرطنین از سینه خالی می کردند؛ و هنگامی که پرنس را در گور انداختند همه گرد آن حلقه زدند. دیگر نان آوری نداشتند؛ اکنون می بایست چگونه روزگار را به سر آورند؟

آبراهام، در میان حق هق گریه، گفت: پرنس به بهشت رفته؟ آنگاه دور بی فیلد با بیل شروع به ریختن خاک در گور کرد، و بچه ها گریه را از سر گرفتند. همه بجزتس. چهره او خشک و رنگ باخته بود، گویی به خود به چشم قاتلی می نگریست.

## فصل پنجم

در کار فروشنده گی آقای دور بی فیلد، که عمدتاً به کمک پرنس انجام می گرفت، اختلال ایجاد شد. اگر نه بینوایی، اما به هر حال مشقت از دور چهره می نمود. دور بی فیلد سرشنی تن آسا داشت؛ گاهگاهی در خود نیروی کار کردن می یافت اما نه ضرورتاً هنگامی که کاری پیش می آمد؛ و چون مانند کارگران روزانه به کار منظم خواستگرفته بود، هنگامی که کاری پیش می آمد از خود پشتکارنشان نمی داد. تس، که پدر و مادر را به این گرفتاری دچار کرده بود، مدام در اندیشه چاره جویی و باری به آنها بود؛ تا اینکه مادرش نقشه خود را برای او فاش کرد.

— تس، زندگی فراز و نشیب زیاد دارد. تو از یک فامیل با اصل و نسب هستی و الان بهترین موقعی است که از این موضوع استفاده کنی، می دانی که خانم خیلی ثروتمندی بیرون چیس زندگی می کند، که باید با ما خویشی داشته باشد؟ تو باید به خانه او بروی و خودت را معرفی کنی و از او بخواهی به ما کمک کند. هیچ از این کار خوشم نمی آید. اگر هم چنین کسی باشد، همینکه به ما بی اعتنایی

نکند خودش خیلی زیاد است— نباید انتظار داشته باشیم به ما کمک کند.  
— عزیزم، تومی توانی آنقدر دلش را به دست بیاوری که هر کاری بکند. به علاوه، شاید بیشتر از اینها که توفکرمی کنی این کار فایده داشته باشد. من چیزهایی به گوشم خورده است.

احساس گناه از زیانی که به خانواده رسانده بود آن چنان تس را آزار می داد که در خود توان مخالفت با مادر را نمی دید؛ اما نمی توانست در کنند چرا مادرش باید از کاری — به نظر او بی نتیجه — این چنین احساس رضایت خاطر کند. — شاید مادر پرس و جو کرده، و متوجه شده که این خانم از لحاظ نجابت و دست و دلبازی بی نظیر است — اما اندیشه دست نیاز به سوی خویشاوند ثروتمند دراز کردن برای تس سخت ناگوار بود و غرورش را جریحه دار می ساخت.

زیرلوب گفت: ترجیح می دهم کاری پیدا کنم.

مادر تس روبره همسرش کرد و گفت: دور بی فیلد، تومی توانی این موضوع را حل کنی. اگر تو بیگویی تس باید برود حتماً می رود.

— من خوش ندارم بچه هایم زیر بار من قوم و خویش های غریبه بروند. من رئیس بزرگترین شاخه این فامیل هستم، و نباید طوری زندگی کنم که شایسته این مقام نباشد. دلایلی که پدر برای نرفتن تس آورده بدل از دلایل خود او بود. بالعن غم انگیزی به مادرش گفت: خوب، مادر، چون اسب را من کشتم، به نظرم باید کاری بکنم. اشکالی ندارد، به دیدن آن خانم می روم، اما فکر نکن حتماً از اوقات ضایی کمک بکنم. و این فکر را هم از سرت بیرون کن که او برایم شوهری دست و پا کند، فکر احمقانه ای است.

پدر تس گفت: گل گفتی، تس!

مادر گفت: کی گفت من چنین فکری کردم.

— می دانم از این خیالها می کنی.

سحرگاه روز بعد تس از خواب برخاست و پیاده به شهر کوچکی به نام شاستن رفت و آنجا سوار دلیجانی شد که هفته ای دو بار از شاستن به سمت چیس بورو می رفت، و از تانتریج، جانی که خانم دور برویل ناشناخته و اسرار آمیز زندگی می کرده، می گذشت. مسیر تس دور بی فیلد در این روز فراموش نشدنی از میان پستی بلندیهای شمال شرقی دره می گذشت. او در این جا به دنیا آمده و زندگی را ناشناخته بود. در دیدگان او تمام جهان و نژاد انسانی در دره بلاک مورو ساکنین آن خلاصه می شد. در روزهای

سرشار از کنجکاوی دوران کودکی به روی پلکانهای سنگچین کنار پرچینهای دهکده مارلوت ایستاده و به دره چشم دوخته بود، و اکنون نیز که سالها از آن دوران می‌گذشت دره همچنان در دیدگانش اسرارآمیز می‌نمود. از پنجره اطاقدش هر روز برجها، دهکده‌ها، ساختمانهای بزرگ سفید؛ و مهمتر از همه شهر کوچک و باشکوه شاستن را دیده بود، که پنجره‌هایش در غروب آفتاب به سان چراغ می‌درخشیدند. می‌توان گفت هرگز به این شهر نرفته بود، و تنها بخش کوچکی از دره و اطراف آنرا از نزدیک می‌شناخت. بدیهی است هرگز از دره گامی فراتر نگذاشته بود. یکایک تپه‌های اطراف برای او همان قدر آشنا بودند که چهره خویشاں، اما فراتر از آن تمام داشن او به آموخته‌هایش در مدرسه دهکده محدود می‌شد، گرچه این مدرسه را با رتبه اول، یکی دو سال پیش از این تاریخ، به پایان رسانده بود.

آن روزها او بسیار عجوب تراز دختران همسن و مال خود بود. اورا در دهکده می‌دیدند که به همراه دو دختر دیگر—کم و بیش همسن خود او—از مدرسه به خانه می‌رفتند. تس—با رو پوش بی آستین چیت راه راه، به روی پیراهن پشمی زنگ باخته، با پاها لاغرش در جوار باهای تنگی که سوراخهای کوچک نرdbانی شکلی به روی زانو داشت و بر اثر زانوزدن در گذرگاهها و در کنار جویارها در جستجوی سبزیجات و گنجینه‌های معدنی به وجود آمده بودند؛ با موهای قهوه‌ای کمرنگ حلقه حلقه، بازوهای دودختر دور کمرتس؛ بازوهای تس به روی شانه‌های دو دوستش، به راه خود می‌رفتند.

هنگامی که تس بزرگتر شد، و اندکی خوب و بدرادرک کرد، در مردم مادر خود نظراتی کاملاً مالتومی یافت، چه مادر، بی آنکه به دشواری بزرگ کردن و تأمین معاش زندگی کودکان بیندیشد، به تس خواهران و برادران کوچک فراوانی داده بود. مادر تس طرز تفکری همانند کودکان شاد و بیخیال داشت: خود یکی از کودکان، آنهم نه بزرگترینشان، در آن خانواده پرشمار بود.

تس نسبت به خواهران و برادران کوچکش مهر بان بود، و به آنها کمک می‌کرد. هنگامی که مدرسه را به پایان رساند به مزرعه همسایگان می‌رفت و به آنها در خشک گردن علوفه یا خرمن چینی، و یا در کارمورد علاقه‌اش، شیردوشی و کره گبری، کمک می‌کرد—شیردوشی را هنگامی فرا گرفته بود که پدرش چند گاو داشت؛ و چون دستانی چابک داشت در این کار مهارتی یافت.

هر روز که می‌گذشت گویی بارتازه‌ای از کارهای خانواده برداش او می‌افتاد، و

از اینرو طبیعی می نمود که تس به تمايندگی از خانواده دور بی فیلد به نزد خانواده دور برو يل برود. باید پذیرفت که خانواده دور بی فیلد با فرستادن او به اصطلاح معروف درباغ سبزنشان می دادند.

تس در قاتریج کراس از دلیجان پیاده شد، و پیاده از تپه به سمت ناحیه چیس به راه افتاد. خانه ای که خانم دور برو يل در آن زندگی می کرد عمارتی اربابی، به مفهوم معمولی آن نبود—خانه ای دارای مزرعه و مرتع و کشاورز اجاره دار ناراضی که مالک به زور و رحمت هزینه خود و خانواده اش را از او بیرون بکشد. خیر، این خانه ای بیلاقی بود که فقط و فقط برای لذت بردن ساخته شده بود. بجز مزرعه ای زیستی که مباشی آنرا اداره می کرد، ذره ای زمین کشاورزی پردردرس در کنار آن دیده نمی شد.

نخست خانه مباش را دید—خانه ای از آجر سرخ که تا پیشامدگی لبه بام در میان انبوهی از درختان بلوط فرو رفته بود. پنداشت به خانه اربابی رسیده است، با گامهایی هراسان از در چوبی کوتاه گذشت، به سمت نقطه ای که جاده باریک ناگهان پیچ می خورد پیش رفت، آن گاه بود که خانه را دید. تازه ساز بود، با همان رنگ سرخ تندی که در کنار رنگ سبز شمشادها جلوه زیبایی داشت. بسیار دورتر، در پشت خانه، که در میان رنگهای مات پیرامون خود به غنچه گل شمعدانی می مانست، دورنمای نیلگون چیس به چشم می خورد—زمین جنگلی بسیار کهن سال، یکی از تعداد انگشت شمار زمینهای جنگلی انگلستان، از جنگلهای عهد کهن، که هنوز به روی بلوطهای صالح خورده آن کشمکش دیده می شد، و درختهای تنوعند سُرخدار، همچون روزگاران گذشته، زمانی که شاخه هایشان را برای ساختن کمان می بردند در آن می رویندند. اما این جنگل باستانی، که از شیب تپه دیده می شد، در محدوده ملک دور برو يلها نبود.

همه چیز این ملک آرام و دور افتاده شاد و آراسته بود؛ همه چیز نشانی از ثروت و کامیابی داشت؛ صفات بلندی از گلخانه از سرآشیبی تپه ها تا جنگلهای دامنه آنها کشیده شده بود. همه چیز به پول می مانست—به آخرین مکه ای که از ضرابخانه بیرون آمده باشد. اصطبل ها، در میان انبوهی از درختان صنوبر و بلوط، مجهز به جدید ترین وسایل، حالتی باشکوه داشتند. در باغچه چمنکاری بزرگ جلوی خانه چادری زیستی دیده می شد، که تس در آنرا می دید.

تس ماده دل، شگفت زده و نیمه هراسان، در کنار این جاده شنی ایستاد، پاهایش بی اختیار او را به این نقطه کشانده بودند؛ اکنون به خود آمده بود و با ناباوری به این

## فصل پنجم / ۴۱

چیزهای خلاف انتظار خود می نگریست.

به خود گفت: فکرمی کردم ما از خانواده‌های قدیمی هستیم؛ اما اینجا همه چیز تازه است. کاش به حرفهای مادر گوش نمی دادم و همان نزدیکی‌های خانه خودمان کارپیدا می کردم.

صاحبان این ملک، دور برویلها – یا چنانکه خود نخست می گفتند استوک دور برویل‌ها – در این منطقه قدیمی، که تمام ساکنین آن از خانواده‌های قدیمی به شمار می آمدند، وصله ناجوری بودند. کشیش ترینگهام گفته بود که جان دور بی فیلد تن پرور تنها وارث زنده خانواده دور برویل در کشور است؛ گرچه می باشد می افزود که استوک دور برویلها به هیچ رو از اختلاف دور برویل‌های حقیقی نیستند. اما نباید فراموش کرد که این خانواده نوکیسه آنقدر ثروت داشت که بتواند نام فامیل از یاد رفته ای را به خود پیوند دهد.

سیمون استوک سالخورده، که به تازگی رخت از جهان بر بسته بود، هنگامی که با تجارت شرافتمدانه (برخی می گفتند با ربانخواری) در شمال انگلستان به ثروت و مکت رسید، تصمیم گرفت به دور از غوغای سرچشمۀ ثروت‌اندوزی خود به جنوب انگلستان بیاید و در یکی از روستاهای آن ساکن شود؛ اما احساس کرد زندگی تازه را می باشد با نامی تازه، نامی که مردم را به آسانی به یاد حرفه گذشته اش نیندازد، و چندان هم عادی و پیش پا افتاده نباشد، آغاز کند. در موزه بریتانیا ساعتی را به ورق زدن صفحات کتابهایی گذرانید که به اسمی خانواده‌های منقرض، نیمه منقرض، و از یاد رفته آن بخش انگلستان که وی مصمم بود در آنجا سکنی گزیند اختصاص داشتند. دور برویل را برای این منظور مناسب یافت: و از اینرو دور برویل را به نام خود و جانشینانش افزود، اما در این کار راه افراط در پیش نگرفت، و هنگام تهیه شجره‌نامه خود بر اساس این نام جدید برای خویشان اشرافزاده سبی و نسی خود هرگز لقی که بسیار اغراق آمیزو از حد اعتدال خارج باشد انتخاب نکرد.

طبعی است که تس بیچاره و خانواده‌اش از این شجره‌نامه خیالی اطلاعی نداشتند؛ بر امانتی، آنها که می پنداشتند زیبا بودن یا نبودن به بخت و اقبال ارتباط دارد؛ و نام خانوادگی نعمتی خداداده و ذاتی است، به تصورشان هم نمی گنجید کسی نام خانوادگی دیگران را اقتباس کند.

تس، مانند کسی که در کثار آبی ایستاده و نمی داند در آن فروبرود یا نه، همچنان

مردد ایستاده بود، و نمی دانست راه رفته را بازگردد یا پایداری نشان دهد، که شخصی از درمه گوش تاریک چادر بیرون آمد. او مرد جوان بلندبالایی بود، که سیگاری بر گوشه لب داشت.

اندکی سیه چرده بود، بالانی گوشتالو، نازیبا، گرچه سرخ و صاف، که در بالای آن سیل میا آراسته ای باله های برگشته دیله می شد، بیست و مه چهارساله می نمود. به رغم نشانه هایی از خشونت در خطوط سیماش، از چهره، و از چشم ان گستاخش نیروی خاصی می تراوید.

مرد پیش آمد و پرسید: خوب، زیبای من، چه خدمتی از دستم برمی آید؟ — و هنگامی که دید تنس شرمگین و آشته ایستاده است، افزود: ناراحت نشو. من دور برویل هستم. آمده ای مرا بینی یا مادرم را؟

این نمونه محض یک دور برویل و همان حتی از خانه و زمینهای اطراف آن بیشتر حیرت تس را برانگیخت. او انتظار دیدن چهره ای سالخورده و موقر را داشت، چهره ای که چکیده تمام نشانه های موروثی دور برویلها، پوشیده از چینهایی باشد که خاطرات تاریخ دودمان و کشورش را به شکلی ناپیدا مجسم سازد. برخود فشار آوردن تا کاری را که آغاز کرده بود به پایان برساند، چه دیگر گریزی نبود.

— آمده ام مادران را بینم، آقا.

نماینده کنونی این خانواده دروغین؛ چون این شخص، الکساندر، تنها پسر تاجر متوفی بود، پاسخ داد: متأسفانه او را نمی توانی بینی — بیمار است. نمی توانی به جایش با من حرف بزنی؟ برای چه کاری می خواهی او را بینی؟

— کار نیست — یعنی — درست نمی توانم بگویم چه!

— تقریب؟

— آه، نه. آخر، آقا اگر به شما بگویم، به نظرتان...

احساس خنده دار بودن کاری که به دنبال آن آمده بود در تس چنان نیرو گرفت که به رغم ترس آمیخته به احترامش نسبت به این مرد، و ناراحتی اش از بودن در اینجا، لبخندی بر لبان گلگونش آورد، که الکساندر رسیار آن افرینش را یافت.

تس بالکت گفت: خیلی احمقانه است. می ترسم نتوانم به اتان بگویم!

— اشکالی ندارد؛ من از چیزهای احمقانه خوشم می آید. سعی کن بگویی، عزیزم.

— مادر از من خواست بایم؛ و، راستش را بخواهید خودم هم تصمیم داشتم بایم. اما

فکر نمی کردم این طور باشد. آقا، آدم به شما بگویم که ما با هم خویشاوند هستیم.

— به! قوم و خویشانی فقیر؟

— بله.

— استوک؟

— نه؛ دور برویل.

— بله، بله؛ منظورم دور برویل است.

— اسم خانوادگی ما بر اثر مرور زمان به دور بی فیلد تبدیل شده؛ اما چند مدرک داریم که ثابت می کند دور برویل هستیم. باستان شناسان معتقدند ما هستیم، — و یک مُهر با نقش شیر داریم، که روی دوپایش جلوی یک قلعه ایستاده. و یک فاشق نقره قدیمی داریم، که کاسه اش مثل ملاقه گود است، و همین نشان قلعه رویش دیده می شود. اما آنقدر کهنه شده که مادر سوب نخود فرزنگی را با آن به هم می زند.

— بله، نشان خانوادگی من یک قلعه نقره ای و شیر است.

— بنابراین مادرم گفت باید خودمان را به شما معرفی کنیم — چون اسبمان در حادثه ای کشته شده، و ما قدیمی ترین شاخه این فامیل هستیم.

— مادرت خیلی لطف کرده. من که از این کارش هیچ متائف نیستم — الک هنگام گفتن این حرف آن چنان به تس نگریست که از شرم خون به چهره دختر دوید — پس، دختر زیبا، به دیدار دوستانه ای از اقوامت آمده ای؟

— بله، فکر من کنم.

— خوب، هیچ اشکالی ندارد. کجا زندگی می کنید؟ خانه تان کجاست؟ تس به اختصار به او پاسخ داد؛ و گفت قصد دارد با همان دلیجانی که او را به اینجا آورده بود بازگردد.

— دخترعموی خوشگل، دلیجان تا چند ساعت دیگر به تان تریج بزیم؟

تس مایل بود این دیدار را تا حد امکان زودتر به پایان برساند؛ اما چون مرد جوان زیاد اصرار ورزید، به ناچار پذیرفت با او قدم بزند. الک او را به سمت باعچه های گل، گرمخانه ها، و از آنجا به باغ میوه و گلخانه ها هدایت کرد، و آن گاه پرسید: تو ت فرزنگی دوست داری؟

— بله، وقتی برسند.

— همین حالا هم رسیده اند.

دور برویل خم شد و چند تایی توت فرنگی برای تس چید، و به او داد، آن گاه یک نمونه بسیار درشت آنرا انتخاب کرد، ایستاد، و آنرا به طرف دهان تس برد. تس انگشتانش را به روی دهانش گذاشت و گفت: نه— نه! ترجیح می دهم با دستهای خودم بخورم.

— مزخرف نگوا!

تس اندکی باناراحتی لبانش را از هم گشود و الک توت را در دهانش گذاشت. به این ترتیب مدتی به پرسه زدن گذراندند، و هنگامی که آنک به تس توت فرنگی تعارف می کرد، او با حالتی نیمه خشنود و نیمه بی میل آنها را می خورد. وقتی که دیگر نمی توانست بخورد، آنک سبد کوچکش را از توت فرنگی پر کرد؛ و آن گاه به باعچه گل رزرسیدند؛ در اینجا چند غنچه چید و به او داد تا به سینه اش بزند. تس، مانند کسی که در خواب باشد، پذیرفت، و هنگامی که دیگر سینه اش جایی نداشت، الک خود یکی دو غنچه در موهای او فرو کرد، و سبدش را با گل انباشت. سرانجام، نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: اگر بخواهی به دلیجان برسي آن قدر وقت داری که چیزی بخوری. بیا اینجا بیسم چه می توانم برای خوردن پیدا کنم.

به سمت چمن و چادر رفتند، الک اورا به داخل چادر برد، و خود رفت، و اندکی بعد با سبدی پر از غذا بازگشت و آنرا جلوی تس گذاشت. از قرار نمی خواست هیچ یک از مستخدمین مزاحم این گفتگوی خودمانی و دلچسب بشوند. از تس پرسید: دود سیگار ناراحت نمی کند؟

— آه، ابدأ، قربان.

الک از پشت حلقه های دود به او که با حالتی زیبا و بی خیال به جو یدن مشغول بود نگاه می کرد، و تس دور بی فیلد معصومانه به گلهای روی سینه اش می نگریست، و به تصویرش هم نمی گنجید که پشت آن پرده دود حادثه فاجعه آمیز زندگیش — رنگ سرخ آتشینی در طیف رنگهای زندگی نازار موده اش — در کمین نشسته است. تس خصوصیتی داشت که در این زمان به زیانش بود؛ همین ویژگی باعث می شد الک دور برویل چشمانتش را به او بدوزد. اندامی پر و رمیده داشت، زن کوچکی می نمود، گرچه به راستی کودکی بیش نبود. این خصوصیت را از مادرش به ارث برد. گاهگاهی از این موضوع رنچ می برد تا اینکه دوستانش به او گفتند این عیب با گذشت زمان از بین

خواهد رفت.

تس که ناهارش را تمام کرده بود، از جا برخاست و گفت: آقا، حالا دیگر باید  
بروم.

درجاده باریک شنی به راه افتادند، و هنگامی که خانه را پشت سر گذارند، آنکه  
پرسید: راستی، ترا چه صدای زنند؟  
در مارلوت، تس دور بی فیلد.

— و گفتنی خانواده ات اسبابان را ازدست داده اند؟

— من... من... کشتمش! — و هنگامی که به شرح جزئیات مرگ پرنس  
پرداخت چشمانت را اشک پر کرد. و حالا نمی دانم پدرم بی اسب چکار خواهد کرد!  
— باید فکر کنم ببینم چه کار از دستم ساخته است. شاید ما درم در این خانه کاری  
به توبدهد. اما، تس، این مزخرفات راجع به دوربرویل را باید کثارتگذاری. می دانی،  
 فقط دور بی فیلد— این دو اسم کاملاً با هم فرق دارند.  
— آقا، بهتر از این نمی شود.

لحظه ای— تنها لحظه ای— هنگامی که به پیچ جاده، بین بوته های بلند خرزهه و  
درختان صنوبر رسیدند، درست پیش از نقطه ای که خانه میباشد پدیدار شود، آنکه  
صورتش را به سمت صورت تس خم کرد، گویی می خواست— اما، نه: منصرف شد و  
گذاشت تس برود.

به این ترتیب ماجرا آغاز شد. چنانچه تس اهمیت این دیدار را دریافته بود شاید از  
خود می پرسید چرا دست تقدیر آن روز او را در سر راه مردی نامناسب قرارداد، چرا مرد  
دیگری، مردی مناسب و مردی از هرجهت مطلوب— چه، در میان انسانها چنین مردانی  
یافت می شوند— او را ندید و خواستارش نشد. با این وجود، در دیدگان مردی که تا  
اندازه ای می توانست صاحب این خصوصیات باشد، تس تصویری گذرا، و نیمه فراموش  
شده بود.

(۲) اما روال روزگار چنان است که زندگی همیشه با آرزوهای ما نمی خواند، آن  
کس که به ندای میان پاسخ می دهد همان نیست که فرایش خوانده ایم، آن کس را که باید  
دوست داشت، و زمان دوست داشتنش به ندرت با پکدیگر می خوانند. هنگامی که  
دیدن برای انسان نگونبخت می تواند نیک بختی به دنبال آورد، طبیعت به ندرت  
می گوید بین! و در جواب کجا؟ به ندرت پاسخ می دهد اینجا! آن گاه زمانی فرامی رسد

که از این بازی ملاک آور قایم باشک خسته می‌شویم. شاید بگویید که در اوج و پیشرفت بشریت این اشتباهات تاریخی را جهان‌بینی درست، و کنش و واکنش متقابل دقیق تر ماشین اجتماعی، دقیق تراز آنچه امروز ما را به این سو و آن سوپرتاپ می‌کند، تصحیح کند؛ اما امکان چنین کمالی را نمی‌توان پیش‌بینی یا حتی تصور کرد. تس و آک نیز، همچون میلیونها انسان دیگر، دونیمه یک کل کامل نبودند که در لحظه مناسب با یکدیگر رو برو شدند. نیمه دیگر به تنهایی و یکسره بی خبر در جهان سرگردان می‌گشت تا آنکه، زمانی که دیگر بسیار دیر بود، این یک نیمه را یافت. و از این درنگ نابجا نگرانیها، سرخوردگیها، آشفتگی‌ها، مصیبت‌ها، و سرنوشتی بسیار غریب پدید آمد.

هنگامی که دور برویل به چادر بازگشت خود را به روی صندلی انداخت، در حالیکه چهره‌اش از خشنودی می‌درخشید، به اندیشه فرو رفت. آنگاه فقهه بلندی مرداد.

— خوب، بر شیطان لعنت! چه ماجراجای خنده داری! ها—ها! و چه دختر بامزه‌ای.

### فصل شش

تس از سرازیری تپه پایین آمد و خود را به تانتریج رساند، در انتظار دلیجان که از چیس بار و به شاستن بازمی‌گشت ایستاد. هنگام سوارشدن متوجه نشد مسافرین دیگر به او چه گفتند، گرچه پاسخ آنها را داد؛ و هنگامی که دلیجان به راه افتاد با نگاهی اندیشناک به بیرون می‌نگریست، اما چیزی نمی‌دید.

یکی از همسفرانش بالحنی نیشدارتر از مسافران دیگر او را مخاطب قرارداد: هی، خودت را حسابی گل باران کرده‌ای! چه گلهایی آنهم در این موقع سال! تازه در آن هنگام بود که تس متوجه شد چه منظره‌ای از خود در برابر چشمان حیرت‌زده آنها به نمایش گذاشته است؛ گلهای روز به روی سینه؛ به روی کلاه، و سبدش لبالب از توت فرنگی و گل رز، خون به صورتش دوید، و شتابزده توضیح داد گلهای را به او هدیه کرده‌اند. هنگامی که مسافران نگاه از او برگرفتند غنچه‌ها را از کلاهش برداشت و در سبد گذاشت، و با دستمالش رو یشان را پوشاند، باز در خود فرو رفت، یک بار بی توجه به گلی که به سینه زده بود سرش را پایین آورد و خار گل چانه‌اش را گزید. ذهن تس، همچون تمام کلبه نشینان دره بلاک مور، سرشار از تصویرات واهی و

## فصل شش / ۴۷

خرافات بود؛ این را به فال بد گرفت— آن روز نخستین بار بود که چیزی را بدشگون می یافت.

دلیجان تا شامتن بیشتر نمی رفت. تس، از آن شهر کوچک کوهستانی تا دهکده مارلوت راهی دراز و سراشیب در پیش داشت که می بایست با پای پیاده طی کند. مادرش به او توصیه کرده بود شب را در خانه یکی از آشنایانش در شامتن بگذراند. و چون تس بسیار خسته بود همین کار را کرد؛ و تا بعدازظهر روز بعد به مارلوت بازگشت. همین که پا به داخل خانه گذاشت لعن پیروزمندانه مادرش به او فهماند که در این فاصله باید اتفاقی افتاده باشد.

— آه بله؛ خودم از همه اش خبر دارم! گفتم که همه چیز درست می شود، و حالا حرفم درست از آب درآمد!

وقتی من اینجا نبودم، مادر؛ چه شده؟

مادر نگاهی پرمعنی به مرپایی دخترش انداخت، و با لعنتی کنایه آمیز و شوش گفت: خوب، پس دلشان را به دست آوردي!

— تو از کجا می دانی، مادر!

آن گاه تس به یاد آورد که تقریباً دور روز از خانه دور بوده و در این مدت حتماً پیشامدهایی رُوی داده است.

— آنها می گویند، یعنی خانم دور برویل می گوید که بروی از مرغ و خرسهای او— که برای سرگرمی نگهدار— مراقبت کنی، پیداست که به این بهانه می خواهد تو را به آنجا بکشاند. لازم نیست زیادی به خودت امید بدهی. اما فکر می کنم به این وسیله می خواهد راه رفت و آمد با ما را باز کند. هیچ منظور دیگری نمی تواند داشته باشد.

— اما من که خانم دور برویل را ندیدم.

— کس دیگری را که حتماً دیدی؟

— پسرش را.

— قبول کرد که قوم و خویش توست؟

— خوب... به من گفت دخترعمو.

— من از اول می دانستم! جکی— به تس گفته دخترعمو. خوب، معلوم است که با مادرش صحبت کرده، و او هم خواسته تو به آنجا بروی.

— فکر نمی‌کنم از مرغداری چیزی سرم بشود.

— این دیگر از آن حرفه است، آخر بهتر از توچه کسی می‌تواند به مرغ و جوجه برسد؟ تو میان مرغ و خروس بزرگ شده‌ای، و بهتر از هر تازه کاری می‌توانی از عهده این کار بر بیانی. بعلاوه، این فقط ظاهر قضیه است، برای آنست که خودت را سر بر آنها احساس نکنی.

تس اندیشناک گفت: فکر می‌کنم نروم بهتر باشد. کی نامه را نوشته، می‌گذاری نگاهی به آن بیندازم؟

— خانم دور برویل. بیا بخوانش.

نامه خطاب به مادرش نوشته شده بود، و در آن به اختصار به او اطلاع داده می‌شد که خدمات دخترش برای اداره مرغداری آن خانم مفید تشخیص داده شده، و چنانچه مایل به کار در آنجا باشد اتفاق راحتی در اختیارش گذاشته خواهد شد، و اگر کار او مورد پسند واقع شود مزد خوبی خواهد گرفت.

تس گفت: آه، همه اش همین؟

— لابد انتظار نداری به همین زودی بغلت کند و مرا چت کند و نازت را بکشد.

تس ازینجره به بیرون نگاه کرد.

— ترجیح می‌دهم با پدر و شما اینجا بمانم.

— آخر چرا؟

— ترجیح می‌دهم علتش رانگویم، مادر، راستش خودم هم نمی‌دانم چرا.

هفته بعد شامگاهی پس از جستجوی بیهوده برای کاری آسان در همان حوالی به خانه آمد. تصمیم گرفته بود تمام تابستان را کار کند و پولی بیندوزد تا بتواند اسب دیگری برای پدرش بخرد. هنوز یا از آستانه خانه به داخل نگذاشته بود که بچه‌ها رقصان به سویش دویدند، و گفتند: آن آقا آمده بود اینجا!

مادر، سرایا تیم، شتاب‌زده برای او توضیح داد: پسر خانم دور برویل به اینجا آمد. تصادفاً با اسب داشت از مارلوت می‌گذشت. می‌خواست بداند بالاخره می‌روی و مرغداری مادرش را اداره می‌کنی یا نه؟ چون پسر بچه‌ای که آنجا کار می‌کند به درد نمی‌خورد. آقای دور برویل می‌گوید ظاهرت نشان می‌دهد که دختر خوبی هست؛ می‌گوید یک دنیا ارزش دارد، راستش، فکر می‌کنم خیلی به تعلق پیدا کرده. تس از اینکه می‌شنید احترام بیگانه‌ای را تا این حد به خود برانگیخته لحظه‌ای به

## فصل شش/۴۹

راستی خشنود نشد؛ چه تا این هنگام می‌پندشت خود را در نظر آلک دور برو یا بسیار پایین آورده است.

زیر لب گفت: خیلی لطف کرده. اگر مطمئن بودم زندگی در آنجا چطور خواهد بود، می‌رفتم.

— مرد خیلی خوش قیافه‌ای است!

— من که این طور فکر نمی‌کنم.

— چه بخواهی چه نخواهی شانس به تور و کرده؛ و مطمئن که انگشت‌رش الماس بود! آبراهام از کنار پنجه گفت: من دیدم! هر وقت که دستش را به طرف سیلش می‌برد انگشت‌رش برق می‌زد. مادر، چرا این فامیل دارای ما دائم دستش را به طرف سیلش می‌برد؟

خانم دور بر فیلد با تحسین مادرانه ای گفت: بین این بچه چه حرفهایی می‌زند! سرجان، که روی صندلی چرت می‌زد، بالعن خواب آلودی گفت: شاید برای اینکه می‌خواست انگشت‌رش را شان دهد.

تس هنگام بیرون رفتن از اتاق گفت: در باره اش فکر می‌کنم. کدبانوی خانه به شوهرش گفت: خوب، دخترمان دل این فامیل جوان ماراحسابی برده، اگر از این فرصت استفاده نکند خیلی احمق است.

— زیاد خوش ندارم بچه هایم به خانه این و آن بروند. وظیفه بقیه فامیل است که به دیدنم بیایند، چون رئیس این طایفه من هستم.

همسر ساده لوحش بالعن تملق آمیز گفت: جکی، تورا بخدا بگذار برود. جوانک حسابی گلویش پیش او گیر کرده... من خوب می‌فهمم. اورا دختر عموماً صدا کرده! به نظرم می‌خواهد با تس عروسی کند، آنوقت تس برای خودش خانمی می‌شود و مثل اجدادش زندگی می‌کند.

در وجود جان دور بی فیلد غرور و خودبینی بر نیروی فعالیت و تدرستی می‌چربید، از اینرو سخنان پوچ همسر بر دلش نشست.

— خوب، شاید آقای دور برو یا همین قصد را داشته باشد، و ممکن است جدا بخواهد از راه وصلت با یک فامیل قدیمی‌تر نزد خانواده اش را اصلاح کند! ای تس ناقلاً! راستی، به همین منظور به دیدن دور برو یلها رفته بود؟

در خلال مدتی که پدر و مادر تس به این گفتگو سرگرم بودند، او اندیشناک در باغچه در

میان بوته های خارتوت و بر سر گور پرنس قدم می زد. پس از بازگشت به اتاق مادر موضوع را از سر گرفت. پرسید:

— خوب، حال امی خواهی چکار کنی؟

— کاش نمود خاتم دور برویل را دیده بودم.

— فکر من کنم باید این پیشنهاد را قبول کنم. آن وقت به زودی می توانی اورا ببینی.  
پدر به سرفه افتاد.

دخلتر با سرگشتنگی پاسخ داد: نمی دانم چه بگوییم! شما هر چه بگویید من کنم.  
اسب را من کشم، و به نظرم برای اینکه یکی دیگر بخریم باید کاری بکنم. اما...  
اما... کاش آقای دور برویل آنجا نبود!

بچه ها، که مرگ اسب پرسخت اندوه گینشان ساخته بود، و جریان هیجان انگیز  
رفتن تس به نزد بستگان ثروتمند تسکین خاطری به ایشان می داد، هنگامی که بی میلی  
تس را به رفتن دیدند شروع به گریستن کردند، و او را به خاطر دودلیش رسخند و  
سرزنش کردند.

شیون کنان زار می زدند: تس نمی خواهد برود و خانم بشود. می گویید نمی خواهد  
برواد! و آنوقت پدر و مادر یک عالم سکه طلا گیرشان نمی آید که برای ما خانه تازه و  
اسباب بازی بخزند! و آنوقت تس نمی تواند لباسهای فشنگ پوشد!

مادرش نیز با همین لحن با کودکان هم صداشد: به همان شیوه ای که کارهای  
خانه را به درازا می کشاند و آنها را سنگین تراز آنچه بودند می نمایاند. تنها پدر تس  
حالت بیطرفانه خود را حفظ کرد.

سرانجام تس گفت: باشد، می روم.

مادر، حال که دختر به رفتن رضا داده بود، نمی توانست شادی خود را پنهان دارد، و  
از هم اکنون او را در لباس سفید عروسی می دید.

— چه عالی! دختری به خوشگلی تو باید هم این طور شناس بیاورد!

— امیدوارم فقط آن قدر شناس داشته باشم که پولی در بیاورم. شناس دیگری در  
کار نیست. توهم بهتر است این حرفاها احتمانه را پهلوی زنهای ده تکرار نکنی.  
خانم دور بی فیلد چنین قولی نداد. آن چنان از سخنان مهمان ثروتمند مبارفات  
می کرد که مطمئن نبود بتواند جلوی دهانش را بگیرد.  
به این ترتیب مسئله حل شد؛ و دختر جوان نامه ای به دور برویلها نوشت و آمادگی

## فصل هفت/۵۱

خود را برای کار کردن به اطلاع آنها رساند. بی درنگ جواب دریافت کرد که خانم دوربرویل از این تصمیم خوشحال شده‌اند، و پس فردا یک گاری برای بردن او و امباب سفرش به تپه مشرف بر دره خواهند فرموداد، و تنس می‌بايستی برای حرکت خود را آماده سازد.

جوئن دوربی فیلد باشک و شیشه گفت: گاری؟ نمی‌توانست کالاسکه بفرستد؟ ناصلامتی تنس قوم و خویشش است.

تنس، اکنون که دیگر عزم جزم کرده بود برود، کمتر بیقرار و اندیشناک می‌نمود و با این اندیشه که با شغل کم زحمتی برای پدرش اسب دیگری خواهد خرید با اعتماد به نفس خود را آماده می‌کرد. پیش از این امیدوار بود که آموزگار بشود، اما گویی تقدیر چنین نمی‌خواست. از آنجا که برخلاف مادرش دختر عاقلی بود حتی لحظه‌ای هم امیدهای مادرانه او را جدی نمی‌گرفت. زن سبک مغز از زمان تولد دخترش پیوسته در جستجوی شوهر خوبی برای او بود.

## فصل هفت

با مددار روزی که قرار بود تنس خانواده‌اش را ترک کند، سحرگاه، درست در لحظه پایان تاریکی بیشه و آغاز روزنایی، از خواب برخاست. تنها پرنده پیام آوری با صدایی صاف و رسانغمه سرداده بود، و آغاز روز را باشارت می‌داد، و گویی می‌خواست بگوید دست کم او می‌داند روز فرا رسیده است؛ پرنده‌گان دیگر خاموش مانندند، پنداشتی به یقین می‌دانستند او در اشتباه است. تنس تا هنگام چاشت در اتاق بالا ماند، آنگاه با لباسهای معمولی هر روزه‌اش پایین آمد، لباسهای روز یکشنبه را به دقت تا کرده و در جعبه گذاشته بود.

مادرش گفت: نمی‌توانستی موقعی که برای دیدن قوم و خویشهاست می‌روی قشنگ‌تر از این لباس پوشی؟

— دارم می‌روم آنجا کار کنم!

— خوب، بله، روزهای اول این طور و انmodمی‌کنند... اما به نظر من بهتر است سرو ریخت خوبی داشته باشی،

— باشد؛ توبه‌ترمی دانی.

و دختر برای خشنود ساختن مادر خود را کاملاً در اختیار او گذاشت و با لحن آرامی گفت: هر کاردلت می‌خواهد با من بکن، مادر.

خانم دوربی فیلد از حالت رام دختر سخت شاد شد. نخست لگن بزرگی آورد، و موهای تس را چنان به دقت در آن شست که پس از خشک و شانه کردن دو چندان انبوه‌تر از معمول می‌نمود. آنگاه با رو بان صورتی پهن تراز همیشه موهای او را بست. پس از آن تس همان پیراهن سفیدی را که روز جشن رقص بر تن کرده بود پوشید. آرایش موهایش، و دامن چین دار این پیراهن، که اندامش را درشت‌تر می‌ساخت، او را بزرگتر از آنچه بود می‌نمایاند، و گرچه کودکی بیش نبود زنی از او می‌ساخت.

تس گفت: آه، یادم آمد. پاشنه جورابم پاره است!

پارگی پاشنه جوراب که مهم نیست... هیچ کس آنرا نمی‌بیند! وقتی من دختر بودم، فقط کافی بود کلام قشنگ باشد، آنوقت شیطان هم به فکرش نمی‌رسید که لباس‌هایم کهنه است.

مادر آن چنان از سر و وضع دختر احساس غرور کرد که قدمی به عقب برداشت، و نگاهش را به سرایای او دواند، گویی نقاشی تابلوی خود را روی سه پایه نقاشی و راندار می‌کرد.

— باید خودت را بینی! از آنروز خیلی خوشگذر شده‌ای.

از آنجا که آینه کوچک بود و تس می‌توانست هر بار تنها قسمتی از اندام خود را ببیند، خانم دوربی فیلد، همانگونه که رسم کلبه‌نشینان است، پارچه سیاهی از بیرون به روی پنجره آویخت، و به این ترتیب تس توانت خود را در شیشه پنجره تماشا کند. آن گاه خانم دوربی فیلد به نزد شوهرش، که در اتاق پایین نشته بود، رفت، و شادی کنان به او گفت: دوربی فیلد، بین چه می‌گوییم. این جوان حتماً عاشق تس می‌شود. اما ترا به خدا به تس در باه علاقه این مرد، و شانسی که به اور و کرده حرفی نزن. اگر از این موضوع بوی ببرد، با آن اخلاق عجیش، ممکن است با او خوب تانکند، و حتی همین الان هم بگوید نمی‌روم. اگر اوضاع بر وفق مراد پیش برود، کشیش استاگفوت را فراموش نمی‌کنم — می‌دانی، برای اینکه این خبر را به ما داد — چه پیرمرد نازینی!

اما، بازدیک شدن زمان حرکت دختر، آنگاه که نخستین هیجان لباس پوشاندن او فروکش کرد، اندکی شک و تردید به ذهن جوئن دوربی فیلد راه یافت. همین احساس او را برانگیخت که بگوید مقداری از راه را، تا نقطه‌ای که سر بالایی دره نخستین فراز تند خود را به دنیای خارج آغاز می‌کرد، همراه تس خواهد رفت. پرسکی با چرخ دستی

## فصل هفت/۵۳

جعبه لباسهای تس را پیش از آن به این نقطه برده بود— تا هنگامی که گاری استوک— دور برویل برای بردن تس می آمد بی درنگ حرکت کنند.

بچه‌ها که دیدند مادرشان کلاه به سر می گذارد هیاهو به راه انداختند که می خواهند همراهش بروند.

— حالا که خواهرتان می خواهد بروم و با این آقابرومی کند، لباسهای قشنگ پوشد، دلم می خواهد کمی از راه را همراهش بروم!

تس برآفروخته از خشم فریاد کشید: مادر، ترا به خدا بس کن! آخر چرا این مزخرفات را توی کله بچه‌ها فرو من کنی؟

— بچه‌ها، می رود که برای قوم و خویش دارای ما کار کند، و با پوش برايمان اسب بخرد.

تس با صدایی گرفته گفت: خدا حافظ، پدر.

سرجان که به مناسبت این روز مهم، اندکی از خوابش کاسته بود، و روی صندلی چرت می زد، سرش را بلند کرد و گفت: خدا حافظ، دخترم. خوب، امیدوارم این دوست جوان من این نمونه قشنگ طایفه خودش را پیستند. به راستی، تس، حالا که ما تنزل کرده ایم، یعنی کاملاً، و شکوه و جلال آن موقع‌ها را نداریم، لقب سری خودم را به او می فروشم. بله، می فروشم. آن هم به قیمت خوب.

خانم سرجان دور بی فیلد گفت: کمتر از هزار پوند نمی شود.

— به او بگو— هزار پوندمی فروشم. خوب، فکرش را که می کنم می بینم کمتر هم می شود. این لقب آنقدر به درد من فقیر بی دست و پانمی خورد، به او بیشتر می آید. بگو صد پوند می فروشم. اما ارزانتر از این نمی شود... بگو پنجهای پوند! بله، بیست پوند!... این دیگر آخرین قیمت است. گور پدرش، افتخار خانوادگی را می خواهم چه کنم، اما یک پنی هم کمتر از این نمی شود!

چشمان تس بیش از آن سرشار از اشک و گلویش بیش از آن گرفته بود که بتواند احساسات خود را به زبان آورد، پشت کرد، و شتابزده پا از آستانه خانه بیرون گذاشت. دخترها و مادرشان به راه افتادند، تس، گامی جلوتر از مادر، در دو سویش دو دختر کوچک خانواده، که هر یک یکی از دستهایش را گرفته بودند، و هر چند گاه سر بالا می گرفتند و نگاهی اندیشناک به او— همچون کسی که می خواهد به دنبال ماجراهای بزرگ بروم— می انداختند؛ مادرش در پشت سر، با کوچکترین فرزند خانواده؛ سپاهی

بود با زیبایی بیغش، با دو جناح پاکی و بیگناهی، و پشت جبهه‌ای سرشار از غرور ساده‌دلانه. به این شکل گام برمی‌داشتند تا به جایی که دره ناگهان رو به بالا می‌رفت رسیدند. برای اینکه رحمت پایین آمدن از این سراشیب تندر از گرده اسب بردارند، قرار بر این بود که تس خود از دره بیرون بروند و در آن بالا به انتظار گاری بایستد. در دور دستها، در فراسوی نخستین تپه‌ها، خانه‌های صخره مانند شاستن یکنواختی یال تپه‌ها را برهم می‌زدند. بجز پسر بچه‌ای که جلوتر از او به آنجا رفته بود، و اکنون به روی دسته چرخ دستی حامل تمام دار و ندارش انتظار می‌کشید، کسی در جاده فراز دره به چشم نمی‌خورد.

خاتم دور بی فیلد گفت: همان جا منتظر بمان، گاری حتماً به زودی می‌آید، بله، آنجاست، می‌ینمش!

گاری آمده بود— به ناگاه از آن سوی پیشامدگی نزدیکترین پشه پدیدار شد، و کار پسر بچه ایستاد. مادر و بچه‌ها همانجا ایستادند، و تس شتابزده با آنها وداع کرد، و از تپه بالا رفت.

پیکر سفید پوش را دیدند که به گاری نزدیک می‌شد. جعبه اش روی آن بود. اما پیش از رسیدن به آن، گاری دیگری از میان انبوه درختان کنار جاده به شتاب بیرون آمد، از پیچ جاده گذشت، گاری نخست را پشت سر گذاشت، و کنار تس ایستاد، و او گویی سخت شگفت‌زده، سر بالا گرفت.

مادرش، برای نخستین بار، می‌دید که این نه یک گاری کهنه، بلکه درشکه تک اسبه نو و پرزرق و برقی است. راننده آن مرد جوان بیست و سه چهار ساله‌ای بود با سیگاری بر گوشه لب، کلاهی یک بر، کت پشمی خاکستری، شلواری به همین رنگ، کراوات سفید، یقه نوک تیز، و دستکش‌های سواری قهوه‌ای— سخن کوتاه، همان مرد جوان خوش‌میمانی که یکی دو هفته پیش سوار بر اسب به دیدن جوئن آمده بود تا جواب نامه مادرش را بگیرد.

خاتم دور بی فیلد به سان کودکی دستها را به هم کوفت. آنگاه به زمین و باز به سوی تس و جوان نگاه کرد. لحظه‌ای اندیشید: ممکن است معنی این جریان را درست نفهمیده باشم؟

یکی از بچه‌ها گفت: این همین آقایی است که می‌خواهد خواهر را خاتم کند؟ مادر اندام مفید پوش تس رامی دید که آرام و مردد، در کنار درشکه ایستاده بود، و راننده

درشکه را می دید که به دختر چیزی می گوید. رفتار تس تنها مرد دنبود، چیزی بیش از این را نشان می داد؛ شک و شباهه. ترجیح می داد با گاری کهنه برود. مرد جوان از درشکه پیاده شد، و گویا تس را به مواردش ترغیب کرد. تس به پایین تپه، به بستگانش نگاه کرد. گویی چیزی او را به تصمیم گیری واداشت؛ شاید اندیشه اینکه پرسی را کشته بود. ناگهان از درشکه بالا رفت؛ مرد در کنارش نشست، و بی درنگ تازیانه را بر گرده اسب بود آورد. لحظه‌ای بعد از کنار گاری کهنه گذشت، و در پشت پیشامدگی تپه ناپدید شدند.

همین که تس از نظر دورشد، و هیجان این ماجرای جالب به پایان رسید، چشمان بچه‌ها را اشک پر کرد. کوچکترین آنها گفت: کاش تس بیچاره، بیچاره نمی رفت که خانم بشود!— و آن گاه لب ورچید و گریه سرداد. این احساس تازه همه گیر بود، و یکی پس از دیگری به کودکان دیگر سرایت کرد، تا اینکه هرمه تایشان به صدای بلند شیون سردادند.

هنگامی که جوشن دور بی فیلد راه بازگشت به خانه را در پیش می گرفت او نیز چشمانی پر اشک داشت. اما تا زمان رسیدن به دهکده باز خود را به دست امیدهای واهمی سپرده بود. باز آن شب در رختخواب آه کشید، و مشهورش پرمید؛ مگر چه شده؟  
— رامتش، نمی دانم. داشتم فکر می کردم شاید بهتر بود تس نمی رفت.

— بهتر نبود زودتر این فکر را می کردی؟

— خوب، نباید بگذارد فرصت از چنگش برود— با اینحال، باید اول پرس و جو می کردم بینم این جوان آدم خوش قلبی هست یا نه؛ و قدر دخترمان را، قوم و خویش خودش را، می داند یا نه.

سرجان غریبد که: بله، شاید، باید این کار را می کردی.

جوشن دور بی فیلد که پیوسته قادر بود در هر چیز جنبه خوبی بیند و با آن خود را دلداری دهد گفت: خوب، چون تس از فامیل اصیلی است، اگر از ورق برنده اش ماهرانه استفاده کند می تواند دل آنها را به دست بیاورد. اگر جوانک قبلًا با او عروسی نکند بعداً که می کند. از سرایايش می بارد که حسابی خاطرش را می خواهد.

— منظورت از ورق برنده چیست؟ یعنی چون از فامیل مقدمی دور برو یلهاست؟

— نه، احمدق؛ خوشگلی اش— مثل ورق برنده خودمن.

## فصل هشت

آلک دور برو بیل پس از نشستن در کنار تنس، در شکه را به سرعت به نوک نخستین تپه می‌راند و با تنس به مهربانی گفتگو می‌کرد. از گاری حامل لبامهای تنس بسیار فاصله گرفته بودند. باز همچنان از شیب تپه بالا می‌رفتند، چشم اندازی عظیم در هر سویشان گسترده بود؛ پشت سر، دره سرسیز زادگاه تنس، پیش رویش، سرزمینی خاکستری و نا آشنا، که تنها جزئی از آنرا هنگام سفر کوتاهش به تاتریج دیده بود.

تنس دور بیل فیلد دختر باشهملت و بی باکی بود، اما پس از حادثه‌ای که به مرگ اسب پدرش انجامید، هنگامی که در در شکه یا عربابه‌ای می‌نشست سخت هراسان بود، کوچکترین ناهمواری جاده سخت بیمناکش می‌ساخت. اندک بی باکی راننده ناراحت شد و گرد.

با آرامشی ماختگی گفت: موقع پایین رفتن حتماً آهته ترمی روید، نه آقا؟  
 دور برو بیل نگاهی به او انداخت، با دندانهای پیشین سفید خود ته سیگارش را گزید، و لبخندی بر لب آورد.

پس از یکی دو پک دیگر به سیگار گفت: تنس، از دختر چاق و چله‌ای مثل تو این جور سوالها بعید است. البته، من همیشه سرازیریها را چهار نعل می‌روم. از هیچ چیز در دنیا این قدر کیف نمی‌کنم.

— بهتر نیست این دفعه صرف نظر کنید؟

— آخر فقط موضوع بر سر من نیست. یک نفر دیگر را هم باید در نظر گرفت تیپ را هم باید به حساب آورد، و او هم اخلاق عجیبی دارد.

— کی؟

— خوب، این مادیان. به نظرم همین حالا نگاه خیلی ترسناکی به من انداخت.

متوجه نشدی؟

— آقا، سعی نکنید مرا بترسانید.

— نه، نمی‌خواهم بترسانم. این حیوان اصلاً رام‌شدنی نیست. هیچ کس بجز خودم از پس او برنمی‌آید.

— پس برای چه آنرا خریدید؟

— آه، خوب سوالی است! فکر می‌کنم، این طور مقدور بود. تیپ یک نفر را کشته؛

درست بعد از آنکه خریدمش نزدیک بود خودم را بکشد. و بعد، باور کن، نزدیک بود بکشمش. اما هنوز خیلی زود عصبانی می شود، خیلی، خیلی زود؛ گاهی آدم را تا دم مرگ می برد.

همین که می خواستند از شبیت تپه پایین بروند، اسب آموزش دیده، به میل خود یا به خواست صاحبش (احتمال این یک بیشتر بود)، بی آنکه چندان به دستور او نیازی داشته باشد نمایش سخت جسورانه ای را آغاز کرد.

پایین، و پایین تر رفتند، چرخها غوغایی به راه اند احتند، بدنه درشكه به چپ و راست خم می شد، محور چرخها نسبت به زمین حالتی موازی پیدا کرد، در جلو آنها اسب موج وار بالا و پایین می پرید. گاهی یکی از چرخها، تا مسافت زیادی، از زمین فاصله می گرفت؛ گاه منگی چرخان به آن سوی پرچینی می افتد؛ و جرقه های جهنده سم اسب در روشنایی روز می درخشید. هر چه پیشتر می رفتند جاده مستقیم پهن ترمی شد، به سان ترکه ای از میان شکاف برمی داشت. و به دونیم می شد، و هر نیمه با شتابی سرسام آور از کنارشان می گریخت.

باد از پیراهن نخی مفید تس می گذشت و به پوستش می خورد، و موهای شسته اش به پشت پرواز می کرد. او که مصمم بود ترس خود را بروز ندهد، بازوی دور برویل را به چنگ گرفت.

— بازویم را نگیر! والا هر دو از درشكه پرت می شویم. دستت را بینداز دور

کمر!

تس کمر او را چسید، و بدین سان به پایین رسیدند. تس برآروخته از خشم گفت: خدا را شکر، که با این همه دیوانگی شما، بالاخره

مالم رسیدیم!

— تف! چه بداخلاق!

— دروغ که نگفتم؟

— خوب، لازم نبود همین که از خطر جستی دستهایت را از دور کمرم برد اری. تس بی هیچ اندیشه و بی اختیار به دور برویل آو بخته بود؛ در آن هنگام برای او مرد یازن، چوب یا سنگ، یکسان می نمودند.

خشم خود را فرو خورد، و خاموش نشست و به او پاسخ نداد، و بدین سان به فراز قشیب دیگری رسیدند.

دور برویل گفت: خوب، حالا، یکی دیگر!

— نه، نه! بیشتر احتیاط کنید، خواهش می‌کنم.

— اما وقتی مردم به یکی از بلندترین نقاط روستا می‌روند، دو باره باید پایین  
بیایند.

دور برویل عنان اسب را رها کرد، دیگر باره شتاب به راه افتادند. همچنان که به  
چپ و راست خم می‌شدند، چهره اش را به سمت تس برگرداند، و به شوخی و کنایه  
گفت: خوب، دیگر، زیبای من، دستهای را به دور کمرم بینداز— مثل دفعه پیش.  
تس بالحنی محکم گفت: هرگز— و تا آنجا که در توان داشت، بی‌آنکه به او  
بیاویزد، پایداری نشان داد.

— تس، بگذاریک ماج کوچک از آن لبهای سرخت، یا از آن لپهای گرمت  
بردام، آنوقت، آهسته می‌روم، به شرفم قسم!

شگفتی تس توصیف نایاب بود، خود را بیشتر از او کنار کشید، و دورتر نشست، و  
دور برویل با دیدن این حرکت، اسب را بازیه شتاب واداشت، تس را بیشتر تکان داد.  
تس با چشم‌مانی گشاده از وحشت، همچون جانوری وحشی به او می‌نگریست، و  
می‌اندیشید زحمات مادرش برای آراستن او را زیباتر کردنش پامد خوبی نداشته است.  
سرانجام با درماندگی فریاد زد: نمی‌شود به جایش چیز دیگری بخواهد؟

— نه، تس، عزیزم هیچ چیز.

— آه، چه می‌دانم— باشد؟ مهم نیست.

دور برویل دهنے اسب را کشید، از شتاب درشکه کاست، و همین که خواست بر  
گونه دختر بوسه‌ای بزند، او شرمگین خود را به کنار کشید. دور برویل که دستهایش  
آزاد نبودند، چه نمی‌توانست دهنده‌ها را رها کند، نتوانست اورا از این حرکت بازدارد.  
همسفر سخت هومبار تس گفت: جهنم! گردن هر دو تایمان را می‌شکنم. عفریته،  
این طور زیر قولت می‌زنی، هان؟

— خوب، حالا که این قدر اصرار داردید این بار از جایم تکان نمی‌خورم. امامن...  
فکر کردم، شما که قوم و خویش خودم هستید، با من بدرفتاری نمی‌کنید، مواطنم  
می‌شوید!

— گور ببابای قوم و خویش! همین حالا!

گوشه لبهای تس می‌لرزید، می‌کوشید از گریستن خودداری کند، قطره اشکی به

## فصل هشت/۵۹

روی گونه اش غلتید، لابه کنان گفت: آخر، آقا، خوش نمی آید کسی مرا ببود! اگر می دانستم اصلاً نمی آمدم!

دور برو یل همچنان نرم ناشدنی بر جای ماند، و تنس آرام نشست، و او پیروزمندانه بر گونه دختر بومه زد. تنس از شرم برافروخت، دستمالش را بیرون آورد، و جای تماس لبهای او را بر گونه خود پاک کرد. این کار، که بی اختیار صورت گرفته بود، سخت بر دور برو یل گران آمد.

— عجب دختر دهاتی پرافاده ای!

تنس پاسخی به این گفته نداد، چه به راستی مفهوم آنرا خوب درک نکرد، متوجه نبود با پاک کردن گونه خود چگونه او را تحریر کرده است. در حقیقت، با این کار گویی خود بوسه را پاک کرده بود. به طرز مبهمی آزردگی جوان را احساس می کرد و از این رو، تا مولبروی دان و وینگرین راست به پیش روی خود چشم دوخت، تا اینکه سراشیبی دیگری پیدیدار شد.

دور برو یل تازیانه را تکان داد، و با لحنی هنوز آزرده گفت: برای کاری که کردی پشیمان می شوی! مگر اینکه باز بگذاری ببومست، و این بار دستمال بی دستمال.

تس آهی کشید و گفت: باشد، آقا! اخ کلامم افتاد!

هنگام گفتگو کلاه تس از سرش افتاده بود، چه هنگام بالا رفتن از په نیز سرعت کمی نداشتند. دور برو یل در شکه رانگهداشت، و گفت می رود آنرا برایش می آورد، اما تس به پایین پرید.

به عقرب رفت و کلاهش را برداشت.

دور برو یل که به پشت چرخیده بود و او را می نگریست، گفت: بدون کلاه خوشگل تر می شوی، باور کن. خوب، حالا، بپر بالا! چه شده؟

تس کلاه را بر سر گذاشته و رو بان آنرا بسته بود، اما قلمعی به جلوبرنی داشت. با چشم اندازی که از برق پیروزی می درخشید، سرخی دهان و سفیدی دندانهاش را به نمایش گذاشت و مبارزه جویانه گفت: نه، آقا، دیگر نه، دیگر محال است.

— چه—نمی خواهی سوارشوی؟

— نه؛ پیاده می آیم.

— تا تائیریج پنج شش مایل دیگر باید برویم.

– حتی اگرده برابر این باشد هم مهم نیست. بعلاوه، گاری دلرد از پشت سر می‌آید.  
– ای لکاته حقه باز! بیسم، نکند کلاهت را خودت عمدتاً انداخته باشی؟ قسم  
می خورم خودت انداختیش!  
سکوت تس این حدس را تأیید کرد.

آنگاه دور برویل، به خاطر این نیرنگ، هرچه به دهانش آمد به او گفت، ناسازایی  
را ناگفته نگذاشت. ناگهان اسب را برگرداند، و به سمت اوراند، و کوشید او را بین  
درشکه و پرچین به دام اندازد. اما بی آسیب رساندن به او این کار از عهده اش ساخته  
نبود.

تس، از روی پرچینی که از آن بالا رفته بود، فریاد زد: از خودتان برای این حرفاها یی  
که به من می زنید خجالت نمی کشید؟! اصلاً از شما خوش نمی آید! ازتان متفرق و  
بیزار! برمی گردم پیش مادرم، بله!

بدخلقی دور برویل با دیدن او در آن حالت از بین رفت؛ و از ته دل خنده سرداد.  
– خوب، این طوری بیشتر از تو خوش می آید. بیا، بیا آشتنی کنیم. تا خودت میل  
نداشته باشی، دیگر نمی بوسنم. به جان خودم!

با تمام این مخنان نتوانست تس را راضی کند دوباره در کنار او بنشیند.  
بدین ترتیب، در کنار یکدیگر، یکی پیاده و دیگری سواره، با آهنگی کند، به سمت  
دهکده تانتریچ پیش رفتند. هر چند گاه دور برویل از اینکه با رفتار زشت خود دختر را به  
پیاده روی واداشته بود ناراحتی زیادی از خود نشان می داد. به راستی اکنون تس  
می توانست به او اعتماد کند؛ اما دور برویل در حال حاضر اعتماد اورا به خود از دست  
داده بود. تس اندیشناک گام برمی داشت، گویی از خود می پرسید عاقلانه تر این  
نخواهد بود که به خانه بازگردد؟ اما او دیگر تصمیم خود را گرفته بود، اکنون صرف نظر کردن از  
آن، مگر برای دلایل جدی تری، بی ارادگی و حتی کودکانه می نمود. چگونه  
می توانست با پدر و مادرش رو بروشود، جمه لباسهایش را بردارد، و تمام نقشه کمک به  
خانواده اش را برهم بزند، آن هم به خاطر چنین احساسات کودکانه ای؟  
دقایقی بعد دودکشهای دهکده از دور پدیدار شدند؛ و لحظاتی بعد مرغداری و  
کلبه ای که قرار بود تس در آن زندگی کند.

## فصل نه

ستاد مرکزی واحد مرغ و خروسهایی که تس به سمت مباشر، ناظر، پرستار، جراح، و وردست به خدمت آنها گمارده شده بود در خانه بیلاقی کهنه‌ای قرار داشت که زمانی در احاطه گل و درخت بود و اما اکنون بجز زمینی شنی و خالی از میزه و گیاه چیزی در پیرامون آن دیده نمی‌شد. شاخه‌های پیچک سراسر خانه را پوشانده، و آن چنان به دور دودکش بخاری آن پیچیده بودند که اکنون به برج مخروبه‌ای بیشتر شباht داشت. طبقه پایین خانه را کاملاً در اختیار مرغها و خروسها گذاشته بودند، و آنها با چنان حالت مالکانه‌ای در آن به این سو و آن سومی رفتند که گویی خود، و نه کشاورزان اجراه داری، که اکنون در شرق و غرب گورستان هدکده آرمیده بودند، آنرا ساخته‌اند. فرزندان این کشاورزان در خاک خفته از اینکه خانه را جولانگاه ماکیان می‌یافتد سخت برمی‌آفتد. پرانشان پول و نیروی زیادی در راه ساختن این خانه به مصرف رسانده و نسلهای پی در پی آنها در آن زندگی کرده بودند. به آن دلیستگی داشتند. اما همین که خانم استوک — دور برویل خانه را به ارث برد، آنرا به مرغدانی بزرگی تبدیل کرد. کشاورزان این را اهانتی به خود می‌دانستند و می‌گفتند: پیش از این مسیعیان عارشان نمی‌آمد در این خانه زندگی کنند.

اطاقها، که زمانی صدای چندین کودک شیرخواره در آنها طنین می‌انداخت، اکنون سرشار از جیک جیک جوجه‌های تازه از تخم درآمده بود. قصهای پر از مرغان پریشان حواس در جاهایی دیده می‌شد که زمانی کشاورزان آرام و خسته در آنجا بر صندلیهای راحت می‌نشستند. کنار بخاری دیواری و خود ایاق‌زمانی شعله و راکنون پر از کندوهای علی بود که آنها را وارونه قرار داده بودند تا مرغان در آنها تخم بگذارند؛ و در خارج خانه، تکه زمینی که نسلهای پیاپی کشاورزان آنرا به دقت با یک خود آراسته بودند اکنون تنها آثار پای خروسان را بر خود داشت.

دور تا دور باغی که خانه در وسط آن دیده می‌شد دیوار کشیده بودند، و تنها راه ورود به باغ یک دربود.

هنگامی که صبح روز بعد تس ساعتی را به تغییر و اصلاح مرغداری، برطبق نظرات ماهرانه خود که دختر مرغداری حرفة‌ای بود، گذراند، در باغ بازشد و خدمتکاری با کلاه و پیشند سفید، از خانه ار بابی، به مرغداری آمد.

— خانم دور برویل می‌خواهد مثل معمول مرغها را برایش ببریم — و چون دید تس

منظور اورا درک نکرد، افزود: خانم پیرو کور است.  
— کور؟!

اما پیش از آنکه مجال پیدا کند که از شنیدن این خبر شک و شباهه‌ای به ذهن او راه یابد، به دستور خدمتکار، دو تا از زیباترین مرغهای هامبورگ را در بغل گرفت، و به دنبال دخترک، که او نیز دو مرغ در بغل داشت، به خانه بزرگ رفتند. این خانه گرچه آرامه و با ابهت بود، نشانه‌هایی بر خود داشت که خبر از عشق صاحب آن به پرندگان می‌داد—پرهایی که در فضای جلوی خانه شناور بودند، قفس‌هایی که روی چمن دیده می‌شدند.

در اطاق نشیمنی در طبقه هم کف، صاحب و خانم خانه، زنی شصت ساله، یا شاید کمتر، با موهای سفید، و کلاهی بزرگ، پشت به نور، در صندلی دسته دار فرو رفته بود. او چهره نازارم کسانی را داشت که بیانیشان را به تاریخ از دست داده، برای دیدن سرمهختی نشان داده، و سرانجام از مبارزه دست کشیده‌اند، سیمایی که نشان می‌داد صاحب آن کور مادرزاد نیست، و چندان زمانی از تابیایی اش نمی‌گذرد. تس، که در زیر هر بغل مرغی داشت به سمت این خانم رفت.

خانم دور برویل، که صدای پای ناآشناهی را شنیده بود، گفت: آه، تو همان زن جوانی هستی که آمده‌ای از پرندگان من مراقبت کنی. امیدوارم که با آنها مهربان باشی. مباشر من می‌گوید کارت خیلی خوبست. خوب، کجا هستد؟ آها، این استروت است! اما امروز چندان سرحال به نظر نمی‌رسد، نه؟ فکر می‌کنم مال این باشد که هنوز به کارگر جدید عادت نکرده. و فناهم همین طور—بله، کمی ترسیده‌اند—نه، غریزانم؟ اما به زودی عادت می‌کنند.

هنگامی که خانم سالخورده صحبت می‌کرد، تس و خدمتکار دیگر، به پیروی از اشارات او، چند پرنده را در دامنش گذاشته بودند، و او بر سرایشان دست می‌کشید. نوک، بالهای پنجه‌ها و کاکلشان را لمس می‌کرد، بی درنگ یکایکشان را می‌شناخت، و متوجه می‌شد پر کدامشان شکسته یا گل آلوشدش است. به چینه دانشان دست می‌کشید، و می‌دانست کدامشان کم یا زیاد خورده‌اند؛ چهره‌اش پاتومیم زنده‌ای از انقاداتی بود که در ذهنش می‌گذشت.

دو دختر مرغ و خروسها را از او می‌گرفتند و به حیاط برمی‌گردانند، و آنقدر این کار را تکرار کردند که تمام پرندگان خانگی مورد بررسی پرزن قرار گرفت. مرغ و

خرسهاي از تزاد هامبورگ، بانتم، کوشين، براهما، دورکينگ، و ساير تزادهایی که مد روز بودند— هنگامی که يکی از آنها را به روی پایش می گذاشتند به ندرت در تشخيص نام آن مرتكب اشتباه می شد.

اين منظمه تس را به ياد يکی از مراسم مذهبی می انداخت، که خانم دوربرو يل استقف، پرندۀ‌ها جوانانی که معرفی می شدند، و خود او دختر خدمتکار کشيش و معاون کشيش دهکده بودند. در پيان مراسم خانم دوربرو يل، در حالی که سخت چهره‌اش را در هم می کشيد و چين می داد، از تس پرسيد: می توانی سوت بزنی؟

— سوت، خانم؟

— بله، با سوت آهنگ بزنی.

تس مانند بیشتر دختران روماتایی می توانست سوت بزنند، گرچه اين هنری نبود که بخواهد در حضور خانمی نجیب زاده به آن افوار کند. هر چند، اين بار با صدایی آهسته اعتراف کرد که می داند.

— پس باید هر روز تمرین کنی. پسر بچه ای برایم کار می کرد که اين کار بسیار خوب از او برمی آمد، اما حالا رفته است. می خواهم تو برای شهره‌هایم سوت بزنی؛ چون نمی توانم آنها را بیسم خوش دارم صدایشان را بشنوم، و به اين ترتیب آهنگ هم يادشان می دهیم. البیابت، نشانش بده قفسها کجا هستند. از فردا باید شروع کنی، والا سوت زدن را فراموش می کنند. چند روز است که به اشان نرسیده ايم.

البیابت گفت: خانم، آقای دوربرو يل امروز صبح برایشان سوت زد.

خانم دوربرو يل صدایهايی به نشانه ناشکيبايي و بيزاري از گلوخارج کرد، چهره سالخورده اش را شيارهای نفرت و انتجار پر چين ساخت، و دیگر چيزی نگفت.

بدین سان پذيرايی خويشاوند خيالي تس به پيان رميد، و پرندگان به جاي نخست خود باز گرددانده شدند. تس از رفتار خانم دوربرو يل چندان در شگفت نشد، چه از لحظه‌ای که بزرگی خانه را دیده بود از خويشانش موقع مهر باني نداشت. اما به هیچ رو نمی دانست که خانم سالخورده هرگز کلمه‌ای درباره اين خويشاوندي نشينده است. چنین نتيجه گيري کرد که زن نابينا و پرسش دليستگي زيادي به يكديگر ندارند. اما در اين مورد هم اشتباه می کرد. خانم دوربرو يل از شماره‌مادرانی بود که با خاطري آزده به فرزندش عشق می ورزید، و پسر به او محبتی آمیخته به نفرت داشت.

به رغم پذيرايی ناخوشائند روز پيش، بامداد روز بعد هنگامی که آفتاب سر زد، تس

از تازگی این کار جدید و آزادی تازه به دست آمده احساس خشنودی می کرد، و علاوه‌نمند بود تا توانایی‌های خود را در کار غریبی که از او خواسته بودند بیازماید؛ چه نمی خواست مقام تازه‌اش را از دست بدهد. همین که خود را در باغ تها یافته به روی قفس مرغی نشست و لبهاش را برای انجام کاری که مدت‌ها به تمرین آن پرداخته بود غنچه کرد. اما دریافت که قدرت گذشته‌اش را به سوت زدن از دست داده است، و اکنون تها مقداری هوا از میان لبهاش به بیرون هجوم می آورد.

همچنان بیهوده می کوشید سوت بزند، و در شکفت بود که چگونه هنری غریزی را به این آسانی از یاد برده است که ناگهان از میان شاخ و برگ‌های پیچک دیوار باغ صدای خشن خشی به گوشش خورد. همین که به آن سمت نگاه کرد متوجه شد که کسی از روی دیوار باغ به حیاط مرغدانی پرید. آنکه دور برویل بود. از روز پیش که تس را به خانه بی‌لاقی راهنمایی کرد دیگر خود را به اونشان نداده بود.

آنکه به صدای بلند گفت: به شرفم قسم! دختر عمو [دختر عمو را بالحنی اندازی کنایه آمیز ادا کرد]. خوشگل تراز این قیافه تووقتی سوت می زنی در هیچ کجا ندیده‌ام؛ نه در طبیعت، نه در هنر. مدت‌هاست مثل مجسمه ابوالهول اینجا نشسته‌ام، و نگاهت می کنم که چطور آن لبهای سرخ قشنگ را غنچه می کنم، فوت می کنم و فوت می کنم، وزیر لب فحش می دهم، با اینحال نمی توانی سوت بزنی، مثل اینکه خیلی کفری شده‌ای که نمی توانی سوت بزنی.

— شاید کفری شده باشم، اما فحش ندادم.

— آها! حالا فهمیدم چرا داری تمرین می کنم — به خاطر سهره‌ها! مادرم مایل است توبه آنها آموزش موسیقی بدھی. عجب آدم خودخواهی است! مثل اینکه رسیدگی به این مرغ و خروس‌های لعنتی خودش کم کاری است که این یکی را هم به آن اضافه کرده. اگر جای توبودم زیر بار این یکی دیگر نمی رفتم.

— اما خانم گفت حتماً باید این کار را باید بگیرم، و تا فردا صبح حاضر باشم.

— راستی؟ خوب پس من بادت می دهم.

تس عقب عقب به طرف درفت و گفت: آه، نه. لازم نیست!

— چرنز نگو، دختر؛ من که نخواستم دستت بزنم. بین... من این طرف تور سیمی می ایستم، و تو هم آن طرف؛ تا خیالت کاملاً راحت باشد. حالا، نگاه کن؛ تولبهایت را زیادی جمع می کنم بین، این طوری.

آنک سخن را با عمل درآمیخت، و قسمتی از ترانه «آه، امان از آن لبهایت» را با سوت نواخت. اما تنس متوجه منظور او نشد.

دور برویل گفت: خوب، حالا امتحان کن.

تس کوشید قیافه‌ای جدی به خود بگیرد؛ چهره‌اش حالت مجسمه‌ای سنگی به خود گرفت. اما آنک اصرار می‌ورزید، و سرانجام، تس برای رها شدن از دست او، لبهایش را به دستورش غنچه کرد؛ با ناراحتی خنده‌ید، و آن گاه از اینکه خنده‌یده بود از خشم سرخ شد.

آنک گفت: یک بار دیگر.

تس این بار به راستی و سخت جدی کوشید— سرانجام برخلاف انتظار صدایی خوش‌آهنگ از لبانش بیرون آمد. از شادی این پیروزی ناچیز ممتاز را از یاد برد؛ اخمهایش از هم باز شد و بی اختیار به مرد لبخند زد.

— عالی شد! دیدی که راهت انداختم. از این به بعد خودت قشنگ سوت می‌زنی. دیدی که، گفتم نزدیکت نمی‌آیم؛ و با اینکه هیچ مردی تا به حال این قدر وسوسه نشده، سر قولم می‌ایstem... تس، فکر می‌کنی مادرم پیرزن عجیبی است؟  
— آقا، من هنوز مادرتان را خوب نمی‌شناسم.

— بعد‌ها خودت متوجه می‌شوی؛ باید هم زن عجیبی باشد، والا مجبورت نمی‌کرد برای سهره‌هایش سوت بزنی. فعلًا، با من می‌انه خوبی ندارد، اما اگر به مرغهایش خوب برسی با تو خوب تا خواهد کرد. خدا جاگفت. اگر به مشکلی برخوردی و احتیاج به کمک داشتی پهلوی مباشر نزو، یا پیش خودم.

تس دور بی‌فیلد در چنین جایی کارپیدا کرده بود. رویدادهای نخستین روز کارش با روزهای پرشماریس از آن چندان تفاوتی نداشتند. خوگیری به حضور آنک دور برویل— که مرد جوان با سخنان شیطنت آمیز، و به کنایه دختر عمنامیدن تس در او به وجود آورد— تا اندازه زیادی شرم روزهای نخست نسبت به مرد جوان را در او از بین برد، اما، این خوگیری احساس دیگری در او به وجود نیاورد، احساسی که شرمی لطیف تر را جایگزین شرم نخستین سازد، اما وابستگی اجتناب ناپذیر تس به مادر آنک، و از طرق مادر به پسر، چه زن جسمًا ناتوان بود، به ناگیر تس را وامی داشت با آنک دور برویل رفتار ملايمتری داشته باشد.

به زودی دریافت که سوت زدن برای سهره‌ها در اطاق خانم دور برویل کار چندان

شاقی نیست، چه از مادر خود آهنگهای بیشمار آموخته بود که گو یا این مرغان نغمه سرآنها را خوشایند می‌یافتد. لحظاتی را که در کنار قفس این پرنده‌گان می‌گذراند بیش از زمانی که در باغ به تمرین می‌پرداخت دوست داشت. در اینجا بی دغدغه حضور مرد جوان دهانش را پیش می‌آورد، لبهاش را به میله‌ها نزدیک می‌کرد، و برای شنوندگان علاقمند خود به راحتی سوت می‌زد.

خانم دور برو بیل در تختخواب بزرگی که پرده‌های پرنفس و نگار ضخیمی به دور آن آویخته بود می‌خوابید. قفس سهره هاراهم در همین اطاق نگه میداشتند، و ساعتی چند زار روز آنها را رها می‌کردند که در اطاق آزادانه سبک پروازی کنند، و به روی اثایه و مبلها لکه‌های سفید رنگی بر جای بگذارند. یک بار هنگامی که تس در کنار پنجه ره ایستاده بود، و به سهره‌ها آموزش موسیقی می‌داد، احساس کرد پشت تختخواب صدای خشن خشی می‌شنود. زن سالخورده در اتاق نبود، و هنگامی که تس به پشت پنجه رنگاه کرد، نوک پنجه‌های جفتی پوتین را از زیر لبه‌های پرده دید. از آن پس سوت زدن او چنان از هم گیخته شد، که شنونده، هر کس که بود، دریافت که تس متوجه حضور او در آنجا شده است. از آن پس هر بامداد پشت پرده‌ها رانگاه می‌کرد، اما هرگز کسی را در آنجا نیافت. از قرار آنک دور برو بیل هوس ترساندن اورا با این گونه در کمین نشستن از سر به در کرده بود.

## فصل ۵۵

هر دهکده و پیشگی روحی، قانون اساسی، و اغلب قوانین اخلاقی خاص خود را دارد. سبکسری برخی از زنان جوان دهکده تانتربیع و اطراف آن خصوصیت چشمگیر این رومتا بود. این مکان نقص پایدارتری نیز داشت: میگساری. گفتگوی اساسی کشاورزان در اطراف بیهودگی اندوختن پول دور می‌زد؛ و این حسابدانان رومتا بیهیش یا کجیع بیل خود تکیه می‌دادند، و با باریک بینی و حسابهای دقیق ثابت می‌کردند که اعانه کلیسای دهکده در روزگار پیری از اندوخته‌هایی که انسان از مزد تمام عمرش به کنار می‌گذارد به مراتب بهتر است

تمام خوشی ولذت این فلاسفه دریک چیز خلاصه می‌شد: شبه شب، پس از یايان کار، به چیزیارو، شهر کوچک متروکی درسه مایلی آنجا، بروند؛ و سحرگاه روز بعد بازگردند، و با خوبیدن سوء‌هاضمیه ناشی از نوشیدن ترکیبات غریبی به نام آبجورا که میکده‌های شهر به آنها می‌فروختند تسکین دهند.

تس تا مدت‌های زیاد از شرکت در این سفرهای هفتگی خودداری کرد. اما بر اثر پافشاری زنان شوهردار نه چندان بزرگتر از خودش – مزد کارگران کشاورزی در چهل سالگی بیش از بیست سالگی نبود، و به همین سبب ازدواج در سینه پایین صورت می‌گرفت – سرانجام به رفتن راضی شد. تس، برخلاف انتظار خود، از نخستین سفر لذت برد، خوشی و نشاط مایرین به او، که سراسر هفته اش به کار یکنواخت نگهداری از مرغها می‌گذشت، سرایت کرد. بارها به این سفر رفت. از آنجا که رفتاری متین و چهره‌ای دلنشیں داشت، دوران ناپاختگی دخترانه را پشت سر می‌گذاشت، نگاههای شیطنت آمیز ولگردان خیابانهای چیس بار و را به خود می‌کشید؛ از اینرو، گرچه گاهی به تهایی به شهر می‌رفت، اما شب هنگام در جستجوی دوستانش برمی‌آمد، و هیچگاه به تهایی راه بازگشت به خانه را در پیش نمی‌گرفت.

این کاریکی دوماه دیگر ادامه یافت تا اینکه در یکی از شبه‌های ماه سپتامبر بازار هفتگی و بازار مکاره در چیس بارو همزمان برگزار می‌شد؛ و به همین خاطر اهالی تانتریع برای برخورداری از این لذت دوگانه راه میکده‌ها را در پیش گرفتند. تس آن روز زیاد کارداشت و از اینرو بسیار دیرتر از دوستانش راه افتاد، و آنها مدت‌های پیش از او به شهر رسیدند. عصر زیبایی ماه سپتامبر، و درست پیش از غروب آفتاب بود، رشته‌های باریک نور زرد با رنگهای آبی درهم می‌آمیختند، و بجز حشرات بالدار و رقصان بیشمار هیچ چیز این منظره را بر هم نمی‌زد. تس از میان این مه آلوی نیمه روشن به آسودگی خیال گام برمی‌داشت.

تا هنگامی که به شهر ترسید، متوجه همزمانی شبیه بازار و بازار مکاره نشد، و در این هنگام دیگر چیزی به تاریکی شب نمانده بود. به زودی خریدهای ناچیزش به پایان رسید؛ و آن گاه چون همیشه به جستجوی دوستان تانتریعی اش برآمد.

نخست آنها را نیافت، به ناگزیر از این و آن سراغشان را گرفت و سرانجام به او گفتند که دلال کاه و علوفه‌ای در انبار خانه اش مجلس رقصی ترتیب داده است، و تانتریعیها به آنجا رفته‌اند. این دلال با تانتریع معامله می‌کرد و خانه‌ای در نقطه‌ای پرت و خارج از شهر داشت. تس به سمت این خانه روان بود که چشمانش در گوشه خیابان به آقای دور برویل افتاد.

— عجب، زیبای من؟ تا این وقت شب اینجا مانده‌ای؟

— دنبال کسی می‌گردم تا همراهش به دهکده برگردم.

و هنگامی که تس به کوچه باریک می‌پیچید، دور برویل سربه عقب برگرداند و گفت: بعداً می‌بینمت.

در نزدیکیهای خانه دلال علوفه صدای و یلون از انتهای کوچه به گوشش خورد؛ اما هر چه گوش تیز کرد صدای پایکوبی رقصندگان را نشید. حیرت کرد، چه در این مناطق صدای پای رقصندگان صدای موسیقی را خفه می‌کرد. در جلو باز بود و او می‌توانست، تا آنجا که تاریکی شب اجازه می‌داد، از میان خانه تا ته حیاط را بیند؛ چند بار درزد، و چون کسی جواب نداد از خانه گذشت و به ساختمان پشتی که صدا از آنجا می‌آمد رفت.

ساختمان بی‌پنجه بود و به جای انبار به کار می‌رفت، و از در گشوده آن مهی زردنگ، که تس نخست آنرا دود آتش هیزم پنداشت، به تاریکی بیرون شناور می‌شد، هنگامی که نزدیکتر رفت ابری از گرد و غبار دید، که به شکل ستون چهارگوشی از آستانه در بیرون می‌آمد و شعله‌های شمع انبار بر آن نور زرد زنگی می‌پاشیدند.

تس چند گام به پیش برداشت و به داخل انبار نگاه کرد. جفهایی به حالت رقص جست و خیز می‌کردند، اکنون می‌فهمید چرا از پاهایشان صدایی به گوش نمی‌رسید؛ ورقه‌ای از پهنه و علوفه کف انبار را پوشانده بود؛ و پاهای رقصندگان ابری از این غبار را در فضای پراکند. در میان این ذرات شاور و بدبوی پهنه و علف، آمیخته با بوی عرق و گرمای تن رقصندگان، که به رویهم گرده‌ای گیاهی – انسانی می‌ساخت، آرشه و یلونها نواهایی خفه به اطراف می‌پراکندند که با پایکوبی و دست افشاری شاد و سط اناق هیچ همخوانی نداشت. پایکوبان سرفه می‌کردند، و سرفه کنان خنده سر می‌دازند، می‌چرخیدند و می‌رقصیدند و سایه روشن انبار تصویر غریبی از آنها نمایان می‌ساخت – موجوداتی نیمه حیوان – انسانهایی که حوریان جنگلی راسخت در آغوش می‌فشدند.

هرازگاهی یکی از جفتها به آستانه در می‌آمد تا هوابی تازه کند، و اکنون که تاریکی بر چهره‌هایشان سایه نمی‌افکند، موجودات افسانه‌ای به چهره‌های آشنا، همسایگان دیوار به دیوار خود او تبدیل می‌شوند. مگر امکان داشت تا تیریج تها در این یکی دو ساعت این چنین دیوانه وارد گرگون شده باشد؟

تنی چند از جوانان به روی نیمکتها و کوههای علف کتار دیوار نشته بودند؛ و یکی از آنها تس را شناخت و گفت: دخترها فکر می‌کنند اینجا برای رقصیدن خیلی

بهتر از جاهای دیگر است، چون در تاریکی معلوم نمی شود با چه کسی دارند بیشتر می رقصند. بعلاوه میخانه های دیگر گاهی خیلی زود می بندند. برای همین اینجا می آییم و مشروطمان را سفارش می دهیم.

تس اند کی با نگرانی پرمید: اما آنرا کی می خواهید راه بینتید؟

حال، دیگرچیزی نمانده، این تقریباً آخرین دور رقص است.

تس منتظر ماند. پایکوبی به پابان رسید، و چند نفری تصمیم به رفتن گرفتند. اما سایرین مخالفت کردند، و دور دیگری از رقص آغاز شد. تس به خود امیدواری می داد که انتظار دیگر چندان به درازا نخواهد کشید. اما دور دیگری آغاز شد. نگرانی به دل تس راه یافت؛ با این حال، اکنون که تا این هنگام شهر را ترک نکرده بود، می بایست باز هم انتظار بکشد؛ به خاطر بازار مکاره جاده ها پر از ولگردانی بود که شاید چندان بی آزار نبودند؛ و گرچه او از خطرات مشخص نمی ترمید، اما از ناشناخته ها بیم داشت. در مارلوت هیچگاه تاریکی جاده ها اوران نمی ترساند.

جوانی که از صورتش عرق می ریخت، و کلاه حصیریش را آن قدر به عقب زده بود، که لب آن چون هاله ای چهره اش را در برمی گرفت، سرفه کنان گفت: دستپاچه نشو، عزیز دلم. چرا این قدر عجله داری؟ خدا را شکر فردا یکشنبه است، و موقعی که همه به کلیسا می روند ما می توانیم بخوابیم و خستگی در کیم. حالا، این دور با من می رقصی؟

تس رقصیدن را دوست داشت، اما نه در چنین جایی. اکنون رقص شور و حالی دیگر به خود گرفته بود: نوازنده گان و یلن در پشت ستونهای روشن گرد و غبارهای چند گاه از همراهی بازمی ماندند، آرشه را به پشت می گرفتند، یا آنرا به روی تارهایی که نباید می کشیدند. اما رقصندگان از نفس افتاده به آن اهمیتی نمی دادند؛ همچنان چرخان جست و خیز می کردند.

کسانی که نمی خواستند شریک رقص خود را از دست بدھند با کس دیگری نمی رقصیدند. تعویض شریک رقص بدین معنا بود که یکی از آن دو هنوز دیگری را پیشنهاد نمی داد، اما تا این هنگام انتخاب دیگر به پابان رسیده بود. در این لحظات بود که جذبه و رؤی یا آغاز می شد، و تمام جهان و زندگی به احساس بدل می گردید؛ و ماده چیزی نابجا و تصادفی بود که درست در آنجا که خوش داشتی بچرخی پیش پایت سبز می شد.

ناگهان صدای خفه‌ای از زمین به گوش رسید: یکی از جفتها به زمین افتاده؛ و اکنون به شکل توده‌ای در هم آمیخته در همانجا مانده بود. زوج پشت سر آنها، که نمی‌توانستند جلوپیش روی خود را بگیرند، به روی این مانع افتادند. از روی این توده به زمین افتاده ابری از گرد و غبار به هوا برخاست و با گرد غبار پراکنده در اتاق درآمیخت، و از میان آن دستها و پاهایی در هم پیچیده‌ای را می‌دیدی که می‌کوشیدند خود را رها مانند.

از این توده انسانی صدای زنانه‌ای به گوش رسید: وقتی به خانه رسیدیم، آقا، برای این کار حساب را کف دستت می‌گذارم— صدا از آن زنی بود که شریک رقص ناشی امش، که از قضا چندان زمان درازی از ازدواجش با او نمی‌گذشت، این وضع ناگوار را به وجود آورده بود.

خنده‌ای بلند از پشت سر تس، در تاریکی با غچه، با قهقهه داخل اتاق درآمیخت. تس به پشت سر نگاه کرد، و آتش میگاری را دید: آنک دور برویل آنجا تنها ایستاده بود. تس را با اشاره به سوی خود خواند، و او با بی میلی به سمتش رفت.

— خوب، زیبای من، اینجا چه کار می‌کنی؟

کار دشوار سراسر روز و پیاده روی از تانتریچ تا آن جا آنچنان تس را خسته کرده بود که گرفتاریش را با مرد جوان در میان گذاشت: از آن موقع تا به حال اینجا ایستاده ام تا کسی با من بباید، چون شبها از این جاده‌ها می‌ترسم. اما مثل اینکه هیچ قصد ندارند راه یافتند، و فکرمی کنم دیگر باید منتظر شوم.

— بله، کاردستی می‌کنی. من امروز با اسب آمده ام، اما تو به میکده گل سفیدیا، و من گاری کرایه می‌کنم، و تورا به خانه می‌رمانم.

گرچه تس این پیشنهاد را خوشایند یافت، اما هنوز، گرچه نه چون روزهای نخست، به او اعتماد نداشت، و با اینکه دوستان کارگرش در رفتن شتاب نشان نمی‌دادند، با اینحال ترجیح می‌داد با آنها پیاده بازگردد. از اینرو از او تشکر کرد، و گفت راضی به زحمت او نیست: گفته ام منتظرشان می‌مانم، و خوب نیست زیر حرفم بزنم.

— بسیار خوب، خانم خود رأی، هر طور که میل داری... پس عجله نمی‌کنم...

خدای من، ببین آنجا چه قیامتی به پا کرده اند!

دور برویل در تاریکی ایستاده بود، اما بعضی‌ها او را شناختند، و حضور او در نگ

کوتاهی در رقص و این اندیشه را به وجود آورد که زمان به شتاب می‌گذرد. همین که او سیگار دیگری روشن کرد و به راه افتاد تانتریجی‌ها دوستان خود را از میان کشاورزان دهکده‌های دیگر پیدا کردند، و آماده رفتن شدند. بقچه‌ها و سیده‌ایشان را برداشتند، و یم ساعت بعد، هنگامی که زنگ ساعت یازده وربع را نواخت، در امتداد کوههای که به تپه‌های تانتریج منتهی می‌شد پراکنده به راه افتادند.

راهی مه مایلی در پیش داشتند، در جاده‌ای خشک و سفید، که نور ماه امشب بر سفیدی آن می‌افزود.

تس، که زمانی با این یک، زمانی با دیگری، راه می‌سپرد، به زودی دید که هوای خشک شب مردانه را که بیش از حد میگساری کرده بودند به تلوتلو خوردن و مار پیچ راه رفتن برانگیخته است، برخی از زنان بی پرواتر نیز چون آنها مستانه راه می‌رفتند و یکی از آنها، زن بددهن سیاه مویی به نام کارداج، ملقب به بی بی گشیز، که تا همین اواخر با دور برویل سر و سری داشت؛ دیگری نانسی، خواهرش، ملقب به بی بی خال؛ و زن تازه عروسی که هنگام رقص به زمین افتاده بود. اما هر اندازه که در دید گان انسانهای بی تخلیل و بی احساس، ظاهری این جهانی و ناهنجار داشتند، در دیده خود چنین نمودند. در جاده چنان راه می‌سپردند که گویی در هوای پروازی می‌کنند، اندیشه‌هایی تازه و عمیق در سر می‌پرورانند، خود و طبیعت پرامونشان ارگانیسمی می‌سازند که هر یک با هماهنگی و شادی به روی یکدیگر تأثیر می‌گذارند. همان اندازه باشکوه بودند که ماه و ستار گان فراز سرشاران، و ماه و ستار گان همان اندازه پرشور و احساس که خود آنها.

تس که خاطره‌های تلخی از این گونه رفتار از خانه پدرش داشت، بادیدن آنها در چنین حال و روزی از این پیاده روی در مهتاب دیگر لذت نبرد، اما به دلایلی که در پیش گفتیم از آنها جدا نمی‌شد.

در شاهراه که پهن بود تانتریجیها به شکل گروه پراکنده‌ای راه می‌سپردند؛ اما اکنون راهشان از میان در پرچینی می‌گذشت، و چون زنی که پیش‌اپیش همه راه می‌رفت گشودن در را دشوار می‌یافت، گروه به هم فشرده شد.

کسی که پیش‌اپیش همه راه می‌سپرد کارداج، بی بی گشیز بود، که می‌باشد مبدی حاوی خوار بار، لباسهای خودش، و سایر خریدهای هفته را حمل می‌کرد. چون سبد سنگین بود، برای راحتی بیشتر، آنرا به روی سرش گذاشته بود، و بازوها بر کمر،

سید را که هر لحظه ممکن بود سرنگون شود، حمل می کرد.

ناگهان یکی از آنها گفت: «هه، این چیست از پشت کار داچ پایین می آید؟»

پیراهن او از پارچه نخی روشنی بود، و از پشت سرتا پایین کمرش چیزی شبیه

طباب، مانند گیس بافته چینی ها بر پشتش دیده می شد.

یکی دیگر گفت: «موهایش باز شده و پایین افتاده.

نه موهایش نبود: شیء سیاهی از سبدش به پایین جریان می یافتد، و در پرتو سرد و آرام ماه همچون مار لزجی می درخشید.

یکی از زنان شوهردار گفت: «شیره است.

درست بود. مادر بزرگ سالخورده کار علاقه زیادی به چیزهای شیرین داشت. عسل را به فراوانی از کندوهای خود به دست می آورد، اما دلش سخت هوش شیره می کرد، و کار با خریدن آن می خواست پیرزن را شاد کند. به شتاب سید را زمین گذاشت، ظرف شیره شکسته بود.

اکنون همراهان کار که سر و وضع اورا سخت مفعک می یافتد، قهقهه خنده سر دادند، و این موضوع اورا خشمگین ساخت، و برای رهایی از این وضع ناراحت کننده به نخستین وسیله ای که در دسترس یافت متشبث شد. هیجان زده به میان مزرعه ای که می خواستند از آن عبور کنند پرید، خود را به پشت به روی علفها انداخت، و با مالیدن پشت خود به روی سبزه ها و کشیدن خود به روی آنها به کمک بازوها، شروع به پاک کردن شیره کرد.

خنده طین بلندتری یافت؛ همراهانش از شدت خنده خود را به روی در پرچین، چوب بستها، و پرچینها می انداختند. تاکنون متأنث خود را حفظ کرده بود، در این لحظه دیگر تاب نیاورد و مانند سایرین با صدای بلند خنید.

بدشانسی بزرگی بود— به دلایل زیادی. همین که دختر گندمگون صدای خنده پرطین تا از صدای خنده دیگران تشخیص داد، رشک و حسد دیوانه اش کرد و سخت خشمگینش ساخت. از جا پرید و به تا نزدیک شد.

فریاد زد: هرزه، چطور جرات می کنی به من بخندی؟

تس، هنوز خندان، پاسخ داد: وقتی آنها خنیدند نتوانستم جلوی خود را بگیرم.

— آره، تو فکر می کنی از همه بهتری، چون حالاً او از همه بیشتر از تو خوشش می آید! اما صبر داشته باش، خانم عزیز، فقط کمی صبر کن! من از تو خیلی

خوشگلترم! نگاه کن.

بی بی گشینز، که بسیار علاقمند بود خود را از شر بلوزی که این چنین خنده دیگران را برمی انگیخت آزاد سازد، آنرا با بی پرواپی از تن بیرون کشید. تنس وحشت‌زده نگاهش می‌کرد. گردن، شانه، و بازو های گوشتالوی دختر رومتاپی به سان پیکر مجسمه های یونانی در روشنایی مهتاب زیبا و درخشان برق می‌زد. دستهایش را گره کرد و به سمت تنس دوید.

تس آرام و متین گفت: مطمئن باش من اهل کنک کاری نیستم. و اگر از اول می‌شناختم تا، هیچ وقت خودم را قاطعی فاحشه‌هایی مثل شمانمی کردم! این سخن تنس، که همه زنان را در برمی گرفت، سیلی از دشnam و نامزرا به سوی او سرازیر کرد. خواهر بی بی گشینز، که گویا او نیز با دور برویل مناسباتی داشت، همراه با زنان دیگر، که شب سرشار از خوشگذرانی عقل از سرشاران بوده بود، هم صداشند، و بر دشمن مشترک با کنایه و دشنام یورش آوردند. شهران و دلدادگان، که این رفتار بعض آسود را نسبت به تس ظالمانه می‌دیدند، برای آشتنی دادن آنها از تس دفاع کردند؛ اما پیامد این کار تشدید خصومت بود.

تس آزره و شرم‌سار بود. دیگر به تنایی خود در جاده و تاریکی شب اهمیتی نمی‌داد؛ تنها یک هدف داشت: هرچه زودتر از آنها دور شود. خوب می‌دانست که بیشتر آنها روز بعد از رفتار خود پشمیان خواهند شد. اکنون همه به آن سوی پرچین رفته بودند، و او می‌خواست از آنها فاصله بگیرد تا به تنایی خود را به خانه برساند، در این هنگام از گوشه پرچین کنار جاده سواری کم و بیش بی صدای دیدار شد، الک دور برویل بود.

— این سرو صدایها چیست به راه انداخته اید؟

کسی حاضر نبود بی درنگ برایش توضیح دهد؛ به راستی، او به توضیح نیاز نداشت. هنگامیکه از پشت سر آنها اسپ می‌راند صدای شان را شنیده، نزدیک شده بود. همه ماجرا را می‌دانست.

تس جدا از دیگران، نزدیک در مزرعه، ایستاده بود. دور برویل به سمت او خم شد، به نجوا گفت: بپر بالا پشت من، در یک چشم به هم زدن از شر سرو صدای این گر به های وحشی راحت می‌شویم!

تس آن چنان اهمیت این لحظه بعرانی را احساس می‌کرد که نزدیک بود از حال

برود. هر زمان دیگری بود این پیشهاد کمک را رد می کرد، همچنان که پیش از این بارها چنین کرده بود؛ اکنون فقط ترس و تنهایی نبود که او را به پذیرش این دعوت و ادار می ساخت. پیشهاد یاری الک هنگامی داده شد که تس می توانست ترس و احساس خواری در برابر دشمنانش را با یک حرکت به پیروزی بر آنان تبدیل سازد. به این انگیزه تن درداد، از در پرچین بالا رفت، انگشتان پایش را به روی کفش او گذاشت، پشت او بر ترک اسب نشست. زمانی که مستان سیزه جو متوجه این جریان شدند تس و دور برویل در زنگ خاکستری جاده به شتاب از نظر دور می شدند.

بی بی گشتهز لکه بلوزش را از یاد برد و در کنار خواهرش و زن تازه عروس میاه مست ایستاد و چشمانتش را در جهت صدای پای اسب که در جاده به خاموشی می گرایید دوخت.

یکی از مردان که جریان راندیده بود پرسید: به چه نگاه می کنی؟  
— ها— ها!

تازه عروس مست که به بازوی شوهر مهر بان خود تکیه می داد قوهقهه خنده را سر داد.

مادر بی بی گشتهز، که به روی موهای پشت لبس دست می کشید، خنده گفت:  
از چاله به چاه!

آن گاه این فرزندان دشتهای گستره، که حتی میگساری نیز نمی توانست برای همیشه به آنها آسیب برساند، راه خانه را در پیش گرفتند؛ و همچنانکه گام برمی داشتند، پرتو مهتاب به روی پهنه لفزان شبیم می افتاد، به دور سایه های سرشان هاله ای شیری رنگ می کشید، و سایه پیش اپیش آنها راه می سپرد، نامستوار و ناموزون، گاه به این سو گاه به آن سو، با اینحال هر یک از آنها تنها هاله گرد سایه را منی دید. این هاله رهایش نمی ساخت؛ به آن می چسید، پیوسته زینت بخش آن بود، تا اینکه دیگر از آن جدایی ناپذیر، و بخار دهانشان بخشی از مه شبانگاهی می گردید، اثر این منظره و طبیعت و مهتاب و شرابی که نوشیده بودند همه با هم آهنگی در هم می آمیختند.

## فصل یازده

با تاختی ملایم بی گفتگوپیش می رفتند. تس، شاد از پیروزیش و مردد از بیاری جنبه های دیگر خود را به او آویخته بود. می دانست اسی که برتر کش نشسته است همان مادیان سرکشی نیست که روز نخست با آن به تاثریج آمده بود، از این جهت نمی ترسید، اما به رغم اینکه دستانش را محکم به دور کمر دور ببرو یل حلقه کرده بود هر لحظه امکان داشت از آن جای تنگ به پایین پرت شود. از اینرو از دور ببرو یل خواست آهسته تر برآند، و او بی درنگ پذیرفت.

سرانجام دور ببرو یل گفت: چه قشنگ فرارت دادم، نه، تس عزیز؟

—بله! باید ممنون شما باشم.

—هستی؟

تس پاسخ نداد.

—تس چرا این قدر بدلت می آید بوسمت؟

—فکرمی کنم—برای اینکه دوستان ندارم.

—مطمئنی؟

—گاهی از دستان عصبانی می شوم!

—همین قکر رامی کردم—با این حال، الک از این اعتراف خشمگین نشد. خوب می دانست هر چیز از سردی و بی اعتمانی بهتر است.

—وقتی عصبانیت می کردم چرا چیزی نمی گفتی؟

—خودتان خوب می دانید چرا. برای اینکه زیر دستان کار می کنم.

—با اظهار عشق ناراحتت کرده ام؟

—بله، گاهی.

—چند بار؟

—خودتان می دانید—چندین بار.

—هر بار که اظهار عشق کرده ام؟

تس خاموش ماند، و اسب تا مسافت زیادی یوریمه می رفت تا اینکه مه پریده رنگی، که سراسر شب در فرو رفتگیها کمین کرده، و روشنابی سفید مهتاب را در خود فرو کشیده بود، از تاریکیها بیرون خزید، و همه جا را پوشاند، و تس و الک را در خود فرو

بلعید. شاید به این خاطر، یا شاید از پریشان فکری، و یا از خواب آلودگی، هنگامی که به دوراهی جاده رسیدند، دور برویل از کنار آن اسب راند و جاده تانریج را پشت سر گذاشت، تنس متوجه نشد.

سخت خسته و کوفته بود. سراسر آن هفته هر روز ساعت پنج با مداد از خواب برخاسته و تا غروب کار کرده بود. امشب علاوه بر کار خسته کننده سراسر هفته مه مایل تا چیز بارو پیاده رفته، و سه ساعت در انتظار دوستانش مانده بود، و در سراسر آن مدت چنان در اندیشه به راه انداختن آنان بود که به چیزی لب نزده بود. پس از آن با همسایگانش یک مایل از راه بازگشت را پیاده پیموده، هیجان مشاجره با زنان کارگر را نیز از سر گذرانده بود؛ با آن آهنگ کند حرکت اسب اکون که چیزی به ساعت یک نمانده بود هنوز جاده را زیر پا می گذاشتند. با این حال تنها یک بار خوابش برد و در آن بی خبری سرش آرام به پشت دور برویل فروافتاد.

دور برویل اسب را نگهداشت، پاهاش را از رکاب بیرون کشید، یک بر روی زین نشست، و بازوهاش را به دور کمر او حلقه کرد تا اسب نیفتند.

تس بی درنگ حالت دفاعی به خود گرفت، و بی اختیار با آریج او را به عقب راند. آنک که وضع ناستواری داشت، چیزی نمانده بود تعادل خود را از دست بدهد و به میان جاده بغلند، خوشختانه اسبشان گرچه تنومند، اما، آرام بود. خشمناک گفت: عجب آدم بی چشم و رویی! من که منظوری نداشتم، فقط می خواستم نگذارم بیفتی.

تس با شک و تردید به او نگریست؛ تا اینکه اندیشید شاید هم مرد دروغ نمی گوید، و با فروتنی کامل گفت: مرا ببخشید، قربان.

— تا وقتی نشان ندهی به من اعتماد داری نمی بخشمیت. خدای من، آخر دختر، خیال کرده ای من کم کسی هستم که دائم مرا از خودت می رانی؟ سه ماه آزگار است که حساساتم را بازیچه قرار داده ای، از من دوری کرده ای، به من فخر فروخته ای؛ ذیگر تحملش را ندارم.

— قربان، فردا از پستان می روم.

— خیر، فردا چنین کاری نخواهی کرد! یک بار دیگر می پرسم، می گذاری دستم را به دور کمرت بگذارم و به این وسیله نشان بدهی به من اعتماد داری؟ بین، هیچ کس بجز من و تو اینجا نیست. ما هم دیگر را خوب می شناسیم؛ و تو می دانی که دوست

دارم، و فکر می کنم تو خوشگلترین دختر دنیا بی. می خواهی معشوقه من باشی؟  
تس به اعتراض آه کوتاهی کشید، با ناراحتی به خود پیچید، نگاهش را به دور  
دستها دوخت، و به نجوا گفت: نمی دانم... کاش... آخر چطور می توانم بگویم نه یا  
بله وقتی... .

دور برو یل موضوع را با حلقه کردن بازوی خود به دور بدن او حل کرد و تس دیگر  
سخنی به اعتراض نگفت. بدین سان یک پهلو بزین آهسته پیش رفتند تا اینکه ناگهان  
تس به طرز مبهمی احساس کرد که زمان درازی در راه بوده اند— بسیار بیشتر از زمانی  
که این سفر کوتاه همیشه به طول می انجامید، حتی اگر پیاده آمده بودند زودتر از این به  
مقصد می رسیدند، تازه اکنون متوجه شد که نه در جاده بلکه در بیراهه ای اسب می رانند.  
شگفت زده پرسید: کجا هستیم؟  
— کنار یک جنگل؟

— جنگل— چه جنگلی؟ حتماً از جاده خیلی دورافتاده ایم، نه؟  
— جنگل چیس— قدمیمی ترین جنگل انگلستان. شب قشنگ است، و چراناید  
کسی بیشتر مواری می کردیم؟

تس بالحنی نیمه خندان و نیمه ترسان گفت: آخ، که چه قدر حقه باز هستید! تازه  
داشتمن به اتان اعتماد می کردم، و می خواستم مهر بان ترباشم تا دیگر از دست من ناراحت  
نباشد، چون فکر می کردم بی دلیل شما راهی دادم! خواهش می کنم مرا پایین بگذارید،  
می خواهم پیاده به خانه بروم— در همان حال کوشید انگشتهای اوراییکی پس از دیگری از  
دور بدن خود باز کند، هر چند هر لحظه امکان داشت خود از اسب به زمین بیفتد.

— عزیزم، حتی اگر هوا صاف هم بودنمی توانستی پیاده به خانه بروم. ما چندین مایل  
از تانتریج دور شده ایم، و در این هوای مه آسود ممکن است ساعتها در میان جنگل سرگردان  
شوی.

— مهم نیست؛ خواهش می کنم مرا پایین بگذارید. مهم نیست کجا هستم؛ فقط مرا  
پایین بگذارید، خواهش می کنم، آقا!

— بسیار خوب، اما به یک شرط. چون تورا به این محل دورافتاده آورده ام، خودم را  
مسئول سالم رسانند توبه خانه احساس می کنم، حالا هر احساسی که خودت داشته باشی  
برایم مهم نیست. اما در مورد اینکه بگذارم بدون کمک من به تانتریج بروم، این  
اصلًا ممکن نیست؛ چون، رامتش را بخواهی، عزیزم، به خاطر این مه، که همه چیز را

پوشانده، خودم هم درست نمی داشم کجا هستیم. خوب، حالا اگر قول بدھی همین جا کنار اسب منتظر بمانی تا من جاده یا خانه ای پیدا کنم، و ببینم درست کجا هستیم، با کمال میل تورا پایین می گذارم. وقتی برگشتم راه برگشت را شانت می دهم، واگر دلت خواست می توانی پیاده بروی؛ و گرنه سوارت می کنم، هرچه میل داشتی.

تس این شرایط را پذیرفت، و از اسب پایین لغزید. اما پیش از آن الک مشتابزده از گونه اش بومه ای ربوده، و درست دیگر از اسب به پایین جسته بود.

تس گفت: باید اسب رانگهدارم؟

الک اسب را که نفس نفس می زدنوازش کرد و گفت: آه نه؛ لازم نیست - بیچاره امشب به قدر کافی خسته شده.

سر اسب را به سمت بوته ها چرخاند، و او را به شاخه ای بست، و در میان توده انبوه علههای خشک جای راحتی برای تس درست کرد.

- خوب، حالا اینجا بنشین. برگها هنوز خیس نشده اند. فقط چشمت به اسب باشد، گرچه حیوان آرامی است.

چند گامی از دختر دور شد، اما، بازگشت و گفت: راستی، تس، پدرت امروز صاحب یک اسب تازه شد. یک نفر برایش آنرا فرستاد.

- یک نفر؟ شما؟

- بله.

- آه چقدر لطف کردید! - از اینکه می دید مجبور است در این لحظه از او تشکر کند سخت احساس ناراحتی کرد.

- و پچه هاهم اسباب بازی دارند.

- هیچ نمی داشتم... شما برایشان چیزی فرستادید! دلم می خواست این کار را نمی کردید... بله، کاش این کار را نکرده بودید!

- چرا، عزیزم؟

- خیلی... خیلی زاراحت شدم!

- تی... حالا کمی دوست نداری؟

- از تان خیلی مستنوم. امامت‌آسفانه من...

ناگهان این تصور که الک به خاطر هوی و هوس خود به خانواده اش کمک کرده است آنچنان او را اندوهگین ساخت، که قطره اشکی آهسته به گونه اش غلتید، آنگاه

یکی دیگر، تا اینکه آشکارا به گریستن پرداخت.

— عزیزم، عزیز دلم، گریه نکن! حالا اینجا بنشین، منتظرم باش تا برگردم— تسخاموش به روی برگهایی که الک برایش جمع کرده بود نشست، و اندکی به خود لرزید، مرد پرسید: سرداست است؟

— زیادته— کمی.

الک به چهره بسان برگ گل لطیف او دستی کشید و گفت: تو فقط آن پراهن چیت نازک را پوشیده‌ای— چرا؟

— بهترین لباس تابستانی ام است. وقتی به راه افتادم هوا خیلی گرم بود، و فکر نمی‌کردم با اسب برگردم، و این قدر هم دیر.

— آخرهای تابستان هوا خنک می‌شود، بگذار بیسم— کت تابستانی اش را از تن بیرون آورد، و آنرا به مهر بانی به دور دختر پیچید— خوب شد، حالا گرم‌نمی‌شود. خوب، خوشگلم، همین جا بمان، زود برمی‌گردم.

پس ازبستن دکمه‌های کت خود به دور شانه‌های دختر به میان تارهای بخار آب که فاصله درختان را پوشانده بود فرو رفت. تس می‌توانست خشن خشن شاخه‌ها را هنگامی که او از سرایشی کنار آنها پایین می‌رفت بشنود، آنگاه صدای گامهایش رفته رفته خاموش شد. پس از فرو رفتن ماه روشایی رنگ باخته پریده رنگ ترشد، و تس که به روی برگهای خشک نشسته و در رُو یا فرو رفته بود یکسره در تاریکی ماند.

الک به دشواری از تپه بالا رفت. به راستی نمی‌دانست کجا هستند. یک ساعت گذشته را بی هدف اسب رانده بود تا مدت بیشتری در کنار دختر باشد، در آن ساعت نه شانه‌های کدار جاده، نه راهی که می‌پیمود هیچکدام توجهش را جلب نکرده بود، تنها وجود پوشیده در مهتاب تس خاطرش را به خود مشغول می‌داشت. اسب خسته بود و نیاز به استراحت داشت، از این‌رو چندان در پی یافتن راه بازگشت نبود. با دست و پا از تپه بیگری بالا خزید و به کناره شاهراهی رسید. آنجا را می‌شناخت، اکنون می‌دانست قریباً کجا هستند. راه بازگشت را در پیش گرفت؛ اما حالا دیگر ماه کاملاً پایین رفته بود، اگرچه به زودی سپیده می‌زد، اما به خاطره م Saras جنگل چیس در تاریکی ژرفی نفو رفته بود. برای اینکه شاخه‌های درختان به سر و صورش نخورند مجبور بود با دستهای گشوده از هم گام بردارد. بازگشت به نقطه نخست را ساخت دشوار می‌یافت. پایین و بالا می‌رفت، به دور خود می‌چرخید و می‌چرخید، سرانجام صدای جنبش خفیف اسب را

در نزدیکی خود شنید؛ ناگهان پایش در آستین مانتویش گیر کرد.  
با صدای بلند گفت: تس!

پاسخی نشید. تاریکی اکنون آن چنان ژرف بود که تنها لکه پریده رنگی را پیش  
پای خود می دید— پیکر سفیدپوش دختر که به روی برگهای پر مرده تنهاش گذاشته بود.  
همین، و دیگر همه چیز در تاریکی فرو رفته بود. دور برویل خم شد؛ و صدای نفس  
کشیدنها آرام و منظمی راشنید. زانوزد و بیشتر خم شد، تا اینکه نفس دختر صورت او  
را گرم کرد، و لحظه ای دیگر گونه اش را بر گونه دختر چسباند. تس به خواب عمیقی فرو  
رفته بود، مژه هایش از قطرات اشک نمناک بود.

همه اطرافشان در خاموشی و تاریکی فرو رفته بود. بر فراز مژه شان درختان سُرخدار و  
بلوط کهنه‌القد بر افراشته، و در لابه لای شانه هایشان پرندگان آرام در خواب بودند؛ و  
خرگوشها ذدانه در کنارشان به این سو و آن سو جست می زندند. اما فرشته نگهبان تس  
کجا بود؟ خداوندگار سرنوشت این موجود بی پناه چه می کرد؟ شاید همچنانکه الیس  
پیغمبر به طنز گفت مانند آن خدای باستانی سرگرم گفتگو، شکار، سفر، یا خواب بود و  
نمی بایست کسی بیدارش کند. چرا می بایست برپوست همچون برگ لطیف و بسان  
برف مفید این دختر چنین لکه چرکینی نشانده شود، برای چه اغلب انسانهای فرومایه بر  
انسانهای خوب دست می بابند، زن بد مرد خوب، و مرد بد زن خوب را صاحب می شود،  
این پرمشی است که صدھا مال تحلیل فلسفی پاسخ روشی به آن نداده است. شاید در  
پس این فاجعه انتقام در کمین نشسته باشد؟ بی شک برخی از پیشینیان تس دور برویل  
هنگامی که شاد و سرخوش از شکار بازمی گشتد با دختران رومتایی زمان خود به این  
شیوه یا بیرحمانه تر از این رفتار کرده بودند. اما اگر کیفر گناهان پدران را از فرزندان  
گرفتن به نظر اخلاق پرستان ریایی عادلانه برسد، سرشت انسان عادی آنرا به دیده تحقر  
می نگرد؛ و از این رو پاسخگوی پرسش ما نیست.

پیشینیان در گور خفته تس پیوسته به یکدیگر چنین می گفتند: چنین مقدر بود،  
افوس، به راستی چنین مقدر بود که از این پس و رطه اجتماعی ژرفی شخصیت قهرمان  
داستان ما را از شخصیت دختر بیگناه گذشته جدا سازد— دختری که از آستانه خانه پدر  
به بیرون گام گذاشت تا تقدیر خود را در مزرعه مرغداری تانتریج به بوته آزمایش بگذرد.

## كتاب دوم



## فصل دوازده

زنیل منگین و بقچه بزرگ بود، اما دختر همچنان راه می‌سپرد، تو گویی بار چیزهای مادی نبودند که آزارش می‌دادند. هر چند گاه کنار در مزرعه یا تیری می‌ایستاد تا نفسی تازه کنید؛ و آنگاه باز پارش را به روی بازوی گرد و گوشتالویش می‌انداخت، و با گامهای استوار به راهش ادامه می‌داد.

امروز صبح یکشنبه‌ای در روزهای آخر ماه اکتبر بود، و حدود چهارماه از رفتن تس دور بی‌فیلد به تانتریج، و چند هفته‌ای از اسب سواری شبانه‌اش در جنگل چیس می‌گذشت. سپیده صبح تازه دمیده بود، و روشنایی زرد افق از پشت سر او به روی پشتہ پیش رویش می‌تاشد. برای رسیدن به زادگاهش و دره‌ای که چند ماه پا به آن نگذاشته بود می‌باشد از این پشتے بالا ببرود. شبیب تپه در این سمت اندک بود، و خاک و منظره آن با دره بلاک موربیار تفاوت داشت، حتی خصوصیات روحی و لهجه مردمان این دو سو با یکدیگر سخت متفاوت بود، و با اینکه راه آهن غیر مستقیم این دو سورا با یکدیگر می‌پیوست؛ و به این ترتیب تانتریج با این سمت تنها بیست مایل فاصله داشت، باز دهکده زادگاهش نقطه دوردهستی می‌نمود. کشاورزان دره محصولات مزارع شان را در شمال و غرب می‌فروختند، به شمال و غرب مفرمی کردند، و با اهالی دهکده‌های شمال و غرب رفت و آمد داشتند و با آنها پیوند زناشویی می‌بستند؛ و اهالی این سمت نگاه به شرق و جنوب داشتند، و نیرو و توانشان را در آن سوبه مصرف می‌رسانند. این همان شبی بود که دور برویل در آن روز ماه ژوئن آنچنان دیوانه وار او را با

درشکه اش به پایین برده بود. تس بی لحظه ای درنگ باقی این راه را پیمود، و هنگامی که به لبه پرتگاه رسید نگاهش را به جهان سرسیز و آشنای آن سو، که اکنون درمه صحعگاهی فرو رفته بود، دوخت. دره از این نقطه همواره زیبا بود؛ امروز تس آنرا ساخت زیباتر از گذشته می یافت. از زمان آخرین دیدارش از این نقطه زندگی چیزهای زیادی به او آموخته بود و تس اکنون به خاطر این تجربه با نگاه دیگری به زندگی می نگریست. به راستی او اکنون آن دختر مساده دل چند ماه پیش نبود. با نگاهی اندیشتاک، و خاموش، ایستاد و برگشت تا به پشت سرش نگاه کند. در خود توان به پیش رونگریستن و تماشای دره را نمی دید.

در جاده سفید بلندی که خود او تازه پشت سر گذارده بود، گاری دوچرخه ای دیده می شد؛ مردی در کنار آن راه می پیمود، که دستش را بالا گرفته بود تا توجه دختر را به خود جلب کند.

تس آرام و بی تفاوت منتظر ماند، و دقایقی بعد مرد و اسب در کنارش ایستادند. دور برویل با صدایی بريده از خشم گفت: برای چه این طور دزاده فرار کردی؟ آن هم روز یكشنبه، وقتی همه مردم خواب هستند! من فقط تصادفی متوجه موضوع شدم، و به سرعت راه افتادم، تا خودم را به تو برسانم. ترا به خدا به مادیان نگاه کن! برای چه این طور رفتی؟ می دانی که هیچکس جلویت را نمی گرفت. وهیچ لازم نبود پیاده راه یافتنی، و با آن بار سنگین خودت را خسته کنی. این همه راه را با عجله آمده ام، تا اگر نخواهی برگردی، خودم باقی راه را با گاری برسانم.

— برنمی گردم.

— فکرش را می کردم! می دانستم! خوب پس! زنبل و بقچه ات را بینداز توی گاری، و بگذار کمکت کم سوار بشوی.

دختر با حالتی سست و لخت زنبل و بقچه اش را در گاری گذاشت، و خود سوار شد. و هر دو پهلوی پهلوی هم نشستند. اکنون دیگر دختر از او نمی هراسید، و اندوهش از این اطمینان سرچشمه می گرفت.

دور برویل سیگاری روشن کرد، و سفر را گفتگوهای بی احساس پراکنده درباره چیزهای معمولی کنار جاده ادامه یافت. مرد اکنون از یاد برده بود که در آغاز تابستان، هنگامی که در جهت مقابل در همین جاده درشکه می راند چیزگونه می کوشید او را بپرسد. اما دختر به یاد داشت، و اکنون بسان مجسمه ای آنجا نشسته بود، به سخنان او با

بله یا نه پاسخ می گفت. پس از چند مایل به توده درختانی که دهکده مارلوت در فراسوی آن قرار داشت رسیدند. تنها در آن هنگام بود که بر چهره دختر انگ احساسی پدیدار شد، یکی دوقطه اشک به گونه هایش غلتید.

مرد بالحنی سردپر سید: برای چه گریه می کنی؟

— فقط به فکرم رسید که آنجا به دنیا آمده ام.

— خوب، همه ما باید جایی به دنیا بیاییم.

— کاش من به دنیانی آمده بودم، آنجا یا جای دیگر!

— به! خوب، اگر آرزو می کنی به تاثریغ نمی آمدی چرا آمدی؟  
دختر پاسخی نداد.

— به خاطر عشق من که نیامدی، این رامطمئنم.

— بله کاملاً درست است. اگر به خاطر تو آمده بودم، اگر واقعاً دوست داشتم، و با اگر هنوز دوست داشتم، این قدر به خاطر ضعف و نادانیم از خودم بیزار نبودم.  
مرد شانه بالا انداخت.

دختر افزود: وقتی دیگر خیلی دیر شده بود تازه مقصود ترا درک کردم.

— همه زنها همین رامی گویند.

بی با کی نهفته در درون دختر در این لحظه خود را نشان داد و او با چشم‌انی که از خشم می درخشید فریاد زد: خدای من! دلم می خواهد از همین جا به پایین پرت کنم!  
هیچ وقت به فکرت نرسیده که آنچه همه زنان می گویند ممکن است احساس واقعی بعضی هایشان باشد؟

دور برویل خنده دید و گفت: بسیار خوب. از اینکه اذیت کردم متأسفم. بد کردم. قبول دارم — آنگاه با لحنی انگ ا تلختر افزود: فقط لازم نیست مدام این موضوع را به رحم بکشی. من حاضر تم تایک شاهی آخرش تاوان بدhem. می دانی که مجبور نیستی بار دیگر در مزرعه یا شبردوشی کار کنی. می دانی که می توانی بهترین لباسها را پوششی، و لازم نیست مثل این روزهای اخیر با این سر و ریخت راه بروی، مثل اینکه بول نداشتی برای خودت یک رو بان بخزی!

گرچه تس به ندرت دیگران را تحقیر می کرد، اما اکنون نیشخندی بر گوشه لبانش نشست.

— گفتم که از تو چیزی نمی گیرم، و نخواهم گرفت... نمی توانم! اگر این کار را

بکنم جیره خوار تومی شوم، فکرش را هم نکن!

— طوری رفتار می کنی که آدم فکر می کند علاوه بر یک دور برویل واقعی و درست و حسابی، پرنیس هم هستی، ها! ها! خوب، تس، عزیزم، دیگر چیزی ندارم بگویم. فکر می کنم که آدم بدی هستم... آدم خیلی خیلی بدی. بد به دنیا آمده ام، بد زندگی کرده ام، و به احتمال زیاد بد هم از دنیا خواهم رفت. اما، قسم می خورم، دیگر به تو بدی نکنم، تس، و اگر اتفاقی بیفت — می فهمی که — احتیاج به کوچکترین کمکی داشتی، کوچکترین گرفتاری برایت پیش آمد، کافیست برایم بنویسی، هر چه لازم داشتی برایت می فرمسم. شاید من در تأثیریج نباشم، می خواهم مدتی به لندن بروم، دیگر حوصله ام از دست پیرزن سرفته. اما همه نامه ها را برایم می فرمستد.

تس گفت دیگر میل ندارد اوپیش از این همراهش بیاید، از این رو دور برویل گاری را زیر درختان بیشه نگهداشت، و خود پیاده شد. تس را در آغوش گرفت و از گاری پایین آورد، و پس از آن زنیل و بقچه او را در کنارش به روی زمین گذاشت. تس لحظه ای کوتاه چشم در چشم مرد دوخت، سری برایش خم کرد، و آنگاه برگشت که اثاثیه اش را بردارد.

الک دور برویل سیگار را از لب برداشت، به سوی او خم شد، و گفت:

عزیزم همین طور که نمی خواهی بروی؟ بیا!

دختر به بی تقاضتی گفت: اگر دولت می خواهد، می بینی که چطور حالا از توقیمان می برم!

آنگاه برگشت و صورتش را به طرف او گرفت و مانند مجسمه ای مرمری ایستاد تا او بر گونه اش بوسه ای بزند — بوسه ای نیمه سرد و نیمه مشتاقانه. چشمان دختر در آن هنگام به دورترین درختان جاده دوخته شده بود. تو گویی به هیچ رو بوسه مرد را احساس نمی کرد.

— حالا به خاطر دوستی قدیمی مان، آن طرف صورت.

تس با همان شیوه بردارانه، همچون کسی که به فرمان نقاش یا خیاطی گوش می دهد، برگشت تا مرد از گونه دیگر ش بوسه ای بردارد. لبهای مرد با پوست لطیف و مرطوب او که خنکی قارچهای مزارع اطراف را داشت تماس پیدا کرد.

— تولهایت را به من نمی دهی و مرا نمی بوسی. هیچ وقت این کار را با میل و علاقه نمی کنی، متأسفانه هیچ وقت مرا دوست نخواهی داشت.

— بارها به تو گفتم، راست است. من هیچوقت و از ته دل ترا دوست نداشتم، و فکر نمی کنم هرگز بتوانم داشته باشم. شاید، حالا بیشتر از هر موقع به نفع باشد که دروغ بگویم؛ اما هنوز آن قدر غرور دارم که این دروغ رانگویم. اگر واقعاً دوست داشتم به دلیل مهمی این موضوع را به تو می گفتم، اما دوست ندارم.

مرد آهی کشید، گویی این گفتگو قلب، وجودان، یا غرور او را جریحه دار می ساخت.

— خوب، تس، تویی دلیل غمگین هست. نمی خواهم فکر کنی که تملق را می گویم، اما رک و پوست کنده بگویم که نباید غمگین باشی. تو از تمام زنهای این ناحیه، دارا و ندار، خوشگلتری؛ این حرفها را به این خاطر می زنم که مردی واقع بین هست و خوبی تورا می خواهم. اگر عاقل باشی پیش از آنکه زیباییت از بین برود بیشتر آنرا به مردم نشان می دهی... و با اینحال، تس، برمی گردی؟ به خدا قسم هیچ دوست ندارم این طور بگذاری بروی!

— هرگز، هرگز! به محض اینکه آنچه را باید مدتها پیش می دیدم دیدم تصمیم را گرفتم؛ برئی گردم.

— پس خداحافظ، دختر عمومی چهارماهه ام — خدآنگهدار!  
به سبکالی به روی گاری جست زد، عدان اسب را به دست گرفت، و در میان بوته های بلند تمشک ناپدید شد.

تس سر به عقب بر نگرداند، در جاده پر پیچ و خم با گامهای آهسته به راه افتاد. هنوز چندان از روشنایی روزنمی گناشت، و خورشید که تازه از پشت تپه ها به درآمده بود، پرتو ملایم خود را بر بدنها نمی افشارد. هیچ کس در آن نزدیکی نبود. در آن سخرگاه غم انگیز ماه اکتبر او وغم و اندوه شتی با یکدیگر تنها راه می سپردند.

دقایقی بعد صدای گامهای مرد را از پشت سر خود شنید، که تا آن لحظه، به خاطر چابکی و تندی قدمهایش متوجه او نشده بود. مرد گفت: صحیح بخیر — به پیشه و ران می مانست، و سطلی رنگ سرخ در دست داشت. از تس پرسید می تواند زنیلش را برایش بیاورد، و تس پذیرفت، در کنار او به راه افتاد.

مرد شادمان گفت: در این روز عزیز خیلی زود از خواب بیدار شده اید!  
— بله.

— آن هم وقتی که همه مردم استراحت می کنند.

— بله.

— گرچه من در این روزی شتر از روزهای دیگر هفته کار واقعی می‌کنم.  
— راستی؟

— سراسر هفته برای رضای انسان کار می‌کنم، و روزهای یکشنبه برای رضای خدا این یکی از آن یکی حسابی تر است، همان؟ اینجا کمی کار دارم — و به سمت در کوته‌اه پر چین چمنزاری به راه افتاد — لطفاً کمی صبر کن، زود برمی‌گردم.  
از آنجا که مرد زنبل تس را به دست داشت، او به ناچار در انتظار و تماشایش ایستاد و مرد سطل رنگ وزنبل اورا به زمین گذاشت، با قلم مویی که در ظرف بود رنگ را به هم زد، آنگاه در میان تخته میانی دریچه با خط زیبا و درشتی شروع به نوشتن کرد:  
 نوعقوت خواهی دید.

#### بطریق مقدس

این واژه‌های سرخ در دورنمای سرشار از آرامش، رنگ‌های پژمرده و پریده بیشه، رنگ آبی افق، تخته‌های گلستانگ گرفته دریچه با نور خیره کننده‌ای می‌درخشیدند. تو گویی فریاد برداشته بودند و فریادشان در فضا طنین رعد آسایی داشت. شاید برخی از مردم با دیدن این نوشته شانه بالا می‌انداختند، اما تأثیر آن بر تس در دناک بود. تو گویی این مرد از ماجراهی او خبر داشت، اورا متهم می‌کرد؛ گرچه تس هرگز پیش از این اورا ندیده بود.

مرد نوشتن را به پایان رساند و زنبل تس را برداشت، باز به راه افتادند.

تس با صدای آهسته‌ای پرسید: توبه این چیزهایی که می‌نویسی اعتقاد داری؟

— به این نوشته اعتقاد دارم؟ مگر اینکه به وجود خودم اعتقاد نداشته باشم!

تس هر اسان پرسید: اما، فرض کنیم کسی به میل خودش گناه نکرده باشد، آنوقت

چه؟

— سرم را با این سوالها به درد نمی‌آورم. سراسر این تابستان صدها مایل پیاده راه آمده‌ام، و این آیه‌ها را روی دیوارها، درها، و دریچه‌های این ناحیه نوشته‌ام. به من مربوط نیست که مردم از آن چه نتیجه‌ای می‌گیرند، این به خودشان مربوط است.

— به نظر من که خیلی ترسناک هستند. آدم را خرد می‌کنند! می‌کشند!

— خوب، به همین منظور هم آنها را من نویسم. حالا کجا بش را دیده‌ای — داغترینشان را برای محله‌های فقیرنشین و بندرها نگه می‌دارم. حسابی خواب را از سر

آدم می‌پرانند. اما برای دهات این آیه خیلی مناسب است. آه... یک دیوار صاف و تمیز کنار آن انبار هست. یک آیه باید روی آن بنویسم. این یکی به درد دخترهای جوان خطرناکی مثل تو خیلی می‌خورد. منتظرم می‌شوی، دختر خانم؟

— نه.

زنبلیش را از او گرفت و خود تنها بی به راه افتاد. اندکی جلوتر سر به عقب گرداند. دیوار خاکستری قدیمی با حروف سرخ آتشینی، با چهره‌ای غریب و ناآشنا، تو گویی آشته از این وظیفه نامعهود، نوشته ناتمامی را به نمایش می‌گذاشت. تس آرا خواند، و ناگهان با چهره‌ای گلگون از شرم باقی آیه را به یاد آورد.

تومرتکب...

دوست شادمان تس نگاه اورادید، از نوشتمن باز ایستاد، و فریاد زد:

— اگر بخواهی معنای این چیزهای مهم را بهمی، مرد بسیار جدی و خوبی را می‌شناسم که امروز در ده شما موعظه می‌کند— آقای کلیر— اهل افینستر، من پیرو او نیستم، اما مرد خوبی است، و بیش از تمام کشیشها معنای آنها را می‌فهمد و توضیح می‌دهد، اولین بار او بود که مرا ارشاد کرد.

اما تس پاسخی نداد؛ و با چشممان به زمین دونخته، و پاهایی لرزان پیاده روی را از سر گرفت. هنگامی که شرمش فروکش کرد به نجوا گفت: من که فکر نمی‌کنم خدا چنین چیزهایی گفته باشد!

ناگهان از دود کش خانه پدرش باریکه دودی به هوا برخاست، منظره آن قلب اورا به درد آورد. هنگامی که به آنجا رسید، وضع داخل خانه قلبش را بیشتر به درد آورد. مادرش، که تازه از خواب برخاسته بود و ترکه های مسیز را در بخاری دیواری می‌گذاشت تا کتری صبحانه را به جوش آورد برگشت به او خوشامد بگوید. بچه ها خواب بودند، و پدرش هم، از آنجا که صبح یکشنبه بود، و عذری برای دیر از خواب برخاستن داشت، هنوز از اطاق بالایی پایین نیامده بود.

مادر حیرت زده تس از جا پرید و او را بوسید: خوب، تس عزیزم! حالت چطور است؟ تا وقتی که درست بالای سرم نرسیدی ندیدمت! آمده‌ای که عروسی کنی؟

— نه مادر، برای عروسی نیامده‌ام.

— پس مرخصی گرفته‌ای؟

— بله— مرخصی؛ یک مرخصی طولانی.

— چطور، مگر پسر عمو بیت نمی خواهد با توعروسی کند؟

— او پسر عمو یم نیست، و نمی خواهد با من عروسی کند.

مادر نگاه خیره اش را به دختر دوخت.

— زودباش، تعریف کن بینیم.

آنگاه تس به سوی مادر رفت، سر را به روی گردان او گذاشت، و جریان را بازگو کرد.

— با این حال نتوانستی وادرش کنی ترا بگیرد! بعد از آن جریان، هر زنی بود می توانست وادرش کند.

— شاید همه زنها بتوانند، اما من یکی نه.

خانم دور بی فیلد که هر لحظه ممکن بود به زیر گریه بزند گفت: اگر توانسته بودی چه قدر عالی می شد! بعد از آن همه حرفهایی که درباره تو و او به گوشمان رسید، چه کسی فکر می کرد کار به اینجا بکشد! چرا به جای این که فقط به فکر خودت باشی فکر خانواده ات را نکردي؟ بین چه طور من باید جان بکشم و زحمت بکشم، و پدر ضعیف بیچاره ات را بگو، با آن قلبی که مثل ماهی تابه از آن چربی می چکد. چند ماه پیش، موقع رفتن از اینجا، وقتی دیدم دو تابی چه جفت خوشگلی هستید خیلی امیدوار شدم! حالا بین چه به روزمان آورده— آنهم با اینکه با هم قوم و خویش بودیم. اگر هم با ما خویش ندارد، پس حتماً دوست داشته که این کار را با تو کرده. و با اینحال وادرش نکردنی تو را بگیرد!

تس می آندیشید: الک دور برو بیل را وادر می کردم با من عروسی کند! او با من عروسی کند! هیچ وقت چیزی درباره ازدواج نگفت. اگر هم می گفت چه؟— تنها چسبیدن به پرکاهی برای نجات از غرقاب بی آبرو بی می توانست دختر را به این ازدواج راضی کند. اما مادر ساده لوح بیچاره اش از احساسات او درباره این مرد چیزی نمی دانست. شاید در چنین اوضاع و احوالی این امر غیرعادی، نامیمون، وصف ناکردنی بود؛ با اینحال حقیقت داشت؛ و به همین خاطر بود که دختر از خود بیزار بود. هیچگاه از این مرد زیاد خوشنی نیامده بود، و اکنون هم ابدآ نسبت به او احساس دلستگی نمی کرد. نخست مرد به وحشتمن می آنداخت، مشمیزش می ساخت، و ماهرانه از بی پناهی دختر سود می جست؛ آنگاه، زمان کوتاهی با رفتار پرشور و حرارت خود، او را گیج و آشفته وادر به تسلیم کرد؛ ناگهان تس از او بیزار و متزجر شده، و

## فصل سیزدهم

گریخته بود. همین. کاملاً هم از او متنفر بود؛ اما هیچ احساسی به او نداشت، و حتی به خاطر نجات از بی آبرو بی حاضر نبود تن به ازدواج با او بدهد.

— اگر نمی خواستی وادرش کنی تو را بگیرد باید بیشتر احتیاط می کردی!

دخلتر رنجدیده، که احساس می کرد قلب پیچاره اش تاب و توان این همه اندوه را ندارد فریاد زد: آه مادر، مادر! من از کجا می دانستم؟ وقتی از اینجا رفتم یک بچه بودم، چرا به من نگفتش مردها خطرناکند. چرا به من هشدار ندادی؟ خانمهای دارایی دانند از چه چیزهایی دوری کنند، چون رمانهایی می خوانند که درباره این حقه بازیها نوشته شده اند؛ اما من هرگز فرصت کتاب خواندن نداشتم و نتوانستم از این راه چیزی یاد بگیرم، و تو هم کمک نکردم!

مادر تس، که با پیشندش اشکهایش را پاک می کرد، گفت: فکر کردم اگر در باره علاقه اش به توحیری بزنم، حتماً به او فخر می فروشی، و به بخت خودت لگد می زنم. خوب دیگر، حالا گذشته و رفته. هرچه خدا بخواهد همان می شود!

## فصل سیزدهم

خبر مهم بازگشت تس دور بی فیلد از ملک خویشاوند دروغینش به زودی در آن دهکده کوچک پخش شد. بعد از ظهر همان روز چند تن از دختران جوان مازلوت، همکلاسیها و آشنایان سابق تس، که به مناسب ملاقات با شخص پیروزمندی چون او لباسهای آهارزده و اتوکشیده روزیکشیبه را بر تن داشتند، به دیدار او آمدند، دورتا دور اتفاق نشستند، و چشمان مرسان از کنجه‌کاوی خود را به او دوختند. چه این واقعیت که پس‌عمومی تس، آقای دور برویل، با وجود شهرت به زن بارگی و شکستن دل بسیاری از دختران وزنان دلباخته تس گردیده بود، به پیروزی خیالی تس حالتی پرابهت و نیروی سحرانگیز خاصی می بخشید.

کنجه‌کاوی آنان چنان ژرف بود که جوانترینشان هنگامی که تس اندکی آنها را به حال خود گذاشت به نجوا چنین گفت: چقدر زیباست؛ و آن پراهن روزیکشیبه چقدر به اومی آید! به نظم خیلی گرانقیمت باشد، و حتماً هدیه نامزدش است.

تس که رفته بود از گنجه گوشه اطاق و سایل چای را بیاورد، گفته‌های آنها را نشید. چنانچه شنیده بود، شاید زود آنها را از اشتباه بیرون می آورد. اما مادرش شنید، و از آنجا که خود بینی ساده‌دلانه جوئن را، بر باد رفتن امید به یک ازدواج خیره کننده

جریحه دار ساخته بود، از امکان مناسیبات عاشقانه دور برویل و تس دیگر بار جانی گرفت. روی یه مرفت احساس قدردانی کرد، اگرچه این پیروزی محدود و ناپایدار حیثیت دخترش را به مخاطره می‌انداخت، اما می‌اندیشید شاید هم روزی این دوستی به ازدواج بکشد. آنچنان از سخنان سایش آمیز آنان خشنود شد که از مهمانان دعوت کرد برای عصرانه بمانند.

برگویها، خنده‌ها، و کنایات نیک دلانه آنان، و به ویژه، جهش برق شعله رشک و حسد آنان، قلب اندوهگین تس را اندکی تسکین بخشید؛ و با نزدیک شدن غروب، هیجان و شادی آنان به او سرایت کرد، و اونیز اندکی شادمان شد. سردی مرمرین چهراهش را ترک گفت، تا اندازه‌ای به سبکالی گذشته گام برداشت، و رنگ به گونه‌های زیبایش بازگشت.

هر چندگاه با وجود بار اندیشه، به پرسش‌های آنان با حالتی برتر پاسخ می‌داد، گویی می‌پذیرفت که تجریبه اش در زمینه نامزدباری، براستی، اندک رشک انگیز بوده است. اما این احساس خودفریبی سخت ناپایدار بود؛ واقعیت سرد باز چهره می‌نمود تا ضعف لحظه‌ای او را به ریختن بگیرد؛ زشتی غرور گذرایش را محکوم سازد، اورا به خاموشی و بی‌علاقگی بازگرداند.

وسحرگاه روز بعد، که دیگر نه یکشنبه، بلکه دوشنبه بود، و لباس‌های خوبش را بر تن نداشت؛ و صدای خنده مهمانانش به گوش نمی‌رسید، و تنها در رختخوابش دراز کشیده و به نفسهای آرام خواهرا و برادران کوچکش گوش می‌داد، آه که چه احساس دلمردگی کرد. به جای هیجان و شادی بازگشتن، و مورد توجه دیگران قرار گرفتن، پیش روی خود جاده سخت بلند و سنگلاخی می‌دید که می‌باشد بی‌پاری دیگران، و با اندکی همدردی، و به تنهایی، آنرا پیماید. یأس آن چنان سخت بر او بورش آورد که در آن لحظه آرزویی کرد خود را در گوری پنهان سازد.

یکی دو هفته بعد تس تاحدی احساس آرامش کرد و در خود شهامت آنرا یافت که صبح یکشنبه ای به کلیسا بود. شنیدن آوازهای مذهبی را دوست داشت، خوش داشت در خواندن مزامیر و سرودهای صبح‌گاهی شرکت کند. آن عشق عزیز به موسیقی، که از مادر، دوستدار آوازه خوانیش، به ارث برده بود، به ساده‌ترین نغمه‌های نیرویی می‌بخشید و آن چنان بر او تأثیر می‌گذاشت که گاهی احساس می‌کرد قلبش می‌خواهد سینه اش را بدرد.

برای اینکه تا حد ممکن از دیده‌ها پنهان باشد، و از خوشامدگوییهای مردان جوان بگریزد، پیش از به صدا در آمدن ناقوسها به راه افتاد، و در یکی از نیمکتهای عقب، نزدیک انبار متولی کلیسا، که تنها سالخوردگان در آنجا می‌نشستند، وردیف تابوتها در میان وسایل با غبانتی گورستان کلیسا دیده می‌شد، جای گرفت.

اهمالی دهکده در گروههای دو و سه نفری آمدند، و در ردیفهای جلو اوجای گرفتند، نزدیک به یک دقیقه به حالت دعا سر خم کردند، آنگاه نشستند، و چشم به اطراف دواندند. پس از آن سرودخوانی آغاز شد، که یکی از آنها سرود دو صدایی محظوظ او بود. نس این سرود را نمی‌دانست، گرچه بارها خواسته بود نام آنرا از کسی پرسید. می‌اندیشد، بی‌آنکه بتواند برای اندیشه اش واژه‌های دقیقی بیابد، که چه غریب و خداگونه است نیروی آهنگسازی که از گور خود با پیوندی عاطفی، که نخست تنها خود آنها را احساس می‌کرد، دختری را که هرگز ناشنیده، و بار و حیات او کوچکترین آشنایی نداشته، این چنین تعت تأثیر قرار دهد.

کسانی که سرشان را به عقب برگردانده بودند در جریان مراسم باز هم به پشت سر نگریستند؛ و سراجام با دیدن او با یکدیگر به نجوا پرداختند. می‌دانست در باره اش چه می‌گویند، قلبش به درد آمد، و احساس کرد که دیگر توان آمدن به کلیسا راندارد. اطافی. که خوابگاه او و بچه‌های دیگر بود بیش از پیش به پناهگاه او تبدیل گردید. اینجا، زیر این چند متر توفال و پوشال به وزش باد گوش می‌داد، دانه‌های برف، قطرات باران، و غرو بهای پرشکوه، و مهتاب را تعاشا می‌کرد.

تنها شبها از خانه بیرون می‌رفت، و فقط در میان تاریکی جنگل بود که کمتر از هر زمان دیگر خود را تنها و بی‌پناه احساس می‌کرد. برای این کار آن لحظه‌ای را انتخاب می‌کرد که روشنایی و تاریکی شب به یک اندازه‌اند و فروکش نور و درنگ ظلمت یکدیگر را خنثی می‌سازند، و تنها آسودگی ذهنی بر جای می‌گذارند. در آن هنگام است که سختی زنده بودن به کمترین میزان ممکن می‌رسد. از سایه‌های شب نمی‌هراسید، گویی تنها می‌خواست از انسانها بگریزد— انسانها که هنگام انبوهی چنین دهشت‌انگیزند، و در تهایی چنین ناتوان، و حتی رقت انگیز.

در این تپه‌ها و دره‌های کوچک خاموش او و طبیعت پیرامونش در هم فرومی‌رفتند، یکی می‌شدند، و در هم می‌آمیختند. گاه نیروی تخیل غریب‌ش آنچنان بر زرفای رویدادهای طبیعی پیرامونش می‌افزود که آنها را جزئی از ماجراهی خود احساس

می‌کرد. می‌اندیشید بادهای سرد و تند در میان شاخه‌های به هم فشرده درختان زمستانی برای سرزنش او زوزه سر داده‌اند، و باران اشک اندوه تسکین ناپذیر موجود آسمانی ناروشنی است که بر ضعف او می‌گرید. خدایی که خدای دوران کودکیش نبود، و همزمان نمی‌توانست اورا بجز این درنظر مجسم سازد.

اما این یکسان‌شماری و بیژنگیهای خود و طبیعت، که اساسی بجز تکه‌پاره‌های فراردادهای اجتماعی نداشت، و مملو از موجودات و صد اهایی بود که زبان به شمات می‌گشودند، تنها زاییده خیال او بود—ابوهی از غولهای خیالی جامعه که او بی‌دلیل از آنها وحشت داشت. نه او، بلکه آنها بودند که با جهان واقعی هماهنگی نداشتند. هنگام قدم زدن در میان پرنده‌گان خواهید به روی خاربستها، هنگام تماشی جست و خیز خرگوشها در آشیانه روش از نور ماه، یا هنگام ایستادن زیر شاخه‌ای سنگین از کبک، خود را مظہر گناهکاران در سرزمین بیگناهان می‌دید. اما تن در اشتباه بود، در جایی تفاوت احساس می‌کرد که همگونی برقرار بود. برخلاف خواست خود قانون اجتماعی شناخته شده‌ای را به زیر پا گذاشته بود، اما نه قانون شناخته شده طبیعتی که خود را با آن این چنین ناهمگون می‌یافتد.

#### فصل چهارده

بامداد مه آسود یکی از روزهای نیمه تابستان بود. پرتو گرم خورشید به توده‌های متراکم مه شبانه یورش می‌برد، آنها را می‌پراکند و کوچکتر می‌کرد، و به فرو رفتگیها و گوشه‌های نهان می‌راند، تا پاک خشک و به هیچ تبدیلشان سازد.

روز مه آسود به خورشید حالتی انسانی، زنده، و نیرومند می‌داد. با دیدن این حالت خورشید، و نبود هیچ موجود انسانی در چشم انداز، در یک آن در می‌یافتنی برای چه بشر نخستین آفتاب را می‌پرسانید. احساس می‌کردی که از این کیش خردمندانه تر برای آن زمان چیزی نبود. گوی نورانی مردی موطلایی، پرآبهت، مهر بان، و خداگونه می‌نمود، و با نگاهی پرمهربه زمینی که سرشار از ستایش قدرت و جوانی او بود می‌نگریست.

اندکی بعد، روشنایی خورشید از لابه‌لای نرده‌های چوبی جلوپنجره کلبه‌ها به داخل خزید، و به روی گنجه‌های ظرف، و کشوهای لباس، و اثاثه دیگر رشته‌هایی همچون میله‌های آهنه سرخ و داغ کشید؛ و دروغگران را که هنوز در خواب بودند بیدار کرد.

اما شادر از همه رنگهای سرخ فام آن بامداد ماه اوت دو بازوی چوبین رنگ آمیزی شده‌ای بود که در حاشیه گندمزار دهکده مارلوت به چشم می‌خورد. آن دو، همراه با دو بازوی دیگر، صلیب گردان ماشین دروی دست‌سازی را به وجود می‌آوردند، که شب پیش آنرا به مزرعه آورده بودند تا امروز برای کار آماده باشد. پرتو خورشید به رنگ سرخ آنها حالتی فروزان و شعله‌ور می‌داد.

پیشاپیش، دورتا دور تمام مزرعه را به پهنا نزدیک به یک متر از گندم پاک کرده بودند تا برای آغاز کار اسپها و ماشین آماده باشد.

دو گروه، یکی مشکل از مردان و پسر بچه‌ها، و دیگری از زنان، درست ساعتی پیش از اینکه سایه‌های فراز خارستهای شرقی با خارستهای غربی در نیمه راه با یکدیگر برخورد کنند به مزرعه آمده بودند تا باریکه کناره مزرعه را آماده سازند، و اکنون آفتاب بر سرشاران می‌تابید، اما پاهاشان هنوز در تاریکی سحرگاهی بود.

به زودی از میان گندمها تیک تیکی که به صدای عشقباری ملغ می‌مانست به گوش رسید. ماشین آغاز به کار کرده بود، و حرکت پیوسته مه اسب و ماشین بلند و لرزان را، همراه با دومردی که یکی به روی اسب و دیگری روی ماشین نشسته بودند، می‌توانستی از پرچین مزرعه ببینی. تمام این دارو و دسته، در حالیکه بازوهای ماشین در می‌چرخید در امتداد مزرعه پیش رفتند، تا اینکه در آن سوی تپه کامل‌اپنادید شدند. دقیقه‌ای بعد با همان شتاب یکنواخت از سوی دیگر مزرعه بالا آمدند؛ و از فراز کاها بتها نخست برق ستاره برنزی اسب پیشاپیشانگ، آنگاه بازوی سرخ فام، و سرانجام تمام ماشین پدیدار شد.

با هر گردش ماشین درو، و با گذشت روز، حاشیه کاهن پهن ترمی شد، و گندم درونشده کاهش می‌یافت. خرگوشهای ماده و نر، مارها، موشهای صحرایی به میان گندمهای درونشده، تو گویی به دڑی مستحکم، عقب می‌نشستند؛ بی خبر از نایابداری پناهگاهشان، و سرونشتی که انتظارشان را می‌کشید. هرچه بیشتر به پناهگاهی باریکتر و باریکتر می‌خزیدند، دوست و دشمن درهم می‌لولیدند، تا اینکه در پایان دندهای خطاناپذیر ماشین چند صد مترا آخر گندمهای درونشده را از روی آنها به کنار می‌زد، و آنگاه منزه‌به‌های چوب و سنگ دروغگران تا نفر آخرشان را از پای در می‌آورد.

ماشین درو گندمها را در کپه‌های کوچک به زمین می‌ریخت، که هر کپه به

اندازه یک باقه خرم می بود؛ و کارگران، بیشترشان زن، و چند تایی هم مرد با پیراهنهای گلدار، و شلوارهایی که با کمر بند چرمی آنها را بسته بودند به دسته کردن خوشها سرگرم شدند.

اما این کارگران جالبترینشان زنان بودند، چه زن هنگامی که در طبیعت قرار می گیرد با آن درهم می آمیزد، جزء جدانشدنی آن می گردد، و این امر فریبندگی خاصی به او می دهد؛ مرد در مزرعه شخصیتی جدا از آن است؛ وزن بخشی از مزرعه؛ گویی مرزهای بدنش را به طرقی ازدست داده، جوهر طبیعت پیرامون را به خود جذب، و خود را با آن درآمیخته است.

زنان – یا بهتر بگوئیم دختران، چه اکثرًا جوان بودند – کلاههای نخی چین داری با آویزهای بلند، برای جلوگیری از تابش آفتاب، بر سر داشتند، و برای اینکه کاهبهای دستشان را نخراشد دستکش به دست کرده بودند. یکی از آنها بلوز صورتی کمرنگ، دیگری پیراهن آستین بلند کرم رنگ، و باز یکی دیگر زیردامنی قرمزی به سرخی بازووهای ماشین درو بر تن و سایرین، پیترها، سارافونهای زبر و قهوه ای رنگی بر تن داشتند – که لباس منتنی و مناسب زنان کشاورز بود، و زنان جوان دیگر چندان علاقه ای به پوشیدن آن نشان نمی دادند. امروز صبح چشم بی اختیار به سمت دختر صورتی پوش، که اندامی خوش تراش تروزیباتر از همه دارد، باز می گردد. اما کلاهش را آن چنان پایین کشیده است که هنگام دسته بندی هیچ جای صورتش را نمی توانی بینی، هر چند می توان از دیدن یکی دو حلقه موی سیاه که از زیر آویزهای کلاهش بیرون زده حدس زد که چهره زیبایی دارد. شاید یکی از دلایلی که چشمنها را متوجه خود می سازد این باشد که هرگز خواستار جلب توجه نیست، در حالی که زنان دیگر اغلب به این سو و آن سونگاه می کنند.

کار دسته بندی باقه ها را به یکنواختی ساعت انجام می دهد. از آخرین کپه به زمین ریخته مشتی سبله برمی دارد، با کف دست چپ خود به لبه آنها می کوبد تا مرتبشان کند. آنگاه با پشتی خمیده به پیش می رود، با هر دو دست گندم را تا زانوهاش گرد می آورد، و دست چپ دستکش پوشیده اش را به زیر این دسته می برد تا به دست دیگوش پیوندد، وسان دلداده ای گندم را در آغوش می گیرد. دوسر بند را به هم گره می زند، و هنگام انجام این کار به روی آن می نشیند، زمانی که نسیمی می وزد دامنش را هر چندگاه به پایین می اندازد. گوشه کوچکی از ساعد بر هنره اش از فاصله میان آستین

پیراهن و دستکش چرمی زردش بیرون زده است؛ و با نزدیک شدن نیمروز این بازو های صاف زنانه از کاهین پر از خراش و خون آلو دمی شود.

هر چند گاه کمر راست می کند تا استراحتی کرده باشد، پیش بندش را مرتب کند، و کلاهش را صاف کند، آن گاه می توانی صورت بیضی شکل زن جوان زیبایی را با چشم انداخته داشته باشد این بیضی ایجاد نمی شود. گیوان حالتی لخت و سنگین دارند. گونه هاییش رنگ باخته، دندانهایش مرتب، و لبهای سرخش نازکتر از لبهای دختران روستاواره است.

این زن تس دور بی فیله، یا دور برویل بود؛ اندکی متفاوت با گذشته— همان زن، اما باز نه همان زن. در مرحله کنونی زندگیش همچون بیگانه ای در اینجا روزگار به سر می آورد، گرچه در گذشته اینجا سرزمینی بیگانه نبود. پس از ارزوایی دراز مدت عزم جزم کرده بود در دهکده زادگاهش به کار پردازد، چه پرکارترین موسیم جهان کشاورزی آغاز شده، و در حال حاضر دروغگری در مزارع بسیار پاداش بخشش تر از کارهای خانه بود.

حرکات سایر زنان نیز کم و بیش به حرکات او شباهت داشت، تمام آنها پس از تکمیل یک باقه همچون رقصندگان رقصی دسته جمعی به یکدیگر نزدیک می شدند، هر یک باقه اش را به روی باقه های دیگر می انداخت، تا دسته ای مشکل ازده دوازده باقه به وجود آید.

هنگام چاشت مزرعه را ترک کردند و بازگشتند، و دیگر بار کار را از سر گرفتند. نزدیکیهای ساعت یازده چنانچه کسی کنارش ایستاده بود و تماشایش می کرد می دیدش که هر چند گاه نگاه چشمان مشتاقش را به برآمدگی تپه می دوزد، گرچه هیچگاه از کار بازنمی ایستاد. دقایقی به ساعت یازده سرهای گروهی از بیچه های شش تا چهارده ساله از فراز تپه کاهین پوشیده نمایان شد.

چهره تس اندکی گلگون گشت، با این وجود در کار خود در زنگ نکرد. بزرگترین این گروه تازه از راه رسیده، دختری که شالی سه گوش به روی شانه انداخته بود و انتهای آن به روی کاهینها کشیده می شد، چیزی در بغل گرفته بود که در نگاه نخست به عروسک می مانست، اما لحظاتی بعد معلوم شد نوزادی با لباس بلند است. کودک دیگری ناها را رسیده آورد. خرم چینان از کار باز ایستادند، ناها را شان را برداشتند، و پشت به یکی از دسته های باقه نشستند. دست به کار خوردند شدند، و

مردان محتویات کوزه‌ای سنگی را در فنجانها ریختند، و سخاوتمندانه به سایرین تعارف کردند.

تس دوربی فیلد یکی از آخرین کسانی بود که از کاردست کشید. در انتهای باقه‌ها به زمین نشست، و صورتش را اندکی از همراهانش برگرداند. در این هنگام مردی که دستمال سرخی در کمر بندش فروکرده بود، و کلاه پوست خرگوش به سر داشت، فنجان آجورا از بالای دسته باقه به سوی او گرفت تا بنوش. اما تس آنرا نگرفت. همین که سفره ناهارش را پهن کرد، دختر بزرگ را که خواهرش بود پیش خود خواند، بچه را از او گرفت. دختر ک رها شده از این بار سنگین، شادمان به کودکان دیگر، که در کنار دسته خرمی دیگری به بازی سرگرم بودند، پیوست. تس، با حرکتی سخت دزدانه و همزمان بیپروا، و با چهره‌ای گلگون، دکمه بلوزش را گشود و به شیر دادن بچه پرداخت.

مردانی که در آن نزدیکی نشسته بودند نگاهشان را به انتهای دیگر مزعزعه دوختند، بعضی هایشان پیپ خود را روشن کردند؛ و یکی از آنها با حواس پرتی و افسوس کوزه‌ای را که دیگر آجونی داد نوازش می‌کرد. تمام زنان بجز تس با شور و حرارت به گفتگو سرگرم شدند، و موهای آشفته‌شان را مرتب کردند.

پس از آنکه نوزاد سیر شیر خورد مادر جوان او را راست به روی زانو اش گذاشت، و با نگاهی که به دور دستها خیره شده بود با بی تفاوتی اندوهگینی که به بیزاری می‌مانست به بالا و پایین انداختن او پرداخت؛ سپس با شور و حرارتی ناگهانی ده دوازده بار کودک را بوسید، گویی هرگز نمی‌توانست از بوسیدن او باز استد، و نوزاد از شدت این یورش ناگهانی که به طرز غربی آمیخته ای از عشق و بیزاری بود به گریه افتاد.

زنی که زیر دامنی سرخ پوشیده بود گفت: با اینکه واتمود می‌کند از آن بچه بیزار است و می‌گوید کاش بچه و خودش هر دو مرده بودند، باز به او علاقه دارد.

زنی که پیراهن زرد پوشیده بود پاسخ داد: همین روزها از گفتن این حرف دست برمی‌دارد. خدای من، چه قدر عجیب است که آدم بالاخره به هر چیزی عادت می‌کند. — فکر می‌کنم خودش در این قضیه هیچ تصریحی نداشت. بعضی‌ها می‌گویند که یک شب میان گذشته در جنگل چیز صدای حق هق گریه‌ای شنیدند؛ و اگر خودشان را به آنجا رسانده بودند یک نفر که نامش را نمی‌خواهم بگویم حسابی دچار دردسر می‌شد.

— خوب، هزار افوس که از میان تسام دخترهای دیگر این اتفاق برای او افتاد. اما همیشه این اتفاقات برای خوشگلها می‌افتد، زشها مثل کلیسا مالم می‌مانند، نه، جنی؟ — گوینده این سخنان با سر به یکی از دختران گروه که براستی نازیبا بود اشاره کرد.

به راستی هزار افوس؛ غیرممکن بود حتی یکی از بدخواهان تس به او بندگرد و بجز این احساس کند — به او که با دهان غنچه اش و چشمان درشت پرمه ر، که نه سیاه نه آبی نه خاکستری نه بنفش بلکه آمیخته‌ای از تمام این رنگها بود و هرگاه به مردمک عمیق چشمانتش دقیق تر می‌شدی رنگهای بی‌نام دیگری در آن می‌دیدی، در آنجا نشسته بود. به راستی زنی بی‌همتا، گرچه وارت اندک بی‌خردی از تبارناکدارش بود. نیروی اراده‌ای که خود او را نیز متغیر می‌ساخت برای نخستین بار پس از ماهها او را به مزارع کشانده بود. پس از فرسودن و آزردن قلب پر پیش خود با هزار گونه افوس و پیشمانی که از بی تجربگی و تنهایی سرچشمه می‌گرفت، عقل سلیم به باریش شتابه بود. احساس کرد که بهتر است دیگر بار به خانواده اش کمکی کند — باز مزه شیرین استقلال را بچشد. به خود گفت: گذشته گذشته است؛ دیگر باز نمی‌گردد. زمان آثار گذشته را محو می‌کند؛ چند سال دیگر مثل اینکه این روزها هرگز وجود نداشته‌اند، و خود من هم روزی می‌میرم و از یادها می‌روم — در خلال این اوقات درختان همچون گذشته سبز بودند؛ پرندگان نفعه سرایی می‌کردند و خورشید چون گذشته می‌درخشید. طبیعت پیرامونش به سبب اندوه او تیره‌تر نشده، و به خاطر درد رنگ او پژمرده نگردیده بود. شاید درمی‌یافت آنچه باعث اندوهش می‌گردد — اندیشه توجه مردم به وضعیتش — پایه و اساسی بجز توهمندارد. در نظر هیچ کس بجز خودش هستی جداگانه‌ای نداشت؛ مجموعه‌ای از تجربیات، عواطف، و احساسات نبود. در نظر انسانهای دیگر تس جز اندیشه‌ای گذرا نبود. حتی دوستانش نیز اغلب از او تصویری گزاراداشتند. اگر مراسر عمرش شب و روز غم می‌خورد تهها این را در باره اش می‌گفتند: آه، غمگین است — چنانچه می‌کوشید شاد باشد، غصه نخورد، از روشنایی روز، گلهای، و بچه اش لذت برد — تنها به خود می‌گفتند: آه، خوب تعامل می‌کند — وانگهی، چنانچه در جزیره متروکی تنها به سر می‌برد آیا از این پیشامدی که برایش روی داده بود این چنین آورده خاطر می‌گردید؟ نه چندان. چنانچه همین امروز متولد می‌شد، و خود را مادری بی‌شهر، بی‌هیچ تجربه‌ای بجز مادر کودک بی‌پدری بودن می‌دید، آیا اندوهگین می‌شد؟ نه،

آرایا خونسردی می‌پذیرفت، و از آن لذت می‌برد. بیشتر ناراحتی اش نه از احساسات درونی، بلکه از وضعیت اجتماعیش سرچشمه می‌گرفت.

نمی‌دانیم چه اندیشه‌هایی از سرش گذشت، چه استدلال کرد، به هر حال نیرویی او را برانگیخت که چون گذشته لباس پوشید، و به گندمزار بیاید. در آن هنگام به کارگران کشاورزی سخت نیاز داشتند. به همین خاطر بود که سر راست می‌گرفت، و حتی هنگامی که بچه را در آغوش داشت، بانگاهی آرام به مردم می‌نگریست.

مردان خرمون چین از کنار باقه‌های گندم برخاستند، کش و قوسی به بدن کوفته‌شان دادند، و پیهایشان را خاموش کردند. اسبها را، که از ماشین باز کرده و علف داده بودند، باز به آن بستند. تس، که به شتاب غذا خورده بود، خواهش را صدا کرد که باید و بچه را ببرد، دکمه‌های بلوژش را بست، باز دستکشها را به دست کرد، و خم شد که بار دیگر از آخرین دسته باقه‌های تمام شده برای بستن دسته دیگر بندی بردارد.

بعد از ظهر و عصر کارهای صبح را ادامه دادند، و تس با دروغگران دیگر تاریکی شب در گندمزار ماند. آنگاه همه آنها دریکی از بزرگترین ارباب‌ها نشستند، و در زیر نور ماهی کدر که به سمت مشرق می‌رفت، و صورتش به تصاویر تابلوهای کهنه و بید خورده شباخت داشت، به مسوی خانه رسپار شدند. زبان آواز می‌خوانند، و از اینکه تس دوباره از خانه بیرون آمده بود اظهار شادمانی می‌کردند، گرچه نمی‌توانستند از خواندن تصنیفی که در آن دختری به جنگل سرمهزی می‌رود و با وضعیتی دیگر گون باز می‌گردد، خودداری کنند. زندگی بدیهایش را با خوبیهایش جران می‌کند و خنثی می‌سازد؛ پیشامدی که از تس دختری برای عترت سایرین ساخته بود اکنون او را در نظر بسیاری از مردم جالبترین شخصیت دهکده نیز ساخته بود. رفتار دوستانه آنها باعث شد هر چه بیشتر خود را فراموش کند، روحیه شاد آنها به او نیز سراست کرد، و او نیز کم و بیش شادمان شد.

اما اکنون که از نظر اخلاقی کمتر رنج می‌کشید اندوه دیگری در انتظارش بود که هیچ قانون و قرار اجتماعی نمی‌شاخت. هنگامی که به خانه رسید به او گفتند که بچه از بعد از ظهر ناگهان بیمار شده است. پیشامد خلاف انتظاری نبود، چه کودک از آغاز استخوانبندی ظریف و نحیفی داشت؟ با این وجود تس سخت یکه خورد.

مادر خردسال اهانت کودک را به جامعه بخاطر به دنیا آمدنش از یاد برد؛ و تنها آرزویش این گردید که این اهانت را با حفظ جان کودک ادامه دهد. اما، به زودی

روشن شد که زمان رهایی آن زندانی کوچک تن زودتر از آنچه که مادر بیم داشت فرا می‌رسد. و هنگامی که متوجه این امر شد به اندوهی فرورفت که بسیار از اندوه ازدست دادن کودک فراتر می‌رفت، بچه اش غل تعیید نشده بود. تس به آن چهارچوب فکری رسیده بود که با برداری می‌پذیرفت اگر به خاطر کاری که کرده است در آتش جهنم بسوزد مهم نیست، باید بسوزد، همین. همانند تمام دختران رومتایی با کتاب مقدس خوب آشناشی داشت، و با وظیفه شناسی تمام دامستانهای مذهبی را خوانده بود، و می‌دانست چه نتایج اخلاقی از آنها بگیرد. اما هنگامی که همین مسئله در مورد بچه مطرح شد، آنوقت جریان رنگ دیگری به خود گرفت. عزیزش می‌خواست بمیرد اما به بهشت نرود.

دیر هنگام بود، اما تس از پله‌ها پایین دوید و پرسید که می‌تواند دنبال کشیش بفرستد؟ تصادفاً آتشب پدر تس در یکی از آن حالات روحی به سرمی برد که سخت نسبت به تبار اشرافیش احساس افتخار می‌کرد، و از لکه ننگی که دختر برنام و اعتبار آن خانواده باستانی نهاده بود سخت احساس خشم می‌کرد، چه تازه از میگاری هفتگی در میکده روئیور بازگشته بود. فریاد کشید: هیچ کشیشی حق ندارد پایش را در خانه بگذارد، در کارهای من فضولی کند، چون، با آبروریزی که تو کرده‌ای باید هم نگذاریم کسی از وضع زندگیمان سر در بیاورد— در را قفل کرد و کلید را در جیبش گذاشت.

همه خانواده به رختخواب رفتند، و تس نیز، سخت محنت‌زده و پریشان، دراز کشید. اما همین که خوابش می‌برد از جا می‌پرید، و نیمه‌های شب دریافت که حال بچه رو به وخامت می‌رود، بی گمان در حال مرگ بود— آرام و بی درد— اما بی شک چیزی به مرگش نمانده بود.

مادر روی تخت نشسته بود و از ناراحتی به جلو و عقب تکان می‌خورد. ساعت یک ضربه نواخت، ساعتی که خیال از هر مز منطق می‌گزد، پیش بینی‌های بد، سخت و استوار حالت واقعیت به خود می‌گیرند. کودکش را می‌دید، که به خاطر گناه دوگانه تعیید نشدن و نامشروع بودن، به پایین ترین کنج جهنم فرمستاده شده است؛ شیطان را در دیده خیال مجسم می‌ساخت که با چنگال سه شاخه بلند خود، مانند همان چنگالی که روزهای پخت‌نان برای گرم کردن تنور به کار می‌بردند، اورا این رو و آن رومی کند؛ و به این تصویر جزئیات عجیب و غریب دیگری از عذاب جهنم را که گاهی در این سرزمین

می‌بینی به جوانان می آموزند افزود. این تصویر خوف انگیز آنچنان بر او تأثیر گذاشت که پیراهن خوابش از عرق خیس شد، و با هر ضربان قلبش سخت می‌لرزید. تنفس کودک دشوارتر، و بر اضطراب مادر افزوده شد. عرق بومه کردن این موجود کوچک بی فایده بود؛ دیگر نمی‌توانست در رختخواب بماند، و دیوانه وار در اطاق شروع به قدم زدن کرد.

گریان می‌گفت: آه خدای مهر بان، رحم کن؛ به بچه بیچاره من رحم کن! هر قدر دلت می‌خواهد از من عصبانی باش، میل خودت است؛ اما به بچه رحم کن! به کشولیاس تکیه داد، و زمان درازی زیر لب دعاهای نامفهومی خواند، تا آنکه به ناگاه از جا پرید.

— آه! شاید بشود بچه رانجات داد! شاید فرقی نکند! این جمله را آن چنان با شادی به زبان آورد که گویی صورتش در تاریکی اتفاق درخیشیدن گرفت.

شمی روشن کرد، و به سمت تخت دوم و سوم کنار دیوار رفت، و خواهران و برادران کوچکش را، که همه در این اطاق می‌خوابیدند، بیدار کرد. لگن دستشویی را بیرون کشید، مقداری آب از تنگی در آن ریخت، و بچه‌ها را واداشت تا با دستان رو به آسمان گرفته دور آن زانو بزنند. هنگامی که بچه‌ها، نیمه بیدار، وحشت‌زده از رفتار او، با چشمانی گشوده از حیرت، در این وضع باقی ماندند، بچه را در بغل گرفت— بچه یک کودک را، آن چنان نارس که به سختی می‌توانست به زاینده خود عنوان مادری بدهد. آنگاه تس بچه به روی بازو راست در کنار لگن ایستاد، خواهش کتاب دعا را گشود و مانند معاون کشیش دهکده آنرا جلوی صورت خود گرفت؛ و بدین سان دختر به کار تعیید کودک خود آغاز کرد.

با آن پیراهن خواب بلند و سفید، و گیسوی انبوه سیاهی که پیچان تا کمرش آویخته بود سخت با ابهت و قد بلند می‌نمود. اتفاق نیمه تاریک که تنها نور ملانیم شمعی آنرا روشن می‌کرد خراش کاهین را روی دستهایش و کبودی دور چشمانش را پنهان می‌ساخت؛ شور و شوق به چهره‌ای که جز بی آبرو بی ارمغانی برای او نداشت تأثیر دگرگون کننده‌ای گذاشته، و به آن زیبایی بی‌نقص، و شکوه شاهانه‌ای داده بود. کودکان، زانو به زمین زده، با چشمان سرخی که گیج از خواب مدام آنها را بر هم می‌زدند، با شکفتی سرشار از انتظار، که در آن هنگام خواب آسودگی نمی‌گذاشت آنرا نشان دهند، منتظر ماندند که او کارش را شروع کند.

یکی از آنها، که بیش از دیگران تحت تأثیر قرار گرفته بود، گفت: راستی، تس، خودت می خواهی تعمیدش کنی؟  
مادر خردسال بالحنی جدی گفت: بله.  
— اسمش را چه می گذاری؟

تس فکر این موضوع را نکرده بود، اما نامی از یکی از عبارتهای کتاب مقدس به یادش آمد، و اکنون آنرا به زبان آورده: سارو، به نام پدر، پسر، و روح القدس تورا تعمید می دهم.

انگشتاتاش را خیس کرد، و به کودک آب پاشاند، و کودکان خاموش بر جای مانندند.

— بچه ها، بگو بید آمن!

صداهای نازک فرمانبردارانه فریاد کشیدند: آمن!

تس ادامه داد: ما این طفل را می پذیریم... و برآونشان صلیب می گذاریم.  
اینجا دستش را در آب لگن فرو برد، و با انگشت نشانه اش با شور و شوق صلیب بسیار بزرگی به روی بچه رسم کرد. آنگاه جملات مرسوم را در باره مبارزات مردانه او با گناه، جهان، و ابلیس، و تا پایان عمر سر باز و خلعتگزار صدیق بودن را به زبان آورد.  
آنگاه دعای پدر ما که در آسانهای راخواند، و خواهران و برادرانش نیز بنا نهاده ای و زوزمانند آنرا زیر لب تکرار کردند، تا اینکه در آخر به تقلید معاون کشیش با صدای بلندی در خاموشی شبانگاهی فریاد زدند: آمن!

آنگاه خواهرشان، با اطمینان خاطری بیشتری نسبت به اثر این آینین مذهبی، از صمیم قلب، و با لحنی بی باکانه و پیروزمندانه، و با صدای رس، که هنگام صادقانه سخن گفتن چنین می شد، و آنهایی که اورا می شناختند هرگز از یادش نخواهند برد، دعای شکرگزاری راخواند. جذبه ایمان به چهره اش شکوه، و پرتوی درخشش بخشید، گونه هایش را گلگون ساخت؛ و شعله لرزان شمع در چشمانتش بر قی سانemas نشاند. کودکان بیش از پیش با چشمانتی سرشمار از احترام به اومی نگریستند، و دیگر اشتیاقی به سوال کردن نشان ننمی دادند. اکنون او دیگر شباhtی به خواهر جان نداشت، بلکه موجودی بزرگ، بلندقد و هراس انگیزبود— موجودی آسمانی که هیچ وجه مشترکی با آنها نداشت.  
مقدار بود مبارزه ساروی نگوینخت با گناه، جهان، و ابلیس درخشش سخت ناپایداری داشته باشد— شاید با توجه به آغاز زندگیش، بتوان گفت شانس با او یار بود.

در میبدۀ سحر آن سر باز و خدمتگزار نحیف نفس آن عین را کشید، و هنگامی که بچه های دیگر از خواب برخاستند به تلخی گریستند، و به خواهر جان التماس کردند یک بچه خوشگل دیگر بیاورد.

آرامشی که از زمان غسل تعمید احساس کرد پس از مرگ کودک همچنان بر جای ماند، به راستی، در روشنایی روز، احساس کرد که ترس و ییمش درباره روح کودک تا حدی مبالغه آمیز بوده است؛ درست یا غلط اکنون دیگر ناراحت نبود، و استدلال می کرد که اگر پروردگار عالم عمل اورا تأیید نکند، او خودش، بشخصه، هیچ ارزشی برای بهشتی که خود و کودکش بدان راه نداشتند قابل نخواهد بود.

بدین سان ساروی ناخواسته— آن موجود دست و پا گیر— آن پیشکشی حرامزاده طبیعت بیشترم که قانون اجتماعی را حرمت نمی گذارد؛ کودک بی پدری که زمان لایتناهی برای او تنها موضوع چند روز بود؛ نمی دانست چیزهایی مانند سالها و قرنها وجود دارند، داخل کله برایش جهان، هوای هفتگی هوای سالیانه، نوزادی نورس هستی بشری، و غریزه مکیدن دانش بشری بود— دیده از جهان فروپست.

تس، که به آن مراسم تعمید بسیار می اندیشید، می خواست بداند برای به خاک سپردن کودک در گورستان کلیسا از لحظه مذهبی درست بوده است یا نه. هیچ کسی بجز کشیش دهکده، که تازه وارد بود، و اورانمی شناخت، نمی توانست به این پرسش پاسخ گوید. پس از غروب آفتاب به خانه اش رفت، و کنار در ایستاد، اما در خود شهامت داخل رفتن را نیافت. چنانچه تصادفاً کشیش را هنگام بازگشت به خانه نمی دید از این کار صرف نظر می کرد. در تاریکی کوچه از آزادانه سخن گفتن با او نمی هراسید.

— آقا، مسئوی از شما داشتم.

کشیش گفت می تواند مسئویش را پرسد، و تس ماجراهی بیماری کودک و غسل تعمید اضطراری را برای او شرح داد.

آنگاه با اشتیاق پرسید: حالا، قربان بگویید بینم— اشکالی ندارد که شما اورا تعمید نکرده اید؟

کشیش، که احساسات طبیعی شخص صاحب حرفه ای را داشت، می دید کاری را که می بایست خود انجام دهد دختر ناشیانه سرهم بندی کرده است، می خواست اورا به این خاطر سرزنش کند. اما وقار و ممتازت دختر، و لطافت غریب صدایش، بر

احساسات عالی او— یا آنچه که پس از دهال تلاش در راه پیوند زدن ایمان اصولی به کم باوری واقعی باقی مانده بود— فائیق آمد. انسان عادی، و کشیش در درون او به مبارزه و کشمکش برخاستند، و پیروزی از آن انسان عادی شد.

— دختر عزیزم، اشکالی ندارد.

پس شتابزده پرسید: پس شما مراسم تدفینش را به جامی آورید؟

کشیش خود را در تنگنا دید. او پس از شنیدن خبر بیماری کودک نیمه شب خود را به خانه آنها رسانده بود تا آئین مذهبی را به جا آورد، اما به خانه راهش نداده بودند؛ و چون نمی دانست پدر پس، و نه خود او، مانع از انجام مراسم شده است، نمی توانست به بهانه اضطراری بودن انجام ناشیانه مراسم را توجیه کند.

از اینرو پاسخ داد: آه— این موضوع دیگری است؟

— موضوع دیگر— چرا؟

— خوب، اگر مسئله تنها به ما دو تا مربوط می شد با کمال میل این کار را می کردم... اما نباید این کار را بکنم... به دلایلی.

— فقط یک بار، قربان.

— نه، واقع‌آئمی شود.

پس دست کشیش را گرفت و گفت: آه قربان!

کشیش دستش را برون کشید و گفت: نه.

— پس من هم شمارا دوست ندارم و دیگر هیچ‌وقت به کلیای شمان خواهم آمد.

— این قدر نسبت‌جذبه حرف نزن.

— شاید اگر شما خاکش نکنید برایش اشکالی تداشته باشد... راستی اشکالی ندارد؟ شما را به خدامش یک مرد مقدس بایک گناهکار با من صحبت نکنید، مثل دو نفر آدم عادی، خودتان و من بیچاره!

چگونه کشیش پاسخش را با معتقدات خود در این مورد تطبیق داد گرچه از قدرت فهم ما انسان‌های عادی خارج است، اما توجیه پذیر نیست: پس، اندکی آشفته، پاسخ داد: نه فرقی نمی کند.

پس کودک را در جعبه چوبی کوچکی گذاشتند، رویش شال کهنه زنانه ای کشیدند، و شب هنگام در زیر نور فانوس، با دادن یک شلینگ و یک بطری آجبو به شماس کلیا، در آن کنج فقیرانه زمین خدا، که گزنه در آنجا می روید، و تمام

کودکان نامشروع، دائم الخمرهای رسو، خودکشی کنندگان، و سایر نفرین شدگان خواهد بودند، به خاکش پرندند. یک شب، که در تاریکی می‌توانست بی‌دیده شدن به گورستان بباید، با دو قطعه چوب و یک تکه نخ صلیب کوچکی ساخت، و آنرا بالای گور کودک فرو کرد، در پای آن نیز شیشه کوچک پر از گلی گذاشت و در آن آب ریخت تا گلها پژمرده نشوند. چه غم که چشمان تیز بینتری می‌توانست نام کارخانه مر باسازی معروفی را روی آن بینند؟ چشمان پرمه را در نه این نام، که چیزهای والا تری می‌دید.

### فصل پانزده

یکی از نویسندهای گان می‌گوید: پس از مدتی سرگردانی گوناهترین راه را پیدا می‌کنیم. اغلب سرگردانی درازمدت ما را برای مفتر طولانی تری آماده می‌سازد، آنگاه این تجربه به چه کارمان می‌آید؟ تجربه تس دور بی‌فیلد از این گونه بود. مراجعت آموخته بود چه کند؛ اما چه کسی دیگر کار او را می‌پذیرفت؟

چنانچه پیش از رفتن به ملک دور برویلها با پندگیری از گفته‌های بزرگان که خود او و مردمان جهان با آنها آشناشی داشتند رفتار کرده بود، بی‌گمان فریب نمی‌خورد. اما تس توان آن نداشت — نه هیچ کس دیگری قدرت آنرا دارد — که از سخنان حکمت‌آمیز، هنگامی که مجال آن هست، تمام و کمال سود ببرد. شاید او — و بسیاری دیگر — همراه با آگوستین مقدس به خدا گفته باشند: توراه به من نمودی، اما تو ان پسوندش به من نبخشیدی.

تس سراسر ماههای زمستان را در خانه پدرش ماند، مرغ و خروس پر کند، یا به بوقلمونها و غازها به رحمت غذا خوارانید، و یا از پارچه‌های گرافیتمی که دور برویل به او هدیه کرده، و او با بی‌اعتنایی به کناری نهاده بود، برای خواهران و برادران کوچکش لباس دوخت. به هیچ روز او درخواستی نمی‌کرد. اما هنگام کار اغلب دستهایش را به پشت مرش گره می‌زد و به فکر فرمی رفت.

در گذر شتابزده سال تنها ملئت روزهایی می‌شد که حادثه‌ای برایش روی داده بود؛ شب مصیبت باری که در تانتریچ، با آن زمینه سیاه جنگل چیس، حیشیش بر باد رفت؛ همچنین روز تولد بچه و مرگ او؛ تولد خودش، و یکی دور روز دیگر. یک روز بعد از ظهر، هنگامی که در آینه به چهره زیبای خود می‌نگریست، ناگهان اندیشید که

روز مهم دیگری هم هست؛ روز مرگ خودش، هنگامی که دیگر اثری از این زیبایی باقی نمی‌ماند؛ روزی که در میان مایر روزهای سال در کمین نشته است، و هنگامی که او هرساله از روی آن می‌گذرد هیچ صدا و نشانی از خود بروز نمی‌دهد؛ با اینحال در وجودش شکی نمی‌توان داشت. این کدام روز بود؟ برای چه هنگامی که سال می‌آمد و از روی آن می‌گذشت سرمای مرگ را احساس نمی‌کرد؟ اندیشید: روزی در آینده آنهایی که مرا می‌شناسد خواهدند گفت: «این همان... همان روزی است که تنس دور بی فیلد بیچاره مرد!»، و هنگام گفتن آن هیچ چیز خارق العاده‌ای از ذهن شان نخواهد گذشت—نمی‌دانست در کدام سال، فصل، ماه، هفته، و در کجا، سفرش در زمان از میان همه اعصار، به پایان محروم خود خواهد رسید.

بدین سان تس تقریباً با یک خیز از دختری ساده به زنی پیچیده تبدیل شد. نشانه‌های اندیشمندی بر چهره‌اش نشست، و هر چند گاه لحن غم انگیزی در صدایش پدیدار شد. چشم‌اش درشت تر و گویا ترشدن. موجودی دوست داشتی گردید؛ با چهره و اندامی زیبا و گیرا؛ روحی که تجربه‌های پرغوغ و آشوبزده بکی دو سال گذشته هیچ از پاکی آن نکاسته بود. او از این گذشته تلخ در سها آموخته بود.

در این یکی دو سال گذشته آن چنان در ازدواجی زیست که مردم دهکده مارلوت، درد و رنج او را، که چندان هم از آن آگاهی نداشتند، از یاد برده بودند. اما تس می‌دانست هرگز دیگر نخواهد توانست در جایی که همه شاهد شکت تلاش خانواده‌اش در راه معاشرت و حتی پیوند نزدیکتر با دور برویلهای ثروتمند بودند آسوده زندگی کند. دست کم تا هنگامی که گذشت سالها از بُرندگی درد آن برای او نمی‌کاست نمی‌توانست در آنجا آسوده باشد. حتی اکنون نیز قلب تس با گرمای شیرین امید به آینده می‌تپید؛ شاید در کنچ دور افتاده‌ای که هیچ خاطره‌ای برای او نداشت می‌توانست روی خوشبختی را بینند. برای گریز از گذشته و هرچه که به آن مربوط بود می‌بايستی آنرا نیست و نابود می‌کرد، و برای این کار می‌بايستی از اینجا می‌رفت.

به خود می‌گفت: این که می‌گویند اگر بکبار عفت را از دست دادی برای همیشه آنرا از دست داده‌ای درست است؟ اگر گذشته‌ام را پنهان کنم شاید بتوانم خلاف آنرا ثابت کنم.

مدت زیادی انتظار کشید تا فرصتی برای رفتن پیدا کند. بهار سخت زیبایی فرا رسید، گویند صدای رویش را در جوانه‌ها می‌شیندی؛ این صدا تس را برانگیخت،

همچنانکه حیوانات وحشی را، و سودای رفتن را در او بیدار کرد. مراجعت، در نخستین روزهای ماه مه نامه‌ای از یکی از دوستان قدیمی مادرش، که تن هرگز اوراندیده بود، در پاسخ به پرسش‌های خود دریافت داشت. دوست مادرش نوشته بود که در مزرعه لبندیات سازی یکی از آشنایانش، مایل‌ها دورتر از دهکده مارلوت، در سمت جنوب، به کارگر شیردوش نیاز دارند، و صاحب مزرعه خوشوقت خواهد شد اگر تن ماههای تابستان را در آنجا کار کند.

مزرعه لبندیات سازی آن قدر که تن میل داشت از دهکده زادگاهش دور نبود؛ با این حال آن قدر دور بود که کسی را آنجا نشناشد، چه شما رفت و آمد و شهرت او بسیار کوتاه بود.

در نظر کسانی که در محل کوچکی زندگی می‌کنند، فرمونگها درجات جغرافیایی، دهکده شهرستان، شهرستان استان، و استان کشور می‌نمایند. تن در یک چیز مصمم بود: در رویاها و کارهای زندگی نوینش کاخهای کاغذی دور برویلی جایی نخواهد داشت. او، تن، کارگر شیردوش خواهد بود، نه چیز دیگری. مادر تن با احساس دخترش در این باره آشناشی داشت، و گرچه هرگز در باره این موضوع با یکدیگر سخنی نگفته بودند، اما دیگر به پیشینیان شوالیه او اشاره نمی‌کرد.

اما ناپیگیری انسان چنان است که یکی از نکات جالب این محل کار جدید برای او نزدیکی تصادفی آن با سرزمین اجدادش بود (چه آها، برخلاف مادر بلکه موری اش از اهالی این ناحیه بودند). مزرعه لبندیات سازی که تالبوتیز نامیده می‌شد، و او قصد رفتن بدانجا را داشت، از املاک پیشین دور برویلها، و مقبره‌های بزرگ خانوادگی مادر بزرگها و شوهران تیر و مندان، چندان دور نبود. او می‌توانست نگاهی به آها بیندازد، و فکر کند که نه تنها خاندان دور برویل، همچون بابل، سقوط کرده، بلکه بر دامن فرد گمنامی از زادگان این خاندان نیز همان اندازه بی سر و صدا لکه ننگی نشسته بود. با این حال آرزو می‌کرد حداثه غریب و شیرینی در این سرزمین اجدادی برایش روحی دهد؛ و از این اندیشه روحش به خوش می‌آمد. این جوانی نامتنظر بود، که پس از مدتی درنگ باز در وجودش سر بر می‌داشت و به همراه خود امید و غریزه شکست ناپذیر به یافتن خوشبختی را می‌آورد.

# كتاب سوم



## فصل شانزده

در یک بامداد سرشار از عطرآویشن، و جیک جیک پرنده‌گان تازه از تخم بیرون آمده ماه مه، دو سه مال پس از بازگشت از تانتریچ - سالهای سازنده برای تس دوربی فیلد - او برای بار دوم زادگاهش را ترک کرد.

پس از اینکه وسایلش را بست تا بعداً برایش بفرستد، با کالاسکه‌ای کرایه‌ای به سمت شهر کوچک استورکامل حرکت کرد. قرار بود سفرش را، که اکنون درجهٔ خلاف جهت سفر نخستش بود، از این شهر به سوی مقصد ادامه دهد. گرچه سخت مشتاق گریختن از زادگاهش بود، در خم نزدیکترین په سربه عقب برگرداند و با تأسف نگاهی به دهکده مارلوت و خانه پدرش انداشت.

بستگانش از این پس نیز همچون گذشت، بی انده زیاد، گرچه او از آنها دور بود، و آنها از لبخندش محروم، در آن خانه به زندگی ادامه می‌دادند. چند روز دیگر پیچه‌ها چون همیشه شاد و خندان سرگرم بازی می‌شدند، بی آنکه جای خالی اورا احساس کنند. تس این سفر خود را به سود پیچه‌ها می‌دانست؛ چنانچه در خانه می‌ماند شاید زیانی که به آنها می‌رسید بیش از بهره‌ای بود که با عبرت گرفتن از تجر به اونصیشان می‌شد.

بی توقف از استورکامل گذشت، تا به دوراهی شاهراهی رسید. اینجا باید منتظر می‌شد تا دلیجانی که به سمت جنوب غربی می‌رفت از راه برسد؛ چه راه آهن که این بخش مرکزی کشور را دور می‌زد هنوز به آنجا نرسیده بود. اما هنگامی که در انتظار ایستاده بود، کشاورزی سواربر گاری فری از آنجامی گذشت که مسیرش تقریباً با مسیر

تس یکی بود. گرچه تس نمی شناختش با اینحال پذیرفت که با او همسفر شود، بی خبر از آن که انگیزه این دعوت ستایش زیبایی او بود. مرد به ودربوری می رفت، و تس می توانست تا آنجا با گاری او برود و باقی راه را پیاده پیماید. به این ترتیب دیگر مجبور نبود برای رسیدن به مقصد با دلیجان از شهر کاستر بريج نيز بگذرد.

پس از رسیدن به ودربوری، به رغم خستگی زياد، تنها آنقدر در آنجا ماند که ناهار ماده و مختصه در گلبه ای که کشاورز به او توصیه کرده بود بخورد. از آنجا، سبد به دست، پیاده به راه افتاد. برای رسیدن به دره ای که گاوداری در آنجا قرار داشت می بايست نخست از خلنگزار مرفقی که اين ناحيه را از علفزارهای پست و دره جدا می کرد بگذرد.

تس هرگز به اين بخش از کشور نیامده بود، با اینحال منظره آن برایش آشنا می نمود. در سمت چپ خود، در مسافتی نه چندان دور، لکه سیاهی در دورستها تشخيص داد، که درختان اطراف کینگز بر بودند— در کلیساي این دهکده استخوانهای اجداد او— اجداد بی فایده اش— در گورها می پوسیدند.

اکنون به هیچ رو آنها را تحسین نمی کرد؛ از اینکه اورا این چنین به رقص واداشته بودند حتی از آنها نفرت داشت؛ از همه آن چیزهایی که به آنها تعلق داشت تنها مهر و قاشق قدیمی رانگه داشته بود. یا خود می گفت: به— من همانقدر به پدرم رفته ام که به مادرم! تمام قشنگیم را از مادرم به ارث برده ام، و اوققت یک دختر شیردوش بود.

هنجامی که به خلنگ زارهای مرتفع رسید، پیاده روی از آنجا به ایگون را، گرچه چند مایل بیشتر نبود، دشوارتر از آن یافت که پیش بینی می کرد. پس از دو ساعت سرگردانی، و راه را اشتباه رفتن و برگشتمن، سرانجام خود را در قله مشرف بر دره یافت؛ دره گاوداریهای بزرگ، دره ای که شیر و کره، گرچه با سلیقه ای کمتر از زادگاهش، اما بسیار فراوانتر از آنجا، تولید می شد. چه این جلگه سرسیز را وارد واریا فروم سیراب می کرد.

اینجا با دره گاوداریهای کوچک، دره زادگاه تس، که بجز اقامت مصیبت بارش در تائیریح، تنها جایی بود که او می شناختش، تفاوت اساسی داشت. جهان در اینجا گستردگی بیشتری داشت. در اینجا قطعات زمین نه ده آکری بلکه پنجاه آکری، و گلبه های رومتایی بزرگتر بودند، گله گاوهای در اینجا قبیله؛ در آنجا خانواده، بودند. شمار گاوهایی که اکنون از شرق تا غرب پراکنده بودند بسیار فراتر از آن می رفت که

پیش از این در یک نگاه دیده بود. در سراسر جلگه سرسیز گاوهای را که از دور لکه های سیاهی می نمودند می دید. گاوهای سرخ و خرمائی رنگ روشنایی غروب خورشید را جذب می کردند، و گاوهای تیره تر، حتی در این بلندی دوردست، با نوری خیره کننده، آنها را به چشم بازمی گردانند.

چشم اندازی که از فراز تپه پیش روی خود می دید، شاید از منظره ای که خوب با آن آشنا نیست، نه چندان پرشکوه تروزیاتر اما فرح بخش تر بود. اینجا آسمان آبی تیره بود و زمین چسبندگی و بوهای تند آنجا را نداشت؛ هوای سرزمین جدید پاک، نیرو بخش، و لطیف بود. جریان رودخانه ای که علفزارها و گاوهای این گاوداریهای معروف را سیراب می کرد با جریان جویارهای دره بلاک مور تقاضت داشت. آن جویارها اغلب گل آسود بودند، و با جریانی آرام و خاموش از بسترها گل آسود می گذشتند که هر چندگاه رهگذری بی اختیاط در آنها فرو می رفت و برای همیشه ناپدید می شد. آب رودخانه فروم صاف بسان رود زمزم، تند بسان سایه ابر بود، با تُنکابهای پر از سنگریزه ای که سراسر روز کودکانه با آسمان سخن می گفتند. در کناره جویارهای آنجا زنبق سفید می روید، اینجا پنجه کلان.

شاید به خاطر تقاضت هوا، یا احساس بودن در جایی ناآشنا، که چشمان اهانت آمیزی بر او دوخته نبود، به وجود آمد. امیدهایش با روشنایی خورشید درآمیختند، و اورا که جست و خیز کنان مینه به مینه باد جنوب پیش می رفت، با پوشش سخت زیبا در بر گرفتند. در هر نسیم صدای دلپذیری می شنید، در نعمه هر پرنده ای شادی نهفته بود. چهره تس در این ماههای آخر بنا بر حالت ذهنیش دگرگون می شد، بر حسب اینکه اندیشه هایش شاد یا غم انگیز بودند، پیوسته بین زیبا و عادی بودن نوسان می یافت. یک روز چهره ای گلگون و بی نقص داشت؛ روز دیگر رنگ باخته و اندوهگین. روزی که کمتر احساس اندوه می کرد رنگ به گونه هایش می دوید؛ روزهایی که روحیه ای شادر داشت نه چندان زیبا، و آنروز که افکارش جدی تر بود، زیباتر از همیشه بود. غریزه مقاومت ناپذیر، همگانی، و خودبخودی یافتن خوشی دلچسب، که بر تمام جانوران، از پست ترین تا عالیترین شان، حاکم است، مرانجام برتس غله کرد. در این زمان او تنها بیست سال داشت، و از جنبه ذهنی و احساسی هنوز رشد خود را به پایان نرسانده بود، از اینرو هیچ پیشامدی نمی توانست مهر دگرگونی ناپذیر خود را بر روان او

بگذارد.

و بدین مسان روحش شادتر، و سپاسگزاری، و امیدواریش افزون شد. دلش هواخواندن تراهه کرد؛ اما هیچ تصنیف مناسبی نمی‌یافتد؛ تا اینکه به یاد سرودی افتاد که پیش از چشیدن از درخت داشن یکشنبه‌ها صبح بارها آنرا در کلیساخوانده بود، صدا به آواز بلند کرد که: آه توای خورشید و ماه... آه شما ستارگان... گیاهان روی زمین... پرنده‌گان آسمان... جانوران... فرزندان انسان... خداراستایش کنید، بر او سجده ببرید، و سپاس گزارید!

ناگهان از خواندن باز ایستاد و به نجوا گفت: اما شاید من هنوز خدا را خوب نمی‌شناسم.

و شاید این سرود بی‌آنکه خود چندان بدان آگاه باشد دعایی بتپرستانه در دنیا یگانه پرستان بود؛ زنانی که همدمشان تنها نیروها و رویدادهای طبیعت است تصورات کفرآمیز اجاد ادشان را پیش از اصول مذهبی ای که در مین بالاتر به آنها آموخته می‌شود در قلب و روحشان حفظ می‌کنند. به هر صورت، تس سرانجام در این سرود قلبی، که از زمان کودکی آنرا زمزمه می‌کرد، بیان نزدیک احساسات خود را یافت، و همین کافی بود. چنین احساس خشنودی آنهم در برابر دستاوردهای تاچیز، یعنی، برداشتن نخستین گام به سوی زندگی مستقل را، از پدرش به ارث برده بود. با این تفاوت که تس به راستی می‌خواست سرافراز زندگی کند، اما پدر چندان در اندیشه آن نبود؛ اما دختر از یک جهت به پدر شباهت داشت؛ مانند او از دستاوردهای زودیاب و کوچک به وجود آمد، وتلاش پیگیری برای پیشرفت‌های اجتماعی کوچک، که خانواده زنانی پرقدرت و اکنون سخت نیازمند دور برویلها می‌توانست تها امید دست یافتن به آنها را داشته باشد از خود بروزنمی داد.

شاید بتوان گفت او نیروی مصرف نشده خانواده مادرش، و نیز نیروی طبیعی جوانی خود را داشت، نیرویی که پس از آن پیشامد مصیبت بار آنچنان منکوب شده، و اکنون آنرا بازیافته بود. به راستی زنان چنین پیشامدهایی را از سرمی گذرانند، و پس از مدتی روحیه‌شان را بازمی‌یابند، و با چشمانی علاقمند به پیرامون خود می‌نگرند. برخلاف آنچه برخی از تئوریسینها می‌خواهند به ما بیاورانند، فریب خوردگان هم گاهی امید به زندگی را بازمی‌یابند.

پس، تس دور بی‌فیلد، با قلبی سرشار از امید و عشق به زندگی از سرازیریهای

ایگون پایین رفت و راه گاوداری را در پیش گرفت.

اکنون تقاووت دو دره پیش چشمانش پدیدار می شد. رمز و راز دره بلاک مور را بیش از هر زمان از بلندیهای اطراف آن می توانستی کشف کنی؛ برای آشنایی بیشتر با این دره می بایستی در قلب آن قرار بگیری. هنگامی که تس به این کار بزرگ توفیق یافت خود را بر مطحی مفروش ایستاده دید، که از شرق تا غرب، تا آنجا که چشم توان دیدن داشت، گسترده بود.

رودخانه از زمینهای بلندتر ذراتی کنده و همه آنها را به این سرزمین هموار بخشیده بود؛ و اکنون در میان غنایم پیشین خود خسته، مالخورد، و باریک مار پیچ وار می گذشت.

تس نامطمئن از مسیری که می بایست در پیش می گرفت در کناره این گستره سرسیز، همانند مگسی به روی میز بسیار بزرگ بیلیارد، ایستاده بود، و نه چندان بیش از آن مگس بر این منظره تأثیر می گذاشت. تنها پیامد ایستادنش در این دره آرام تا آن هنگام برانگیختن توجه مرغ ماهیخواری بود که پس از پائین آمدن به روی زمینی نه چندان دور از دختر، با گردنبی برافراشته به تماشای او ایستاد.

به ناگاه از سراسر این زمین پست فریادی ممتد و مکرر برخاست: های! های!

از دورستهای شرق تا دورستهای غرب، این فریادها، در برخی جاها همراه با پارس سگ، پخش شدند، تو گویی مسری بودند. دره با این فریاد، ورود تس زیبا را خواهند نمی گفت؛ بلکه بنا بر عمول ماعت دوشیدن شیر را اعلام می کرد— ساعت چهار و نیم بود، و گاوداران گله ها را به خانه فرا می خواندند.

گله سرخ و سفید نزدیک به او، که آرام و با وقار انتظار این فریاد را می کشید، به سمت ساختمانی در حاشیه دره به راه افتاد؛ می رفتند و کیسه های بزرگ پرشیرشان در زیر بدنشان تاب می خورد. تس آهسته به دنبال آنها به راه افتاد، و پشت سر آنها از درباز پرچین وارد حیاط مرز عه شد. طویله هایی دور تا دور حیاط دیده می شدند، که بامشان پوشالی، و سراشیب بامها پوشیده از خزه های سبز روشن بود؛ دیرکهای چوبی لبه پیش آمده بامها از سایش پهلوی گاوهای و گوساله های سالهای گذشته، که پاک به فراموشی مپرده شده بودند، نرم و براق می نمودند. اکنون گاوهای شیرده به ردیف از حد فاصل بین دو دیرک از برابر چشمان مردی که در انتهای انبار ایستاده بود و تازیانه ای را

بالا و پایین می برد، به داخل می رفتند؛ و خورشید، که در پشت سر این موجودات بردبار پایین آمده بود سایه های آنها را به روی دیوار طویله می انداخت. بدین سان هر شامگاه سایه های این موجودات گمنام و ساده را با چنان خطوط درست و دقیقی به روی دیوار می انداخت که گویی نیمرخ زن زیبای درباری را به روی دیوار کاخ می کشید؛ همان گونه آنها را تصویر می کرد که تصویر اسکندر، مزار، و فرعونها را به روی سردرهای مرمری کشیده بود.

تنهای گواهای نازارم تر را به آخور می بردند. آنها را که به میل خود آرام می ایستادند در وسط حیاط می دوشیدند، و اکنون این حیوانات خوش رفتارتر آنجا ایستاده بودند و انتظار می کشیدند— همه آنها بهترین گواهای شیردهی بودند که خارج از این دره به ندرت دیده می شدند، و در داخل آن نه همیشه، و از علفهای آبداری که چراگاههای دره در اختیارشان می گذاشت تنذیه می کردند. گواهایی که خالهای سفید داشتند نور خورشید را با درخششی خیره کننده باز پس می دادند، و پوششها برنجی شاخهایشان همچون کلاه خود سر بازان برق می زد. پستانهای پراز رگهای بزرگ و سنگینشان همچون مشک دوغ، در زیر شکمها یشان آویخته بود، و نوک آنها همانند پاهای اسبان لاغر کولیها بیرون زده بود؛ و همچنانکه هر حیوان انتظار فراسیدن نوبت خود را می کشید شیر ازنوگ پستانهایش بیرون می زد و قطره قطره به روی زمین می ریخت.

### فصل هفده

با بازگشت گواها از مرانع زنان و مردان شیردوش از کلبه هاشان و شیرخانه بیرون آمدند، زنان نه از سرما بلکه برای اینکه کفشهایشان به کاه و برگ گل آلود کف حیاط آلوده نشود، آنها را در دمپایهایی چوبی فرو کرده بودند. هر یک از دختران به روی چهار پایه ای نشته، چهره به یک سو گرفته، و گونه راست را به پهلوی گاو تکیه داده بود و با نگاهی شگفت زده به تس، که نزدیک می شد، می نگریست. مردان شیردوش، که لب کلاهها را پایین کشیده و پیشانی را به پهلوی گاو تکیه داده بودند و به زمین می نگریستند، او را ندیدند.

یکی از آنها، مرد میانسال درشت اندامی بود که پیشند بلند سفیدش اندکی از لباس کار مایرین بهتر و تمیزتر بود، و کت زیر آن چندان کهنه نمی نمود. او صاحب

گاوداری و همان کسی بود که تس می‌بایست با او صحبت کند. درباره شخصیت دوگانه او که شش روز هفته را شیر می‌دوشد و کره و پنیر درست می‌کرد، و روز هفتم کت و شلوار ماهوت مشکی می‌پوشید و در نیمکت خانوادگیش در کلیسا می‌نشست، شعری ساخته بودند:

سراسر هفته  
استاد کارتربیک  
روزی یکشبیه  
آقای ریچارکریک.

هنگامی که چشم استاد کاربه تس افتاد به سمت اورفت.

بیشتر شیردوشان هنگام کار کج خلق هستند، اما آقای کریک از یافتن کارگر دیگری خوشحال می‌نمود — چه این روزها سخت به کارگر نیاز داشت — او به گرمی تس را پذیرا شد؛ حال مادر و سایر افراد خانواده را پرمید (گرچه تنها برای آداب دانی، چه او تنها پس از دریافت نامه کوتاهی از یکی از آشنايان از وجود زنی به نام جوئن دور بی فیلد باخیر شده بود).

— آه — بله وقتی بچه بودم طرفهای شما خیلی می‌آمد. گرچه از آن موقع به بعد دیگر نه. پیرزن نود ساله‌ای که تزدیک اینجا زندگی می‌کرد، اما مدت‌ها پیش مرده و رفت، به من گفت که خانواده‌ای همنام شما در اینجا زندگی می‌کرد، می‌گفت خانواده‌ای بسیار قدیمی بودند که حالا همه‌شان از روی زمین محو شده‌اند. اما، خدای من، اصلاً به چرت و پرتهای پیرزن توجه نکرم.

— آه — اصل‌آمهم نیست.  
آنگاه گفتگوه کار کشید.

— دخترم می‌توانی خوب شیردوشی؟ چون نمی‌خواهم شیرشان در این وقت سال خشک شود.

تس به او اطمینان داد، آنگاه استاد کارنگاهش را به سراپای او دواند. دختر که روزهای پی در پی از خانه بیرون نرفته بود، چندان شاداب نمی‌نمود.

— مطمئنی که از عهده اش برمی‌آیی؟ برای آدمهای زمحت کار ساده‌ای است؛ اما ما اینجا لای پرقونمی خوابیم.

تس به او گفت که توان انجام این کار را دارد؛ و آنچنان از خود میل و رغبت نشان

داد که مرد پذیرفت. آنگاه پرسید: حتماً، گرمه ای و بدت نمی آید فنجانی چای و بشقابی غذا بخوری هان؟ هنوز نه؟ خوب، هر طور که میل خودت است. اما به خدا اگر من جای تو بودم و این همه راه آمده بودم حتماً از گرمنگی و تشنگی هلاک می شدم.

— می خواهم کار را شروع کنم تا انگشتانم کمی به آن عادت کنند.

تس برای رفع تشنگی کمی شیر نوشید. این کار حیرت، و به راستی تحریر استاد کار کریک را، که گویا هرگز به ذهنش نرسیده بود شیر می تواند نوشیدنی خوبی باشد، برانگیخت.

در همان حال که سطل شیر را برای تس نگهداشته بود که او بتواند از آن بنوشد گفت: خوب، اگر می توانی آنرا فرو بدهی، باشد، حرفی ندارم. من که ساله است به آن لب نزده ام. حالم از آن به هم می خورد. مثل سرب توی روده هایم می ماسد. با سر به نزدیکترین گاو اشاره کرده افزود: می توانی با این یکی شروع کنی. زیاد سخت شیر نمی دهد. اینجا همه جورشان را داریم، بعضی ها آسان شیر می دهند و بعضی ها سخت. اما، خودت این چیزها را به زودی می فهمی.

تس کلاهش را برداشت و روسری به سر خود بست. و هنگامی که روی چهار پایه نشست، و شیر با سر و صدا از میان مشتهايش به داخل سطل ریخت، احساس کرد که برای آینده اش پی و اساس تازه ای ریخته است.

شمار شیردوشان به راستی زیاد بود؛ مردان به روی گاوها پستان سخت کار می کردند، زنان روی حیوانات آرامتر. استاد کار کریک رو به مرتفه سر پرستی نزدیک به صد گاورا به عهده داشت؛ و از این گله خود هفت تا هشت تایشان را می دوشید. اینها گاوها بینی بودند که سخت تراز همه شیر می دادند؛ چه او که کارگران روزمزدش را کم و بیش مرمری انتخاب می کرد، نمی خواست این هفت هشت گاو را در اختیار آنها بگذارد، مبادا که از روی بی علاقه گی آنها را کاملاً ندوشند؛ به همین سبب آنها را در اختیار زنها نیز، که انگشتان زورمند نداشتند، نمی گذاشت. چه اگر پستان گاو را خوب نمی دوشیدند، بار دیگر شیر کم می داد، و رفته رفته شیرش می خشکید.

پس از اینکه تس در کنار گاوی نشست تا زمان درازی کسی سکوت را برهم نزد، تنها صدای فوران شیر به داخل سطلها به گوش می رسید، و هر چند گاه صدای مرد یا زنی که به گاوی می گفت آرام بایستد یا برگردد. بجز حرکت دستان شیردوشان که بالا و

پایین می رفت، و تکان دم گاوهای هیچ جنبشی دیده نمی شد. بدین سان در میان چمنزار همواری که تا سینه کش دو سوی دره گسترش می یافتد— سرزمینی هموار که چشم اندازهای کهن و مدت‌ها پیش به فراموشی سپرده شده را با منظره کنونی در هم می آمیخت— نشته بودند و کار می کردند.

استاد کارنا گهان از کنار گاوی که شیرش را دوشیده بود برخاست، چهار پایه اش را با یک دست از روی زمین قاپید و با دست دیگر سطل را برداشت، و به سمت گاو سخت شیرده دیگری در نزدیکی خود رفت؛ در همان حال گفت: به نظر من، امروز گاوها مثل همیشه شیر نمی دهند. به جان خودم، اگر وینکر همین طور شیرش را نگهدارد، تا وسط تابستان دیگر ارزش دوشیدن نخواهد داشت.

جوناتان کیل گفت: مال اینست که امروز کارگر جدیدی به اینجا آمد. از این چیزها قبلًا دیده ام.

— بله، بله، ممکن است. فکرش رانکرده بودم.

یکی از زنان گفت: من شنیده ام که این طور موقع شیر به شاخهایشان می رود. استاد کار با لحن مرددی پاسخ داد: در مورد رفتن شیر به شاخهایشان، خوب مطمئن نیستم؛ فکر نمی کنم درست باشد. چون دیده ام که گاوها بی شاخ هم مثل شاخدارهایشان گاهی شیر نمی دهند. بله، در این مورد نمی توانم با تو موافق باشم— آخر برای سحر و جادو باید امکانش هم باشد. راستی، جوناتان، تو این معماهای گاوها بی شاخ رامی دانی؟ چرا شیر سالانه گاوها بی شاخ از گاوهاشان شاخدار کمتر است؟

— نمی دانم! چرا؟

— برای اینکه تعدادشان زیاد نیست. اما، راستی هم این ناقلاها امروز شیرشان را نگهداشته اند. فکر کنم باید یکی دودهن برایشان آواز بخوانیم، تنها راه علاجش همین است.

در شیرخانه‌های این نواحی، هنگامی که گاوها شیر معمولیشان را نمی دادند، برای فریفتن آنها به تصنیف خوانی متوصل می شدند؛ و اکنون نیز گروه شیردوشان ناگهان به زیر آواز زدند، گرچه سخت بی احساس، و بی چندان انگیزه‌ای؛ اما به گفته خودشان با بهبود محسوسی در فوران شیر، پس از خواندن ده پانزده بیت از تصنیفی که از قاتل ترسویی سخن می گفت که شبها در تاریکی نمی خوابید چون در اطراف خود شعله‌های گوگردی می دید، یکی از شیردوشان مرد گفت: کاش آواز خواندن به این

حالت خمیده این قدر آدم را خسته نمی کرد، آقا، فکر می کنم اگر چنگتگان رامی آوردید بهتر بود؛ گرچه و یلون از همه بهتر است.

تس تصویر کرد روی سخن این شیردوش با استاد کار است، اما اشتباه می کرد. پاسخی، در قالب چرا؟ گویی از شکم گاوهای خرمائی رنگی، به گوش رسید، مردی، که تس او را تا این هنگام ندیده بود از پشت گاوهای پاسخ را داد.

شیردوش گفت: آه بله؛ هیچ چیز مثل و یلون نیست. گرچه فکر می کنم گاوهای نر بیشتر از ماده‌ها تحت تأثیر آهنگ قرار می گیرند— تا آنجایی که من تجربه کرده‌ام. یک وقتی مردی در هیل استاک زندگی می کرد— به اسم ویلیام دویی— که خانواده‌شان آنوقتها مسافر و بار به این طرف و آن طرف می برداشت، جوانان، ناراحت که نمی شوی؟... من این مرد را از نزدیک دیده بودم و خوب می شناختم. خوب، یک شب مهتابی قشنگ این مرد از یک عروسی که رفته بود آنجا و یلن بزند، داشت به خانه بر می گشت، و برای اینکه راهش را کوتاه کند، از مزرعه‌ای که سر راهش بود، و گاو نری در آن می چرید، میان بر زد. گاوهای ویلیام را دید، به حالت حمله دنبالش کرد؛ باور کنید؛ و هر چند ویلیام تند می دوید، وزیاد هم مشروب نخورد بود (با توجه به اینکه عروسی رفته بود، و صاحب جشن هم آدم پولداری بود)، دید که نمی تواند پیش از گاوهای خودش را به پرچین بر ماند و به آن طرف پیرد. خوب، چاره‌ای به فکر شر می کرد، همانطور که می دوید و یلونش را بیرون آورد، رویش را به طرف گاوهای کرد، و پس پس رفت و آهنگی زد. گاو آرام شد، بی حرکت ایستاد، همین طور به ویلیام دویی، که آرشه را روی و یلون می کشید، نگاه کرد؛ تا اینکه چیزی شبیه لبخند به روی صورتش ظاهر شد. اما همین که ویلیام آرشه را بر می داشت و بر می گشت که از پرچین پرده گاو لبخندش را می خورد و با شاخه‌ایش به طرف نشیمن شلوار و ویلیام نشانه گیری می کرد. خوب، خواهی نخواهی، و ویلیام هم مجبور می شد برگردد و بازو یلون بزند؛ و تازه ساعت می بود، و می دانست که تا چند ساعت دیگر هیچ کس آن طرفها پیدایش نخواهد شد، و آن قدر هم گرسنه و خسته بود که نمی دانست چکار کند. وقتی تا ساعت چهار آرشه کشید احساس کرد که واقعاً دیگر چیزی نمانده از حال بود، و به خودش گفت: « فقط بین من و خواب ابدی همین آخرین آهنگ مانده. خدا خودش مرا نجات بدهد، والا کارم تمام است.» خوب، آنوقت یادش آمد که چطور شباهی کریسمس گاوهای در تاریکی شب زانویه زمین می زدند. آن شب کریسمس نبود، اما به فکر شر رسیده گاو حقه بزند. بنابراین

شروع به زدن سرود شب کریمس کرد، که خدای من، گاو زانوهایش را خم کرد و نشست. احمد فکر کرد شب کریمس است. همین که دوست شاخدار و بیام روی زمین نشست، او برگشت، مثل سگ تازی پا به دو گذاشت، و پیش از آنکه گاو از جایش بلند شود و دنبالش کند، از پرچین به آن طرف پرید. و بیام می گفت بارها قیافه وارفته مردها را دیده بود، اما هیچ وقت از قیافه آن گاو، که می دید احساسات پاکش را به بازی گرفته اند، احمقانه تر ندیده بود... بله، و بیام دویی، امش همین بود؛ و می توانم به اتان بگویم که همین الان در کجای قبرستان میل امتداد خواهد بود— درست بین دوین درخت سرخدار و بشستان شمالی.

— دامستان غربی است؛ آدم را به قرون وسطی، که دین چیز زنده ای بود، می برد! این اظهار نظر را، که شنیدن آن از دهان یک کارگر شیردوش غریب می نمود، مردی که پشت گاو خرمایی رنگ بود به نجوا گفت؛ اما چون کسی منظور او را نفهمید توجهی به آن نکرد، بجز گوینده دامستان که پنداشت دامنش را باور نکرده اند.

— آقا، می خواهید باور کنید یا نه، راست می گویم. من آن مرد را می شناختم.  
— آه البت؛ هیچ شکی ندارم.

توجه تس به مخاطب گوینده دامستان، که آن چنان سرش را در پهلوی گاو فرو کرده بود، که اوتها جزئی از بدن اورا می دید، جلب شد. نسی توانت بفهمد چرا همه، حتی استاد کار، اورا آفاصدا می کنند. اما هر چه گوش داد علت را نفهمید، و مرد همچنان آنجا باقی ماند، و هر چند گاه زیر لب چیزی می گفت، گو اینکه در این مدت می توانت مه گاو را بدوشد، از قرار کارش را چندان آسان نمی یافتد.

— آرامتر، آقا، آرامتر. باید لم کار دامستان بیابد، زور زدن فایده ای ندارد.  
آن دیگری که سرانجام به پانحاست و عضلاتش را کش داد، گفت: حق با شماست. فکر می کنم تمام شد، گرچه انگشت‌هایم را به درد آورد.  
آن گاه بود که تس توانت او را تمام قد بیند. لباسهای معمولی و ساق پوشاهای چرمی مخصوص کار شیردوشان را پوشیده بود، چکمه‌هایش آلوهه به برگ و گل حیاط بود؛ اما پشت این ظاهر معمولی حالت مردی درس خوانده، متین، حساس، غمگین، و متفاوت از دیگران به چشم می خورد.

تس، که ناگهان احساس کرد اورا پیش از این دیده است، توجه به جزئیات حالت او را به کنار گذاشت. از آن زمان خود آن چنان دگر گونهایی را از سر گذرانده بود که

لحظه‌ای توانست به یاد بیاورد اورا کجا دیده است؛ آنگاه ناگهان مانند برق از خاطرش گذشت که این همان رهگذر روز رقص دسته جمعی دهکده مارلوت است— بیگانه رهگذری که خدامی داند از کجا آمده، با دیگران و نه با اورقصیده بود، بی اعتباً به او راهش را کشیده و با دوستانش رفته بود.

سیل خاطرات پیش از آغاز گرفتاریهایش که از این تجدید دیدار بر او هجوم آورد هراسی نیز به همراه داشت که مباداً، رهگذر بیگانه اورا بشناسد و به طریقی از ماجرا رسوایی آمیز او باخبر شود. اما هنگامی که هیچ نشانی از یادآوری در چهره او ندید ترسش از بین رفت. اکنون اندک می‌دید که از زمان نخستین و تها دیدارشان چهره مرد جوان حالتی اندیشناکتر یافته است، اکنون سبیلی خوش ترکیب داشت، و ریشه که روی گونه کاهی رنگ مات بود، و هرچه به چانه نزدیکتر می‌شد رنگ قهوه‌ای تیره‌ای به خود می‌گرفت. زیر پیشند بلند نخی اش کت بخش تیره، شلوار راه راه، پیراهن آهاری مفید پوشیده بود. گیتره روى کفش داشت. بی پیشند شیردوشی کسی نمی‌توانست حدس بزند کارش چیست. همزمان می‌توانست زمینداری غریب یا کشاورزی نجیب‌زاده باشد. در تازه کار بودنش هیچ تردیدی نداشت، این را بی درنگ از زمانی که او صرف دوشیدن یک گاو کرده بود فهمید.

در خلال این مدت زنان و دختران شیردوش با نظر بلندی و تحسین حقیقی درباره تازه‌وارد به یکدیگر چنین می‌گفتند: چقدر زیباست — می‌گفتند اما امیدوار بودند که مخاطبیشان اندکی با نظرشان مخالفت کند— که به راستی این امکان‌پذیر بود، چه زیبایی برای توصیف آنچه در چهره تس چشم را خیره می‌کرد و از رسانید. پس از پایان کار برای صرف عصرانه به داخل خانه رفتند، و در آنجا خانم کربک، همسر استاد کار— که محترم تر از آن بود که خود برای شیردوشیدن بیرون برود، و در این هوای گرم پیراهن پشمی پوشیده بود، چه زنان شیردوش پیراهن‌های نخی گلدار به تن می‌کردند، مراقب دیگهای شیر بود.

تس متوجه شد که تنها دویا سه نفر از دختران کارگر شبها در گاوداری می‌خوابند، دیگران به خانه‌هایشان می‌رفتند. سر میز شام مرد جوان را که درباره دامستان اظهار نظر کرده بود ندید، و درباره او پرسشی نکرد. باقی شب را به مرتب کردن جای خوابی در اطاق خواب گذراند. اینجا اطاق بزرگی در بالای شیرخانه بود؛ و تختخوابهای سه دختر شیردوش دیگر نیز در همین جا قرار داشت. یکی از دختران از اندکی بزرگ‌تر و دوتای

دیگر تازه به دوران نوجوانی گام گذارده بودند. تس که سخت احساس خستگی می کرد، پس از وقتی به رختخواب بی درنگ به خواب رفت. اما یکی از دختران که در تختخواب کنار تس دراز کشیده بود رغبتی به خوابیدن نشان نمی داد، و اصرار داشت جزئیات گوناگون خانه جدید تس را برای او تشریح کند. سخنان آهسته دختر با مایه ها درهم می آمیخت، و ذهن خواب آلود تس آنها را ساخته و پرداخته تاریکی و در آن شناور می دید.

آقای آنجل کلیر— همان آقایی که شیردوشیدن یاد می گیرد، و هارپ می زند— هیچوقت زیاد با ما حرف نمی زند. او پسر یک کشیش است، و آنقدر به فکر فرو می رود که اصلاً متوجه ما دخترها نمی شود. شاگرد استاد کار کریک است— و دارد همه رشته های کشاورزی را یاد می گیرد. در یک جای دیگر گومندنداری را یاد گرفته، و حال دارد لبنتیات مجازی یاد می گیرد... بله، او واقعاً از خانواده محترمی است. پدرش کشیش کلیسای امینستر است— خیلی با اینجا فاصله دارد.

تس، که اکنون دیگر در خواب نبود، گفت: آه، بله. اسمش راشنیده ام. کشیش بسیار خوبی است، نه؟

بله— می گویند بهتر از او در تمام وسکس کشیشی پیدا نمی کنی— آخرین کشیش کلیسای قدیم— چون همه کلیساهای اینجا حالا به اصلاح کلیساهای جدید هستند. همه پسرهایش، بجز این آقای کلیر ما، کشیش می شوند.

تس در این ساعت آن چنان احساس کنجدگاوی نمی کرد که پرسید برای چه آقای کلیر مانند برادرانش کشیش نمی شود، و رفته رفته، در همان حال که سخنان دخترک با بوی پنیرهای گوناگون از اطاکک مجاور، چک چک قطرات پنیراب از دستگاه فشار پریز در طبقه پایین درآمیخت، باز پلکهایش فروافتاد و به خواب رفت.

### فصل هیجده

آنجل کلیر از گذشته سر بر می آورد؛ اما نه با شکلی مشخص، بلکه به صورت صدایی سپاسگزار، نگاه چشمانی خیره و پریشان حواس، دهان خوشترکیب نسبتاً کوچک وزن‌انه که لب زیرین هر چندگاه سخت کشیده می شود؛ و همین کافی است تا بر صاحب آن گمان بی احساسی بردۀ نشود. با این وجود، حالتی وصف ناپذیر، گیج، و مبهم در رفتار و نگاهش، اورا شخصی می نمایاند که هدف یا نگرانی چندان زیادی

در باره زندگی آینده اش ندارد. اما هنگامی که پسر بچه‌ای بیش نبود مردم در باره اش می‌گفتند اگر بخواهد هر کاری از او ساخته است.

کوچکترین پسر کشیش فقیری در سمت دیگر این استان بود. قصد داشت در مستعمرات یا در مزرعه‌ای در خود انگلستان، هر کدام که پیش می‌آمد، به کشاورزی پردازد، و از اینرو برای کسب دانش عملی در رشته‌های گوناگون کشاورزی در مزارع دیگر کارآموزی کرده و اکنون به گاوداری تالبوتیز آمده بود تا در این رشته نیز شش ماه کار کند.

ورود او به صوف کشاورزان و دامپوران گامی در زندگی مرد جوان بود که هرگز نه خود و نه دیگران انتظار آنرا انداشتند.

پدر او، که نخستین همراه در گنشه و او را با دختر کوچکی تنها گذارد بود، هنگامی که دیگر جوان نبود زن دومی گرفت. این خانم اندکی برخلاف انتظار سه پسر برای او آورد، از اینرو بین آنجل، کوچکترین پسر، و پدر کشیش او فاصله زمانی بسیار زیادی وجود داشت. از این سه پسر، تنها آنجل، فرزند دوران پیریش، مدرک دانشگاهی نداشت، گرچه موقعیتهاي تحصیلى گذشته اش نوید می داد که از دو برادر دیگر کش دانش اندوزتر باشد.

دو سه سال پیش از پدیدار شدنش در رقص دهکده هارلوت، روزی که دیبرستان را به پایان رسانده بود، و مطالعاتش را در خانه ادامه می‌داد، از کتابفروشی محل بسته ای به عنوان عالیجنبان چیمز کلیر به خانه کشیش فرستاده شد. کشیش بسته را گشود، کتابی در آن یافت، و چند صفحه‌ای از آنرا خواند؛ آنگاه از جا پرید، کتاب را به زیر بغل زد و یکراست به کتابفروشی رفت.

کتاب را به کتابفروش نشان داد و بالحنی آمرانه پرسید: برای چه این را به خانه ما فرستاده اید؟

— قربان، سفارش شده بود.

— خوشبختانه باید بگویم، نه از طرف من، یا از افراد خانواده من.

کتابفروش به دفتر سفارشات مراجعه کرد.

— آه، قربان، در نام گیرنده اشتباهی شده است. آقای آنجل کلیر کتاب را سفارش داده بودند، و می‌بایستی برای ایشان می‌فرستادیم.

آقای کلیر آنچنان چهره در هم کشید که گویی کسی به صورتش کشیده‌ای نواخته

باشد. رنگ باخته و درهم شکسته به خانه رفت، و بی درنگ آنجل را به اطاق کارش خواند.

— پرم، به این کتاب نگاه کن. فکر می کنی از کجا آمده است؟

— من آنرا سفارش دادم.

— برای چه؟

— خواندن.

— چطور می توانی حتی فکر خواندن آنرا هم بکنی؟

— چطور می توانم؟ این یک کتاب فلسفی است. این روزها دیگر کتابهای اخلاقی و مذهبی چاپ نمی شود.

— اخلاقی، مهم نیست؛ انکار نمی کنم. اما مذهبی! — و برای تو، که قصد داری کشیش بشوی.

پسر با چهره ای نگران و اندیشاک گفت: پدر، حالا که خودتان به موضوع اشاره کردید، می خواهم یک بار و برای همیشه بگویم، که ترجیح می دهم کشیش نشوم. می ترسم نتوانم کاملاً از عهده آن بر بیایم. من کلیسا را مانند مادرم دوست دارم. همیشه صمیمانه ترین علاقه را به آن خواهم داشت. برای تاریخ هیچ نهادی این اندازه احساس تعیین نمی کنم؛ اما به دلایلی نمی توانم صادقانه به آن خدمت کنم.

هرگز به فکر کشیش ساده اندیش و ساده دل نرسیده بود که کار یکی از جگر گوشگانش به چنین جایی بکشد! گیج، منگ، آشفته شد. اگر آنجل نمی خواست وارد کلیسا شود، پس فایده فرستادن او به دانشگاه کمیریچ چه بود؟ در نظر این مرد صاحب نظریات نامتفیر و ثابت تحصیلات دانشگاهی بی آنکه گامی به سوی کشیش شدن باشد همچون کتابی می نمود که تنها پیشگفتار داشت. او مردی صرفاً مذهبی نبود، بلکه به راستی ایمان داشت؛ صادقانه و بی ریا. نه به آن مفهومی که برخی از زاهدان دروغین داخل و خارج کلیسا آنرا به کارمی گیرند؛ بلکه به آن مفهوم قدیمی و پر شور مسیحیت نخستین.

پدر هرچه کوشید با دلیل و منطق، آنگاه با تشویق و ترغیب، سرانجام با خواهش و التماض پسرا بر مرص عقل آورد بیهوده بود.

— نه، پدر؛ نمی توانم زنده شدن دو باره مسیح را پذیرم (به چیزهای دیگر کاری ندارم)، و آنرا جزء بجزء آنطور که شهادت‌نامه می گوید، قبول کنم؛ و بنابراین در این اوضاع و احوال نمی توانم کشیش بشوم. تمام غریزه مذهبی من به بازاری تمايل دارد؛

نقل قول محبوب خودتان را برای عبیریان تکرار می کنم، از میان برداشتن تمام چیزهای نامستوار نآن چیزهای استوار بر جا بمانند.

پدر آنچنان اندوهگین شد که آنجل تاب دیدن چهره اورا در خود نمی دید.

— پس چه فایده دارد من و مادرت صرفه جویی و قناعت کنیم تا تو بتوانی به دانشگاه بروی، فایده تحصیلات دانشگاهی چیست اگر نخواهی آنرا در راه عزت و جلال پرورد گار بکار ببری.

— برای آنکه بتوانی آنرا در راه عزت و جلال انسان صرف کنم، پدر، شاید اگر آنجل ایستادگی نشان می داد می توانست مانند برادرانش به کم بریج برود. اما نظر کشیش در باره آن جایگاه دانش به عنوان سنگ زیر بنای مقام کشیش سنتی خانوادگی بود؛ و آنچنان این نظر در ذهن همه آنها ریشه داشت که پسر زود رنج اصرار ورزیدن در این باره را سوء استفاده از اعتماد پدر و مادر، و بی عدالتی به افکار پرهیز کارانه آنها تصور نمود؛ چه به راستی آنها، همان طور که پدرش گفته بود، برای اینکه برای هرسه پسر امکانات تحصیلی برابر فراهم کنند برخود سختیهای فراوان روا می داشتند.

سرانجام آنجل گفت: از کم بریج صرف نظر می کنم. به نظرم عادلانه نباشد در این اوضاع و احوال به آنجا بروم.

تأثیرات این بحث به زودی خود را نمایان ساخت. آنجل سالهای پیاپی را به مطالعات، کارها، و اندیشه های پراکنده گذراند؛ و رفته رفته به آداب و رسوم اجتماعی سخت بی اختیاب نشان داد. امتیازات برخاسته از ثروت و مقام را توار شمرد. حتی خانواده محترم قدمی (عبارتی که یکی از سرشناسان محلی خوش داشت به کاربرد) برای او هیچ جاذبه ای نداشت مگر اینکه نمایندگان آن به اقدامات جدید و پیشیده ای دست می زدند. در پی این زندگی زاهدانه، هنگامی که به لندن رفت تا با دنیا آشنا شود، و حرفه ای یا کسب و کاری بیاموزد، عقلش را باخت، و تقریباً به دام زنی چندین سال بزرگتر از خود افتاد، اما توانست خود را از این دام برهاند، و این تجربه خوبی برای او بود.

زندگی دیرین در ازوای شهرستان نفرتی دیرپا، و اندکی غیر منطقی به زندگی شهرهای بزرگ در اوپرورانده بود، که نمی گذاشت، حال که مقام روحانی غیر عملی می نمود، در حرفه ای معمولی توفیق به دست آورد. اما به هر صورت باید کاری می کرد؛

## فصل هجدهم

سالهای ارزشمند زیادی را به هدر داده بود؛ یکی از آشنایانش در یکی از مستعمرات در کارکشاورزی کامپایهایی به دست آورده بود، و آنجل اندیشید شاید این چاره کارش باشد. کشاورزی در مستعمرات، امریکا، یا در وطن - کشاورزی به هر صورت پس از کارآموزی دقیق و تسلط به این حرفه - همان کاری بود که با آن می توانست به استقلال مالی دست یابد، بی آنکه مجبور شود آنچه را بیش از لیاقت در انجام کار به آن ارج می نهاد - آزادی فکری را - فدا کند.

از این روست که آنجل کلیر را در من بیست و شش سالگی اینجا در تالبوتیز سرگرم فراگیری دامپوری، و چون مسکن مناسبی در این حوالی نیافته است، ساکن یکی از اطاقهای لبنيات سازی می یابیم.

مسکن او اتاق زیر شیروانی بسیار بزرگی به درازای تمام شیرخانه بود، که تنها می توانست از ابشار پنیر و با نردبان وارد آنجا شود. مالها بود که از این اتاق استفاده ای نمی شد، تا اینکه آنجل آمد و آنجا را به عنوان پناهگاه خود انتخاب کرد. شب هنگام ماسکین خانه صدای گامهایش را که در اتاق بزرگ به قدم زدن می پرداخت می شنیدند. بخشی از آنرا با پرده جدا کرده، و تختخوابش را پشت آن گذاشته بود، و این سوی پرده اطاق نشیمن ساده و راحتی را تشکیل می داد.

نخست تمام وقتش را در آنجا می گذراند، کتاب می خواند، و هزارگاهی دستی بر تارهای چنگی که در یک حراج خربیه بود می کشید، با خنده ای تلخ می گفت شاید مجبور شود روزی با نواختن آن در خیابانها نان خود را به دست آورد. اما دیری نپایید که مطالعه در روان و سرشت انسانها را ترجیح داد؛ و در آتشپرخانه بزرگ طبقه زیرین، با استاد کار و زنش، و زنان و مردان شیردوش هم سفره شد. آشپرخانه - ناهارخوری محیطی شاد و سرزنشه بود؛ و اگرچه تنها چند تن از کارگران شب را در لبنيات سازی به صبح می رساندند، اما چند تن از آنها غذایشان را در آنجا می خورند. هرچه کلیر بیشتر در آنچه ماندگار می شد از بیزاریش با هم صحبتی با آنها کاسته، و برمیل همنشینی اش با آنها افروده می شد.

شگفت زده می دید که به راستی از گفتگو با آنها الذلت می برد. تصویر مرسومی که از روستاییان در ذهن داشت، موجودی خام، نادان و رقت انگیز - تصویر ساخته و پرداخته روزنامه ها - پس از چند روز سکنی گزیدن در آنچه به دست فراموشی سپرده شد. درست است در روزهای نخست، هنگامی که ذهن او مشار از تصاویر جامعه ای

سخت متفاوت بود، این دوستان تازه‌ای که اکنون با آنها همسفره می‌شد، اندکی برایش غریب می‌نمودند. در آغاز، نشستن با آنها را بر سر یک میز دون شان خود می‌پندشت دیدگاهها، رفتارشان، و این محیط به نظر او عقب مانده و بی معنا می‌رسید. اما با گذشت روزها، یکی در پی دیگری، متوجه حالت جدیدی در این منظره شد. بی‌آنکه دیگر گونی آشکاری در آن روی دهد، گوناگونی جایگزین یکنواختی شده بود. هرچه آشایش با میز بانان، و با کارگران زن و مرد آنها، صمیمانه تر می‌شد بیشتر تقاوتهای آنها را با یکدیگر می‌دید. آنگاه مفهوم سخنان پاسکال را درک کرد: هرچه انسان خود هوشمندتر باشد، بیشتر در دیگران تازگی می‌یند. این مردمان معمولی هستند که تمام انسانهای دیگر را یکسان می‌پندازند. اکنون روتایی کلیشه‌ای و یکسان برای او وجود خارجی نداشت؛ تو گوئی بر اثر یک تجزیه شیمیایی به مخلوقات گوناگونی تبدیل شده بود— موجوداتی با اندیشه‌های گوناگون، اختلافات بی شمار، برخی شادمان، برخی کندذهن، سایرین بیقدید. تنی افسرده، یکی دوتن سخت با هوش حتی تا حد نبوغ، برخی کندذهن، سایرین بیقدید. ولاابالی، چند تنی عبوس و ترشی، تنی چند دارای خوبی شاعرانه، و یکی دوتن دیگر حیله‌گر بودند؛ انسان‌هایی که در ذهن خود درباره یکدیگر به داوری می‌نشستند، همچون خود او درباره دوستانش؛ یکدیگر را محکوم یا تعیین می‌کردند، اندیشیدن درباره ضعفها یا گناهان یکدیگر خنده به لبهایشان و غم به دلهایشان می‌آورد؛ انسانهایی که هر یک به شیوه خود جاده غبارآلود مرگ را می‌پیمود.

برخلاف انتظار زندگی در طبیعت را به خاطر خود آن و به خاطر آنچه به دنبال می‌آورد، جدا از تأثیر آن به روی حرفة آینده اش، سخت دلپذیر یافت. شکفت‌زده خود را از آن افسرده‌گی همیشگی که انسان متعدد با کاهش ایمانش به نیروی نیکخواه خود را گرفتار آن می‌یابد آزاد یافت. در چند سال گذشته تها ذهن را از کتابهای می‌انباشت که برای حرفة‌ای مفید باشند، اما اکنون هرچه را دوست داشت می‌خواند، چه چند راهنمای کشاورزی که او خواندنشان را ضروری می‌دانست چندان وقتش را نمی‌گرفتند.

رفته رفته با گذشته پیوند گست، و در زندگی وبشریت چیزی تازه دید. افزون بر آن، با پدیده‌های طبیعی که در گذشته آنها را خوب نمی‌شناخت آشنا شد— فصول در گونه گونه شدنها یاشان، بامداد و شامگاه، نیمه شب و نیمه روز، بادها در حالت‌های مختلف، درختان، جویبارها، سایه‌ها و خاموشیها، و صدایهای اشیاء بی جان.

صبحها هوا هنوز خنک و آتش بخاری در اتاق بزرگی که در آن چاشت می خوردند دلچسب بود؛ و به دستور خانم کریمک، که اعتقاد داشت آنجل آقامنش تراز آن است که با آنها هم غذا شود، عادت داشت در هنگام صرف غذا در کنار بخاری دیواری بزرگ بشیند. روشانی با مددای از پنجه بلند و بزرگ رو برو به کنج خلوت او می تایید، و به یاری نور آبی کمرنگ بخاری می شافت، و او می توانست هرگاه میل داشت به آسانی کتاب بخواند. میز در حد فاصل بین پنجه و کلیر قرار داشت، و سایه نیم خ چانه های جنبان همنشیانش به روی شیشه های افتاد؛ در شیرخانه باز بود، از میان آن دیگهای بزرگ، لبریز از شیر صحیح‌گاهی، به چشم می خوردند. در گوشه دیگر آن دستگاه کره‌گیری را می دید، که می چرخید، و صدای شلپ شلپ آنرا می شنید— نیروی محرك دستگاه را— که اسی بی رمق بود و پرسکی آنرا دایره وار می گرداند— از پنجه تشخیص می داد.

تا چند روز پس از آمدن تس، کلیر، که سخت غرق مطالعه کتابی، ماهنامه ای، یا قطعه ای موسیقی تازه رسیده بود، به سختی حضور اورا سر میز احساس می کرد. دختر آن چنان کم سخن می گفت، و سایر دختران آنچنان پرگویی می کردند، که او متوجه صدای تازه نشد، چه هنوز عادت داشت کل را ببیند و جزئیات را نادیده بگیرد. اما، روزی، هنگامی که داشت قطعه ای موسیقی را به خاطر می سپرد، و به نیروی خیال آنرا در ذهن خود می شنید، سخت احساس بیحالی کرد، قطعه موسیقی به روی زمین لغزید، به آتش کنده ها می نگریست، تک شعله ای پس از آشپری صحیح‌گاهی به رقص مرگ سرگرم بود، و گویی به آهنگ موسیقی خیالی او بالا و پایین می جست؛ به قلابهای دود گرفته اجاق نگریست. گویی آنها نیز با همین آهنگ می لرزیدند؛ کتری نیمه پر همراه با آن می نالید. گفتنگوی سر میز صبحانه با این ارکستر خیالی درآمیخت تا اینکه کلیر به خود گفت: چقدر صدای این دختر به فلوت می ماند! فکر می کنم کارگر تازه باشد.

برگشت و به او که در کنار سایرین نشسته بود نگاه کرد. دختر به اونمی نگریست. به راستی، آن چنان خاموش می ماند که حضورش را در اتاق از یاد می بردند.

دختر می گفت: از شیع چیزی نمی دانم؛ اما می دانم که وقتی زنده هستیم

می توانیم کاری کنیم که روح از بدنمان خارج شود.  
استاد کار با دهانی گشوده از حیرت، و چشم‌مانی سرشار از پرسشی جدی، در همان  
حال که کارد و چنگال بزرگش را راست نگهداشت بود (چه در اینجا صبحانه بسیار  
خوبی می خوردند) به تنس نگریست.

— چه... واقعاً؟ راستی این طور است، دخترم؟

— برای اینکه بهتر رفتن آنرا از بدنتان احساس کنید، باید شب روی علف بخوابید  
و به یک ستاره بزرگ پر نور درست رو برو و نگاه کنید؛ اصلاً نباید به چیز دیگری فکر  
کنید؛ آنوقت بزودی می بینید که صدھا و صدھا مایل از بدنتان دور شده اید.

استاد کار نگاه خیره اش را از تنس کند، و آنرا به همسرش دوخت.

— گرستیانا، چیز عجیبی است — نه؟ فکرش را بکن، در این می سال اخیر من  
بارها در شبها پرستاره برای نامزد بازی، یا کار، یا آوردن دکتر و پرستار، پیاده روی  
کرده ام، و هرگز تا همین حالا چنین چیزی به فکرم نرمید، ویا احساس نکردم که روح  
یک سانتیمتر هم از برقه پیراهنم بالاتر بود.

اکنون که نگاه همه حاضران در اتاق، از آنجمله کارآموز استاد کار به تنس دوخته  
شده بود، خون به چهره دختر دوید، شتابزده گفت که حرفه ایش را جدی نگیرند، و  
خوردن صبحانه را از سر گرفت.

کلیر همچنان به او می نگریست. تنس صبحانه را تمام کرد، و از آنجا که سنگینی  
نگاه کلیر را بر خود احساس می کرد، با آشتفتگی حیوانی خانگی که می داند نگاهش  
می کنند؛ با انگشتان بر روی پارچه رومیزی شکلهای خیالی ترسیم کرد.

کلیر پیش خود گفت: آن دختر شیرفروش چه بکرو و شیرین است!  
و آنگاه گویا در او چیز تازه ای تشخیص داد، حالتی آشنا، که او را به گذشته ای  
سرورآمیز و بی دغدغه، پیش از آنکه نیاز به تصمیم گیری آسمان را تیره سازد، بازگرداند.  
احساس کرد پیش از این او را دیده است؛ کجا، نمی دانست — شاید در خلال  
گردشها یاش در یکی از دهکده ها. چندان کنجکاو دانست آن نبود. اما این پیشامد سبب  
شد که تنس را بر سایر دختران زیبای شیردوش، هنگامی که میل همنشینی با زنان را  
داشت، ترجیح دهد.

## فصل نوزدهم

معمولًا گاوها را به ترتیب ورودشان می دوشیدند، بی آنکه سلیقه یا انتخاب در این کار نقشی داشته باشد. اما برخی از گاوها به دستهای بخصوصی گونه ای دلبستگی نشان می دهند، گاهی این محبت را به آنجا می کشانند که از ایستادن در کنار دستان دیگری امتناع می ورزند، و سطل شخص بیگانه را به آسودگی و اژگون می سازند.

استاد کار کریک با تبادل مدام گاوها می کوشید این احساس بیزاری یا دلبستگی را درهم بشکند، چه در غیر این صورت، هنگامی که یکی از کارگران زن یا مرد از لبیات سازی می رفت، او در وضع دشواری قرار می گرفت. اما دختران شیردوش هر یک هفت هشت گاو انتخابی داشتند که به خاطر خوگیری به آنها دوشیدنشان را سخت آسان و بی زحمت می یافتد.

تس، مانند همکارانش به زودی کشف کرد کدام یک از گاوها طرز کار او را ترجیح می دهنده، و از آنجا که انگشتانش را در این یکی دوسال گذشته چندان به کار نگرفته بود، بدش نمی آمد خواست گاوها را از این لحاظ برآورده سازد. از میان نواد و نه گاو هشت تایشان - دامپنیگ، فسی، لفتقی، میست، الدیبرتی، یانگپیرتی، تایبدی، و لود - گرچه نوک پستانهایشان به سختی هویج بود، آنچنان به راحتی خود را در اختیار او می گذشتند که تنها تماس سر انگشتان تس کافی بود تا شیر را سرازیر سازد. اما چون نظر استاد کار را در این مورد می دانست، صادقانه می کوشید گاوها را به ترتیب آمدنیشان بدوشد، مگر آنها بی را که سخت شیر می دادند و او هنوز از عهده شان برنمی آمد.

اما به زودی متوجه شد که درست همان گاوها بی را در کنارش قرار می گیرند که او خوش داشت روی آنها کار کند، و این پیشامد به نظرش عجیب آمد، تا اینکه احساس کرد نمی تواند تصادفی باشد. آنجل کلیر در چند روز گذشته به استاد کار در ترتیب قرار گرفتن گاوها کمک می کرد، و هنگامی که این ترتیب پنچ شش بار تکرار شد، تس سرش را که به پهلوی گاو نکیه داده بود به سمت جوان برگرداند و نگاه سرشار از پرسش کنایه آمیزش را به او دوخت.

با چهره ای گلگون از شرم، و به رغم میل خود، با نیمه لبخندی که تنها نوک دندانهای بالایش را به نمایش می گذاشت، و لب پایین همچنان بر جای مانده بود، گفت: آقای کلیر، شما ترتیب فرستادن گاوها را به هم زده اید!

— خوب، اشکالی ندارد. شما که از اینچنان خواهید رفت.

— این طور فکر می کنید؟ امیدوارم! اما زیاد مطمئن نیستم.

دقایقی بعد تا از خود خشمگین شد، می ترسید که جوان بی خبر از دلایل جدی او برای دوست داشتن این جای دور افتاده و خلوت، منظور اورا به اشتباہ بگیرد. — آنقدر اشتباہ نشان دادم که حتماً فکر می کند به خاطر او اینچا را دوست دارم. — آن چنان شک و تردید آزارش داد که پس از پایان کار، در تاریکی شب به باع رفت تا از اینکه به او نشان داده بود از رفتار محبت آمیزش به خود باخبر است افسوس بخورد.

یکی از مشبهای معمول آغاز تابستان، و هوا آنچنان صاف و آرام بود که اشیاء بیجان جانبدار می نمودند؛ و او با تمام اشیاء دور و نزدیک، با هر آنچه در حد فاصل دوافق بود، احساس نزدیکی می کرد. خاموشی به هستی جداگانه ای می مانست، نفی صرف صدا نبود، که ناگاه نفعه چنگی آنرا برهم زد.

تس این نفعه ها را که آرام، فشرده، و دور دست از اطاق در بسته زیر شیر وانی بالای سرش به گوش می رسیدند شنیده بود، اما هیچگاه چون امشب، که نیرومند و پاک، بسان بر هنگی، در خاموشی فضا پراکنده می شدند، آنها را دلچسب نیافته بود، ساز و نوازنده، هیچیک، چنانچه بخواهیم به طور مطلق از آنها سخن بگوییم، خوب نبودند، اما همه چیز نسبی است، و تس همچون پرنده ای مفتون گوش داد، و در خود یارای ترک آن نقطه را نیافت. آنگاه با گامهای ییصدا به سمت اطاق زیر شیر وانی خزید. از پشت خار بستها می رفت تا نوازنده چنگ متوجه حضور او در آنجا نشود.

در حاشیه باعچه ای که تس خود را در آنجا یافت، سالها می شد که چیزی نمی کاشتند، اکنون مرطوب و آکنده از بوی علف گندیده بود و با اندک تماسی غباری از گرده در فضا می پراکنده؛ گیاهان خودرو با گلهای بدبود که رنگ سرخ و زرد و ارغوانی شان تصویر زنگار نگی به زیبایی باعچه ای آرامته به نمایش می گذاشت، در آنجا می روئیدند. تس همچون گربه دزدانه از میان انبوه این گیاهان به پیش می رفت، و لبه دامنش را به ترشحات حشرات می آورد، حلزونها را با صدای خشک زیر پا خرد می کرد، دستها را به شیره گیاهان و به لعاب بدن حلزونهای بی صدفلنج می ساخت، و بازو های برهنه اش را کپر کهای چسبنده رنگین می ساخت؛ و این کپر کهای که در روی تنۀ درختان سیب به سفیدی برف بودند، به روی پوست او لکه های سرخ بر جای می گذاشتند؛ بدین سان آهسته و بی صدا به کلیر نزدیک می شد.

بی خبر از زمان و مکان ایستاد. جذبه‌ای که خود آنرا توصیف کرده و گفته بود با خیره شدن بر یک ستاره می‌توان بر آن دست یافت، اکنون بی آنکه خود بخواهد بر او چیره شد؛ از نفعه‌های چنگ کهنه به خود پیچید، و این نواهای خوش بسان نسیمی بدنش را در نور دید، و اشک به چشم‌انش آورد. گردد شناور در فضا گویی مظہر این نفعه‌ها بود، و رطوبت با غچه اشکهای پر احساس آن. گرچه شب از نیمه می گذشت گلها، گویی از شوق شنیدن، همچنان باز بودند، و امواج رنگ آنها با امواج صدا در هم می‌آمیخت.

تاریکی همه جا را فرا گرفته بود، و تنها تکه‌ای از روشنایی از میان ابرهای غربی به بیرون می‌تراوید؛ تو گویی قسمی از روز در آسمان بر جای مانده بود. کلیر نفعه را، که ساده بود و نواختنش به هیچ رومهارتی نمی‌خواست، به پایان رساند، و تس در انتظار آغاز نوایی دیگر بر جا ماند. اما، کلیر، خسنه از نواختن، با گامهایی ناموزون به کنار پرچین آمدۀ بود، و اکنون پشت سر دختر قدم می‌زد. و او با گونه‌های گُرگرفته، آن چنان آهسته و بی صدابه کنار رفت، که گویی هیچ چیز از جای خود نجنبیده بود.

انجل پیراهن سفید تابستانی او را دید، و با او سخن گفت؛ گرچه هنوز از او دور بود، صدای آهسته اش به گوش دختر رسید.

— تس، برای چه این طور فرامی کنی؟ مگر می‌ترسی؟

— آه نه، آقا... نه از چیزهای بیرون. بخصوص حالا که شکوفه‌های سیب می‌ریزند، و همه چیز این قدر سبز است.

— اما از چیزهای داخل می‌ترسی — هان؟

— خوب... بله، آقا.

— از چه؟

— درست نمی‌دانم.

— مثلاً شیر ترش بشود؟

— نه.

— زندگی به طور کلی؟

— بله، آقا.

— آه، من هم همین طور، خیلی اوقات. این جریان پیچیده زنده بودن گاهی به نظر غیرقابل تحمل می‌رسد.

— بله، راست می‌گوید.

— با اینحال، انتظار نداشتم، دختر جوانی مثل توبه این زودی متوجه آن بشود. چطور است که متوجه شدی؟

تس دردادن پاسخ تردید کرد.

— بگویی، به من اطمینان داشتے باش.

تس پنداشت او نظرش را درباره حالات اشیاء می‌پرسد، و شرمزده پاسخ داد: درختها چشمها کنجکاوی دارند، نه؟ — یعنی، این طور به نظرم می‌رسد. و رودخانه می‌گوید: «چرا با نگاهایت مرا آزار می‌دهی؟» و نلهای آینده را به ردیف می‌بینم، اولیها بزرگ و روشن هستند، و پشت سریها کوچکتر و دورتر به نظرمی‌رسند؛ اما مثل اینکه همه با بیرحمی و سنگدلی می‌گویند «دارم می‌آیم! گوش به زنگ باش! دارم می‌آیم!» اما شما، آقا، با آن چنگتان غوغامی کنید، تمام این خیالات ترسناک را فرار می‌دهید!

کلیر شگفت‌زده به تصورات غم انگیز زن جوان گوش داد — زنی که گرچه کارگری ساده بود اما با آن زیبایی نادرش رشک و حسد زنان دیگر را می‌توانست برانگیزد. بالهجه محلی خود و به کمک تحصیلات شش ساله اش، احساساتی را به زبان می‌آورد که می‌شد آنها را احساسات زمان خود — در درازی — نامید. هنگامی که به یاد آورد قسمت بیشتر آنچه اندیشه‌های پیشرفته نامیده می‌شوند تنها بیان درست‌تر و جدیدتر احساسات مردان و زنان، در طی قرون گذشته می‌باشند سخنان تس دیگر چندان حیرتش را بر نینگیختند.

با این وجود، باز به نظرش عجیب می‌آمد که دختری چنین جوان تصوراتی از این گونه داشته باشد؛ نه تنها عجیب، بلکه جالب و رقت انگیز بود، و سخت بر او تأثیر گذاشت. او که انگیزه اندیشه‌های تلغیت دختر را حدس نمی‌زد <sup>به یاد نمی‌آورد</sup> که تجریبه نه به استمرار بلکه به عمق رویداد بستگی دارد. زنگی که بر جسم تس نشسته بود روانش را پرورانده بود.

تس، به سهم خود، نمی‌توانست بفهمد چرا مردی از خانواده‌ای روحانی و تحصیلکرده، بی نیاز مادی، زنده بودن را رویدادی ناگوار بداند. موجود نگویند چون خودش دلیل کافی برای چنین نگرشی داشت. اما این مرد ستودنی و شاعر مسلک چگونه می‌توانست به دره خواری و حقارت سقوط کند، و همچون خود او در یکی دو سال

گذشته بگویید: روح مرگ را بر زندگی ترجیح می‌دهد. ازان بیزارم، هرگز تا ابد زندگی نخواهم کرد.<sup>۱</sup> می‌اندیشید: درست است که حالا مثل پسری از خانواده خوب زندگی نمی‌کند، اما دلیش اینست که مثل پطرکبیر که به طور ناشناس کشتی سازی یاد می‌گرفت، او هم دارد چیزهای لازم را یاد می‌گیرد. برای این شیر نمی‌دوشد که مجبور است، بلکه برای اینست که می‌خواهد گاودار، کشاورز، زمیندار، و لبیات ساز ثروتمند و موفقی بشود. حتماً در استرالیا یا امریکا گله‌داری خواهد کرد و مانند سلطانی بر گله‌های گاو و گوسفند، خدمتکاران زن و مردش فرمان خواهد راند. — با این وصف هرچند گاه از خود می‌پرسید برای چه این جوان متفکر، کتاب‌بودست، علاقمند به موسیقی باید کشاورزی را انتخاب کند، و مانند پدر و برادرانش کشیش نشود.

بدین سان، هیچ یک بی‌آنکه سر نخی از راز دیگری داشته باشد، هر یک از نمودهای ظاهری شخصیت و روحیات دیگری در شرکت می‌شد، و در انتظار نمودهای بیشتر باقی می‌ماند، بی‌آنکه در سرگذشت دیگری کنجدکاوی کند.

هر روز، هر ساعت، هر یک با گوشه‌ای از خلق و خوی دیگری آشنا می‌شد. تس می‌کوشید زندگی خالی از عواطف و احساساتی را بگذراند، اما به هیچ رو خود از نیروی حیات درونش آگاهی نداشت.

نخست آنجل کلیر را به دیده موجودی هوشمند و نیک مرد می‌نگریست. خود را با او می‌سنجدید؛ هر بار که می‌دید او چه اندوخته بزرگی از داشت دارد و خود چه ناچیز، او را در قله کوهی و خود را در دامنه آن می‌پندشت، افسرده و دلسوز می‌شد و هر کوششی را بی‌فایده می‌دید.

یک بار، هنگامی که کلیر در باره زندگی شبانی در یونان باستان سخن می‌گفت، چهره تس در هم رفت، در این هنگام دختر داشت از کنار رودخانه گل می‌چید. اسم این گلها لردوباتربود.

کلیر رسید: چرا ناگهان این طور غمزده شدی؟  
تس، که با حرکتی تند و بی اختیار گلبرگها را می‌کند، با خنده‌ای تلغ گفت: آه، چیزی نیست... در باره خودم فکر می‌کردم! به نظر می‌رسد که زندگیم فقط به خاطر نبودن امکانات به هدر رفت! وقتی می‌بینم شما چه چیزهایی می‌دانید، خوانده‌اید، و دیده‌اید، و در باره چه چیزهایی فکر کرده‌اید خودم را خیلی کوچک احساس می‌کنم!

من مثل آن ملکه سبای بیچاره هستم، نامید و دلسُرده ام.<sup>۱</sup>  
 — خدای من، تس عزیزم، اصلاً فکرش رانکن، من با کمال میل حاضرم در زینه  
 تاریخ، یا هر رشته مورد علاقه ات به تو کمک کنم.  
 تس گلبرگی را که تازه کنده بود پیش چشمان او گرفت و گفت: باز هم باو است.  
 — چه گفتی؟

منظورم اینست که هر وقت گلها را پریرمی کیم گلبرگهای بانوه‌میشه بیشتر از لرد  
 است.

— لرد و بانو را ولشان کن، دلت می خواهد در یک رشته ای مطالعه کنی — مثلاً  
 تاریخ؟

— گاهی فکرمی کنم تا همین جایش را هم زیادی یاد گرفته ام.  
 — چرا؟

— برای اینکه فایده فهمیدن این موضوع که من فقط یکی از افراد صف بلندی هستم  
 چیست؟ — وقتی می بینم در یک کتاب قدیمی در باره کسی مثل من چیزی نوشته شده،  
 می دانم باید نقش اورا بازی کنم؛ فقط غمگین می شوم، همین، پس بهتر است فراموش  
 کیم که اخلاق و کارهای ما به خلق و خود کارهای هزاران هزار نفر دیگر شباht  
 دارد، و به دنیا آمدن و کارهایمان مثل به دنیا آمدن و کارهای هزاران هزار نفر دیگر  
 است.

— پس واقعاً نمی خواهی چیزی یاد بگیری؟  
 تس، با اندک لرزشی در صدایش، گفت: چرا، بدم نمی آید بدانم چرا خورشید به  
 روی عادل و ظالم یکسان می تابد. اما این چیزی است که از کتابها نخواهم فهمید.  
 — امان از این همه نامیدی، تس.

شک نیست که کلیر تها از روی وظیفه شناسی چنین پاسخی به او داد، چه  
 تردیدهایی از این گونه در روزهای گذشته برای او ناشناخته بود. و همچنان که به دهان  
 و لبهای دختر بی تجربه می نگریست، می پنداشت که این دختر رومتایی تنها گفته های  
 دیگران را تکرار می کند. دختر همچنان به پریر کردن گلبرگها سرگرم بود، و کلیر  
 لحظه ای به سایه مژگان برگشته او بر گونه های لطیف شنگاهی انداخت، و با گامهای  
 مردد از او دور شد. پس از رفتن او تس دقایقی <sup>۲</sup> اینجا ماند، اندیشناک آخرین گل را  
 ۱- هنگامی که بلقیس، ملکه سبا، دانایی حضرت سلیمان و شکوه و جلال مقر اورا دید، نامید و دلسُرده شد.

پربر کرد؛ و آنگاه؛ در دم از رؤیاها پوچ بیرون آمد، و سخت ناخشود از رفتار احمقانه اش، با حرکتی ناشکیبا تمام این گلهای اشرافزاده را به روی زمین ریخت. خون با گرمای بیشتری در رگهایش دوید.

— آه، حتماً فکر می کند چقدر احمقم! — آنچنان تشهیتی تحسین او بود که درست یاد همان چیزی افتاد که در این سالهای گذشته می کوشید فراموشش کند— وابستگی خانواده اش با دوربرویلهای شوالیه. هر چند این وابستگی بی ثمر، و پیامدهای کشف آن برای او مصیبت بار بود، شاید آفای کلیر، که تاریخ می آموخت و از خانواده ای محترم بود، چنانچه می دانست آن مجسمه های مرمرین در کلیسا کینگز بر به راستی نیاکان او بودند؛ او خود نه یک دوربرویل ساختگی، آمیخته ای از پول و جاه طلبی مانند دوربرویلهای تاتریج، بلکه تامز استخوان دوربرویلی حقیقی بود، بله، چنانچه آفای کلیر اینها را می دانست شاید آنقدر به او ارج می گذاشت که حماقتش را در مورد گلهای لرد و بانوان زیاد می برد.

اما پیش از فاش ساختن این راز، بهتر دید از نظر استاد کار کریک در باره تأثیر احتمالی آن آگاه شود، و از او پرسد که آفای کلیر برای خانواده های قدیمی که پول و املاکشان را از دست داده اند احترام زیادی قابل است یا نه.

استاد کار کریک با تاکید زیادی پاسخ داد: آفای کلیر یکی از یاغی ترین آدمهایی است که من دیده ام. ذره ای به افراد خانواده اش نرفته است؛ و از هیچ چیز به اندازه این به اصطلاح خانواده های قدیم نفرت ندارد. می گوید این خانواده ها تمام قدر شناورا قدیمها مصرف کرده اند، و حالا دیگر هیچ رعیت برآشان باقی نمانده. خانواده های قدیمی معروفی اینجا هستند— در کهارد، گیری، سن کونین و هاردنی— سابق تمام زمینهای این دره مال اینها بود، اما حالا آه در بساط ندارند. چرا زیاد دوربرویم، همین رتی بریدل خودمان، اجدادش یکی از همین خانواده های قدیمی بودند که زمین زیادی در کینگز هیئت اک داشتند، و حالا همه آنها مال لرد و مسکن است، که آن موقع حتی اسمش هم به گوش کسی نخورده بود. خوب، آفای کلیر از این موضوع خبردار شد، و چند روز دختر بیچاره را دست انداخت. به او می گفت: «آه، تو هیچ وقت کارگر خوبی نمی شوی. تمام مهارت را سالها پیش در فلسطین مصرف کردی، و هزاران سال باید عاطل و باطل بمانی تا بتوانی برای کارهای بزرگ قدرت بگیری.» چند روزیش پسرچه ای آمد اینجا و گفت کاری به اش بدھیم، اسمش قلت بود، وقتی اسم فامیلش را پر می دیدم، جواب

داد که یادش نمی‌آید اصلاً نام فامیلی داشته باشد، وقتی علتش را پرسیدیم، گفت پدر و مادرش هنوز درست و حسابی جانیفتاده‌اند. آقای کلیر که این را شنید از جایش پرید و با پسرک دست داد و گفت: «تودرست همان پسری هستی که من دنبالت می‌گردم! امید زیادی به تو دارم!» و یک سکه نیم شیلینگی به او داد. آخ، نه، آقای کلیر چشم دیدن خانواده‌های قدیمی را ندارد.

بیچاره تنس پس از شنیدن نظرات مسخ شده کلیر از دهان استاد کارخوشحال بود که چیزی در باره دودمان تاریخی خود نگفته است، گرچه خانواده او دیگر قدیمی به شمار نمی‌آمدند، چه دور کاملی را طی کرده، و خون نازه‌ای در رگهایشان دویده بود. وانگهی دختر شیردوش دیگری نیز از خانواده‌های خانواده‌ای کهنسال بود، پس این موضوع نمی‌توانست امتیازی به شمار آید. از اینtro در باره مقبره دوربرویلهای، و شوالیه‌های فاتح، که نامشان را بر خود داشت، چیزی بر زبان نیاورد. اکنون که اندکی با خصوصیات روحی کلیر آشنا شده بود حدس می‌زد که به خاطر شادابی و روستایی بودنش توجه او را به خود جلب کرده است.

### فصل بیست

نخستین هفته‌های تابستان گذشت و فصل به نیمه رسید. گلهای، برگها، بلبلها، باسترکها، سهره‌ها، و از این گونه موجودات کم دوام در همان مکانهایی جای گرفتند که دیگران تنها سالی پیش، هنگامی که اینها بجز نطفه‌ها و ذراتی بی‌اندام بودند، جای داشتند. پرتو خورشید صبحگاهی بر گیاهان می‌تابید، جوانه سرک می‌کشید و ساقه می‌شد، شیره با جریانی بی‌تصدا در رگ و پی گیاه می‌دوید، گل می‌شکفت، با نفسهای کوتاه وفورانهای ناپیداعطر خود را به اطراف می‌پراکند.

ساکنان خانه استاد کارکریک، زنان و مردان شیردوش، همچنان آسوده، شکیبا، حتی شادمان روزگار می‌گذرانند. در تربان اجتماعی شاید به روی مناسبترین پله جای داشتند، پله‌ای بالاتر از نیازمندی، و پله‌ای پایین تر از آنچه‌ای که رعایت تشریفات احساسات را خنثی، و تجمل پرستی کافی را ناکافی می‌سازد.

بدین سان موسن پر برگی، که هر چه به شکل درخت است انسان را به سوی خود می‌کشد، رفته رفته می‌گذشت. تنس و کلیر همواره در حاشیه عشق و دلدادگی، گویی در هراس از آنچه در فراسوی آن بود، ایستاده بودند، و بی‌آنکه خود بدانند با نگاهی

پرمشگر به یکدیگر می نگریستند. و در مراسر این روزها، همچون دو جویبار یک دره، بنابر قانونی مقاومت ناپذیر به سوی نقطه واحدی کشیده می شدند.

تس هیچگاه در سالهای اخیر مانند این روزها خوشبخت نبود، و شاید هم هرگز باز تا بدین حد احساس خوشبختی نمی کرد. نخست اینکه، محیط جدید با جسم و جانش همخوانی داشت. نهال کوچکی را که در سطح خاک زهرآلودی نشانده بودند و آنچه ریشه می دواند، اکنون در زمین بهتر و عمیق تری کاشته بودند. و انگهی او و کلیر، هنوز در مزرعه‌ی بی‌نام، در حد فاصل بین تمايل و عشق، آنجا که هنوز احساسات چندان ژرف نیستند؛ و اندیشه‌ها هنوز در آغاز راهند، ایستاده بودند و ناشیانه از خود می پرسیدند: این جریان جدید به کجا مرا می کشاند؟ با آینده‌ام چه پیوندی دارد؟ نسبت به گذشته چه؟

تس برای آجعل کلیر هنوز تنها پدیده‌ای گذرا بود—نمودی گلگون با گرمایی ملایم که هنوز در ذهنش شکل پایداری نداشت. پس می گذاشت ذهنش خود را به او سرگرم دارد، چه می پنداشت این کارتها توجه فلسفه‌انه به نمونه‌ای سخت بکر، تازه، و جالب از گونه زنان است.

پیوسته یکدیگر را می دیدند؛ جز این چاره‌ای نبود. هر روز در آن زمان غریب و باشکوه، در تاریک و روشن بامداد، در روتانی بنشش یا صورتی رنگ سحرگاهان یکدیگر را می دیدند؛ چه اینجا می بایست صبح زود، بسیار زود، از خواب برمنی خاستند. گواها را زود می دوشیدند؛ و پیش از آن مرشیرگیری انجام می شد، که اندکی پس از ساعت سه آغاز می شد. معمولاً یکی، هر که قرعه به نامش می افتاد، می بایست دیگران را بیدار کند، و این یکی خود با زنگ ساعت از خواب برمنی خاست، و چون تس تازه نفس بود، و تجر به نشان داد که با زنگ ساعت از خواب بیدار می شود، برخلاف سایر دختران که خواب سنگینی داشتند، این وظیفه را بیشتر اوقات به عهده او گذاشتند. همین که ساعت سه ضربه می نواخت و زنگ به صدا در می آمد، او از اتفاقش بیرون می آمد به در اتاق مرکارگر می دوید؛ و آنگاه از تردن اتاق آجعل بالا می رفت، و او را به نجوانی بلند صدا می کرد؛ آنگاه به سراغ سایر کارگران می رفت. تس هنوز لباسهایش را پوشیده بود که آجعل پایین می آمد و پا به حیاط مرتبط می گذاشت. سایر دختران و مردان شیردوش معمولاً یکی دوغلت دیگر در تختخوابشان می زندند، و تا ده پانزده دقیقه دیگر پیدایشان نمی شد.

سایه روشنهای آغاز روز همان سایه روشنهای خاکستری پایان روز نیست، گرچه اندازه تاریکی شان شاید یکسان باشد. در هوای گرگ و میش صبحگاهان روشنایی افزاینده و تاریکی میزند است؛ در شفق شامگاهی این تاریکی است که چیره می‌گردد و روشنایی است که لخت و خواب آلد.

از آنجا که اغلب شاید نه همیشه تصادفی – نخستین دو نفری بودند که در لبیات مازی از خواب بر می‌خاستند، خود را نخستین انسانهای بر پا خاسته جهان می‌پنداشتند. تس در آغاز کارش در تالیوتیز در سرشاری گیری شرکت نمی‌کرد. و بی درنگ پس از برخاستن از خواب به حیاط می‌شافت، و در آنجا کلیر را در انتظار خود می‌یافتد. روشنایی خیال انگیز، و آکنده از شبنم چعنزار گستردۀ بر آنها اثر می‌گذشت، خود را تنها احساس می‌کردند، گویی آدم و حوا بودند. در این تیرگی آغاز روز جسم و روح تس در دیدگان کلیر عظمت، و نیرویی کم و بیش شکوهمند می‌یافتد، شاید به این سبب که می‌دانست هر این زمان بینابینی هیچ زنی به زیبایی او در مرزهای افق او، یکی دو تن در تمام انگلستان؛ در فضای باز گام برنمی‌دارد. زنان زیبا در سحرگاهان نیمه قابستان معمولاً در خوایند. تنها این یک در کنارش بود، و دیگران را هیچ کجا نمی‌دید.

تیرگی آمیخته، غریب و فروزانی که هنگام رفتن به محل خواب گاوها در آن فرو می‌رفتند، اغلب او را به یاد روز رستاخیز می‌انداخت. هیچ نمی‌اندیشید که مجلدیه<sup>۱</sup> در کنارش راه می‌پیماید. زمانی که سراسر چشم انداز غرق در مه مات و شیری رنگ بود، چهره همراهش، که نگاه از آن برنمی‌داشت، گویی با تابندگی فسفورین می‌درخشید. حالتی شیع گونه به خود می‌گرفت، تو گویی تنها روحی سرگردان بود. در حقیقت این پرتو آبی روز بود که از شمال شرقی بر چهره دختر می‌تابید؛ سیمای خود او، گرچه به ذهنش هم نمی‌رسید، همین حالت را برای دختر داشت.

در این هنگام بود که تس عمیق تر از هر زمان بر او تأثیر می‌گذاشت. دیگر نه کارگری ساده، بلکه جوهر خیالی زن بود – تمام گونه زن دریک بدن. اورانیمه شوختی و نیمه جدی آرتیسیس<sup>۲</sup>، دمیتر، و نامهایی افسانه‌ای از این گونه، می‌خواند، و تس خوش نمی‌آمد، چه آنها را درک نمی‌کرد.

۱- مریم مجلدیه: زنی که عیسی مسیح او را از گمراهی نجات داد – زنی توبه کار.

۲- نام الهه‌های یونانی. یکی الهه پاکدامنی و شکار و دیگری الهه میوه، و گیاهان، و غلات.

بانگاهی بدگمان به او می‌گفت: مراتس صدا بزندید— و او می‌پذیرفت.  
آنگاه هوا به روشنی می‌گرایید، و خطوط چهره تسحالتی زنانه می‌بافت؛ از چهره  
الله‌ای که می‌توانست نیکبختی نثار کند به سیمای موجودی که در آرزوی آن  
می‌سوخت تبدیل می‌شد.

در این لحظاتی که تمام انسانها در خواب بودند می‌توانستند به مرغان آبی بسیار  
نژدیک شوند. مرغان ماهیخوار، با صدای بلندی که به صدای گشودن درها و پنجه‌ها  
می‌مانست از میان شاخ و برگ‌های کشتزار حاشیه چراگاه به آنجا می‌آمدند؛ یا، چنانچه  
در آنجا بودند، هنگامی که این دو از کنارشان می‌گذشتند، گستاخانه همچنان در آب  
می‌ایستادند، سرشان را با چرخشی کنند، افقی، بی‌تفاوت، همچون چرخش  
عروکهای ساعتی زیستی برمی‌گردانند، و تماسایشان می‌کردند.

آنگاه بود که می‌توانستد لایه‌های کمرنگ، کرک مانند، و همواره تابستانی  
را، که بسان روکشی نازک، به شکل تکه‌های کوچک جدا از هم، در مراسر چمنزار  
پراکنده بودند، بینند. در آن قسمت‌هایی از چمنزار که گاوها مراسر شب خوابیده بودند آثار  
بدنشان روی رطوبت خاکستری علف به چشم می‌خورد— جزایر سبز تیره‌ای از علف  
خشک به اندازه بدنشان، در دریای بیکران شبنم. در کنار هر جزیره باریکه راهی  
مار پیچ دیده می‌شد، که گاو پس از برخاستن به زیر پا گذاشته بود تا به چرا برود، و در  
پایان این باریکه راه بود که اورامی یافتدند، چه بخار پرس و صدای سوراخهای بینی اش،  
هنگامی که آنها رامی شناخت، تکه‌هه کوچکی می‌ساخت که ازمه پیرامونش غلیظ تر  
بود. آنگاه حیوان را به گاوداری می‌رانندند، یا چنانچه امکان داشت، همانجا به زمین  
می‌نشستند و می‌دوشیدندش.

گاهی مه تابستانی همه جا را فرامی‌گرفت، و آنگاه چراگاه به بینه ریای سفیدی  
می‌مانست که تک درختان همچون صخره‌های خطرناک از آن سر بر می‌آوردند.  
پرندگان از میان این دریا به روشنایی بالاتر پروازمی‌کردند، لحظاتی چند بی‌بال زدن  
در هوا معلق می‌مانندند و تن را به گرمای خورشید می‌سپردنند، یا بر چوبهای مرطوب  
پرچینها، که اکنون بسان میله‌های شیشه‌ای می‌درخشدند، می‌نشستند. به روی  
مزگان تس نیز خرده‌الماسهایی از رطوبت مه، و بر گیوانش، قطرات شبنم بسان  
مروارید، می‌نشست. هنگامی که خورشید روز را روشن و معمولی می‌ساخت اینها نیز  
از روی مژگان و گیوان تس ناپدید می‌شدند؛ آن گاه او زیبایی غریب و خیالی خود را

از دست می داد؛ دندانها، لبها، و چشمانش در پرتو خورشید می درخشیدند، و باز تنها به همان دختر شیردوش سخت زیبایی تبدیل می شد، که می بایست با سایر زنان جهان رقابت کند.

کم و بیش در این هنگام صدای استاد کریک رامی شنیدند، که برای شیردوشان روز کار برای اینکه دیر آمده بودند سخنرانی می کرد؛ با لعنی تند به دبورای پیر برای این که دستهایش را نشسته بود چیزهایی می گفت.

— به خاطر خدا، دب، دستهایت را زیر تلمبه بگیر! به جان خودم، اگر لندنیها فقط می دانستند توی شلخته این جا کار می کنی، حتماً با ناز و ادای بیشتر از حالا شیر و کره شان را می خوردنند؛ که این از صد تا فحش بدتر است.

گواها راهنمچان می دوشیدند، تا این که نزدیک به پایان کارتی و کلیر، همراه با سایرین، صدای کشیده شدن میز سنگین صبحانه را از کنار دیوار آتشپزخانه می شنیدند؛ همین صدای گوشخراش را، هنگامی که خانم کریک، پس از برچیدن بساط صبحانه، میز را به کنار دیوار می کشید، باز می شنیدند.

## فصل بیست و یک

درست پس از چاشت در شیرخانه هیاهویی برخاست. دستگاه کره گیری می چرخید اما کره ای در کار نبود. هر بار که این وضع پیش می آمد تمام شیرخانه قلع می شد. شیر در استوانه بزرگ می چرخید و شلپ شلپ می کرد، اما آن صدایی که انتظارش را می کشیدند به گوش نمی رسید.

استاد کار کریک و همسرش، دختران شیردوش تس، هاریان، زنی پریدل، ایز هیوئت، و زنان شیردوش دهکده؛ آقای کلیر، جوناتان کلیل، دبورای پیر، و سایرین درمانده به دستگاه می نگریستند؛ و پرسکی که در پیرون اسب را به حرکت وامی داشت حالتی رویابی به چهره اش داده بود تا نشان دهد او نیز اهمیت این لحظه را درک می کند. حتی اسب غمگین نیز هر بار که به کنار پنجه رمی گردید گوبی نگاهی از روی نامیدی به داخل می انداخت.

استاد کار کریک به تلحی گفت: سالهاست که سراغ پسر ترین دل جادوگر ترفته ام. و تازه در مقایسه با پدرش او هیچکاره است. پنجاه بار گفته ام که من به آنها اعتقاد ندارم؛ گرچه می گویند از روی ادرا مردم آینده مشان را درست پیش بینی می کند. اگر زنده باشد

محبوم مرسی به اش بزند. اگر این جریان همین طور پیش برود، آخ، بله، محبوم بروم سراغش!

حتی آفای کلیر نیز از نامیدی استاد کاراندو هگین شد.

جوناتان کیل گفت: وقتی من بچه بودم فال جادوگر، که آن طرف کامتر بریج زندگی می کرد، خیلی جادوگر خوبی بود. اما حالا آنقدر پیر شده که دمتش بزنی و می رود.

آفای کریک افزود: پدر بزرگم می رفت پهلوی میترن جادوگر، می گفت خیلی جادوگر خوبی است. اما این روزها همه شان حقه بازند!

ذهن خانم کریک چندان دور نمی رفت. بالحنی مرد گفت: شاید کسی در این خانه عاشق شده باشد. آن وقتها که جوانتر بودم می گفتند این موضوع باعث می شود کره به عمل نیاید. کریک آن دختر شیردوش که یادت می آید، آن موقع هم کره درست نمی شد...

— آه بله، بله! اما علتش آن نبود. هیچ ربطی به عشقیازی نداشت. خوب یادم می آید دستگاه خراب شد.

آنگاه روبه کلیر کرد و گفت: آقا، یک وقتی کارگری به اسم جک دالوب داشتیم که از آن مادر به خطاهای بود، با دختر جوانی در ملستاک دوست شد، و مثل خیلی از دخترهای دیگر فریش داد. اما این بار با بد کسی طرف بود. یک روز پینجه‌نبه مقدس، مثل حالا همینجا ایستاده بودیم، فقط کره گیری نمی کردیم، که مادر آن دختر به اینجا آمد. یک چتر دسته برنجی داشت بود که گاؤنرا از پا می انداشت؛ بله؛ آمد و گفت: «بینم این جک دالوب اینجا کار می کند؟ من کارش دارم! و یک کار حسابی هم بالش دارم!» چند قدم پشت سر مادر، دوست دختر جک دالوب ایستاده بود و زار زار گریه می کرد. جک از پنجه آنها رانگاه می کرد گفت: «آه خدای من، حساب پاک است! حتی‌مرا می کشد. کجا بروم — کجا؟ به اونگو بیلد کجا هستم!» اینرا گفت و به زحمت خودش را توی دستگاه کرده گیری چباند و دریچه را بست، و درست در همین موقع مادر دختر خودش را به شیرخانه انداشت. و گفت: «این حرمازاده کجاست؟ بگذار چشمم به اش بیفتند تا صورتش را حسابی له ولورده کنم!» خوب، تقریباً همه جا را گشت، و یکریز هم فحش می داد، جک هم توی دستگاه نشسته بود و داشت خفه می شد، و دختر، یا بهتر بگویم، زن جوان هم دم در ایستاده بود و زار زار گریه می کرد.

هیچ وقت یادم نمی‌رود هیچ وقت! دل منگ به حال دختر آب می‌شد! اما مادرش جک را نمی‌توانست پیدا کند.

استاد کار لحظاتی مکث کرد، و یکی دو تن از کارگران لب به سخن گشودند. اغلب استاد کار کریک هنگام داستان‌گویی مکث می‌کرد، و در شنوندگانش این تصور را به وجود می‌آورد که داستان پایان یافته است، ییگانگان فریب می‌خورند و درباره آن اظهار نظر می‌کردند؛ اما دوستان قدیمی در انتظار می‌ماندند.

استاد کار افزود: خوب، از کجا به فکر پیرزن رسید که جک توی دستگاه است، نمی‌دانم، اما به هر حال پیدایش کرد. بی یک کلمه حرف دستگیره را گرفت (آن وقتها دستگاه با دست کار می‌کرد)، و شروع کرد به چرخاندن، و جک هم همانطور دور می‌چرخید. آنوقت سرش را از دریچه بیرون کرد و گفت «خدای بزرگ! بس کن! بگذار بیایم ببردن! الان خرد و خاکشیرم می‌کنی!» (مثل همه مردهای این جوری خیلی هم بزدل بود) پیرزن می‌گوید: «تودامن دخترم را آلوده کرده‌ای و باید توانش را بدھی!» جک فریاد می‌زند: «دستگاه را نگهدار، عفریت پیر!» پیرزن می‌گوید: «به من می‌گویی عفریت پیر، تو، حقه باز؟ تو که باید در این پنج ماه مادرزن صدایم می‌کردی؟ و باز دستگاه به راه افتاد و سر و صدای استخوانهای جک بلند شد. هیچ کدام از ما جرئت دخالت نداشتم؛ تا اینکه جک و عده داد گناهش را جبران کند. «بله— قول می‌دهم به عده‌ام عمل کنم!» و این جربان تمام شد.

هنگامی که همه لبخند بر لب ایستاده بودند پشت سرمان صدای حرکت شتابزده‌ای آمد، نگاه کردند. تس بارنگی پریده به سمت در رفته بود.

با صدایی که به سختی مشنیده می‌شد گفت: «چقدر امروز گرم است!» هوا به راستی گرم بود، و هیچ یک از آنها کناره گیری او را از جمع به داستان استاد کار مر بوط ندانستند. استاد کار به سمت در رفت، و آنرا برای او گشود، و به شوخی مهرآمیزی گفت: دخترم، خوشگلترین شیردوش لبیات سازی من، اگر از حالا این طور بیحال بشوی، و سط گرمای تابستان ما را معطل می‌گذاری، مگرنه، آقای کلیر؟

— ضعف کردم... و فکر می‌کنم بیرون حالم بهتر می‌شود.

خوشبختانه در همان لحظه صدای چرخش شیر در دستگاه تغییر کرد. خانم کریک فریاد زد: درست شد— و همه نگاهها از تس به سمت دستگاه برگشت.

زن زیبای رنج کشیده به زودی رنگ غم را از سیماش زد؛ اما حزن و اندوه مراسر آن بعداز ظهر در قلبش باقی ماند. پس از پایان گرفتن کار عصرانه احساس کرد چندان رغبتی به هم صحبتی با سایرین ندارد، و از خانه بیرون رفت و بی هدف به قدم زدن پرداخت. با یادآوری اینکه دوستانش داستان استاد کار را خنده دار یافته بودند؛ به خود می گفت: بد بختم... آه چقدر بد بختم. هیچ کس به جز من متوجه غم انگیزی آن نشد؛ هیچ کس نفهمید که این داستان با چه بیرحمی روی نقطه حساس زندگی من انگشت گذاشت— اکنون غروب آفتاب در دیدگانش رشت می نمود، خورشید را زخم چرکین بزرگی در آسمان می دید. فقط گنجشک تنهایی از میان بوته های کنار رودخانه با صدایی گرفته و لحنی بی احساس، مانند دوستی رانده شده و تنها به او خوش آمد گفت.

در این روزهای بلند ماه ژوئن دختران شیردوش، و در حقیقت بیشتر ساکنان خانه، هنگام غروب خورشید یا زودتر می خوابیدند، چه در این موسوم فراوانی شیر کار صحبتگاهی، پیش از دوشیدن گواها زود هنگام آغاز می شد و سخت و سنگین بود. تس معمولاً همراه دوستانش به طبقه بالا می رفت. اما امشب، پیش از همه آنها به خوابگاهشان رفت؛ و هنگامی که دختران دیگر آمدند او در حال خواب و بیداری بود. می دیدشان که در روشنایی نارنجی رنگ غروب لباس از تن بیرون می آوردند، و اندامشان با این رنگ می درخشید؛ تس به خواب رفت، اما از صدایشان بیدارشد، و به آرامی چشم به سوی آنها برگرداند.

هیچیک از یاران هم اطاقت در رختخواب نبودند، هرسه، جامه خواب بر تن، پای بر هنله، در کنار پنجه ایستاده بودند، و آخرین پرتو سرخ غروب هنوز چهره و گردن آنها، و دیوارهای اطرافشان را گرم می کرد. هرسه آنها با چهره های نزدیک به یکدیگر؛ این یک با سیمایی شادمان و گیرد، آن یک با رنگ مهتابی و گیسوان سیاه، و دیگری با پوستی سفید و موهای سرخ رنگ، سخت با علاقه به کسی در باغ می نگریستند.

دختر موسرخ، و جوانترین آنها، بی آنکه چشم از پنجه بردارد، گفت: هل نده! توهم به اندازه من می توانی ببینی!

ماریان خنده رو، بزرگترین آنها، به شیطنت گفت: تو هم مثل من فایده ندارد دوستش داشته باشی، و تی پر بدل. دل او پیش کس دیگری است!

تی پر بدل همچنان چشم به بیرون دوخته بود، و سایرین نیز همچنان به آن نقطه می نگریستند.

ایزهیوشت، دختر رنگ پریده با موهای سیاه و لخت و لبهای خوشترash گفت: باز هم آمد!

رتی پاسخ داد: تولازم نیست چیزی بگویی، ایز. چون من دیدم که سایه اش را بوسیدی.

ماریان پرسید: دیدی چه کار کرد؟

— خوب، او کنار تقار پنیر استاده بود تا پنیراب را ببرون بریزد، و سایه صورتش روی دیوار پشت سر، نزدیک ایز افتاد، و ایز هم که آنجا استاده بود و داشت خمره را پر می کرد، دهانش را روی میز گذاشت و سایه دهان او را بوسید؛ من دیدمش.

ماریان گفت: آه ایزهیوشت!

نقشه گلگونی به روی گونه های ایزهیوشت پدیدارشد. بالعنی که می کوشید آرام جلوه کند گفت: خوب، این کار که عیبی ندارد. اگر من عاشق او هستم، رتی هم هست؛ و تو هم هستی، هاریان.

برسمای گرد و صورتی رنگ ماریان سرخی شرم نمودارنمی شد.

— من! چه دروغهایی! آخ، باز هم پیدایش شد! قربان چشمهايت سقربان صورت بروم — آقای کلیر عزیزم!

— بین — خودت اقرار کردی!

ماریان با صراحتی که از بی اعتنایی به عقاید دیگران سرچشمه می گرفت گفت: تو هم همین طور، همه مان اعتراف کرده ایم. برای چه باید برای هم دیگر ظاهرسازی کیم، گرچه لازم نیست به دیگران بگوییم. من خودم حاضر همین فردا با او عروسی کنم!

ایزهیوشت به نجوا گفت: من هم همین طور.

رتی محجو بتر نیز زمزمه کرد: من هم همین طور. تس ناراحت شد.

ایز گفت: همه مان که نمی توانیم با او عروسی کیم.

بزرگترین آنها گفت: بدل تراز همه اینکه، هیچ کدامان نمی توانیم. آه، باز دیدمش! هرسه آنها بوسه ای برایش فرمودند.

رتی پرسید: برای چه نمی توانیم؟

ماریان با صدای آهته تری گفت: برای اینکه او تس دور بی فیلد را از همه بیشتر

دوست دارد. من خودم هر روز موظبیش بودم، و متوجه شدم.

سکوتی اندیشاک در اتفاق برقرار شد.

سرانجام رتی پرسید: اما تنس ازاو خوش نمی‌آید؟

— چرا، فکر منی کنم او هم دوستش دارد.

ایز به ناشکیابی گفت: آخ، چقدر این جریان احمقانه است! البته که او با هیچ‌کدام ما عروسی نمی‌کند، با تنس هم همینطور، پسر یک آقای محترم، که می‌خواهد مالک و کشاورز بزرگی در خارجه بشود! حتماً سال دیگر از ما می‌خواهد برویم در مزرعه اش کارگری کنیم!

یکایکشان آه عمیقی کشیدند، و ماریان با آن بدن گوششالویش عمیقتر از همه آه کشید. آه دیگری از سینه کسی که در رختخواب خوابیده بود بیرون آمد. اشک بر چشم ان رتی پریدل، دختری که موهای سرخ و چهره‌ای زیبا داشت، نشست— جوانترین آنها، و آخرین جوانه خانواده پریدل، که در سالنامه استان جای مهمی را اشغال می‌کرد. هر سه، در حالی که صورت‌هایشان در کنار یکدیگر بود، و رنگ سه گانه گیسوانشان در هم می‌آمیخت، خاموش و بی سخن اندکی دیگر چشم به باغ دوختند. اما آقای کلیر به داخل خانه رفته بود؛ و آنها دیگر او را نمی‌دیدند؛ و چون تاریکی ژرفتر می‌شد، به رختخوابهایشان خربزیدند. دقایقی بعد صدای پاهایش را که از نزدیان به اطاقش می‌رفت شنیدند. به زودی خروپیف ماریان به گوش رسید، ایز نامدت زیادی به دنیا فراموشی فروزرفت. رتی پریدل گریان به خواب رفت.

اما تنس، سخت دلباخته‌تر، حتی همان هنگام هم به خواب نرفت. این گفتگونیز یکی دیگر از قرصهای تلخی بود که آن روز به اجبار بلعیده بود. به هیچ رو احساس حادت در قلبش برافروخته نشد. چه می‌دانست کلیر او را بر هر سه آنها ترجیح می‌دهد. از آنجا که زیباتر، تحصیلکرده‌تر، و بجز از رتی از همه آنها جوانتر بود، وزنانگی بیشتری داشت، می‌دانست با اندک کوششی می‌تواند در قلب آجبل کلیر جایی بسیار والاتر از این دوستان بی‌ریایش پیدا کند. اما مسئله مهم همین بود، آیا می‌بایست این کار را می‌کرد؟ انتظار کوچکترین اقبالی، به مفهومی جدی، برای خود و یا دوستانش نداشت، اما می‌دید که می‌تواند علاقه ناپایدار اورا به خود برانگیزد، و در مدت اقامت کوتاه او در اینجا از لذت توجه او برخوردار شود. شنیده بود که گاهی این مناسبات به ازدواج کشیده می‌شوند؛ و یک بار از دهان خانم کریک شنیده بود که آقای کلیر روزی

به خنده گفته بود او که قرار است ده هزار آکر زمین را کشت و برداشت کند و گاو و گوسفند بدوشد چه فایده دارد با دختر ناز پرورده ای عروسی کند. زنی دهاتی برای او همسر مناسبی خواهد بود. خواه آقای کلیر به شوخی یا جدی چنین چیزهایی گفته بود، چرا می بایست زنی مانند او که هر گزندای وجدان نمی گذاشت عروسی کند، و سوگند خورده بود هرگز راضی به ازدواج نشود، توجه آقای کلیر را از زنان دیگر به خود متوجه سازد، آنهم برای شادی نایابیدار، خود را به گرمای چشم ان او مپردن؟

### فصل بیست و دو

صبح روز بعد خمیازه کشان به طبقه پایین آمدند؛ گرفتن چربی شیر و دوشیدن گاوها بنابر معمول هر روز انجام گرفت، و همه برای خوردن صبحانه به داخل رفتند. آقای کریک را دیدند که از خشم پا بر زمین می کوبد. از یکی از مشتریانش نامه ای دریافت داشته بود که در آن از بوی بد کره گله می کرد.

استاد کار کنگیری چوبی را که روی آن نکه ای کره چسبیده بود به طرف آنها گرفت و گفت: به خدا راست می گویید. بله، خودتان بچشید!

چند نفرشان به دور او گرد آمدند؛ آقا کلیر کره را چشید، تس چشید، و همین طور هم سایر زنان شیردوش و یکی دو تن از مردان، و آخر از همه خانم کریک که از آمپرخانه آمد. بله کره بوی بدی می داد.

استاد کار، که سخت به مغزش فشار می آورد تا متوجه شود این مزه بد به چه علف زیان آوری تعلق دارد، ناگهان فریاد زد: میرا! مرا بگو که فکر می کردم حتی یک ساقه اش هم در چراگاه باقی نمانده!

آنگاه چند تن از کارگران قدیمی به باد آورند که چراگاه خشکی، که تازگیها چند گاو را برای چرا به آنها می فرستادند، سالها پیش، به همین ترتیب کره را خراب کرده بود. استاد کار در آن هنگام مزه میرا تشخیص نداده بود، چه می پنداشت کسی کره را جادو کرده است. باید سراسر آن چراگاه را بگردیم. این وضع نباید ادامه پیدا کند.

همه مسلح به کاردهای نوک تیز کهنه بیرون رفتند. گیاه زیان آور می بایستی به مقدار بسیار ناچیزی روئیده باشد تا از دیدگان آنها مخفی بماند، از اینرو جستجوی آن در این گسترۀ انبوه علوفه‌ای سرمیز کاری کم و بیش عبث می نمود. به هر حال، به خاطر

## فصل بیست و دو

اهمیت آن همه در جستجو شرکت کردند؛ به صفت شدند، و استاد کارکریک و آفای کلیر، که به خواست خود آمده بود، جلوتر از همه به کار آغاز کردند؛ پشت سر آنها تس، ماریان، ایزهیوئت، و رتی؛ آنگاه بیل لوفل، جوناتان، وزنان شوهردار— بک نیز، با آن موهای سیاه مجعد و چشمان بر جسته؛ فرانسیس موطلابی، که زمستانهای مرطوب این علوفزارها اورا به سل مبتلا ساخته بود.

با چشمان به زمین دوخته به روی باریکه‌ای از علوفزار آهسته به پیش خزیدند، و به همان شیوه بازگشته، آنچنانکه پس از پایان کار ذره‌ای از زمین؛ بی آنکه یکی از آنها آنرا نادیده گذاشته باشد، باقی نمی‌ماند. کاری سخت ملا آور بود، چه در سراسر چمنزار بیش از چند ساعه رانمی توانستد بیابند؛ با اینحال این گیاه آنچنان بوی زنده‌ای داشت که کافی بود یک گاو تکه کوچکی از آنرا بخورد تا محصول یک روز لبنتیات سازی را بدبو سازد.

هر یک مرشد و خوبی از آن خود داشت، با این وجود، خم شده، بی صدا، و با جنبشی یکنواخت پیش می‌رفتند، و تصویری غریب از یکسانی به دست می‌دادند، و هر گاه رهگذری بیگانه آنها را از جاده کنار چمنزار می‌دید همه را دریک واژه جای می‌داد؛ دهاتی. همچنانکه به پیش می‌خزیدند، و برای یافتن گیاه بدبو سر را پایین می‌آورندند، گلهای آلاله به چهره‌شان، که کلاه بر آن سایه می‌افکند، پرتوی ملایم و زردرنگ، بسان مهتاب، می‌تاباند، و خورشید نیمروز انوار گرم خود را میل آسا برپشت آنها می‌ریخت.

آنجل کلیر، که بر وعده خود به شرکت در تمام کارها به همراه سایرین وفادار مانده بود، هزارگاهی سر بالا می‌گرفت. و البته، تصادفی نبود که در کنار تس گام برمی‌داشت.

زیر لب به تس گفت: خوب، حالت چطور است؟

دخلت را وقاری ساختگی پاسخ داد: خوبم، آقا، مشتکرم.

از آنجا که تنها نیم ساعتی پیش در باره موضوعات خصوصی گوناگون سخن گفته بودند، این احوالپرسی اندکی غیر ضروری می‌نمود. اما گفتگو در آن هنگام از آن پیشتر نرفت. می‌خزیدند و می‌خزیدند، نحاشیه دامن دختر به کفش مرد، و گاه بازو یش به بازوی او می‌ساید. مراجعت استاد کار، که جلوی آنها بود، دیگر تاب نیاورد. با چهره‌ای سخت رنج کشیده آهسته کمر راست کرد، و گفت: به جان خودم قسم

این دولا شدن حسابی کمرم را درد آورد! و توهمن، تس دخترم، همین یکی دوروز پیش  
حالت خوش نبود، این کار حسابی سرت را دردمی آورد! اگر حالت خوب نیست، دیگر  
نمی خواهد ادامه بدھی؛ بگذار آنهاش دیگر کار را تمام کنند.

استاد کار از صف بیرون آمد، و نس هم به دنبالش. آقای کلیر هم به تهایی به  
جستجوی سیر پرداخت. هنگامی که تس بار دیگر اورا در کنار خود یافت، ناراحتیش از  
گفتگویی که شب گذشته شنیده بود او را به حرف واداشت.

— چقدر خوشگلند، نه؟

— کی؟

— ایز، ماریان، رتی.

تس به این نتیجه غم انگیز رسیده بود که هر یک از این سه دختر برای شوهری  
کشاورز همسر خوبی خواهند شد، و خود باید آنها را به کلیر توصیه کند، زیبایی خود را  
در دیدگان اونا چیز جلوه دهد.

— خوشگل؟ خوب، بله، دخترهای قشنگی هستند، شادابند، متوجه شده بودم.

— طفلكهای بیچاره، زیبایی چیزی نیست که همیشه دوام یاورد!

— آه بله، متأسفانه.

— در کار لبیات مازی خیلی مهارت دارند.

— بله؛ گرچه نه بهتر از تو.

— از من بهتر چربی شیر را می گیرند.

— راستی؟

کلیر همچنان به تماشای آنها ایستاد— و این از چشم آنها دور نماند.

تس دلیرانه افزود: سرخ شد!

— کی؟

— رتی پریدل؟

— آه، برای چه؟

— برای اینکه نگاهش می کنید.

تس با وجود احساس از خود گذشتگی باز نمی توانست از این فراتر رفته و فریاد  
بزنده: — اگر واقعاً می خواهم با یک زن کشاورز، نه یک خانم عروسی کنی، یکی از آنها  
را بگیر؛ و فکر ازدواج با من را از سرت بیرون کن! — یه دنبال استاد کار به راه افتاد، و با

خشنودی حزن انگیزی دید که کلیر تنهایش گذاشت.

از این پس به هر تقدیر می کوشید کلیر راندیده بگیرد، هر گز به خود اجازه نمی داد، چون گذشته، زمان درازی در کنارش بماند، هر چند هم این همچواری تصادفی بود. به سه دختر دیگر هر گونه فرصتی برای تنها هاندن با او می داد.

تس از اعتراضات سه دختر به خود دریافت که کلیر هیچگاه در صدد بر زیامده بود شرافت آنها را ذره ای خدشه دار سازد، و این موضوع که او خوشبختی هیچ یک از آنها را فدای خوشگذرانی خود نمی ساخت، احترامی سخت عمیق در قلب دختر به وجود آورد، چه اگر این صفت، که تس انتظار دیدن آنرا دیگر در جنس مخالف نداشت، وا ازرا به غلط یا درست، حس وظیفه شناسی خود ساخته می داشت، در کلیر نبود، این سه دختر ساده دل با چشم انی گریان می باستی تالبوتیز را ترک می کردند.

### فصل بیست و سه

هوای داغ ماه ژوئیه به ناگاه آنها را غافلگیر ساخت. آسمان دره هموار لخت و سنگین و خواب آور بر فراز سر انسانها، گاوها، و درختان آویخته ماند. پیوسته باران می بارید، و از زمین داغ بخار به هوا می فرستاد، علفها را در آنجا که گاوها می چریند بد بوتر از پیش می ساخت، رومتائیان چراگاههای دیگر را از خشک کردن علف بازمی داشت.

بامداد روز یکشنبه بود؛ گاوها را دوشیده بودند؛ و کارگران ساکن کلبه ها به خانه هایشان بازگشته بودند. تس و سه دختر دیگر شتابزده لباس می پوشیدند، چه قرار گذاشته بودند به کلیسای ملستوک، که سه چهار مایلی با لبنتیات سازی فاصله داشت، بروند. اکنون تس دو ماه بود در تالبوتیز کار می کرد، و برای نخستین بار به گردش می رفت.

سراسر بعد از ظهر و شب گذشته تدرهای سنگین بر فراز چمنزارها هیاهو به راه انداخته، و باران دسته هایی از علوفه را به رودخانه ریخته بود؛ اما امروز صبح، پس از آن بارش سیل آسا، خورشید با درخشش بیشتری بر دره می تابید، و هوا خنک و صاف بود.

جاده باریک و ناهمواری که از دهکده آنها به ملستوک می رفت در بخشی از مسیر خود گودی زیادی پیدا می کرد، و هنگامی که دختران به این فرورفتگی رسیدند دیدند پنجاه یاردي از این قسمت جاده را آب فرا گرفته است. در یکی از روزهای معمولی

چندان از این وضع ناراحت نمی‌شدند؛ با دمپایهای چوبی و پوتینهای بلندشان پاک بی خیال به آب می‌زدند و می‌گذشتند؛ اما در این روز خودنمایی، این روز یکشنبه، هنگامی که تن در آرزوی عشه‌گری بود و در همان حال ریاکارانه خود را با مسایل روحانی مشغول می‌داشت؛ روزی که جورابهای سفید و کفشهای ظریف، و پیراهنهای صورتی، سفید، و بنفش کمرنگ می‌پوشیدند، کوچکترین خال گلی روی آنها به چشم می‌خورد، این گودال آب به راستی مانع بزرگی بود. صدای ناقوس کلیسا را شنیدند—هنوز نزدیک به یک مایل از راه مانده بود، به امید اینکه آهسته از کنار گودال بگذرند از شب ساحل بالا رفتند و ماریان از این جایگاه لغزنده گفت: چه کسی فکر می‌کرد وسط تابستان آب رودخانه این قدر بالا بیاید!

رتی درمانده از رفتن باز ایستاد و گفت: به هر حال نمی‌توانیم خودمان را به آنجا برسانیم مگر اینکه درست از وسط آن برویم، و یا جاده ترپایک را دور بزیم؛ و آنوقت هم خیلی دیرمی‌شود!

— من هم وقتی دیر به کلیسا می‌رسم، و مردم همه برمی‌گردند و نگاهم می‌کنند آنقدر سرخ می‌شوم که تا آمین آخر رنگم برنمی‌گردد.  
همچنان در ساحل گودال ایستاده بودند که در خم جاده صدای شلپ شلپی به گوششان خورد، و لحظاتی بعد آنجل کلیر را دیدند، که در جاده آب گرفته به سوی آنها پیش می‌آمد.

چهار قلب همزمان به لرزه درآمد.

سر و وضع این پسر کشیش با روزهای معمولی هفته چندان تفاوتی نداشت؛ لباسهایش همانهایی بود که در لبیات‌سازی می‌پوشید، با چکمه‌های بلند، برگ کلمی در زیر کلاه تا مرش خنک بماند، و کارد خار بُری.  
ماریان گفت: به کلیسا نمی‌رود.

تس زیرلب گفت: نه، کاش می‌رفت!

در حقیقت، آنجل، درست یا نادرست، عبارتی که اهل دل برای گریز از بیان حقیقت بکار می‌برند) در روزهای خوش تابستان انزوای دشت و صحررا را به معوظه در کلیساها ترجیح می‌داد. وانگهی، صبح امروز رفته بود ببیند زیانی که سیل به علوقه وارد آورده قابل ملاحظه است یا نه. هنگام بازگشت چهار دختر را از مسافتی دور دیده بود، اما آنها که سخت در پی یافتن راهی برای گذشتن از گودال آب بودند او را ندیدند.

می دانست که در این نقطه آب بالا آمده است، و آنها را از پیش روی بازخواهد داشت. از اینرو شتابزده پیش آمد تا به طریقی به آنها — و به ویژه به یکی از آنها — کمک کند.

منظره گروه چهار نفری که با گونه های گلگون و چشمان درخشان در آن لباسهای نازک تابستانی، همچون کبوتران لبی بام، کناره جاده را رها نمی کردند آن چنان دلفریب بود، که او پیش از نزدیک شدن لحظه ای به تماشایشان ایستاد. دامنهای توریشان از علف مگها و پروانه های بیشماری را به خود گرفته بود، که ناتوان از فرار، در پارچه شفاف، گویی در قفس، به دام افتاده بودند.

در آب، که تایمه چکمه های بلندش را می پوشاند، پیش آمد؛ و به مگها و پروانه های به دام افتاده چشم دوخت.

به ماریان، که جلوتر از دیگران ایستاده بود، و آن دوتای دیگر، نگاهی انداخت، اما تس رانادیده گرفت و گفت: می خواهید به کلیسا بروید؟

— بله، آقا؛ و دارد دیر می شود؛ ورنگ من آن قدر سرخ...

— من همه تان را بغل می کنم و به آن طرف می برم.

خون به چهره هر چهار تن دوید، گویی یک قلب در سینه همه آنها می تپید.

ماریان گفت: آقا، فکر نکنم بتوانید.

— تنها راهش همین است. آرام بایست. مزخرف نگو. آن قدرها هم سنگین نیستی! هر چهار تایتان را می توانم یکجا بلند کنم. حالا، ماریان، مواظب باش، و دستهای را به دورشانه هایم بینداز، این طور. بله! محکم نگهدار، خوب شد.

ماریان به فرمان آنجل به آغوش اورفت، و او با گامهای بلند از آنها دور می شد، و اندام لاغرش از پشت به ساقه ای نازک می مانست که ماریان گل آن بود. درخم جاده ناپدید شدند و تنها از رو بان کلاه ماریان و صدای چکمه های مرد در آب می شد فهمید کجا هستند. دقایقی بعد باز کلیر پیدایش شد. اکنون نوبت ایز هیوئت بود، که بالبانی خشک از هیجان می گفت: دارد می آید، و من باید دستهایم را مثل ماریان به دور گردنش بیندازم و به صورتش نگاه کنم.

تس شتابزده گفت: در این جریان هیچ گدام ما بر زنده نیستیم.

ایز بی اعتنا به گفته او افزود: هر چیز برای خود وقتی دارد. گاه زمان در آغوش گرفتن است، گاه زمان خودداری کردن از آن. حالا نوبت اولی است.

— نه، ایز، اینکه جمله انجیل است!

— بله، من شعرهای قشنگی را که در کلیسامی شنوم زودیادمی گیرم.

— آنجل کلیر، که یک سوم این کار تنها برایش مهربانی کیل کننده‌ای بود، اکنون به ایز هیوئت نزدیک شد. و او آرام و عاشقانه دستها را به دور گردن آنجل حلقه کرد، و آنجل با گامهای منظم به راه افتاد. هنگامی که برای سومین بار صدای پاهاش را شنیدند، سرایای رتی از هیجان می‌رزید. آنجل به سمت دختر مقرمز رفت، هنگامی که او رامی گرفت نگاهی به تس انداشت. نگاهش روشنتر از این نمی‌توانست بگوید، «که به زودی نوبت من و تو خواهد بود» سیماهی تس، بی‌آنکه خود بخواهد، نشان داد که مفهوم نگاه اورادرک کرده است. زبان یکدیگر را خوب می‌فهمیدند.

رتی بیچاره، گرچه از همه آنها سبک‌تر بود، کلیر را بیش از دیگران خسته کرد. ماریان مانند کیسه‌ای آرد، بار سنگینی از گوشت بود که کلیر را کم و بیش به تلوتلو خوردن واداشت. ایز عاقل و آرام در آغوشش به آن سمت رفته بود. اما رتی سراپا داد و فریاد بود.

آنجل مراجام از این موجود نا آرام رهابی یافت، اورا به زمین گذاشت، و بازگشت. تنس گروه سه نفره را از دور می‌دید که به روی بلندی ایستاده بودند، اکنون نوبت او بود. اندیشه نزدیکی با چشمان و نفشهای آقای کلیر به هیجانش می‌آورد، و او که دوستاش را به خاطر این احساس خوار شمرده بود، اکنون از خود شرمش می‌شد؛ و از ترس فاش ساختن رازش در لحظه آخر با او به تعارف پرداخت.

— شاید بتوانم از ساحل بالا بروم، می‌توانم از آنها بهتر بروم. آقای کلیر، شما حتاً خیلی خسته شده‌اید!

کلیر شتابزده گفت: نه، نه، تنس.— و ناگهان تنس خود را در آغوش او و سرش را بر مینه او یافت.

آنجل به نجوا گفت: سه لعیا برای به دست آوردن راشل<sup>۱</sup>.

تنس، که با بلندنظری بر تصمیم خود پای می‌فرشد، پاسخ داد: آنها از من بهتر هستند.

— به نظر من نه.

پیدا بود که این پاسخ آنجل تنس را ناراحت کرده است، چند گامی در سکوت پیش رفتند.

۱— یعقوب برای اینکه عمومی اجازه وصلت با راشل را به او بدهد، مجبور شد پیش از آن بالعیا ازدواج کند.

تس با کمرو بی گفت: امیدوارم زیاد منگین نباشم.

— آه نه، باید ماریان را بغل می کردی! چقدر منگین بود. تمثیل یک موج بزرگ

هستی که خورشید گرمت کرده. و تمام این پف پراهنت کف موج است.

— خیلی قشنگ است... اگر این طور به نظرتان می رسم.

— هیچ می دانی که سه چهارم این کار پرزحمت را فقط به خاطر قسمت چهارم تحمل کردم؟

— نه، نمی دانم.

— امروز هیچ انتظار این پیشامدرانداشت.

— من هم همینطور... آب خیلی ناگهانی بالا آمد.

تس می خواست با این سخن وابسته کند که منظور آنجل بالا آمدن آب رودخانه است، اما نفسهای تندش راز او را فاش ساخت. کلیر از رفتن باز ایستاد و صرش را به روی صورت دختر خم کرد.

— آه تسی.

گونه های دختر گلگون شد، و شرم نگذشت نگاهش را به چشمان او بدوزد. آنجل دریافت اندکی ناجوانمردانه از این وضع تصادفی سود می جوید؛ و دیگر پیشتر از این نرفت. هنوز سخن عاشقانه آشکاری بر زبان نیاورده بودند، و هردو این تردید و دودلی را دلچسب می یافتدند. اما آنجل آهسته گام بر می داشت، تا هر چه پیشتر باقی راه را به درازا بکشاند؛ سرانجام به خم جاده رسید، و اکنون در برابر چشمان سه دختر پیش می آمدند. به زمین خشک رسیدند، و آنجل اورا به زمین گذاشت.

دوستانش با چشمانی اندیشاک به او می نگریستند، و می توانست ببیند که در باره اش گفتگو کرده اند. آنجل شتابزده با آنها وداع کرد، و راه خود را در پیش گرفت و رفت.

چهار دختر همچون گذشته کنار یکدیگر راه می پیمودند، تا اینکه ماریان خاموشی را برهم زد: نه... راستی؛ ما هیچ کدام نمی توانیم با او رقابت کنیم! — و نگاهی اندوهگین به تس انداخت.

این یک پرسید: منظورت چیست؟

— تورا از همه بیشتر دوست دارد، خیلی بیشتر! وقتی تورا می آورد متوجه شدیم.

اگر کمی، فقط یک ذره، به اش رومی دادی ماقبت می کرد.

— نه، نه.

شادی هنگام حرکت دیگر در چهره هاشان دیده نمی شد، اما هنوز دشمنی یا کینه ای نسبت به یکدیگر احساس نمی کردند. بجان و با گذشت بودند؛ در دهکده ای دور افتاده با احساسات نیرومند تسلیم به سرنوشت پرورش یافته بودند، و تس را ملامت نمی کردند. مقدار بود که از میدان به درمان کند.

تس رنج می کشید. از خود پنهان نمی ساخت که سخت دلباخته کلیر است، و به ویژه از هنگامی که فهمیده بود سه دختر دیگر نیز او را دوست دارند، بسیار پر شورتر از گذشته به آنجل عشق می ورزید، چه این احساس به زودی به دیگران سرایت می کند، و به ویژه در زنان بسیار واگیر دار است. و با این وجود همان قلب گرسنه اش به حال دوستاش رقت می آورد. قلب شریف تس با این عشق مبارزه کرده بود، گرچه شاید نه چندان سخت، و اکنون پیامد طبیعی آنرا می دید.

آن شب در خوابگاهشان، با گونه هایی خیس از اشک، به رتی گفت: من هرگز سد راه تو، و سد راه هیچ کدام اتان نمی شوم. عزیزم، دست خودم نیست! فکر نمی کنم ابدآ در فکر ازدواج باشد؛ اما حتی اگر به من پیشنهاد عروسی می کرد قبول نمی کردم، همانطور که با هیچ مرد دیگری عروسی نخواهم کرد.

رتی شنگفت زده پرمید: آه، راستی؟ چرا؟

— امکان ندارد! بگذار رک و راست بگویم. من به کنار، فکر نمی کنم او هیچ کدام از شماها را انتخاب کند.

رتی نالید: فکرش را که می کنم می بینم خودم هم انتظارش رانداشتی!

دختر ساده دل، دستخوش احساسی که در کش نمی کرد، به دو دختر دیگر که در همین هنگام از پله ها بالا آمدند گفت: ما باز هم با تس دوست می شویم. او هم مثل ما فکر نمی کند که آقای کلیر انتخابش کند.

از اینرو مناسباتشان بازگرم و صمیمانه شد.

ماریان، که سخت دلشکسته بود، گفت: به نظرم می آید دیگر از هیچ کاری که می کنم خوش نمی آید. می خواستم با کارگر شیرودوشی در امتیکل فورد عروسی کنم، دو بار از من تقاضا کرده؛ اما... به خدا... حالا ترجیح می دهم خودم را بکشم وزن او نشوم! چرا چیزی نمی گویی، ایز؟

— راستش را بگویم، امروز وقتی بعلم کرده بود فکر می کردم می خواهد مرا بپرسد؛

همانطور سرم را روی سینه اش گذاشت، تکان نخوردم، هی دعا کردم و دعا کردم! اما او مرا نبودی. دیگر دلم نمی خواهد اینجا بمانم! برمی گردم خانه مان.

چنان می نمود که فضای خوابگاه با عشق عیث دختران می تپد. زیر بار احساسی که طبیعت ستمگر بر آنها تعمیل کرده بود — احساسی که نه انتظارش را داشتند، و نه آنرا می خواستند — به خود می پیچیدند. پیشامد آن روز شعله ای را که در درونشان زبانه می کشید فروزان تر ساخته بود، و این احساس بیش از آن عذابشان می داد که بتوانند تابش را بیاورند. این شور سودایی تمام تقاوتهای فردی آنها را از بین برده بود؛ و اکنون هر چهار تن آنها در یک ارگانیسم می گنجیدند: زن. به این سبب در مناسباتشان بی پرده گویی این چنین زیاد، و حسادت این چنین اندک بود، چرا که امیدی نداشتند. هر یک دختری نسبتاً عاقل بود، و خود را با غروری عیث نمی فریفت، عشقش را انکار نمی کرد، یا برای بیشتر درخشیدن از دیگران خودنمایی نمی کرد. پذیرش کامل عیث بودن این شیفتگی، از نقطه نظر اجتماعی؛ آغاز ناخواست آن، دورنمای روش آن؛ نبود چیزی که جامعه با آن وجودش را توجیه کند (در عین حال که طبیعت به هیچ رو آرا نفی نمی کرد)؛ این واقعیت که به هر صورت وجود داشت، آنها را به جذبه و بیخودی دیوانه کننده دچار می ساخت؛ و به همه آنها بربداری، و وقاری می بخشید که چنانچه کوچکترین امیدی به دست یافتن بر او و همسریش را داشتند از بین می رفت.

در رختخوابهایشان این پهلو و آن پهلو می شدند، و دستگاه فشار پنیر در طبقه پایین همچنان یکنواخت چکه می کرد.

نیم ساعتی بعد یکی از آنها گفت: تس، بیداری؟

صدای ایز هیوئت بود.

تس پاسخ مثبت داد، که به دنبال آن رتی و ماریان نیز ناگهان ملحفه ها را به کناری انداختند، و آه کشیدند.

— ما هم همیطورو!

— خیلی دلم می خواهد بدانم چه قیافه ای دارد— آذ خانمی را می گویم که می گویند خانواده کلیر برایش پیدا کرده اند!

ایز گفت: من هم نمی دانم.

تس یکه خورد، و با صدایی بریده گفت: خانمی که برایش پیدا کرده اند؟ هیچ نمی دانستم!

— آه بله، این طور می‌گویند؛ خانم جوانی هم شأن خودش، خانواده‌اش او را انتخاب کرده‌اند؛ دختر یک دکتر الهیات نزدیک همان دهکده‌ای که کلیسا‌ای پدر آقای کلیر در آنجاست.

در این باره بسیار اندک شنیده بودند؛ اما همان اندازه کافی بود که در تاریکی شب رؤیاهای اندوهباری بر آن بنا کنند. همه جزئیات جریان راضی شدن کلیر، تدارکات جشن عروسی، شادی عروس، پیراهن و تور صورتش، آشیانه سعادت آمیز آن دورا، هنگامی که کلیر آنها و عشق‌شان را به باد فراموشی می‌مپرد، مجسم می‌ساختند. بدین سان سخن گفتند، رنج کشیدند، و اشک ریختند تا اینکه فراموشی خواب اندوهشان را با خود برد.

تس پس از شنیدن این خبر به خود نهیب زد که در فتار و گفتار کلیر و توجه او به خود در پی یافتن منظوری جدی و عمده نباشد— عشق تابستانی ناپایداری فقط به خاطر زیبایی صورتم، عشقی موقتی است، ناشی از نیاز به دوست داشتن... همین. و آزاردهنده‌تر از همه این اندیشه است که من، دختری که به هر صورت به سایرین ترجیح می‌دهد، من که خودم را از آنها پر احسامتر، باهوشت‌تر، زیباتر از آنها می‌دانم، از نظر اخلاق و رسوم اجتماعی از این دختران عادی و ساده‌تری که او نادیده‌شان می‌گیرد بسیار کمتر لایق همسری او هستم.

## فصل بیست و چهار

هنگامی که دره فروم این چنین لبریز از پر باری، و جوش و خروشی چنین گرم بود، در موسی که جریان شهد گلهای را تقریباً می‌توانستی از میان صدای آرام باروری بشنوی، در آن هنگام هومناکترین عشقها نمی‌توانست به عشقی سودایی نگراید. طبیعت قلبهای آماده انسانها را پر بار می‌ساخت.

ماه ژوئیه با گامهای دزدانه گذشت، و هوای داغ نیمه تابستان که در پی آن آمد، گویی کوشی از جانب طبیعت برای هماهنگی با قلبهای ساکنین لبنيات‌سازی تالب‌تیز بود. هوای دره که در بهار و آغاز تابستان آن چنان خنک و پاکیزه بود، اکنون را کد می‌نمود و انسانها را سست و بیحال می‌ساخت. عطرهای سنگیش لختشان می‌کرد، و در نیمه روز گویی تمام چشم انداز از حال می‌رفت. خورشید سوزان دامنه‌های بالایی چراگاهها را خشک و برشته ساخته بود، اما در آنجاهای که جو بیارها با شرشر می‌گذشتند

علف هنوز سبز روشن بود. و کلیر از گرمای هوا، و گرمای روبه افزون عشق و مشوش به تنس خاموش و آرام به یکسان رنچ می کشید.

پس از پایان بارندگی زمینهای بلند خشک شدند. چرخهای گاری فنری استاد کار، هنگامی که شتابان از بازار به خانه بازمی گشت، گرد و غبار جاده را می لیسیندند، و به دنبال خود نوارهایی از غبار مفید روان می ساختند، تو گویی رشته باریکی باروت را به آتش کشیده بودند. گاوها، دیوانه از نیش خرمگاهها، از در چوبی پنج نرده ای حیاط مزرعه به بیرون جست می زدند؛ و استاد کار کریک آستینهای پیراهنش را از دوشنبه تا شببه بالا زده نگه میداشت: پنجره های باز با درهای گشوده درخت کردن هوا تاثیری نداشتند، و در باغ لبیات سازی پرندگان سیاه و باستر کها، بیشتر شبیه به چهار پایان تا موجودات بالدار، به زیر بوته های رز می خزیدند. و مگهای آشپزخانه تبل، شوخ، و خودمانی بودند، در همه جا دیده می شدند، کف آشپزخانه، در گنجه ها، و پشت دست شیردوشان. گفتگوها در باره آفتا بزدگی بود؛ و ساختن کره، و بدتر از آن نگهداری آن، که سخت نامید کننده می نمود.

به خاطر راحتی و خنکی، گاوها را به گاوداری نمی آوردن و همه را در چراگاهها می دوشیدند. در خلال روز گاوها با فرمانبرداری چاپلوسانه ای سایه کوچکترین درخت را، هنگامی که با گردش روزانه زمین به دور ساقه می گردید، دنبال می کردند؛ و زمانی که شیردوشان برای دوشیدن آنها می آمدند، مگهای نمی گذاشتند حیوانات بیچاره آرام باشستند.

در یکی از این بعدازظهرها چهار یا پنج گاو ندوشیده تصادفاً پشت کنجدی از خار بست، از گله جدا ماندند. دامپلینگ و الپرتو، که انگشتان تی را بیش از سایر شیردوشان دوست داشتند، در میان اینها بودند. پس از اینکه گاوی را دوشید و از روی چهار پایه اش برخاست آتجل کلیر، که مدتی بود نگاهش می کرد، از او خواست این پنج گاو را بدوشد. تی با تکان سر پذیرفت، چهار پایه را به زانو تکیه داد، و سطل نیمه پر را به دست گرفت، و به سمت گاوها رفت. به زودی صدای فوران شیر الپرتو به داخل سطل از پشت خار بست به گوش رسید، و آتجل نیز پس از مدتی به آن سمت به راه افتاد تا گاوی را که سخت شیر می داد بدوشد، چه اکنون به اندازه استاد کار از عهده این گونه گاوها برمی آمد.

همه مردان، و برخی از زنان، هنگام شیردوشی، پیشانیشان را در بدن گاو فرو

می کردند و به سطل چشم می دوختند. اما چند تایی - بیشتر جوانترها - سرشان را یک بر به پهلوی گاو تکیه می دادند. تس نیز چنین می کرد، گیجگاهش را به پهلوی گاو می فشد، و چشمانش را به دور دستهای چراگاه می دوخت، در اندیشه ای عمیق فرو می رفت. اکنون الدپرتی را در همین حال می دوشید، و خورشید بپیراهن صورتی و کلاه سفید، نیم رخش می تایید، و به آن درخشش جواهری را می داد که در پهلوی خرمائی زنگ گاو نشانده باشند.

نمی دانست کلیر در آنجاست، و از زیر گاو به تماشای او نشته است. سر را آرام به پهلوی گاو تکیه داده بود، و هیچ یک از خطوط چهره اش تکانی نمی خورد؛ گویی در بی خودی فرو رفته بود، چشمانش باز بودند، اما چیزی نمی دیدند. در این منظره هیچ چیز تکان نمی خورد، بجز دم الدپرتی و دستان صورتی تس، و اینها سخت موزون همچون ضرب بان قلب.

چقدر چهره دختر را دوست داشتند می یافتد. با این وجود هیچ چیز اثیری در این چهره نبود؛ سرشار از نیروی زندگی، گرمای واقعی، جسمانی بود. و دهانش بیش از همه مظاهر این نیروی حیات بود. پیش از این چشمانی تقریباً به همین اندازه عمیق و گویا، و گونه هایی شاید به همین اندازه زیبا، ابروانی تا این حد کمانی، و چانه و گلویی تقریباً همین قدر خوشتراش دیده بود؛ اما دهانش در سراسر جهان همتای نداشت. کافی بود مرد جوانی اندک احساسی داشته باشد تا آن انحنای کوچک میان لب بالایی دختر آشفته، شیفته، و دیوانه اش کند. هرگز پیش از این لبها و دندانهای زنی این چنین اورا به یاد تشبیه شاعرانه گل سرخی برآز برف نینداخته بود. می توانست همچون دلدادگان آنها را کامل بخواند. اما نه... کامل نبودند. همین نزدیکی به کمال بود که دلنشیشان می ساخت، و به آنها حالتی زنده و انسانی می بخشید.

کلیر آنچنان بارها به آن انحنای کوچک چشم دوخته بود که به راحتی می توانست آنرا در ذهن ترسیم کند؛ و اکنون که آن لبها را، در زمینه ای از زنگ و زندگی، باز می دید لرزشی به انداش خزید، رگ و پی اش را لرزاند، ضعفی سرپایش را فرا گرفت؛ و به راستی هم، جریان فیزیولوژیکی اسرارآمیز و غیرشاعرانه ای به عطسه اش انداخت.

تازه در این لحظه بود که تس دریافت حوان نگاهش می کند؛ اما به هیچ روحبرتش را نشان نداد، گرچه آن آرامش رویایی غریب چهره اش را ترک گفت، و چنانچه از

نزدیک نگاهش می کردی می توانستی به آسانی بینی که گلگونی چهره اش ژرفتر شده، و آنگاه رنگ باخت تا آن که تنها ته رنگی از آن باقی ماند.

آن انقلاب درونی که سرپایی کلیر را بسان طوفان درنوردیده بود خاموش نشد، تحلیل، خودداری، عقل و خرد، ترس، همه چون لشکری شکست خورده عقب نشستند. از جایش پرید، و سطل را همانجا گذاشت تا اگر گاو هوس کرد آنرا واژگون سازد، و با گامهای تند به سمت آن کس که چشمان او از تماشای سیرنمی شد رفت، در کنارش زانوزد، و تنگ در آغوش گرفت.

تس غافلگیر شد، و با احساس گریزناینیری، خود را به آغوش او سپرد. لبهاش از هم گشوده شد، و از شادی لحظه‌ای سر در مینه جوان فرو کرد، و از شف فریاد کوچکی از گلویش بیرون آمد. چیزی نمانده بود کلیر آن لبهای سخت و سوسه انگیز را بوسد، اما وجود اش اورا از این کار بازداشت.

به نجوا گفت: تس عزیزم، ببخش. می بایست تقاضا می کردم. من... نمی دانستم چکار می کنم. هیچ قصد سوه استفاده از توراندارم. تسی، عزیزم، صمیمانه دوست دارم!

الدپرتی حیرت زده نگاهی به اطراف کرد؛ و چون بنابر رسم کهن نه یک تن، بلکه دونفر را در کنار خود نشسته دید، خشمگین پای عقبش را بلند کرد.

تس وحشت زده گفت: گاو عصبانی شده... معنی کار ما را نمی فهمد... الان سطل را بر می گرداند— با چشمانی نگران کارهای حیوان چهار پا، و قلبی بیشتر نگران خود و کلیر، کوشید به مهر بانی خود را از آغوش او بیرون بکشد. به آرامی از جا برخاست، همچنان در آغوش یکدیگر، ایستادند. چشمان تس، که به دور دستها دوخته شده بود، از اشک پر شد.

کلیر پرسید: چرا اگر به می کنی، عزیزم.  
— آه— نمی دانم!

هرچه بیشتر و روشنتر دشواری وضع خود را می دید آشفته ترمی شد. کوشید خود را از آغوش او بیرون بکشد.

کلیر آهی از درمانندگی کشید— نشانه مبارزه احساس با خود و چیرگی قلب بر عقل— گفت: تس، سر آخر احساس را بروز دادم. اینکه من... حقیقاً و صمیمانه

دوست دارم نیازی به گفتن ندارد. اما... اما حالا بیشتر از این چیزی نمی‌گویم، ناراحتت می‌کند... من هم به اندازه تو تعجب کرده‌ام. حتماً فکر نمی‌کنی که از بی‌دفاعیت سوء استفاده کرده‌ام... بیش از حد خودمانی، و بی‌ملاحظه بوده‌ام، هان؟

— نه... به هیچ وجه.

گذاشته بود تا خود را از آغوش او بپرسن بکشد؛ دقایقی بعد دوشیدن گاورا از سر گرفتند. هیچ کس آنها را در آغوش یکدیگر ندیده بود؛ و هنگامی که لحظاتی بعد استاد کار به آن کنج خلوت آمد هیچ چیز که نشان دهد بین این جفت جدا شده مناسباتی بجز آشنایی وجود دارد در آنجا نیافت. اما در حد فاصل کوتاه رفت و برگشتش به این نقطه چیزی روی داده بود که به خاطر آن جهان دیگر برای این دو بر محور گذشته نمی‌گردید؛ رویدادی که، چنانچه کیفیتش را می‌دانست، از آنجا که مردی واقع بین بود، از آن بیزار می‌شد؛ با این وجود، این رویداد برگزابشی سرکشتر و مقاومت ناپذیرتر از مشتی واقع بینی استوار بود. نقابی از چهره‌هاشان به کنار رفته بود؛ و از آن پس — برای زمانی درازیا کوتاه — افق دیدشان دگرگون می‌شد.

# كتاب چهارم



## فصل بیست و پنجم

پس از غروب کلیر، بیقرار، به میان تاریکی شب گام گذاشت، و آن کس که دلش را ر بوده بود به خوابگاهش رفت.

شب همسان روز خفه و گرم بود. جاده‌ها، باریکه راههای میان با غچه‌ها، ایوانهای خانه، دیوارهای حیاط مزرعه همچون دهانه کوره داغ بودند، و گرمای نیمروز را به صورت رهروی شب بازمی تاباندند.

روی در چوبی پرچین شرقی نشست، و نمی‌دانست در باره خود چه بیندیشد. آن روز به راستی احساس بر خرد چیره شده بود.

از زمانی که تس رانگهان در آغوش گرفته بود، سه ساعت پیش، از یکدیگر دوری چشته بودند. چنان می‌نمود که آن جریان تس را ساخته، کم و بیش هراسان ساخته بود، و حال آنکه تازگی، ناگهانی بودن، و بی ارادگی در برابر آن آرامش کلیر را که موجودی متزلزل و م Fletcher بود، بر هم زد. هنوز به سختی می‌توانست بفهمد از آن پس چه مناسباتی با یکدیگر، و چه رفتار متناسبی با دیگران خواهد داشت.

آنجل به عنوان کارآموز یا این هدف به این گاوداری آمده بود که زندگی کوتاه‌مدتش در اینجا پیشامدی سخت بی اهمیت در زندگیش باشد، زود بگذرد و فراموش شود؛ به جایی آمده بود که از آن همچون از پشت پنجه بتواند با آرامش دنیای پرکشش خارج را نگاه کند، و همراه با والت وینمن بگوید:

ای زنان و مردانی که لباسهای عادی بر تن دارید

در دیده من چه غریب می نماید!

وبرای بازگشت به آن سو تصمیمی بگیرد. اما، شکفتا، منظره پر کشش بدین سو آمدۀ بود. آنچه که دنیا بی سرگرم کننده می نمود به نمایش دلال بازی ملال آوری تبدیل شده بود؛ و اینجا، که تیره و بیرون می نمود، تازگی همچون آتش‌شان سربمی کشید، آنچنان که هرگز، در هیچ کجا، نظریش را احساس نکرده بود.

یکایک پنجه‌های خانه را گشوده بودند، و کلیر می توانست کوچکترین صدای ساکنین آنرا بشنود. این شیرخانه، این اقامتگاه کوتاه‌مدت، فقیر، ناقابل که هرگز به خود حتی زحمت نگاه کردن به آن را نداده بود؛ به راستی اکنون چه ارزشی در دیدگانش داشت؟ دیوارهای آجری کهنه و گلستگ گرفته به نجوا می گفتند بمان! پنجه‌ها لبخند می زدند، و خوشامدش می گفتند او را به سوی خود می خواندند، و پیچک، شرمگین، خواستار همپیمانی بود. شخصیتی در آن خانه زندگی می کرد که با نفوذ گسترده خود می توانست به آجرها، ساروج، و آسمان فراز آن جان و احساس ببخشد. این شخصیت نیرومند از آن که بود؟ از آن دختری شیردوش؟

به راستی چه شکفت بود که زندگی در این لبیات‌سازی گفتم این چنین برایش اهمیت یافته بود. و گرچه عشق تازه یافته می توانست تا اندازه‌ای دلیل آن باشد همه آن نبود. چه بسیارند کسانی که همراه با کلیر آموخته‌اند، بزرگی اشخاص نه به قدرت ظاهری بلکه به نیروی درک ذهنی آنهاست. زندگی دهقان تأثیر پذیر از شاه سنگدل و بی احساس گسترده‌تر، غنی‌تر، و پر بارتر است. هنگامی که با این نگاه به زندگی نگریست دریافت که عظمت آنرا از اینجا همچون هرجای دیگری می توان دید.

کلیر، به رغم مخالف خواهی‌ایش با عقاید مرسم، ضعفها و عیوبش، مردی با وجودان بود. می اندیشید: تس موجود بی ارزشی نیست که به بازیش بگیرم و رهایش کنم. زنی است که زندگیش را عزیز و گرامی می دارد— و این زندگی، که او با شکیباتی تعاملش می کند و یا از آن لذت می برد، در نظر او همان قدر عظیم و پر ارج است که زندگی بزرگترین انسانها در دیدگان من. به نظر تس جهان تا هنگامی وجود دارد که او احساس می کند؛ تمام همتوانش هنگامی زنده‌اند که او هستی داشته باشد. خود جهان برای تس درست در آن روز در آن سال که او پا به دنیا گذاشت به وجود آمد.

این زندگی، این فرصت زنده بودن که پروردگار جهان به او بخشیده است، ومن به

ناحق در آن وارد شده‌ام، تنها فرصت زندگی، تنها مجال زنده بودن است. پس چطور می‌توانم اورا موجودی کم اهمیت تراز خودم به حساب بیاورم؟ موجود بی اهمیت زیبایی که دست نوازشی به سر و رویش بکشم و آنگاه خسته و بیزار رهایش کنم؛ و مهری را که در دل این دختر بر احساس و آرز و مند بیدار کرده‌ام جدی نگیرم؟

برخورد روزانه با او به شیوه معمول نطفه این مهر را شد خواهد داد. زندگی با چنین مناسبات تزدیکی، دیدار هر روزه، رفتار و گفتار عاشقانه را به دنبال خواهد آورد؛ گوشت و خونم نمی‌تواند در برابر آن پایداری کند؛ و من هنوز مطمئن نیستم که باید کار به اینجا بکشد.

از اینرو تصمیم گرفت تا مدتی از کارهایی که هر دو در آن شرکت داشتند دوری گزیند. چه هنوز چندان زیانی وارد نیامده بود. امانی توائیست بر سر تصمیم خود بایستد و به اونزدیک نشود. با هر تپش قلبش به سوی او کشیده می‌شد.

به خود می‌گفت: به دیدن دوستانم می‌روم. شاید بتوانم نظر آنها را در این مورد پرسم. چهارماه و چند روز دیگر کارآموزیم در اینجا تمام می‌شود، و پس از چند ماه کار عملی در مزارع دیگر آنقدر از کشاورزی سرم خواهد شد که بتوانم خودم مستحلاً کار را شروع کنم. مگر کشاورز نباید زن داشته باشد؟ و یک کشاورز به چه جو زنی احتیاج دارد، مجسمه موی مناسب برای اطاق پذیرانی، یازنی که به کشاورزی وارد باشد؟ به رغم پاسخ خوشایندی که خاموشی شب به این پرسش داد تصمیم گرفت به سفر برود. یک روز صبح هنگامی که ساکنین لبیات‌سازی تالبوتیز بر سر میز صبحانه نشسته بودند یکی از دختران گفت که آنروز ابدآقای کلیر را ندیده است.

استاد کار کریک گفت: آه بله، آقای کلیر به اینبیتر فرهنگ است تا چند روزی با خانواده اش باشد.

در دم خورشید صبحگاهی برای چهار دختر دلبخته به خاموشی گرایید، و پرندگان از نفمه خوانی باز ایستادند. اما هیچ یک نه به سخن نه به حرکتی احسان خود را آشکار نکرد.

استاد کار، بالحنی بی تقاووت که ندانسته بیرحمانه بود، افزود: کارش اینجا دارد کم کم تمام می‌شود؛ و به نظرم در فکر بیدا کردن جای دیگری است. ایز هیوئث، تنها دختر از میان این گروه افسرده‌دل که مطمئن بود صدایش نخواهد لرزید، پرسید:

## — چقدر دیگر باید اینجا بماند؟

سایرین در انتظار پاسخ استاد کار نفس در سینه حبس کردند، گویی مرگ و زندگیشان به آن بستگی داشت؛ رتی، با لبها از هم گشوده، و چشیدهای که به رومیزی دوخته بود، ماریان با چهره‌ای سرختر از همیشه، تس باقلی لرزان و نگاهی که از پنجه به علفزار دوخته بود.

استاد کار با همان بی تفاوتی تحمل ناپذیر، پاسخ داد: خوب، روز دقیقش را نمی‌دانم، باید به دفتر یادداشت نگاه کنم. تازه آنهم شاید تغییر کند. مطمئن آنقدر می‌ماند که زیاندن گاوها را کمی یاد بگیرد. فکر کنم تا آخر سال بماند. چهارماه یا اندکی بیشتر وجد آزاردهنده بودن در کنار او — شادمانی همراه با درد. پس از آن پوچی شب تاریک.

در این لحظه آنجل کلیر در جاده باریکی ده مایل دورتر از تالبوتیز، به صمت خانه پدرش در امینستر اسب می‌راند، و می‌کوشید زنبل حاوی سوسیس و انگین را که خانم کریک همراه با سلام و درود برای پدر و مادرش فرماده بود راست نگهداشد. جاده باریک پیش چشمانتش گستردۀ بود و چشمانتش به روی آن؛ اما او نه جاده بلکه سال آینده رامی دید — دوستش دارم؛ باید با او عروسی کنم؟ جرأتش را دارم؟ مادر و برادراتم چه خواهند گفت؟ چند سال بعد از این جریان خودم چه خواهم گفت؟ بستگی به این دارد که احساس کنونیم زمینه‌ای از دوستی واقعی داشته باشد، یا از هوسی ناپایدار سرچشمه بگیرد.

سرانجام تپه‌های گردآگرد شهر کوچک امینستر، سنگ سرخ برج کلیسا، انبوه درختان کنار آن را از روی تپه دید، و به آن صمت سرازیر شد. پیش از ورود به خانه نگاهی به صمت کلیسا انداخت، و در کنار در نمازخانه کوچک گروهی از دختران دوازده تا شانزده ساله را ایستاده دید، که گویا انتظار شخصی بجز اورامی کشیدند. این شخص، که لحظه‌ای دیگر پیدایش شد؛ اندکی بزرگتر از این دختران بود، و کلاه لبه پهنه برسر، پیراهن کتانی سخت آهار زده‌ای بر تن، و چند کتاب در دست داشت. کلیر او را خوب می‌شناخت. مطمئن نبود که دختر او را دیده است؛ امیدوار بود که ندیده باشد، در غیر این صورت مجبور می‌شد برود با او صحبت کند. بی میلی شدید به سلام و احوالپرسی کردن با دختر بیگناه وادارش ساخت او را ندیده بگیرد. این خانم

جوان دوشیزه هر سی چانت، تنها دختر همسایه و دوست پدرش بود، که پدر و مادر آنجل امید ازدواج پسرشان را با او در دل می‌پروراندند. در تدریس قواعد مذهبی و انجیل مهارت داشت و از قرار هم اکنون نیز می‌خواست کلامی را درس بدهد. ذهن کلیر به سوی دختران روماتانی مست آفتاب و شورانگیز دره فروم، با آن گونه‌های گلگون آرامته به پیهنه گاو؛ به سوی شورانگیزترین آنها پرواز کرد.

تصمیمش برای آمدن به امینیستر ناگهانی بود، و از این رو پدر و مادرش از آن آگاهی نداشتند، گرچه زمانی به راه افتاد که درست هنگام صرف صحابه، پیش از بیرون رفتن آنها از خانه، به آنجا برسد. اندکی دیر به آنجا رسید، و آنها را سرگرم خوردند چاشت دید. گروهی که به دور میز نشسته بودند با دیدن او برای خوشامدگویی از جا چستند، پدر و مادرش، برادرش عالیجناب فلیکس - معاون کشیش کلیساي شهر کوچکی در استان مجاور، که برای دو هفته‌ای به خانه آمده بود - و برادر دیگرشن، عالیجناب کوتبرت، دانش پژوهی نمونه، که از دانشکده اش کمک هزینه تحصیلی دریافت می‌داشت، و برای تعطیلات به خانه آمده بود. همگی در آنجا حضور داشتند. مادرش کلاه پارچه‌ای زنانه به سر، و عنینک شاخ نقره‌ای به چشم داشت، و پدرش همان می نمود که به راستی بود - مردی صمیمی، خداترس، اندکی لاغر و استخوانی، شصت و پنج ساله، چهره رنگ باخته اش پوشیده از خطهای تفکر و تصمیم. بالای سرشان عکس خواهر آنجل دیده می‌شد، که بزرگترین فرزند خانواده، و شانزده سال از آنجل بزرگتر بود و با میسیونری ازدواج کرده و به افریقا رفته بود.

پدر کلیر از آن نمونه روحانیونی بود که در خلال بیست مال گذشته، تقریباً از جریان زندگی معاصر خود را کنار کشیده اند. از بیرون وابکلیف، هاس، لوت، کالون؛ از فرقه مسیحیانی بود که معتقدند تنها ایمان به پروردگار برای رستگاری کافیست، مردی به سادگی حواریون در زندگی و اندیشه، در آغاز جوانی یکباره برای همیشه تصمیمش را درباره مسائل عمیقتر هستی گرفته، و از آن پس هیچ استدلال دیگری را درباره آنها نپذیرفته بود. حتی اعضاء مکتب فکری خودش اورا افراطی می‌نامیدند؛ و از سویی دیگر، مخالفینش برخلاف میل خود به خاطر دقت، و به خاطر قدرت فوق العاده‌ای که در عملی ساختن اصول اعتقادی خود به کار می‌برد، تحسینش می‌کردند. به پل مقدس عشق می‌ورزید، جان مقدس را دوست داشت، و تا آنجا که جرئت داشت از جیمز مقدس متفرق بود، و احساسات آمیخته‌ای به تیمونی، تیتوس، و فیلمن داشت. به نظر او

کتاب عهد جدید بیشتر من پلی و کمتر عیسی مسیحی بیشتر استدلای و کمتر سکرآور بود. اعتقادش به جبر آن چنان شدید بود که به گناه می گرایید، و از جنبه منفی خود، کاملاً به فلسفه انکار نفس شوپنهاور و لوثیارد گرایش می یافتد. از قوانین مسلمه مراتب کلیسا و آئینهای تشریفاتی آن نفرت داشت، و به سی و نه ماده سوگند می خورد، و می پنداشت پیگیرانه به همه آنها عمل می کند— که از برخی لحاظ براستی حق با او بود. اما یک خصوصیت را به هیچ رونمی توانستی در او انکار کنی— صادق بود. چنانچه بر اثر پرس و جو یا در خیال می فهمید که پرسش در دره فروم آن چنان زیبایی پرستانه، نفسانی، و کفرآمیز از زندگی طبیعی و بودن در کنار زنان شاداب لذت برده است سخت از او بیزار می شد، یکبار آنجل از خشم از خود بیخود شده و به پدرش گفته بود، اگر یونان به جای فلسطین سرچشمه دین انسان متبدن می بود برای بشریت نتایج بسیار بهتری می داشت؛ و اندوه پدر آن چنان وصف تاپذیر بود که نمی توانست درک کند در این گفته شاید یک هزار حقیقت، نیم یا تمام آن نهفته باشد. تنها مدت زیادی پس از آن با ترسرو بی برای آنجل موعظه کرده بود. اما آنچنان قلب مهر بانی داشت که مدت زیادی نمی توانست از کسی بیزار باشد، و امروز با لبخندی بی ریاء، بسان کودکی، به پرسش خوش آمد گفت.

آنجل پشت میز نشست، خود را در خانه احساس کرد؛ اما دیگر چون گذشته خود را یکی از اعضاء خانواده احساس نمی کرد. هر بار که به اینجا بازمی گشت این احساس به او دست می داد، و این باریش از هر هنگام این بیگانگی محسوستر می نمود. نسبت به تمایلات خارج از جهان مادی این خانواده — که هنوز نادانسته زمین را مرکز عالم، بهشت را در آسمان و جهنم را زیرزمین تصور می کردند— آن چنان احساس بیگانگی می کرد که گویی رؤیاهای ساکنین سیاره دیگری بودند. در هفته های گذشته او فقط زندگی را دیده، تنها تپش پرشور هستی مثله نشده، آزاد و طبیعی را احساس کرده بود.

آنها نیز به سهم خود اورابا آنجل کلیر گذشته متفاوت می دیدند. این تفاوت، که بیشتر در رفتارش محسوس بود، توجه برادرانش را به خود جلب کرد. رفته رفته همچون کشاورزان رفتار می کرد؛ گامهای بلند بر می داشت؛ عضلات چهره اش گویاتر شده بودند؛ چشمانتش به اندازه دهانش، و شاید هم بیشتر، سخن می گفتند. رفتار دانش پژوه، و به ویژه رفتار جوانی آداب دان را تقریباً ترک گفته بود. به گفته فاضل نمایان بی فرهنگ، و به قول خردمندان خشن شده بود. همنشینی با پریهای جنگلی و روستایی

چنین بر او تأثیر گذارده بود.

پس از ناشایی با دو برادرش، دیندارانی میانه رو، تحصیلکرده، محترم، سراپا آداب دانی؛ از همان نمونه‌هایی که خراطی دانشگاه سالیانه بیرون می‌دهد، برای قدم زدن از خانه بیرون رفت. هر دو آنها چشم‌اندیک بین داشتند، و هنگامی که عینک یک مشیه‌ای و زنجیر متداول شد آنها عینک یک مشیه‌ای زنجیردار به چشم زدند، هنگامی که عینک دوشیه‌ای مد روز شد آنها هم عینک دوشیه‌ای به چشم زدند؛ و زمانی که عینک شاخدار متداول شد آنها نیز عینک شاخدار به چشم زدند؛ بی‌آنکه به نوع ضعف دیدشان توجهی نشان دهند. هنگامی که وُردزورث برمی‌شود شهرت و افخار نشست آنها کتابهای شعرش را به زیر بغل می‌زند؛ و هنگامی که شیلی از چشمها افتاد گذاشتند کتابهایش خاک بخورد. هنگامی که خانواده‌های مقدس کورگیو تحسین می‌شد آنها نیز تحسیش کردند؛ و هنگامی که ولاسکیز شهرت و اعتبار اورا به چنگ آورد، آنها نیز بی کوچکترین مخالفتی مصراوه از او طرفداری کردند.

اگر این دو برادر ناشایستگی اجتماعی رو به افزون آنجل را دیدند، او نیز متوجه محدودیتهای ذهنی افزاینده آنها شد. فلیکس به نظر او سراپا کلیسا؛ کوبرت سراپا دانشکده بود. برای یکی شورای کلیسا؛ و برای دیگری دانشگاه کمبریج نیروی برانگیزende جهان بودند. هر یک صادقانه می‌پذیرفت که چند ده میلیون بیگانه بی‌اهمیت، مردمانی که نه دانشگاهی و نه وابسته به کلیسا بودند، در جامعه متمدن زندگی می‌کنند.

هر دو فرزندانی وظیفه شناس و فرمانبردار بودند، و مرتباً به دیدار پدر و مادر خود می‌آمدند. فلیکس، گرچه در رشته موروثی الهیات از پدر مقام بسیار پایینتری داشت، به هیچ رومانند او از خود گذشته و بیغرض نبود. پدر در برابر نظر مخالف، از جنبه خطری که برای دارنده آن داشت، کمتر از پرسشکنی نشان می‌داد، پسر از جنبه بی‌اعتیابی به تعليمات خود کوبرت را یهمنته، از برادر دیگر آزاداندیشتر، اما زیرکتر بود، گرچه شفقت اورانداشت.

همچنانکه در دامنه تپه گام برمی‌داشتند احساس پیشین آنجل باز در او زنده شد— که برتریهای آنها بر من هر چند هم بیشتر باشد، هیچ یک زندگی را آنچنانکه هست نمی‌بینند و توصیف نمی‌کنند. شاید، همچون بسیاری از مردم، امکانات مشاهده‌شان به خوبی امکانات بیان آن نباشد. هر دو تنها جو بیمار آرام و ملایمی را می‌شناستند که

خود و معاشرینشان در آن شناور هستند و هیچ تصور درستی از نیروهای خارج از این جریان ندارند. هیچ یک تفاوت بین حقیقت جزء و کل را نمی بینند؛ متوجه نیست آنچه در دنیای کلیسایی یا دانشگاهی گفته می شود شاید با اندیشه های جهان بیرون اختلاف داشته باشد.

فلیکس، که از پشت مشیشه های عینک با ترس و بی اندوهگی‌تری به مزارع دوردست می نگریست، به برادر کوچکش گفت: دوست عزیزم، به نظرمی رسید کاملاً تصمیمت را گرفته ای، یا کشاورزی یا هیچ چیز. و بنابراین چاره ای نیست. اما تقاضا دارم حتی المقدور کوشش کنی با آرمانهای اخلاقی تماس را قطع نکنی. البته، کشاورز باید سختیهای زیادی را تحمل کند. با این حال فکر عمیق می تواند با زندگی ساده منافاتی نداشته باشد.

— البته که می تواند. مرا بیخش که به قلمرو حرفه توجاوز می کنم، اما مگر هزار و نهصد سال پیش این موضوع ثابت نشد؟ فلیکس، برای چه باید فکر کنی که من مسکن است اندیشه های عالی و ایده‌آلهای اخلاقیم را رها کنم؟

— خوب، از لحن نامه ها و صحبت‌های این طور خیال کردم — شاید هم فقط خیال کردم — که داری در ک روشنفکرانه ات را از دست می دهی.

— فلیکس، من و تودستان خوبی هستیم، می دانی که؛ هر کدام در زندگی به راه خودمان می رویم، اما بهتر است کاری به کار در ک روشنفکرانه من نداشته باشی، و نگاه کنی و بینی به سرمال خودت چه آمده است.

از دامنه تپه به خانه بازگشتند. میز ناهار در اینجا معمولاً هنگامی چیده می شد که پدر و مادرشان پس از پایان کارهای مر بوط به کلیسا به خانه بازمی گشتند. این موضوع که مهمانان بعد از ظهر ممکن بود مجال ناهار خوردن به آنها ندهند هرگز به ذهن این زن و شوهر از خود گذشته راه نمی یافت؛ اما هر سه پسر در این موضوع اتفاق نظر داشتند که پدر و مادرشان اند کی باید مطابق با رسوم زمان زندگی کنند.

پیاده روی گرسنه شان کرده بود، به ویژه آنجل را، که اکنون مردی روستایی بود، و به سفره پر از غذاهای گوناگون اما ساده استاد کار کریک عادت داشت. اما پدر و مادر هیچ یک پیدایشان نشده، و هنگامی که پسران تقریباً از انتظار به ستوه آمده بودند؛ آن دو به خانه آمدند. زوج از خود گذشته در خلال این مدت سرگرم تحریک اشتهاي برخی از بیماران شهر خود بودند، و می کوشیدند، اندکی با ناپیگیری، آنها را همچنان در زندان

تن نگهدارند، و در این راه اشتها را خود را به کلی از باد برده بودند.  
همگی بر سر میز نشستند، و خوراک سرد و مختصری در برابر آنها گذاشتند.  
آنجل نگاه کرد و سوسيهای خانم کريک را در سر میز نمود. صبح آنروز به آشپز گفته  
بود چطور آنها سرخ کنند، و میل داشت پدر و مادرش نیز، مانند خودش، متوجه  
خوشمزگی و خوش عطری سبزیهای آن بشوند.

مادرش گفت: آه عزیزم، دنبال سوسيهای می گردی. اما مطمئن وقتی علتش را  
بدانی، از نخوردن آنها ناراحت نمی شوی، همانطور که من و پدرت می توانیم از آنها  
صرفنظر کنيم. به پدرت پيشنهاد کردم که سوغاتی خانم کريک را برای بچه های مردی  
که حالا دائم الخمر مريض است و درآمدی ندارد ببريم؛ و پدرت هم قبول کرد. همين کار  
را گردیدم و آنها هم خيلي خوشحال شدند.

آنجل با خوشروبي گفت: اشكالي ندارد.

مادر افزوذ: به نظر ما مخمر عمل هم خيلي الکل داشت، و بعنوان نوشيدنی اصلاً  
مناسب نبود، بنابراین آنرا در جعبه داروها گذاشتند تا در موقع اخطراري استفاده شود.  
پدرش گفت: اصولاً ما سر اين میز مشروب نمی نوشیم.

— آخر حالا به زن استاد کارچه بگوییم؟

— حقیقت را، البته.

— دلم می خواست به او می گفتم که ما از سوسيهای مخمر عمل خيلي خوشمان  
آمد. زن مهر بان و خوشروبي است، و حتماً به محض اينکه برگردم از من در اين باره  
سؤال می کند.

پدر به صراحة گفت: حقیقت را به او بگو.

— آه... بله؛ گرچه آن مخمر کمی آدم را کله پامی کرد.

فلیکس و کوتیرت همزمان گفتند: چه کار می کرد؟

آنجل که از شرم سرخ می شد گفت: آه چيز مهمی نیست. احاطه احی است که در  
تالبوتیز به کار می بزند— احساس می کرد که گرچه پدر و مادرش با اين کار احساسات  
خانم کريک را جريمه دار می سازند، اما راه و رسم زندگیشان درست است، و دیگر  
محظی به زبان نیاورد.

## فصل بیست و شش

تا هنگام غروب، و پیش از مراسم دعای خانوادگی، آنجل فرست نیافت یکی دو مطلبی را که برایش بسیار اهمیت داشت برای پدرش مطرح سازد. هنگامیکه پشت سر برادرانش به روی قالی زانو زده بود، و میخهای کوچک پاشنه پوتینهای آنها را نگاه می کرد، مضطرب و پریشان بود. پس از پایان مراسم برادران و مادرش از اطاق بیرون رفته بود، و او با پدرش تنها ماند.

مرد جوان تخت در باره نقشه هایش با پدر صحبت کرد، و گفت می خواهد یا در انگلستان یا در مستعمرات به مقیاسی وسیع کشاورزی کند. آنگاه پدر اظهار داشت، از آنجا که او را به کمتری نفرستاده اند، و برای اینکه احساس نکنده او بی توجهی شده، هرساله مقداری پول کنار گذاشته است تا پسر بتواند زمینی اجاره کند یا بخرد. پدر افزود: تا آنجا که به ثروت دنیوی مربوط می شود یکی دو سال دیگر از برادرانت وضع بسیار بهتری خواهی داشت.

آنجل، که پیرمرد را به نیازها و آینده خود علاقمند دید، گفتگورا به موضوع دیگری کشاند. به پدرش گفت که بیست و شش سال دارد، و پس از این که کار کشاورزی را مستقلآ شروع کند به کسی احتیاج خواهد داشت که در غیاب او مراقب کارها باشد— کسی که هنگام رفتن او به مزرعه به کارهای خانه برسد. پس بهتر نیست که ازدواج کند؟

چنین نمی نمود که پدر این نظر را غیر منطقی بداند؛ و آنگاه آنجل پرسید: فکر می کنید که برای کشاورز پر کار صرفه جویی مثل من چه جور زنی مناسب است؟ — یک زن مسیحی واقعی، که در خانه وسائل آسایش را فراهم کند و در بیرون از خانه یار و مدد کارت باشد. به غیر از این دیگر هیچ چیز چندان مهم نیست. چنین کسی را می توان پیدا کرد؛ راستی هم، دوست و همسایه دانشمند من، دکتر چانت...

— اما بهتر نیست در درجه اول قادر باشد گاوها را بدوشد، کره و پنیر درست کند؛ بداند چطور مرغها و بوقلمونها را روی تخم بنشانند، و جوجه ها را بزرگ کند، در موقع ضروری بر کارگران مزرعه نظارت کند، و ارزش گومندتها و گاوها را تخمین بزنند؟» پدر کلیر هرگز به این نکات نبینید شدید بود: بله؛ همسر یک کشاورز؛ بله، مسلماً این بسیار مطلوب خواهد بود. می خواستم بگویم که از نظر پاکدامنی و دینداری،

همسری بهتر از دوست مرسمی چانت، که قبلًاً علاقه‌ای به او نشان می‌دادی، و من و مادرت مم اورا می‌پسندیدیم، وزن بسیار مناسبی برایت خواهد بود، پیدا نخواهی کرد. درست است که دختر همسایه‌مان تازگیها به تقلید از کشیشهای جوان دور و بر ما محرباب— به قول خودش میز عشاء ربانی— را در روزهای عید با گل و چیزهای دیگر تزیین می‌کند، اما پدرش، که مثل من با این تشریفات پوچ مخالف است، می‌گوید که این چیزها را می‌توان از سر او انداخت. یک هوس دخترانه است که من مطمئنم، همیشگی نخواهد بود.

— بله، بله؛ مرسمی دختر خوب، و مؤمنی است، می‌دانم. اما پدر، فکر نمی‌کنید که زن جوانی به همان اندازه همسایه چانت پاکدامن و با نقوی، اما کسی که به جای موققیتهای روحانی این خانم، با وظایف کشاورزی وزن کشاورزی بودن آشنایی داشته باشد بسیار بیشتر به درد من بخورد؟

پدر بر اععاد پیشین خود باقی ماند و اظهار داشت که همسر آنجل نخست باید نسبت به بشریت دیدی مبتنی بر تعلیمات پل مقدس داشته باشد، و آشنایی به وظایف همسر کشاورز در درجه دوم اهمیت قرار دارد؛ و آنجل که همزمان می‌خواست به احسامات پدر حرمت گذارد و آرزوهای قلبی خود را پیش ببرد، بی‌درنگ و اندیشه به ظاهر فریبی پرداخت. به پدر گفت که دست تقدیریا پروردگار دختری را بر سر راه او قرار داده است که تمام صفات همسایه یک کشاورز و زن بسیار جدی دارد. نمی‌تواند با اطمینان بگوید که به همان مکتب کلیسا پایین تعلق دارد یا نه؛ اما شاید به راحتی این مکتب را پذیرد؛ با ایمانی ساده هر هفته به کلیسا می‌رود؛ دختری درستکار، فهمیده، باهوش، تا اندازه‌ای متین، بسیار با نقوی، و از لحاظ ظاهر شخصی، سخت زیباست.

مادر حیرت زده آنجل، که در خلال گفتگوی پدر و پسر بی‌صدا به آنجا آمده بود، گفت: آیا از خانواده‌ای هست که دلت بخواهد با او عروسی کنی، خلاصه خانم هست؟

آنجل بی‌آنکه خم به ابرو بیاورد، گفت: نه به آن مفهوم که متدالون است. چون با کمال افتخار باید بگویم، دختر یک مرد دهانی است. با اینحال اخلاق و رفتار یک خانم را دارد.

— مرسمی چانت از خانواده بسیار خوبی است.

— به! مادر، این چه حسنه دارد؟ برای آدمی مثل من که زندگی پر زحمتی دارم، و

خواهم داشت، خانواده به چه درد می خورد؟

مادر از پشت شیشه عینک به پسر نگریست و گفت: مرسی تربیت شده است، تربیت خانوادگی زینت بزرگی است.

— زینتهای ظاهری به درد طرز زندگی آینده من نمی خورد...، در مورد سوادش، این کار به عهده خودم. شاگرد بسیار خوبی است، اگر شما می دیدیش نظر مرا تصدیق می کردید. سراپا شعر است... به اصطلاح شعر تحقیق یافته است. شعر اشعار را به روی کاغذ می آورند، اما او شاعرانه زندگی می کند... و تازه مسیحی بسیار مؤمنی است، و مطمئنم، شاید از همان نوع، نژاد، و جنسی باشد که شما تبلیغش می کنید.

— آه آنجل، ما را دست انداخته ای!

— عذر می خواهم، مادر. اما چون او تقریباً هر یکشنبه صبح به کلیسا می رود، و دختر مسیحی خوبی است، و مطمئنم، به همین خاطر تمام ایرادهای اجتماعیش را تحمل خواهید کرد، فکر می کنم بهتر ازاو زنی پیدا نخواهم کرد— آنجل، که در گذشته به ایمان خالصانه و اندکی خود به خودی محبوش و سایر شیردوشان، چندان ارجی نمی گذاشت، چه در آن محیط سرشار از باورهای طبیعت گرایانه آنرا ساخت غیرواقعی می یافت (و هیچگاه به خواب هم نمی دید که زمانی از آن سود جوید) اکنون با شور و شوق به گزاره گویی در باره آن پرداخت.

خانم آفای کلیر که با نگاه تردید به ایمان مذهبی پسرشان می نگریستند، احساس کردنند نباید این امتیاز را در دختر نادیده بگیرند؛ به ویژه اینکه برخورد این دومی توانست کار پروردگار باشد؛ چه آنجل هرگز دینداری را یکی از شرایط همسر آینده اش نمی دانست. سرانجام گفتند که بهتر است دست به کار شتابزده ای نزند، و مخالفتی با دیدار دختر ندارند.

از اینرو آنجل اکنون پرداختن به سایر ویژگیهای دختر را به زمان دیگری گذاشت. چه احساس کرد که، گرچه پدر و مادرش انسانهایی ثابت قدم و از خود گذشته هستند، اما هنوز برخی از اندیشه هایشان آمیخته به تعصبات خاص افراد طبقه متوجه است که مبارزه با آنها به دقت بیشتری نیاز دارد. گرچه از جنبه قانونی آزاد بود که بنابر میل خود رفتار کند، و گرچه خصوصیات عروس آینده شان در زندگی آنها نمی توانست تغییر چندانی پذید آورد، زیرا امکان زیادی داشت که بسیار دور از آنها زندگی کنند، با این حال به خاطر مهری که به پدر و مادر خود داشت نمی خواست با این مهمترین تصمیم

زندگی خود احساسات آنها را جریحه دارسازد.

دریافت که بر خصوصیات فرعی تنس چنان تأکید نموده است که گویی ویژگیهای اساسی هستد و احساس کرد گفتار و پندارش با یکدیگر همخوانی ندارند. — من تنس را به خاطر خودش؛ روحش، قلبش، وجودش دوست دارم، نه به خاطر مهارتمن در کار لبنتیات سازی، استعدادش برای دانش اندوزی، مسلمانه به خاطر ایمان مذهبی ساده و قراردادیش. وجود طبیعی و بی پیرایه اونیازی به برق و جلای چیزهای قراردادی ندارد تا برایم خوشایند شود. من براین باور هستم که هنوز تعلیم و تربیت بر سر عواطف و انگیزه خوب شختی خانوادگی تأثیر نگذاشته است شاید، با گذشت زمان، نظامهای آموزشی اخلاقی و فکری پشرفته به مقدار زیادی بر غراییز نآگاه طبیعت انسان اثر بگذارند، اما تا آنجا که من می بینم فرهنگ کنونی تنها بر سطح ذهن کسانی که زیر نفوذ مستقیم آن هستند تأثیر گذاشته است—تجربه اش در مردم زبان که در ماههای اخیر از طبقه متوسط با فرهنگ به جامعه رومانی گسترش یافته بود، به او آموخته بود که تقاویت اساسی بین زن خوب و عاقل یک قشر اجتماعی وزن خوب و بد، عاقل و احمق همان قشر یا طبقه است.

با مدداد روزی بود که می خواست به دره فروم بازگردد. برادرانش پیش از این برای گشت و سیری پیاده در شمال، خانه را ترک گفته، و قرار بود از آنجا یکی به داشگاهش و دیگری به دهکده محل کارش بازگردد. آنجل می توانست همراه آنها برود، اما ترجیح می داد به محبوبش در تالبیتز ملحق شود. در کنار آنها خود را آسوده احساس نمی کرد؛ چه، هر چند از آن دو بشرط داشت تر، مذهب شناسی بهتر، حتی مسیح شناسی بهتر بود این احساس دائمی که با معیارهای آنها نمی خواند بر یگانگیش با آنها می افزود. در خود جرئت نیافته بود در نزد هیچکی از آندونامی ازتس ببرد.

مادرش برای اوساندو پیچ درست کرد، و پدرش، سوار بر مادیان خود، مقداری از راه را همراهش آمد. آنجل که تا اندازه ای به هدفهای خود رسیده بود، اکنون که سوار بر اسب راه می سپردنده، با توجه و علاقه به گفته های پدر گوش می داد. پدر در باره دشواریهای کارش، سردی رفتار روحانیون همکارش که به آنها عشق می ورزید، و اما آنها تقسیرات دقیقش را از انجیل دکترین کالوئنیستی زیان آوری می پنداشتند، سخن گفت.

آقای کلیر با لحنی به راستی تحیر آمیز تکرار کرد زبان آور؟ و آنگاه به بازگویی

رویدادهایی که پوچی آن نظر را اثبات می کرد پرداخت. در باره بدکارانی که به طرز اعجاب‌آوری ارشاد کرده بود، نه تنها در میان تهییدستان، بلکه در میان ثروتمندان و اشخاص مرغه صحبت کرد، و شکستهایش را نیز صادقانه پذیرفت.

— یکی از کسانی که موفق به ارشاد نشد، جوان متکبری به نام دوربرویل بود که در چهل مایلی اینجا، در حومه تاتریج زندگی می کند.

— لابد یکی از همان دوربرویلهای قدیمی، که در کینگزبر و جاهای دیگر زندگی می کردند؟ همان فامیل تاریخی پوسیده با آن افسانه ترسناک کالسکه چهار اسبه؟

— آه، نه. دوربرویلهای اصلی هفتاد هشتاد سال پیش رو به زوال رفتهند و ناپدید شدند— تا آنجا که من می دانم. به نظرم می رسد که این خانواده اسم آنها را اقتباس کرده؛ به هر حال به خاطر آبروی دوربرویلهای سابق هم که شده، بهتر است نام فامیل ساختگی باشد. اما تعجب می کنم می بینم به خانواده‌های قدیمی توجه نشان می دهی. فکر می کردم حتی کمتر از من نظر خوبی به آنها داری.

آنجل با لحنی اندرک ناشکیبا گفت: پدر، شما منظورم را خوب درک نکردید، همیشه همین طور است. از لحاظ سیاسی من در قدیمی بودنشان حسنی نمی بینم. به قول هاملت بعضی از خردمندان خودشان هم از این قدیمی بودن آه و ناله شان باند است؛ اما از جنبه شعری، افسانه‌ای، و حتی تاریخی، به آنها علاقه دارم.

گرچه از موضوع اصلی گفتگویشان بسیار دور شده بودند، اما حواس آفای کلیر به هیچ روپرت نشد، و ماجرا را از همان جا که گسته بود ادامه داد؛ به این ترتیب که پس از مرگ دوربرویل پدر پسر جوان او به رشت ترین هوسپازیها روی آورد، هرچند که مادر کوری داشت، و می بایست به حال او دل می سوزاند. شرح رفتار او به گوش آفای کلیر رمیده بود، و هنگامی که برای موضعه‌های تبلیغی به آن ناحیه رفت، از این موقعیت سود جسته و با بی پرواپی در باره رفتار گناهکارانه جوان با او صحبت کرده بود. گرچه آفای کلیر در این ناحیه بیگانه بود، و از محراب کشیش دیگری صحبت می کرد، این کار را وظیفه خود دانسته بود، و برای ارشاد او از لوقا مقدس نقل قول آورده بود: تو ای نادان، امشب جانت گرفته خواهد شد! مرد جوان از این حمله مستقیم هیچ خوشش نیامد، و در مشاجره‌ای که به دنبال آن صورت گرفت، بی آن که از موهای سفید پرمرد شرم کند، هیچ در اهانت به او در برابر عموم تردید نکرد.

آنجل از ناراحتی به خود پیچید.

اندوهگین گفت: پدر جان، کاش برای این رنجهای بی نتیجه خودتان را در معرض توهین رذلهایی از این قبیل قرار نمی دادید!

پدر، با سیمایی که از عشق به از خود گذشتگی می درخشد، گفت: رنج؟ تنها رنجی که من احساس کردم، به خاطر خود این جوان احمق بود. فکر می کنی حرفهای خشنناک، یا مشتهاش، می توانست مرا آزار دهد؟ این گفته باستانی و باشکوه قرنی هنوز هم در مردم ما صادق است: «چون دشمامان دهنده بخشیشان؛ شکنجه و آزار را تحمل می کنیم؛ چون نام نیکمان را به رسوابی ببرند دادخواهی می کنیم؛ تا به این روز با ما همچون کثافت جهان، پس مانده همه چیزها رفتار کرده اند.»

— مشت که حتماً نه، پدر؟ کار را به مشت زدن که نکشانید؟

— نه، گرچه از مردهای مست کنک خورده ام.

— نه؟

— چندین بار، پسرم، چه اهمیت دارد؟ به اینویله آنها را از گناه قتل همنوعانشان نجات داده ام؛ وزنده مانده اند تا از من سپاسگزار باشند، خدا راستایش کنند.

— کاش دور برویل هم همین کار را بکنند! اما از حرفهایتان معلوم است که خلاف آن عمل خواهد کرد.

— امیدمان را از دست نمی دهیم. ومن همیشه برایش دعا می کنم، گرچه در این دنیا شاید هرگز دیگر یکدیگر را نیشیم. اما، گذشته از هر چیز، یکی از آن حرفهای کم ارزش من شاید مانند بذری مفید در قلبش جوانه بزند.

اکنون نیز، چون همیشه، پدر کلیر همانند کودکان روحی امیدوار داشت؛ آنجل اصول اعتقادی تنگ نظرانه او را نمی توانست پنیرید، اما به کارش ارجح می نهاد، و پشت چهره زاهد قهرمان را می دید. شاید اکنون بیش از گذشته به کار پدر حرمت می گذاشت، چه، هنگامیکه موضوع ازدواج با تنس را پیش کشیده بود، پدر حتی یک بار هم به فکر پرسیدن این نیفتاد که آیا او دختری پولدار است یا فقیر. همین بی اعتمایی به ثروت به اجبار آنجل را واداشته بود برای امرار معاش به کشاورزی روی بیاورد، و شاید برادرانش را تا پایان کارشان کشیشهایی فقیر نگهmedاشت؛ با این حال پسر آنرا می ستود. به راستی، آنجل به رغم بی اعتمایی خود به عقاید مرسوم، احساس می کرد از جنبه انسانی بیش از برادرانش به پدر نزدیک است.

## فصل بیست و هفت

پس از بیست و چند مایل اسب راندن در داشت و تپه در زیر آفتاب خیره کننده نیمروز به تپه تک افتاده ای در دو مایلی غرب تالبتویز رسید، و از آنجا توانست باز به آن دره سرسبز مرطوب، دره واریا فروم نگاه کند. همینکه از بلندی به خاک رسوبی حاصلخیز رسید، بی درنگ هوا منگینتر شد؛ عطر مستی آور میوه های تابستانی، علوفه و گلها، در اینجا دریاچه گسترده ای از بوهای گونا گون می ساخت که گویی در این ساعت حیوانات، زیورها و پروانه ها را به خواب می کرد. اکنون این مکان آنچنان برایش آشنا بود که یکایک گاوها را که در دور دستها خالهایی پراکنده می نمودند، به نام می شناخت. توانایی مشاهده زندگی از اینجا از نقطه درونی آن، احساس آرامشی به او می داد که در روز گارجوانی سخت با آن بیگانه بود؛ و با تمام عشقی که به پدر و مادر خود داشت، احساس کرد با ترک خانواده و آمدن به اینجا، گویی نوارهای زخمیندی و تغنه های شکسته بندی را از دست و پایش کنده و به دور اندخته است؛ چه تالبتویز رها زیبیر مرسم روستایان انگلستان را بر دست و پای خود نداشتند— مالکی در اینجا زندگی نمی کرد.

هیچ کس را در حیاط مزرعه ندید. ساکنین خانه همه در خواب یک ساعته نیمروز، که سحرخیزی تابستانی آنرا ضروری می ساخت، فرو رفته بودند. در کنار در خانه سلطه ای شیر سفید و براق بر اثر شستشوی زیاد، به روی شاخه پوست کنده درخت بلوط، همچون کلاههایی به روی رخت آویز، آویخته بودند؛ همه آماده و خشک برای شیر شامگاهی آنجل به خانه گام گذاشت، و از میان راه رههای خاموش به قسمت عقب خانه رفت، در آنجا لحظه ای گوش ایستاد. از عراه خانه، که چند تایی از مردان در آن خوابیده بودند، خروپهای متندی به گوش می رسید؛ خرخر و جین و ویغ خوکهای از گرمای بیحال را از جایی دور تمی شنید. ریواسها و کلمهای نیز در خواب بودند، و برگهای پهن و پلاسیده رویشان در زیر آفتاب به چترهای نیمه گشوده ای می مانست.

زین را از روی اسب برداشت و مقداری علف جلویش ریخت، و هنگامی که به خانه بازگشت ساعت سه ضر به نواخت. در این ساعت چربی شیر رامی گرفتند؛ و کلیر همراه با صدای ساعت جیر جیر تغنه های کف اطاق بالایی را، و آنگاه صدای پای کسی را که از پله ها پایین می آمد شنید. تن بود، که لحظه ای دیگر در برابر چشمان

کلیر قرار گرفت.

او صدای پاهای آنجل را نشنیده بود، و آکتون اورانمی دید. دهان را به خمیازه گشوده بود، و کلیر سرخی داخل دهانش را، گویی دهان ماری بود، دید. یک بازویش را آن چنان بر فراز گیسوان باقه اش کش داده بود که جوان می توانست سفیدی ابریشمین بازو و پوست آفتاب سعادتش را در کنار هم ببیند؛ چهره اش خواب آلود می نمود، و پلکهایش سنگین و آویخته بودند. از سراسر وجودش زندگی می تراوید. درست همان لحظه ای بود که روح زن بیش از هر زمان در جسم او قربی می یابد؛ جان مظہر مجسم تن است؛ زن بودن تنها ویژگی است.

آنگاه آن چشمان خواب آلود، در آن چهره نیمه خواب، از شادی درخشید. بالحنی آمیخته به شادی، شرم، و حیرت گفت: آه آقای کلیر! چقدر مراتساندید.

نخست مجال نیافته بود که به یاد دگرگونی مناسباتشان پس از اظهار عشق کلیر بیفت؛ اما نگاه مهرازیز مرد و هنگامی که گامی به سوی نخستین پله برداشت همه چیز را به یادش آورد و چهره اش از شرم گلگون شد.

کلیر بازویش را به دور بدن او حلقه کرد، گونه گلگونش را به چهره خود چسباند، به نجوا گفت: آه تنسی، عزیزم! به خاطر خدا به من آقانگو، این طور با عجله برگشتم که تو را ببینم.

تپشی‌های تند قلب هیجان زده تن به روی سینه مرد با او سخن می گفت؛ و همانجا روی آجرهای سرخ راهرو ایستاده بودند، و خورشید از پنجه بر پشت کلیر که دختر را به سینه می فشد می تایید، بر چهره فرو افتاده تن، رگهای آبی پیشانیش، بازوی عریانش، گردنش، ژرفای گیسوانش، نور می افشارند. همچون گر به ای که در آفتاب خوابیده باشد بدنبی گرم داشت، چه هنگام خواب نیمروز لباسهایش را از تن در نیاورده بود. نخست پارای نگاه کردن به چشمان کلیر رانداشت؛ اما به زودی سر بالا گرفت؛ و نگاه مرد ژرفای چشمان پیوسته در حال دگرگونی اورا، آن رنگین کمان آبی، سیاه، خاکستری، بنفش را کاوید، وزن نگاهش را به او دوخت؛ تو گویی خوابود که در سحرگاه دومین روز آدم را می نگریست.

تن لا به کنان گفت: باید بروم سرشیر گیری، بجز دب هیچ کس نیست کمک کند. خانم کریک با آقای کریک به بازار رفته، ورتی حالت خوب نیست، و آنهای دیگر هم هر کدام جایی رفته اند، و تا موقع شیردوشی برنمی گردند.

هنگامی که به شیرخانه می رفتند دبورا به روی پله ها آمد.

کلیر سر بالا گرفت و گفت: من برگشته ام، دبورا، لازم نیست توبیایی به تس کمک کنی؛ می دانم خیلی خسته ای، برای همین لازم نیست تا موقع شیردوشی پایین بیایی.

شاید آن روز بعد از ظهر چربی شیر تالبوتیز خوب گرفته نشد. تس حال خود را نمی فهمید، اشیاء را در جای همیشگی خود، در سایه روشن، اما بی مشکل می دید. هر بار که کفگیر را به زیر تلبه آب می گرفت تا خنک شود دستاش می نرزید، گرمایی مهر کلیر چنان محسوس بود که او، بسان گیاهی در زیر آفتاب موزان، خود را در برابر آن جمع می کرد.

آنگاه کلیر او را باز به پهلوی خود فشرد، و هنگامی که دختر انگشتش را گردانگرد دیگ کشید تا سر شیر را از آن جدا کند، کلیر به روش طبیعی پاکش کرد؛ چه رفتار و کردار بی قید و بند تالبوتیز را اکنون آسانتر می یافت.

به نرمی گفت: تس، عزیزم، برای چه همین حالا نگویم؟ می خواهم از تو تقاضایی بکنم، و از آن روز در چراگاه دائماً به فکرش بوده ام. به زودی باید ازدواج کنم، و چون کشاورز هستم، حتماً می فهمی که به زنی احتیاج خواهم داشت که اداره مزرعه سرش بشود. تو آن زن می شوی، تسى؟

پیشنهادش را دانسته به این میوه مطرح کرد تا تس تصور نکند او بی اندیشه به ندادی قلب خود پاسخ گفته است.

چهره تس از آندوه در هم رفت. به گریزان پذیری بودن در کنار او تن در داده بود، در برابر ضرورت عشق ورزیدن به او سفرود آورده بود؛ هرگز به این پیامد ناگهانی، که به راستی کلیر آنرا زودتر از آنچه خود می خواست پیش کشید، نیندیشیده بود. با رنج و دردی که به تلخی مرگ می مانست پاسخ گریزان پذیری را که صادقانه به آن سوگند خورد بود به زبان آورد: آه آقای کلیر... من نمی توانم زن شما بشوم... نمی توانم! اکنون که واژه های سوگند خود را به صدای بلند می شنید قلبش در هم می شکست، و چهره اش از بار اندوه خم شد.

کلیر، حیرت زده از این پاسخ، اورانگتر به خود فشد و گفت: اما، تس! نمی خواهی که جواب منفی به من بدھی؟ البته که دوستم داری، مگرنه؟  
— آه بله، بله! بیش از هر کس در دنیا می خواهم مال شما باشم. اما نمی توانم

زستان بشوم.

کلیر، که او را اندکی از خود دور می کرد تا چهره اش را بهتر ببیند گفت: نس، به کس دیگری قول ازدواج داده ای؟  
— نه، نه!

— پس چرا به من جواب ردمی دهی؟

— نمی خواهم شوهر کنم! فکرش را هم نکرده ام. نمی توانم! من فقط می خواهم دوستان داشته باشم.

نس به ناگزیر به دروغ توصل جست: پدر شما کشیش است، و مادرتان حتماً خوشش نمی آید با آدمی مثل من عروسی کنید. حتماً دلش می خواهد شما دختر محترمی را بگیرید.

— چرنده نگو... با هر دو تایشان صحبت کرده ام. بیشتر برای همین به خانه رفتم.

— احساس می کنم نمی توانم... هرگز، هرگز!

— خوشگلم، نکند پیشنهادم برایت ناگهانی بود؟

— بله، انتظارش رانداشت.

— خوب، نس، اگر بخواهی حالا فکرش را نمی کنیم. درست نبود به محض برگشتن از تو تقاضای ازدواج بکنم. تا مدتی حرفش را نمی زنم.

نس بار دیگر کفگیر داغ را برداشت، آب سرد به روی آن ریخت، و کار را از سر گرفت. اما هر چه می کوشید نمی توانست به تردستی روزهای گذشته کفگیر را به زیر سر شیر ببرد: گاهی کفگیر در شیر فرومی رفت، و گاهی اندکی بر فضای بالای آن، چشمانتش تار می دید، چه دو قطره اشک اندوه، که سبیش را برای بهترین دوست و حامیش هرگز نمی توانست بگوید، نگاهش را تیره می کرد.

رواز کلیر برگرداند و گفت: نمی توانم سر شیر را بگیرم — نمی توانم!

کلیر، برای اینکه بیش از آن آشفته اش نسازد و از کار بازش ندارد، درباره موضوعات کلی تری سخن گفت: تواصلآ پدر و مادر مرانمی شناسی. از آنها بی تکلفتر هیچ کس پیدا نمی شود، ابدأ جاه طلبی ندارند. دو نفر از چند نفر باقیمانده فرقه اوانگلیک هستند. نس، تو پرستمان هستی؟

— نمی دانم.

— مرتب به کلیسا می روی، و شنیده ام کشیش اینجا زیاد پیرو کلیسای بالا

نیست.

نظرات تس در باره کشیش کلیسای دهکده، که هر یکشنبه به موعده هایش گوش می داد، از نظرات کلیر، که حتی یکباره پای وعظ او نشسته بود، مبهمنتر می نمود. تس، برای اینکه اورا به اشتباه نیندازد، گفت: کاش وقتی آنجا هستم بهتر بتوانم حواسم را به چیزهایی که می شنوم جمع کنم. گاهی خیلی از این موضوع دلم می گیرد. آن چنان لحن صادقانه ای داشت که کلیر اطمینان یافت پدرش از جنبه مذهبی با او مخالفتی نخواهد داشت، هر چند که تس خود نمی دانست که پیرو چه اصولی است، بالا، پایین، یا میانه. آنجل، اعتقادات آشفته اورا، که می دانست از کودکی در ذهنش جای گرفته است، دارای پوششی ساده، و جوهری وحدت وجودی تشخیص می داد. به هر حال هیچ میل نداشت، به این اعتقادات آشفته یا ناآشفته کاری داشته باشد. به یاد شعر آفرید تیسون افتاد:

آسوده بگذار خواهرت راهنگامی که دست به دعا برداشته  
چشم بر آسمان دوخته، در پنداشتهای شادمانه فرورفته؛  
آشفته نساز با سایه ای از تردید  
زندگی سرشار از روزهای هم آهنگی را

پیش از آن این شعر را چندان صادقانه نمی یافت؛ اما اکنون اندر آنرا به جان دل گوش داد.

در باره رویدادهای دیدارش با خانواده، از طرز زندگی پدر، تعصب او به اصول اعتقادیش سخن گفت؛ تس آرامش خود را باز یافت، و با دستانی بی لریش به کارش ادامه داد؛ و هنگامی که سرشار دیگ را می گرفت کلیر در حالی کردن آن به یاریش می شافت.

تس، نگران از کشیده شدن گفتگوبه خود، گفت: وقتی وارد خانه شدید به نظرم آمد کمی قیافه تان گرفته است.

— خوب، بله... پدرم در باره گرفتاریها و مشکلاتش برایم صحبت کرد، و این موضوع همیشه کمی غصه دارم می کند. آنچنان به عقایدش تعصب دارد که گاهی اشخاص مخالف با طرز فکر کش به او توهین می کنند و کشش می زندند، و من دوست ندارم. ناراحت می شوم وقتی می بینم مردی به سن و سال او این طور مورد بی احترامی قرار بگیرد، بخصوص که فکر نمی کنم پاافشاری زیاده از حد فایده ای داشته باشد.

ماجرایی بسیار ناخوشایندی را که برایش اتفاق افتاده بود برایم تعریف کرد. از طرف یک انجمن تبلیغی به نزدیکیهای تاتریج، جایی در چهل مایلی اینجا، برای سخنرانی رفته بود، و با جوان فاسد و هرزه‌ای برخورد می‌کند—پرسیکی از زمینداران آنجا که مادر کوی داشت— تصمیم می‌گیرد به اونصیحت کند. چون حرفهایش را رک و راست می‌زند درگیری پیش می‌آید. به نظر من این جور صحبت کردن پدرم با یک آدم غریبه کار عاقلانه‌ای نبود، آنهم وقتی که احتمال نمی‌رفت نتیجه‌ای از آن بگیرد. اما او هر کاری را که وظیفه خودش بداند انجام می‌دهد، بعما یا نابعما؛ و البته خیلی‌ها را با خودش دشمن می‌کند؛ نه فقط آدمهای کاملاً شرور، بلکه آدمهای بی‌قیدی که نمی‌خواهند کسی کاری به کارشان داشته باشد با او از در دشمنی درمی‌آیند. می‌گویید به اتفاقی که افتاده مباراکات می‌کند، و فکر می‌کند شاید غیر مستقیم فایده‌ای داشته باشد؛ اما من دلم می‌خواست حالا که دارد پرمری شود خودش را این قدر خسته نمی‌کرد و می‌گذاشت این خوکها در کثافت خودشان بلوند.

چشمانتس حالتی سرد و خسته، و لیان سرخش حالتی اندوهگین به خود گرفت؛ اما دیگر هراسان نمی‌نمود. اندیشه‌های آنجل آنچنان سرگرم پدر بود که دیگر گونی تنس را نمیدید؛ بدین سان از کنار ظرفهای شیر گذشتند تا اینکه یکایک آنها را خالی کردند، و آنگاه دختران شیردوش بازگشتد، سلطه‌ایشان را برداشتند، دب آمد که دیگها را با آب داغ بشوید تا برای شیر تازه آماده باشند. هنگامی که تنس می‌خواست از کلیر جدا شود تا برای دوشیدن شیر به چراگاه برود کلیر با صدای آهسته‌ای گفت: «جواب من، نسی؟» تنس که گویی در سخنان کلیر در باره آنک دور برویل همه‌مه گذشته پرآشوب خود را بازمی‌شنبید، سخت درمانده گفت: «آنه، نه. ممکن نیست.

از شیرخانه بیرون رفت، و با گامهای بلند به سایر دختران شیردوش پیوست، گویی می‌کوشید از فضای آزاد برای رهایی از اندوه سود جوید. همه دختران به سمت چراگاه دورتر، که گاوها اکنون در آن به چرا سرگرم بودند، به راه افتادند. با گامهای گستاخانه و زیبای حیوانات وحشی، حرکت می‌پروا و ناشرمگین زنان خوگرفته به فضای بیکران گام برمی‌داشتند، به شناگرانی می‌مانستند که خود را به دست امواج فضای پرده باشند. و هنگامی که کلیر تنس را در این حال می‌دید برایش طبیعی می‌نمود که جفتش را از طیعت آزاد، و نه از جایگاه هنر، برگزیند.

### فصل بیست و هشت

پاسخ رد تس، گرچه خلاف انتظار کلیر بود، اما او را مدت درازی دلسرد نساخت تجربه اش از زنان به آن اندازه بود که بداند پاسخ منفی پیش درآمد جواب مثبت است؛ اما بی تجربه تراز آن بود که بداند این پاسخ منفی با طفره رفتتهای کمر و بی بسیار قاوت دارد. اینکه تس گذاشته بود در آغوش بگیرد به او اطمینان خاطر پیشتری می داد، اما نمی دانست که در کشترارها و چراگاهها «عشق رایگان» را کاری بیهوده نمی پندارند؛ در اینجا عشق را بی حسابگری و به خاطر شیرینی خود آن می پندیرند، به خلاف دختران شهری که سنگینی آرزو و اشتیاق به سر و سامان گیری احساس سالم دوست داشتن به خاطر خود آن را در آنها سرکوب می سازد.

چند روزی گذشت و آنگاه کلیر باز پرسید: تس، چرا آن طور قاطعانه به من «نه» گفتی؟

تس یکه خورد.

— از من نپرسید. گفتم که چرا... و تا اندازه ای. من به دردتان نمی خورم... لایق شما نیستم.

— از چه لحاظ؟ به اندازه کافی خانم نیستی؟

— بله... چیزی شبیه این. دوستانتان حتیاً به چشم حقارت به من نگاه خواهند کرد.

— واقعاً، آنها را... پدر و مادرم را نمی شناسی. اما برادرانم، برایم هیچ مهم نیست چه فکر می کنند — پشت تس را محکم چسبید تا مانع گریختش بشود — تس، جان شیرینم، ازته دل «نه» نگفتی، هان؟ مطمئنم! آنقدر آرامش را به هم زده ای که نه می توانم بخوانم، نه چنگ بزنم، نه هیچ کاری بکنم. تس، من عجله ندارم، اما می خواهم بدانم... می خواهم ازدهان خودت بشنوم... که روزی مال من می شوی... هر وقت که خودت بخواهی؛ اما حتیاً.

دخترتها می توانست با تکان سر نه بگوید و نگاهش را به جای دیگری بدوزد. کلیر به دقت نگاهش کرد، در خطوط چهره اش، گویی به نوشته هایی هیر و گلیف، دقیق شد. پاسخ رد صادقانه می نمود.

— پس من حق ندارم این طور تورا نگهدارم... مگرنه؟ هیچ حقی بر تو ندارم...

هیچ حقی ندارم دنبالت بگردم، یا با توراه بروم! راستش را بگو، تس، مرد دیگری را دوست داری؟

— این چه سوالی است؟

— تقریباً مطمئن بودم کس دیگری را دوست نداری. پس آخر چرا مرا از خودت می‌رانی؟

— من شما را از خودم نمی‌رانم. خوشم می‌آید... به من بگویید دوستم دارید؛ و هر وقت که دلتنان خواست می‌توانید اینرا به من بگویید— هیچ ناراحت نمی‌شم.

— اما مرا به شوهری قبول نمی‌کنی، نه؟

— آه... این فرق می‌کند... به خاطر خودتان است، واقعاً عزیزم! آه، باور کنید، فقط به خاطر خودتان است! نمی‌خواهم با عده ازدواج باشندگان را خوش کنم... برای این که مطمئن نباید زستان بشوم.

— امام را خوشبخت خواهی کرد!

— آه... خیال می‌کنید، امامی دانید.

در چنین لحظاتی کلیر که می‌پندشت دختر به خاطر احساس فروتنی و همثأن ندانستن خود با او، از لحاظ اجتماعی و تحصیلات، پیشنهادش را نمی‌پذیرد، به او اطمینان می‌داد که با سواد و بسیار باهوش است— و این راست بود، تیزهوشی تس، و احساس تحسینش نسبت به کلیر سبب شده بود که واژه‌ها و لهجه کلیر و تکه‌های پراکنده‌ای از اطلاعات او را به طرز حیرت‌انگیزی فرا گیرد. پس از این جدال‌های مهرآمیز و پیروزیش بر کلیر از او جدا می‌شد، و چنانچه هنگام شیردوشی بود به کنار دورترین گاو، و چنانچه هنگام بیکاری بود به میان علفهای با به اتاقش پناه می‌برد، و تنها دقیقه‌ای پس از جواب رد به ظاهری احساس در خاموشی به ماتم می‌نشست.

مبازه بی امان می‌شد؛ و قلب تس آنچنان سخت برای کلیر می‌تپید— دو قلب سوزان در برابر وجودانی کوچک— که می‌کوشید با هر چه در توان دارد به تحکیم و تقویت تصمیم خود پردازد. با عزمی راسخ به تالیوتیز آمده بود. اکنون به هیچ رو نمی‌توانست به کاری تن در دهد که بعدها شوهرش از ازدواج کورکوانه با او پیشیمان شود. زمانی که مهر کسی را به دل نداشت سوگند خورده بود هرگز ازدواج نکند و اکنون می‌بایست به این سوگند وفادار باشد.

به خود می‌گفت: برای چه هیچ کس به او نمی‌گوید؟ تنها چهل مایل با اینجا

فاصله دارد... چرا خبرش به اینجا نرسیده؟ حتماً یک نفر هم که شده باید بداند!  
با این حال گویی هیچ کس نمی دانست؛ هیچ کس به او نمی گفت.

تا مه چهار روز دیگر کلیر سخنی به زبان نیاورد. تس از سیمای گرفته  
هم اتفاقیهاش حدس می زد که آنها نه تنها اورام محبوب بلکه برگزیده کلیر می دانند؛ اما  
خود می دیدند که تس از اودوری می کند.

تس هرگز پیش از این به پاد نمی آورد که رشته زندگیش این چنین از دولایه درهم  
پیچیده خوشی مشبت و رفع منفی تشنیده باشد. بار دیگر هنگام درست کردن پنیر این دو با  
یکدیگر تنها ماندند. اگر چه جانب احتیاط را نگه میداشتند، اما چنان می نمود که  
استادکار و زنش از علاقه متقابل این دو به یکدیگر چیزهایی، گرچه اندک،  
دستگیرشان شده است. به هرجهت، استادکار آنها را به حال خود گذاشت.

در این هنگام به شکستن پنیر دلمه شده سرگرم بودند تا آنها را در خمره‌ها بریزند.  
این کار به خرد کردن نان شباهت داشت؛ و در میان سفیدی بسان برف پنیرها دستان  
تس دوربی فیلد به گل صورتی رنگی می مانست. آنجل، که با مشتهاش پنیر در  
خمره‌ها می ریخت، به ناگاه از کارباز ایستاد، و دستانش را به روی دستان او گذاشت.  
تس آرنجهاش را تا نزدیکیهای شانه بالا زده بود، و کلیر خم شد و لبهایش را به روی  
رگ بازوی لطیف او گذاشت.

گرچه هوا نخستین روزهای ماه سپتامبر گرم و خفه بود، بازوی او، که در میان  
پنیرها قرار داشت، بسان قارچ تازه چیده شده خنک و مرطوب بود، و مزه پنیراب می داد.  
اما تس چنان حساس بود که نبضش از این تعاس تندتر تپید، خون به نوک انگشتانش  
دوید، و بازووهای خنکش داغ شد، و آنگاه صدای قلیش را شنید که می گفت: آیا  
کمرویی بیش از این ضروری است؟ زن و مرد، مانند دو مرد، باید با یکدیگر صادق  
باشند— چشمان فرو افتاده اش را بلند کرد، و با پرتوی بیغش به چشمان او دوخت،  
لباش به نیمه لبخندی مهرآمیز گشوده شد.

کلیر پرسید: تس، می دانی چرا این کار را کردم؟

— برای اینکه خیلی دوستم دارید!

— بله، و به عنوان مقدمه ای برای درخواست ازدواج مجدد.

— دوباره شروع نکنید!

پنداشتی بیم داشت که پایداریش در برابر تمنای قلبش درهم بشکند.

— آه تسى! نمى دانم برای چه مرا این طور آزار مى دهی. برای چه این طور نامیدم  
می کنی؟ گاهی خیلی عشه می فروشی، به خدا — از آن عشه گرهاي درجه يك  
شهری! آنها هم مثل تو گاهی گرم می گيرند و گاهی سرد؛ آدم هیچ انتظار نداد در جای  
دورافتاده ای مثل تالبوتیز و هنگامی که دید تا چه اندازه این گفته برتس گران آمد،  
شتا بزده افزوود: با اینحال، عزیزم، می دانم که پاکترین، و بیعش ترین موجودی هستی  
که تا به حال به دنیا آمده است. پس چطور می توانم تورا دختر لوندی بدانم؟ تـس، تو که  
این قدر مرا دوست داری، برای چه خوشت نمى آید زن من بشوی؟

— هرگز نگفتم که خوشم نمى آید، و نمى توانستم هم بگویم؛ برای اینکه حقیقت  
ندارد!

احساس می کرد دیگر تاب پایداری در برابر این اندوه سینه سوز را ندارد، لبانش  
لرزید، و ناگزیر شد از آنجا ببرود. کلیر رفعیه و آشفته به دنبالش دوید و راه را براو  
بست.

با دستانی که فراموش کرده بود آگوده به پنیر است تـنگ او را نگهداشت و هیجان زده  
گفت: بگو، بگو! به من بگو که فقط به من تعلق خواهی داشت.

— باشد، می گویم. و اگر حالا بگذارید بروم بعداً همه چیز را برایتان خواهم  
گفت. در باره تجربه هایم... در باره خودم...: صحبت خواهم کرد... همه چیز را  
خواهم گفت!

کلیر با نگاه ریشخندآلود آمیخته به عشق به چهره او نگریست و گفت: در باره  
تجربه هایت، عزیزم؛ بله، حتماً، هر تعداد که باشند. تـس من، بـی شـک، به اندازه آن  
نیلوفر وحشی که امروز صبح کنار پرچین باز شد، تجربه دارد. هر چه دلت خواست بگو،  
اما دیگر نگو که لايق من نیستی.

— سعی... می کنم! فردا... هفته بعد برایتان توضیح می دهم.

— یکشنبه چطوار است؟  
— باشد، یکشنبه.

سرانجام از او گریخت، و تـا هنگامی که به بـیـهـدـهـای هـرسـ شـدـهـ درـ اـنـتـهـای  
حـیـاطـ مـزـرـعـهـ نـرـسـیدـ، وـ اـزـ دـیدـهـ هـاـ پـنـهـانـ نـشـدـ، گـامـهـایـشـ رـاسـتـ نـکـردـ. درـ اـینـجاـ خـودـ رـاـ بهـ  
روـیـ بوـتهـهـایـ نـتـنـاعـ زـیرـ درـخـتـانـ اـنـدـاخـتـ، وـ مـدـتـیـ درـازـ درـ هـمـانـ حـالـ باـقـیـ مـانـدـ.  
انـدوـهـگـیـنـ بـودـ، وـ هـرـ چـنـدـ گـاهـ شـادـیـ، کـهـ هـرـ اـزـ پـایـانـ کـارـنـمـیـ تـوـانـتـ کـامـلـآـنـراـ

سرکوب سازد، از میان اندوه سر بر می کشید.

در حقیقت، تس به تسلیم می گراید. با هر نفسی که فرومی داد، با هر موج خونش، یا هر ضربان قلبش، صدایی به گوش می رسید که هم آواز با طبیعت او را در برابر این پایداری می شوراند. قلبش به او اندرز می داد که بی پروا، بی اندیشه پیشنهاد کلیر را پذیرد؛ با او دربرابر محراب پیمان بیندد، وهیچ چیز را فاش نمایند؛ و پیش از آنکه رازش آشکار شود، پیش از آنکه رنج و اندوه مجال این یابد که اورا در دندانهای آهینش بفشارد این لذت رسیده را بقاپد؛ و با دهشت آمیخته به شف از هم اکنون می دید که به رغم ماهها تلاش، کشمکش، تضمیم گیری، تمدا به درگاه خدا، که زندگی آینده اش را در انزوا و تنها بی بگذراند، قلبش بر آینده نگریش چیره می شد.

غروب نزدیک می شد، اما او همچنان در بیشه درختان بید ماند. سر و صدای برداشتن سطلها را از روی شاخه بلوط، های و هوی هنگام گردآوری گاوهای راشنید. اما برای دوشیدن شیر نرفت—ناراحتیم، دستم می اندازد، من طاقتمن راندارم.

کلیر، که هیجان روحی تس را حدس می زد، گویا برای غیبت او بجهانه ای تراشید، چون هیچ کس به دربالش نیامد. ساعت شش و نیم خورشید بر جلگه غروب کرد، و شعله سرخ فامی آسمان را رنگین ساخت، و اندکی بعد ماه بزرگی در آن سو پیدیدار شد. و بیدهای شاخه زده، که هرس کردنها بی وقته مثله شان کرده بود، در نور مهتاب به هیولا هایی با موهای راست ایستاده تبدیل شدند. تس در تاریکی به خانه رفت و از پله ها بالا خزید.

امروز چهارشنبه بود. پنجشنبه آمد، و آنجل از دور با نگاهی اندیشناک به او می نگریست، اما به هیچ رو بسر راهش قرار نمی گرفت. هم اتفاقهای تس، ماریان و سایرین گویی حدس می زندند که جریانی در کار است، چه در خوابگاه او را به گفتگو و ائمه داشتند. جمعه گذشت؛ شبی آمد. فردا روز معهود بود.

آن شب، هنگامی که شنید یکی از دختران نام کلیر را در خواب به زبان می آورد، صورتش را در بالش فرو کرد، و با قلبی سرشار از حادثت به خود گفت: تسلیم خواهم شد... قبول خواهم کرد... به خودم اجازه خواهم داد زنش بشوم. نمی توانم تحمل کنم به جز من به کس دیگری تعلق داشته باشد! این بدی را در حق او خواهم کرد، و اگر بهفهمد... می میرد! آه قلب بیچاره ام... آه... آه... آه...!

### فصل بیست و نه

فردای آن روز، همین که استاد کارکریک بر سر میز صبحانه نشست، نگاهش را به حاضرین پشت میز دوخت، وبالحنی معماگونه گفت: خوب، فکر من کنید امروز صبح چه شنیدم؟ نه، راستش فکر من کنید چه شنیدم؟ هر کس حدمی زد. خانم کریک چیزی نگفت، چه خود از پیش جریان را می دانست.

— خوب، این یارو، جک دالوپ مادر به خطای تنبیل بازن بیوه‌ای عروسی کرده. یکی از مردان گفت: راست می‌گویی؟ حقه باز... فکرش را بکن! تس بی درنگ این نام را به خاطر آورد— همان کسی که آن دختر بیچاره را فریب داد و بعداً مادر دختر آن بلا را در دستگاه کره گیری سرش آورد.

آجعیل کلیر بر سر میز کوچکی، که خانم کریک به خاطر احترام به اصالت خانوادگیش اورا محکوم به نشستن در کنار آن می‌کرد، نشسته بود و روزنامه می‌خواند. در این هنگام بی‌آنکه نگاه از روزنامه بردارد پرسید: حتماً، همانطور که قول داده بود با دختر آن زن نترس.

استاد کارپاسخ داد: نه آقا، شما او را نمی‌شناسید. هیچ وقت چنین قصیدی نداشت. زن بیوه‌ای را گرفته که گویا... سالی پنجاه پوند درآمد داشته، چشم جک دالوپ هم به همین پول بود. با آجعیل ازدواج کردند؛ و آنوقت زنک به او گفت چون شوهر کرده این سالی پنجاه پوند را دیگر به او نمی‌دهند. فقط فکرش را بکنید که جک از شنیدن این خبر چه حالی پیدا کرد! از آن موقع تا بحال مثل مسگ و گر به به جان هم افتاده‌اند! حشش بود! اما بد بختانه به زن بیچاره خیلی سخت می‌گذرد.

خانم کریک گفت: خوب، احمق بد بخت باید قبل از جک می‌گفت که روح شوهر اولش دست از سر او ببرنمی‌دارد.

— بله؛ بله. باز زیاد نمی‌شود ملامتش کرد. دلش شوهر می‌خواست، و می‌ترسید جک را از دست بدهد. دخترها، فکر نمی‌کنید همین طور بوده؟

به ردیف دختران شیردوش نگاه کرد.

ماریان گفت: باید درست دم در کلیسا جریان را به جک می‌گفت، آن موقع دیگر نمی‌توانست زیر قولش بزند.

ایز گفت: بله، باید همین کار را می کرد.

استاد کار از تسوی پرسید: دخترم، توچه فکر می کنی؟

نان و کره به گلوی تسوی پرید، در همان حال گفت: فکر می کنم.. باید حقیقت را می گفت... یا زن اونمی شد... نمی دانم.

ربکانیز، یکی از زنان شوهردار که در کلبه ای زندگی می کرد، گفت: لعنت بر من اگر هیچکدام از این کارها را می کردم. در عشق و دعوا نباید حساب این چیزها را کرد. من اگر جای او بودم زن جک می شدم، و اگر یک کلمه به من می گفت چرا جریان را به اش نگفته ام با ماهی تابه توی سرش می زدم!... با آن هیکل ریزه اش، هر زنی می تواند از پیش بر بیاید.

همه قهقهه خنده را سر دادند، اما تسوی، تنها برای حفظ ظاهر، لبخند تلخی زد. آنچه برای آنها کمدی بود، برای او تراژدی می نمود؛ و نمی توانست شادمانی آنها را تحمل کند. به زود از سرمیز بلند شد، و، با این گمان که کلیر به دنبالش خواهد آمد، راه رود فروم را در پیش گرفت؛ جاده باریک و پیچایق بود، واو گاهی از این سوی کانالهای آبیاری، و زمانی از آن سومی رفت، تا به کنار رودخانه رسید. رومتایان بالارود گلهای پنجه کلاغ را کنده و آنها را به رودخانه ریخته بودند، و اکنون توده های بزرگ گل، بسان جزایری شناور، که می توانست تقریباً به رویشان بایستد، از کنارش می گذشتند؛ و باقه های بلندشان بر پایه های پل می پیچیدند.

— بله، از همین رفع می برم. این مسئله گفتن جریان زندگیم... صلیب سنگینی که به دوش می کشم... اما این چیزها به نظر مردم خنده دار است. قربانی این جور ماجراه را سخره می کنند.

ناگهان کلیر از آن سوی آیگذر به کنارش پرید و گفت: تسى! زن آینده ام!

— نه، نه؛ نمی توانم. به خاطر خودتان، آه آقای کلیر؛ به خاطر خودتان، می گویم نه!

— تس!

— باز هم می گویم نه!

کلیر که انتظار این پاسخ را نداشت لحظه ای پیش از آن باز وانش را به دور کمر تس، درست زیر گیسوان آویخته اش، گذاشته بود. (دختران شیردوش، از آنجلمه تس، صحیح یکشنبه با موهای نباشه بر سر میز صبحانه می آمدند، و هنگام رفتن به کلیسا آنرا

بالای سرشان جمع می کردند، اما این مدل برای شیردوشان، که سرشان را به پهلوی گاو تکیه می دادند، مناسب نبود). چنانچه به جای «نه» «بله» می گفت، کلیر او را می بوسید، پیدا بود که چنین قصدی دارد؛ اما پاسخ قاطعانه تس اورا که سخت پاییند اخلاق بود از این کار بازداشت. هماهنگی سبب می شد که مدام یکدیگر را بینند، و این امر تس را، به عنوان یک زن، در موقعیتی بدتر از او قرار می داد، و کلیر که می دید به این خاطر دختر نمی تواند از اودوری جو ید انصاف نمی دید که از خوشامد گویی و نازو نوازش برای پیشبرد هدف خود سود جوید. دستاش را از دور کمر او برداشت، و بوسه اش را فرو خورد.

همه چیز با این کار کلیر دگرگون شد. نیروی پایداری تس این بار از ماجرای آن زن بیوه سرچشم می گرفت؛ و این تکیه گاه چندان محکم نبود. اما کلیر، سرگشته و مبهوت، دیگر سخنی به زبان نیاورد، و به راه خود رفت.

روزهای پیاپی، گرچه نه چون گذشته، یکدیگر را می دیدند؛ و بدینسان دو سه هفته ای گذشت. پایان سپتمبر نزدیک می شد، و تس در چشمان او می خواند که باز پیشنهادش را تکرار خواهد کرد.

اکنون کلیر روش تازه ای در پیش گرفته بود— گویی مرانجام به خود قبولاند بود که تنها کمر و جوانی و تازگی پیشنهاد ازدواج برای دختر او را به دادن پاسخ منفی و امنی دارد. بهانه های بی اساس تس نیز این نتیجه گیری را تأیید می کرد. از اینرو و از راه خوشامد گویی و پافشاری وارد شد؛ و گرچه هرگز از گفتار فراتر نرفت، یا نوازش اورا از سر نگرفت، تا آنجا که در توان داشت به تشویق او کوشید.

به این روال کلیر پیوسته با صدایی آهست همچون فوران شیر پیشنهادش را تکرار می کرد — در کنار گاو، در هنگام سرشیر گیری، کره سازی، پنیرسازی، در میان مرغهای کرج، در هنگام زایمان خوکها— آنچنان که هرگز تا آن هنگام مردی چون او از دختر شیردوشی این چنین مصراحت خواستگاری نکرده بود.

تس می دانست هر لحظه از پا در خواهد آمد. نه حرمت مذهبی نسبت به وصلت گنشه که برای او گونه ای اعتبار اخلاقی داشت و نه ندای وجودش به راستگویی و صداقت تمی توانست دیگر در برابر آن تاب بیاورد. با چنان شوری به او عشق می ورزید، آنچنان اورا خدا گفته می دید که روحش در طلب او فریاد برمی داشت؛ و گرچه دختری بی تحصیلات بود، اما سرشت دانش دوستش راهنمایی و آموزش اورا آرزو می کرد. و

بدین سان، گرچه تس پیوسته به خود می‌گفت: «هر گز نمی‌توانم همسر او بشوم»، اما بیهوده بود. همان که به خود رحمت بهانه آوردن می‌داد ضعف او را می‌رساند. هر آهنگ صدای مرد هنگامی که موضوع قدیمی را به میان می‌کشید او را با وجودی هراسناک تکان می‌داد، آرزومی کرد سوگند خود را زیر پا بگذارد.

آن چنان با تس رفتار می‌کرد—رفتار کدام مرد چنین نیست؟—که او می‌پنداشت کلیر در هر وضعیتی اورا دوست و گرامی خواهد داشت، در برابر دیگر گونهایها، اتهامات، و رسائلها از او دفاع خواهد کرد، و گرامای این رفتار از بار دلتگی دختر می‌کاست. در این ضمن زمانی می‌رسید که در ازای شب و روزیکسان می‌شد، و گرچه هنوز هوا خوب بود، روزها کوتاهتر می‌شدند. اکنون مدت درازی بود که صحبتها با نور شمع کار می‌کردند؛ و در یکی از همین روزها بود که کلیر بین ساعت سه و چهار صبح بار دیگر از تس خواستگاری کرد.

تس بنا به رسم معمول بالباس خواب به در اتاق او دویده بود تا صدایش بزند؛ آنگاه به اتاق خود بازگشته بود تا لباس پوشید و سایرین را از خواب پیدار کند؛ ده دقیقه بعد شمع در دست به سمت پله‌ها می‌رفت. همان دم کلیر با پیراهن و بدون کت از پله‌های اتاق زیرشیروانی پایین آمد و باز واتش را جلوی پلکان گرفت.

با لحنی آمرانه گفت: خوب، دوشیزه لوند، یک دقیقه صبر کنید. حالا دو هفته است که چیزی نگفته‌ام، و این جریان دیگر نمی‌تواند ادامه پیدا کند. باید به من بگویی منظورت چیست، والا مجبور می‌شوم از اینجا بروم. در اتاق همین حالانیمه باز بود، و دینعت. به خاطر خودت هم شده من باید از اینجا بروم. نمی‌دانی؟ خوب؟ بالآخره قبول می‌کنی یا نه؟

— آقای کلیر، من تازه از خواب پا شده‌ام، و شما هم برای بگومگو وقت پیدا کرده‌اید! هیچ لازم نیست مرا لوند صدا کنید. خیلی بی رحمانه و دروغ است. حوصله داشته باشید. خواهش می‌کنم کمی دیگر صبر کنید! حتماً درباره اش جدا فکر می‌کنم. حالا بگذارید بروم!

اکنون اندکی با صفتی که کلیر به او نسبت داده بود شbahet داشت، شمع را یک بر گرفته، و می‌کوشید بالبخت از لحن جدی گفته اش بگاهد.

— پس مرا آنجل صدا کن، نه آقای کلیر.  
— آنجل.

— آنجل عزیزم — برای چه نه؟

— آنوقت یعنی قبول می کنم، مگرنه؟

— فقط نشان می دهد که دوستم داری، حتی اگر نتوانی زن من بشوی؛ و اینرا خودت مدتها پیش اقرار کردی.

تس به رغم احساس بیم و تردید، چشمانش را به شمع دوخت، و با لبخندی شیطنت آمیز به نجوا گفت: بسیار خوب، حالا که مجبروم می کنید، آنجل عزیزم.

کلیر تصمیم گرفته بود تا هنگامی که موافقت تس را جلب نکرده باشد اورا نبود، کلیر اما هنگامی که تس، با آن پیراهن چیزدار زیبا، و موهایی که شتابزده پشت سرش جمع کرده بود تا پس از پایان کار فرصت مرتب کردنش را بیابد، آنجا ایستاده بود، کلیر تصمیمش را از یاد برد و لحظه ای لبانش را بر لبان او گذاشت. تس بی آنکه کلمه ای بگوید یا به پشت سر نگاه کند از پله ها پایین دوید. دختران دیگر پیش از او پایین رفته بودند، و گفتگوی آندو به همین جا ختم شد. در پرتو زرد و غم انگیز شمعها و نحسین نشانه های سرد سحرگاه بجز ماریان همه آنها با نگاهی حسرتباره آندومی نگریستند. پس از پایان سرشاری گیری — که با نزدیک شدن پاییز و کاسته شدن از مقدار شیر، روز به روز زمان کمتری می گرفت — رتی و سایرین بیرون رفتند. دودلداده به دنبال آنها روان شدند.

کلیر به سه دختر که پیش ایش در هوای سرد و رنگ باخته آغاز روز سبکبال گام برمی داشتند نگریست. گفت: زندگی نازارام ما با مال آنها چقدر تفاوت دارد، نه؟  
— فکر نمی کنم زیاد فرق داشته باشد.

— چرا این طور فکر می کنی؟

— تعداد زنهایی که زندگی آرامی دارند خیلی کم است، این سه نفر خوبیهایی دارند که شما نمی دانید.

— مثلًا چه؟

— تقریباً هر یکیشان... شاید... از من برای شما مناسبتر باشند. و شاید به اندازه من... تقریباً... شما را دوست داشته باشند.

— آه، تس!

گرچه تس تصمیم گرفته بود همواره کلیر را به ازدواج با یکی از آن سه دختر شویق کند اکنون از این نشان ناشکیبایی کلیر آسودگی خاطری به او داشت داد. دیگر

نمی توانست بیش از این از خود گذشتگی نشان دهد. یکی از کارگران شیردوش به آنها ملحق شد، و دیگر نتوانستند درباره موضوعی که سخت به آن علاقمند بودند گفتگو کنند. اما تا می دانست که امروز تصمیم نهایی گرفته خواهد شد.

بعد از ظهر چند تن از مکان خانه و کارگران دیگر برابر معمول هر روز به چراگاهی بسیار دورتر از لبیات مازی رفتند و بی آنکه گاوها را به خانه براند آنها را در همان جا دوشیدند. با نزدیک شدن زایمان گاوها و کاهش شیر آنها از شمار زیاده از حد شیردوشان موسم سرسیزی علف کاسته شده بود.

با فراغ خاطر، و بی شتابزدگی کار می کردند. شیر سلطها را در ظرفهای حلبي که در گاری بزرگی قرار داشتند خالی می کردند؛ و گاوها، همین که شیرشان دوشیده می شد، هر یک سلانه سلاطه به راهی می رفت.

استاد کار کریک، که روپوش سفیدش در برابر آسمان خاکستری تیره می درخشید، ناگهان به ساعتش نگاه کرد.

— ای وای، خیلی دیرتر از آنست که فکر می کرم. خدای من! اگر عجله نکنیم، نمی توانیم این شیر را به موقع به ایستگاه برسانیم. امروز وقت نداریم آنرا به خانه ببریم و پیش از فرستادن با بقیه شیر مخلوط کنیم. مستقیماً از همینجا باید به ایستگاه پهلویش، کی حاضر است آنرا ببرد؟

آقای کلیر دا طلب این کار شد، و از تا خواست همراحتش برود. غرubi گرم و نساک بود، و تا بدون کلاه و کت، با روسربی و لباس آستین کوتاه بیرون آمده بود؛ برای این گردش لباس مناسبی بر تن نداشت. از اینرو بانگاهی تند به لباسهایش به کلیر پاسخ گفت؛ اما کلیر اصرارورزید— تا مطلع و چهار پایه اش را به استاد کار سپرد تا به خانه ببرد؛ و از گاری بالا رفت و کنار کلیر نشست.

### فصل سی

در هوایی که به تاریکی می گراید و در جاده همواری که از میان علفزارها می گذشت پیش می رفتند؛ پیش رویشان زمین خاکستری گستردۀ بود، و پشت سرشار در دورستها یشه درختان صنوبر بر بلندیهای خلنگزار ایگون قرار داشت که نوک دندانه دارشان به برج و باروهای فرازقلعه های سیاه و سحرانگیز می مانست.

آنچنان مجذوب احساس نزدیکی به یکدیگر بودند که تا مدتی سخنی بر زبان

نیاوردن، و خاموشی را تنها صدای شیر حلبهای پشت سرشان برهم می‌زد. جاده‌ای که از آن می‌گذشتند آن چنان پرت و دورافتاده بود که فندقها به روی شاخه‌ها باقی می‌ماندند تا به زمین بریزند، و خوش‌های منگین توهای وحشی از شاخه‌ها آویخته بودند. آنجل هرچند گاه تسمه شلاق را به دور یکی از این خوش‌های انداخت، از شاخه‌ها جداش می‌کرد، و به تس می‌داد.

به زودی آسمان سبب گرفتگی خود را با فرم استادن چند قطره پیشاهنگ بیان داشت، و هوای خفه با نیمی که هرچند گاه برمی خاست و صورشان را نوازش می‌داد، دگرگون شد. رودخانه‌ها و برکه‌ها درخشش سیماهی خود را ازدست دادند، از آینه‌های پهناور درخشان به ورقه‌های مات سرب، باسطحی چیندار تبدیل شدند. اما تس همچنان مجدوب و اندیشناک نشسته بود. پوست سفیدش که آقتاب تابستان اندکی گندمگونش ماخته بود از برخورد قطرات باران تیره تر می‌نمود؛ موهایش که، چون همیشه، از فشار پهلوهای گاو باز شده و از زیر کلاه پارچه‌ای چیندار بیرون زده بود، اکنون خیس و چسبناک بود، و به علفهای دریابی مشاهت داشت.

نگاهی به آسمان انداخت و گفت: فکرمی کنم نبایدمی آمدم.

— به خاطر باران متأسفم. اما چقدر خوشحالم که پهلویم هستی!

خلنگزار ایگون رفته درپشت این پرده تور آبی از دیده ناپدید شد. تاریکی غروب ژرف شد، و هوا سردتر، به خاطر درهای چوبی میان راه مجبور بودند آهسته بروند. آنجل گفت: با آن لباس نازکت می‌ترسم صرما بخوری. نزدیکتریا، شاید باران آن قدر اذیت نکند. به نظرم باید خوشحال باشم که این باران آمد.

تس اندکی نزدیکتر خزید، و او پارچه برزنی بزرگی را، که گاهی برای حفظ حلبهای شیر از نور خورشید به کار می‌رفت، به دور بدن هردوتا یشان پیچید. و چون کلیر دهنه‌های را در دست داشت، تس می‌کوشید پارچه را به دور بدنشان نگهدارد.

— خوب حالا دیگر اوضاعمان جور شد. آخ نه زیاد هم جور نیست؟ باران به پشت گردنم می‌ریزد، حتماً تورا بیشتر خیس می‌کند. این طوری بهتر است. تس، بازو هایت مثل مرمر خیس است، با پارچه خشکشان کن. خوب، حالا اگر تکان نخوری، یک قطره باران هم به رویت نمی‌ریزد. خوب، عزیزم... درباره آن تقاضای من — آن سوال همیشگی؟

تنها پاسخی که به گوش او رسید برخورد سمهای اسب به روی جاده خیس، و

صدای شیر در حلبهای پشت سرمان بود. کلیر باز پرسید؟

— یادت می‌آیدچه گفتی؟

— بله.

— یادت باشد، قبل از رسیدن به خانه.

— سعی می‌کنم.

کلیر دیگر چیزی نگفت. همچنانکه پیش می‌رفتند تکه‌هایی از یک عمارت اربابی زمان چارلز دوم در برابر شان قد برافراشت، و اندکی بعد از کنارشان گذشت و پشت سر ماند.

کلیر برای سرگرم ساختن تس گفت: آن عمارت قدیمی تاریخچه جالبی دارد... یکی از چندین عمارت یک خانواده قدیمی نورهان، که سابقاً در این استان قدرت و نفوذی داشتند، دوربرو بلهای نمی‌شود از کنار یکی از این عمارتها رد شوم و یاد آنها نیفتم. نابودی خانواده‌های مشهور حالت غم انگیزی دارد، حتی اگر این شهرت فئودالی، سلطه جو یانه، و وحشیانه باشد.

— بله.

به سوی نقطه‌ای از تاریکی گستره که روشنایی ضعیفی اندک خود را نمایان می‌ساخت، آهسته پیش می‌رفتند. نقطه‌ای که چند بار در روز پیدا شدن رگه‌های سفید و پیچان بخار به روی زمینه میزتیره آن نمایانگر لحظه‌هایی بود که جهان جدا افتاده آنها را با زندگی معاصر پیوند می‌داد. زندگی نوین روزی مه چهار بار شاخکهای بخاریش را به این نقطه دراز می‌کرد، زندگی محلی را می‌آمود، و گویی آنرا ناخوشایند می‌یافت، شاخکهایش را بازپس می‌کشید.

به روشنایی رنگ باخته، که از چراغ دودزده ایستگاه راه آهن کوچکی پخش می‌شد، رسیدند. این ستاره ناچیز زمینی، که در برابر ستارگان آسمانی به راستی حریر می‌نمود، به مفهومی برای لبنتات سازی تالبوتیز و انسانها پیش از ستارگان اهمیت داشت. تس به زیر درخت راجی در همان نزدیکی پناه برد، کلیر حلبهای شیر را از گاری پایین آورد.

آنگاه سوت قطار را از دور شنیدند، و اندکی بعد خود آن تقریباً خاموش و بی صدا از روی ریلهای خیس به ایستگاه رسید. یکایک حلبهای شیر را تند و پیاپی در واگن روا باز گذاشتند. نور لکوموتیولحظه‌ای برپیکر تس دور بی فیلد، که آرام و بی جنبش زیر درخت

## فصل سی/۱۹۹

بزرگ راج ایستاده بود، افتاد. این دختر بی پیرایه، با آن بازو های گرد عربان، چهره و گیوان نمناک، به سان پلنگی آرام و درنگ کرده، با پیراهن چیت ساده و کلاه پارچه ای که لبه آن به روی ابرو اش می آویخت، حتماً چرخها و اهرمهای قطار را متوجه ساخت.

تس بار دیگر خاموش و فرمانبردار، حالتی که برخی از دلدادگان دچار آن می شوند، سوار گکاری شد، و هنگامیکه خود را باز سراپا در پارچه بروزتی پیچیدند، در تاریکی ژرف شب فرو رفتند. تس ذهنی آن چنان پذیرا داشت که این تماس چند دقیقه ای با یکی از نشانه های پیشرفت مادی اندیشه اش را به خود سرگرم ساخت.  
پرسید: فردا لندنیها آنرا با صبحانه شان می خورند، نه؟ آدمهای غریبه ای که تا به حال آنها را ندیده ایم.

— بله... فکر می کنم. گرچه نه به همان صورتی که ما می فرمیم. چربیش را می گیرند تا مستشان نکند.

— مردها و زنهای اشرافی، سفرا و فرماندهان گروهانها، زنهای تاجرها مهمنم، و بچه های کوچک که به عمرشان گاؤ ندیده اند.

— خوب، بله؛ شاید؛ بخصوص فرماندهان گروهانها.

— که نه ما را می شناسند، و نه می دانند این شیر از کجا آمده؛ و به فکر شان هم نمی رسید که ما دو تا امشب زیر باران چند مایل راه رازیر پا گذاشتیم تا شیر به موقع به آنها برسد.

— کاملاً هم به خاطر این لندنیهای عزیز این راه را نیامدیم؛ کمی هم به خاطر خودمان بود... به خاطر آن موضوع حل نشده ای که مطمئنم تولش می کنی، تس عزیز. حالا، بگذار موضوع را این طور مطرح کنم. توانلا هم به من تعلق داری، می دانی که، منظورم قلب است، نه؟

— خودتان خوب می دانید. آه بله... بله.

— پس، اگر قلبت به من تعلق دارد، چرانه خودت؟

— تنها دلیلمن به خاطر خودتان بود... به خاطر یک مسئله، باید مطلبی را به شما بگویم...  
اما حتماً به خاطر خوشبختی، و آمایش زندگی من، نه؟

— آه بله؛ به خاطر خوشبختی و آمایش زندگی شما هم که شده. اما زندگی من

پیش از اینکه به اینجا بیایم... من می خواهم...

— خوب، به خاطر خوشبختی و آسایش من است. اگر من مزرعه بزرگی داشته باشم، یا در انگلستان یا در یکی از مستعمرات، توبهای من همسر بسیار بالارزشی خواهی بود؛ بهتر از تمام دخترانی که در عمارتها بزرگ این مملکت زندگی می کنند. پس لطفاً... لطفاً، تس عزیزم، این فکر را از سرت ببرون کن که سدراهم خواهی شد.

— اما گفتشه من. می خواهم سرگذشتم را برایتان تعریف کنم... باید بگذارید برایتان تعریف کنم... بعد از آن دیگر این قدر از من خوشتان نخواهد آمد!

— عزیزم، اگر دلت می خواهد تعریف کن، این تاریخچه مهم را شروع کن، بله، من درفلان و بهمن سال میلادی به دنیا آمدم.

این سخنان کلیر گرچه به شوخی ادا شده بود اما تس از آنها مدد جست: من در مارلوت به دنیا آمدم. و همانجا بزرگ شدم. تا ششم ابتدایی درس خواندم، و در مدرسه می گفتند استعداد زیادی دارم، و معلم خوبی خواهم شد، و قرار بود درسم را ادامه بدهم و معلم بشوم. اما گرفتارهای خانوادگی داشتم؛ پدرم زیاد اهل کار نبود، و گاهی مست می گرد.

کلیر او را تنگتر به خود فسرد: بله، بله، طفلک بیچاره! اینکه چیز تازه‌ای نیست.

— و بعد... اتفاق عجیبی افتاد... برای من. من... من...

نفسهای تس تندتر شد.

— بله، عزیزم. ناراحت نشو.

— من... اسم فامیل من دوربی فیلد نیست، من یک دوربرویم... من یکی از اعضای همان خانواده‌ای هستم که صاحب آن عمارت بودند... همان خانه قدیمی که از جلویش گذشتم. و... حالا هیچ پول و ثروتی نداریم!

— دوربرویل!... راستی؟ و همین ناراحتت می گرد، تس؟

تس، که تمام شهامت خود را از دست داده بود، گفت: بله.

— خوب، برای چه باید به این خاطر کمتر دوستت می داشتم؟

— استاد کار به من گفت که تو از خانواده‌های قدیمی نفرت داری. کلیر خندهید.

— خوب از لحاظی درست است. من از اصل نژاد اشرافی بیشتر از هر چیز نفرت

## فصل سی / ۲۰۱

دارم، و فکر می کنم به عنوان موجوداتی منطقی باید به صفات عالی مردان بزرگ و پرهیزگار بی توجه به اصل و نسبشان افتخار کنیم. اما به نظر من این موضوع خیلی جالب است... فکرش را هم نمی توانی بکنی که چقدر به نظرم جالب می آید! خودت چه؟ به نظرت جالب نمی آید که به فامیل معروفی تعلق داری؟

— نه. به نظر من غم انگیز می آید... به خصوص از وقتی به اینجا آمدام و فهمیده ام که مقدار زیادی از این زمینها و تپه ها به فامیل پدرم تعلق داشت. اما خانواده رتی هم از این زمینها زیاد داشتند؛ و شاید فامیل ماریان هم از این خانواده ها بودند، بنابراین زیاد به آن اهمیت نمی دهم.

— بله... عجیب است که چه تعداد از کسانی که حالا روی زمین کشت و کار می کنند زمانی مالک آن بودند، و گاهی از خودم می پرسم چرا سیاستمداران مکتب بخصوصی از این موضوع استفاده نمی کنند؛ اما به نظرم از آن اطلاع ندارند... نمی دانم چطور متوجه شbahت اسم فامیل توبا دوربرویل نشدم، و فهمیدم که برایر مرور زمان تغییر شکل پیدا کرده و آن راز مهم همین بود؟!

تس نتوانسته بود بگوید. در لحظه آخر شهامتش را از دست داده بود، و می ترسید کلیر به خاطر اینکه زودتر نگفته است اورا سرزنش کند؛ و غریزه صیانت ذات در او نیرومندتر از صداقت شد.

کلیر افزود: البته، اگر می دانستم از نسل آن انگلیسیهای زحمت کش وزبان بسته و معمولی هستی، و نه از تبار آن چندنفر خودپرستی که از کار و زحمت دیگران ثروتمند شدند، خیلی خوشحال می شدم. اما تس، آن قدر دوستت دارم که حالا دیگر آن طور احساس نمی کنم، و خودخواه هم شده ام. به خاطر تو از نسب اشرافیت خوشحالم. مردم خیلی ظاهر پرست هستند، و این جریان نسبت فامیلی تو باعث می شود خیلی بهتر تو را به عنوان همسر من پذیریند، البته بعد از اینکه مدتی کتاب بخوانی. مادرم، زن بیچاره، به این خاطر از تو بیشتر خوش خواهد آمد. تس باید از این به بعد اسمت را درست بنویسی. دوربرویل، نه دوربی فیلد.

— دوربی فیلد را بیشتر دوست دارم.

— اما باید از آن یکی خوشت بیاید، عزیزم! خدای من، فکرش را بکن چند نفر از این میلیونرهای توکیسه چنین چیزی را در هوا می قاپیدند! راستی، یکی از همین تازه به دوران رسیده ها همین اسم را برداشته... گفتند کجا زندگی می کند؟ به

نظرم در حومه چیس. آهان، همان مردی که با پدرم درگیری داشت. چه تصادف عجیبی!

— آنجل، ترجیح می دهم از آن اسم استفاده نکنم! شاید بدین باشد!

تس ناراحت بود.

— خوب پس، دوشیزه ترزا دوربرویل، گیرت انداختم. اسم فامیل مرا انتخاب کن، تا از مال خودت خلاص بشوی. حالا که رازت فاش شد، دیگر به چه بهانه پیشنهاد ازدواجم را قبول نمی کنی؟

— به شرط اینکه مطمئن بشوم اگر با توعروسی کم خوشبخت می شوی، و تو خیلی خیلی دلت بخواهد مرا بگیری.

— البته، که دلم می خواهد، عزیزم.

— منظورم اینست که هر چقدر هم باعث ناراحتیت بشوم باز هم مرا خیلی بخواهی، و بدون من نتوانی زندگی کنی، تهاها این شرط می توانم قبول کنم.

قبول می کنی... خودت گفتی. برای همیشه مال من خواهی بود.

تس را تیگ در آغوش گرفت و او را بوسید.

دختر گفت: بله.

همین که این پاسخ را داد هق گریه ای تلغ و بی اشک، که گویی قلبش را از هم می درید، سرپایی وجودش را تکان داد.

— عزیزم، برای چه گریه می کنی؟

— درست نمی دانم!... آن قدر خوشحالم که... مال تو خواهم بود، و تو را خوشبخت می کنم.

— تس، عزیز دلم، آن قدرها هم خوشحال به نظر نمی رسمی!

— منظورم اینست... برای این گریه می کنم که موگندم را شکتم! می گفتم که شوهر نکرده می میرم.

— اما اگر دوستم داشته باشی باید خوشحال بشوی که من شوهرت می شوم.

— بله، بله، بله! اما گاهی آرزوی کنم کاش هرگز به دنیا نیامده بودم!

— خوب، تس عزیزم، اگر نمی دانستم که خیلی هیجان زده، و خیلی بی تعبربه ای، می گفتم این حرفت چندان خوشایند نیست. اگر مرا دوست داشتی چطور دلت می خواست بعیری؟ از من خوشت می آید؟ کاش یک طوری ثابت

می کردی که دوستم داری.

— تاحالا کم ثابت کرده ام؟ این طوری بیشتر می توانم ثابت کنم؟

دست به گردن کلیر انداخت، برای نخستین بار جوان آموخت که بوسه های زنی دلباخته به روی لبان مردی که با تمام قلب و جانش دوست دارد چه شورانگیز می تواند باشد.

تس، برافروخته از شرم و هیجان، اشکهایش را پاک کرد و گفت: خوب، حالا باورمی کنی؟

— بله! هرگز هم واقعاً شک نداشتم.

بدینسان، همچون بسته ای در زیر یک پوشش، با اسپی که به میل خود گام برمی داشت، بارانی که به سرورو یشان می کوفت، در تاریکی شب پیش می رفتدند. تس می اندیشید: قبول کردم. چه تقاضی می کند، مثل اینکه هیچ وقت مقاومت نکرده بودم— آرزوی خوشبختی را که قلب همه موجودات زنده سرشار از آنست، آن نیروی عظیمی که بسان پرکاهی مستخوش امواج انسانها را به هرسومی غلتاند، آن نیرو را تفکرات ناروشن درباره آداب و قانون اجتماعی نمی توانست به مهار بکشد.

تس گفت: باید برای مادرم بنویسم. اشکالی که ندارد؟

— ابدآ، بچه جان. تس، توبرای من مثل یک بچه ای. البته که در چنین موقعی باید برای مادرت بنویسی. و هیچ درست نیست که مخالفت کنم. کجا زندگی می کند؟

— همان جا... مارلوت. آن طرف دره بلاک مور.

— آه، پس، من پیش از این تابستان ترا دیده ام.

— بله؛ در جشن رقص دهکده؛ اما توبا من نرقصیدی. آه، کاش این برای ما بدینمن نباشد.

### فصل سی و بک

روز بعد تس نامه ای سخت رقت انگیز برای مادرش نوشت. و از او درخواست کرد بی درنگ پاسخش را بنویسد، و در پایان هفته نامه ای به خط و انشای نامفهوم و قدیمی جوشن دور بی فیلد دریافت داشت.

تس عزیز— من این چند خط را به این امید می نویسم که وقتی به سوی تو

می آیند تو را مانند من سالم و تندrstت بیابند، خدا را شکر. تس عزیز، ما همه از اینکه می خواهی به زودی واقعاً ازدواج کنی خوشحال شدیم. اما در باره سوالات، تس، بین خودمان بماند، به هیچ وجه درباره گرفتاری گذشته است چیزی به او نگو. من همه چیز را به پدرت نگفتم، چون به آبرو و حیثیتش خیلی علاقمند است، و شاید نامزد تو هم همین طور باشد. زنهای زیادی— بعضی از خانواده‌های مرشناس این کشور— در جوانی گرفتاری داشته‌اند؛ وقتی آنها گرفتاری خود را جار نمی زند تو چرا باید با شیبور به همه اعلام کنی؟ هیچ دختری چنین حمقی نمی کند، بخصوص که جریان تو مال خیلی وقتها پیش است. و خودت هم ابدآ نقصیری نداشتی. اگر پنجاه بار از من پرسی همین جواب را می دهم. بعلاوه، چون می دانستم مثل بچه‌ها عادت داری سفره دلت را پیش همه بگشایی—که خیلی ساده لوحانه است!— و چون خوشبختی تو را می خواستم از توقول گرفتم که نه به حرف یا به عمل رازت را بر ملا نکنی؛ و تو وقتی از این در بیرون می رفتی به من قول دادی. من نه در باره آن سوال و نه در باره ازدواج آینده‌ات به پدرت چیزی نگفتم، چون می دانم بیچاره ساده دل آنرا همه جا پخش می کند.

تس عزیز، روحیه‌ات را حفظ کن، و ما می خواهیم برای عرویست یک چلیک شربت سیب بفرستیم، چون می دانیم طرفهای شما شربت سیب شیرین و خوب پیدا نمی شود. دیگر عرضی ندارم. سلام مرا به نامزدت برسان. دوستدار تو— مادرت.

جوئن دور بی فیلد

تس نالید: آه مادر، مادر!

می دید پیشامدی که آن چنان بر قلبش سنگینی می کند چگونه بر مادر سبکروحش تاثیر ناچیزی گذاشته است. مادر با نگاه دیگری به زندگی می نگریست. آن ماجراهی فراموش نشدنی گذشته برای مادر رویدادی گذرا می نمود— اما شاید حق با مادرم باشد، به دلایلش کاری ندارم. ظاهراً کنمان راز برای خوشبختی معحب بھتر باشد: پس مکوت می کنم.

بدین مان به فرمان تنها شخصی در جهان که اندک حقی به نظرات برگردار او داشت، آرامتر شد. مسئولیت از شانه اش برداشته شد، و پس از هفت‌ها احساس امیدواری کرد، پس از قبول پیشنهاد آنجل، آخرین روزهای پاییز و آغاز ماه اکتبر را با حالی که بی شباحت به جذبه و بی خودی نبود گذراند، آنچنانکه هرگز پیش از این

در زندگی چنین احساس نکرده بود.

در دلستگیش به کلیر اندک نشانی از عشق زمینی نمی‌یافته. در قلب پاک و صادق او کلیر سراپا خوبی بود، او بره رانچه راهنمای، فیلسوف، و دوستی باید می‌دانست آگاه بود. یکایک خطوط چهره او را کمال زیبایی مردانه می‌دید، و همچون قدیسین روحی پاک داشت، و به خردمندی پیامبران بود. آگاهی به عشقی که نسبت به آنجل احساس می‌کرد، به تس وقار خاصی می‌بخشید؛ بسان تاجی بر تارکش می‌درخشد. احساس شفقت به مرد، چه اورا دلباخته خود می‌دید، قلبش را از سرمه‌پرده‌گی می‌انباشت. آنجل گاهی نگاه سایش آمیز چشمان او را، که گویی از رفای خود به موجودی فناپذیر می‌نگرد، به خود دوخته می‌دید. تس گذشته را از ذهن بیرون می‌راند— پا به رویش می‌گذاشت تا خاموش شود، پنداشتی بر زغالی نیمه سوز و خطروناک پا می‌گذارد.

هیچ نمی‌دانست مردان می‌توانند در عشق خود نسبت به زنان تا بدین حد جوانمرد، از خود گذشته، و مهران باشند. آنجل کلیر با آنچه او درباره اش می‌اندیشد بسیار فاصله داشت؛ به راستی سخت از آنها به دور بود؛ اما خوبی انسانی در او برخوبی حیوانی می‌چر بید؛ مهار احساسات و تمایلاتش را به دست داشت، و به راستی به دور از ابتدال بود و گرچه مرسنی با عاطفه داشت اما بیشتر به شیلی شبیه بود تابه باپرون، می‌توانست دیوانه وار عشق بورزد، اما بیشتر با عشقی آمیخته به خیال‌بافی؛ سرشار از حساسیت و وسوسات که دلبندهش را می‌توانست حتی از خود دربغ دارد. تس، که تجربه اندکش تا آن هنگام آنچنان اورا از جنس مرد بیزار ساخته بود، از این رفتار کلیر به وجود می‌آمد و سخت اورا سایش می‌کرد.

بی اندک نشانی از فریبکاری همنشینی با یکدیگر را طلب می‌کردند؛ و تس که ایمانی صادقانه به او داشت آرزوی بودن در کنار او را نهفته نمی‌دانست. غریزه به او می‌گفت پرده‌پوشی احساسات که مردان را به سوی زنان می‌کشد برای چنین انسان کاملی، آنهم پس از اعتراف به عشق، زننده خواهد بود، و آنرا نشانی از حیله گری خواهد دانست.

رسم روماتایی دوستی بی‌قید و بند در دوران نامزدی تنها رسمی بود که او سی‌شناخت، و آنرا به هیچ روغیرب نمی‌یافته؛ کلیر که سخت آرزوی همنشینی با و را داشت از آن پرهیز می‌کرد تا اینکه دید همه ساکنان تالبوتیز و خود تس آنرا

طبیعی می دانند. بدین سان، در خلال بعد از ظهرهای شکفت انگیز این ماه اکتبر در باریکه راههای پیچاییچ چمنزارها به کنار شاخابها می رفتند، با صدای جریان چک چک آنها در گوشنان، از روی پلهای چوبی به آن سومی رفتند، و باز می گشتد. همواره صدای شرشر یکی از آبگیرها با نجوای آنها در هم می آمیخت. و خورشید، با پرتوی به اندازه خود چمنزارها افتقی، گردهای نورافشان بر فراز دورنمای پیش رویان می کشید. تا هنگامی که خورشید می درخشید در مایه درختان و خارستها مههای آبی رنگ کوچکی می دیدند. خورشید آن چنان به زعین نزدیک بود، و چمنزار آن چنان هموار، که سایه های کلیر و تس بسان دو انگشت بلند که به دورستها، به زمینهای سبز آبرفتی دامنه های پرشیب دره اشاره می کردند، تا مسافت زیادی پیش رویان کشیده می شد.

اینجا و آنجا مردان را به کار سرگرم می دیدند— چه اکنون می بایستی آبگذرها را برای آبیاری زمستانی لایروبی، و کناره های لگد کوب شده آنها را مرمت کنند. هنگامی که رودخانه به پهنهای مراسر دره از آن می گذشت، لایه ضخیمی از خاک رس و ماسه بر جای می گذاشت به سیاهی کهربا، مرطوب، نرم، و غنی که تمام باروری چراگاه، و گله هایی که در آن می چریدند از آن سرچشمه می گرفت.

کلیر با حالت مردی که به عشقباری در برابر دیگران خو گرفته است، دست به دور کمر تس، گستاخانه از برابر چشمان این کارگران می گذشت، گرچه خود نیز به اندازه دختر، که بالهای از هم گشوده و نگاههای دزاده به کارگران می نگریست، حالت جانور محاطی را داشت.

تس شادمانه می گفت: تواصلاً خجالت نمی کشی که جلو آنها مرا مال خودت بدانی!

— آه نه!

— اما اگر به گوش دوستانت برسد که با من، یک دختر شیردوش، این طور قدم می زنی...

— فربینده ترین دختر شیردوش جهان.

— شاید به غرورشان بر بخورد.

— دختر جان، یک دور برو بیل غرور یک کلیر را جریحه دار کند! این وابستگی تو به چنین فامیلی ورق برنده ای است که من آنرا برای بعد از ازدواج، و گرفتن

مدارک آن از کشیش ترینگاهام نگهداشته ام. صرف نظر از آن، آینده من ابدأ برای خانواده ام مهم نیست... ذره ای بروزندگی آنها تأثیر نخواهد گذاشت. ما از این قسمت انگلستان می رویم... شاید هم از خود انگلستان. و اصلاً چه اهمیت دارد که مردم با چه چشمی به مانگاه می کنند. دلت می خواهد برویم. نه؟

تس از اندیشه گذران عمر با او به عنوان دوست و یار زندگیش آن چنان به هیجان آمد که تنها با تکان سر پاسخ مثبت داد. احساسات بسان همه‌مه امواج گوشهاش را پرکردند، به چشمانش هجوم آوردن. دستش را به دست او داد، و بدین مان پیش رفتند، تا به جایی رسیدند که بازتاب خورشید از رودخانه زیر پل با درخشش فلز گداخته چشمانشان را خیره کرد. همانجا خاموش ایستادند، و آنگاه موجوداتی سرهای پوشیده از خیزه خود را از مسطح صاف آب بیرون آوردن، اما، هنگامی که دیدند این مراحمین درنگ کرده و به راه خود نرفته اند، دیگر بار به زیر آب رفتند. در کنار این رودخانه ایستادند تا این که مه — که در این فصل سال زود هنگام می آمد — با درخششی بلورگونه به روی مژگان تس و موسیل کلیر نشست.

روزهای یکشنبه تا دیرهنگام در تاریکی پرسه می زدند. برخی از ساکنان تالبوتیز که در نخستین یکشنبه پس از نامزدی آنها در چمنزار بودند، تس را می دیدند که بازو و به بازوی کلیر با او گام برمی داشت، صدایش را می شنیدند که از خود بیخود و به وجود آمده هماهنگ با جهشای قلب هیجان زده اش برای او سخن می گوید؛ گرچه دورتر از آن بودند که گفته هایش را بشنوند، می دیدندش که لحظه ای خاموش می شود؛ صدای خنده کوتاهش را که گویی روحش با آن به پرواز درمی آید می شنیدند — خنده زنی که در کنار مرد معحب، مردی که از تمام زنان دیگر روبوده بود، راه می پیمود. می دیدندش که بسان پرنده ای تازه بزمین نشته سبکبال گام برمی دارد. دلستگیش به کلیر جان و نفس وجود او بود، او را بسان پرتوی درخشان در برمی گرفت. گذشته پر اندوه را از خاطرش می زدود، دیوهای ترسناک — تردید، ترس، اندوه، نگرانی، شرم — را که می کوشیدند چنگالهایشان را در بدنش فرو کنند، از او دور می ساخت. می دانست که بسان گرگهایی گرسنه بیرون از این حلقه روشنایی در کمین او نشته اند، اما او با طلس قدرت می توانست آنها را همانجا در اقیاد نگهدارد.

فراموشی روحی شانه به شانه یادآوری هوشمندانه می زیست. سبکبال گام

برمی داشت، اما می دانست که در پشت سرش آن اشباح دهشتناک پراکنده اند. آنها را می دید که هر روز گاه پیش می آیند، و زمانی عقب می مانند.

شبی تس و کلیر مجبور شدند در خانه بمانند، چه سایر ماسکنان تالبوتیز بیرون رفته بودند. در میان گفتگو تس اندیشناک به کلیر نگاه کرد، و چشمان متایشگر او را به خود دوخته دید.

از چهار پایه ایش بر حاست، پنداشتی از این حرمت، و از شادی خود به خاطر آن به هراس افتاده بود: من لایق تو نیستم... نه، نیستم!

— تس عزیزم، هیچ خوش نمی آید این طور حرف بزنی. شخص به این نیست که به یک رشته قراردادهای قابل تحقیر عمل کنی، بلکه به اینست که مانند تو، عزیزم، در شمار مردمان صادق، درستکار، عادل، پاک، دوست داشتی و خوشنام باشی.

تس بعض خود را فروخورد. قلب جوانش در این چند سال گذشته چندبار در کلیسا از شنیدن این رشته فضیلتها به درد آمده بود؟ و اکنون چه دردناک بود که آنها را از زبان کلیر می شنید.

با لحنی تند گفت: برای چه وقتی شانزده سال داشتم؛ و با خواهر و برادرهای کوچکم زندگی می کردم، در مارلوت نماندی و عاشقم نشدی. تو آرزو در جشن دهکده حتی با من نرقییدی؟ آه آخر چرا؟ چرا؟!

آنجل که او را به راستی موجودی مستخوش عواطف می پنداشت، و به خود می گفت در آینده هنگامی که تس برای یافتن خوبشختی کاملاً به او متکی خواهد شد باید سخت با او باحتیاط رفتار کند شروع به آرام نمودن و اطمینان بخشیدن به او کرد.

— آه... راستی چرا نماندم! گاهی همین را به خود می گویم. کاش می دانستم! اما چرا این قدر باید از این موضوع ناراحت بشوی... چرا؟ با غریزه زنانه پنهانکاری شتابزده گفت: چهارسال بیشتر قلب تو به من تعلق می داشت. آن وقت مثل حالا وقت را تلف نمی کردم... چهارسال بیشتر احساس خوبشختی می کردم.

این زنی کارآزموده با گذشته ای سیاه و سرشار از نیرنگ نبود که چنین رنج می کشید؟ تنها دختر ساده ای بود که هنوز بیست و یکسال نداشت، و هنگام

## فصل سی و یک / ۴۰۹

بی تجربگی همچون پرنده‌ای به دام صیاد افتاده بود. برای آرام کردن خود از جا برخاست و اتاق را ترک گفت، و هنگام رفتن با دامنش چهارپایه را واژگون ساخت.

کلیر در کنار روشنایی دلچسب آتش بخاری نشست؛ شانجه‌های زیان- گنجشک با صدای دلنیشینی می‌سونختند، و حبابهای عصاره گیاه از سرچو بها بیرون می‌زد و صدا می‌کرد. تن به اتاق بازگشت، اکنون دیگر آرام می‌نمود.

کلیر ناز بالشی برای او به روی چهارپایه گذاشت و خود به روی نیمکت کنار او نشست و با خوشبوی گفت: تن، فکر نمی‌کنی کمی دمدمی مزاج باشی؟ می‌خواستم چیزی از تو پرسم، و درست همان موقع فرار کردی.

— بله، شاید دمدمی مزاج باشم — ناگهان به کلیر نزدیک شد، و دستاش را به روی بازوی او گذاشت — نه، آنجل، واقعاً این طور نیستم... منظورم این است که طبیعتاً این طور نیستم! — و برای اینکه به او اطمینان دهد که به راستی چنین خلق و خوبی ندارد، در کنار او به روی نیمکت نشست و سرش را به روی شانه او گذاشت و آنگاه با فروتنی پرسید: چه می‌خواستی پرسی؟

— خوب، تو دوستم داری، و قبول کرده‌ای زنم بشوی، و مسئله سومی پیش می‌آید، کی و چه روزی؟

— من این جور زندگی را بیشتر دوست دارم.

— اما از مال تو یا کمی دیرتر باید مزرعه خودم را راه بیندازم. و پیش از اینکه در گیر جزئیات فراوان کار جدید پیشوم، خوش دارم شریکم را انتخاب کنم.

— اما بهتر نیست ازدواج را بگذاریم برای بعد از آن؟ گرچه فکرش را هم نمی‌توانم بکنم که تو بروی مرا اینجا تنها بگذاری!

— البته که نمی‌توانی... و هیچ هم بهتر نیست. می‌خواهم وقتی کارم را شروع می‌کنم تودر خیلی چیزها کمک کنی. کی؟ چرا نه دو هفته دیگر؟

— نه؛ باید پیش از آن فکر خیلی چیزها را بکنم.

— اما...

کلیر او را به سوی خود کشید.

واقعیت ازدواج هنگامی که این چنین ازنزدیک نمودار می‌شد موحش می‌نمود. پیش از آنکه گفتگو درباره این مسئله پیشتر برود خانم و آقای کویک و دوتن از

دختران شیردوش از پشت نیمکت وارد اتاق روشن از نور آتش بخاری شدند.  
تس همچون توپی لاستیکی از جا پرید، چشمان و چهره اش در روشنایی آتش  
بخاری می درخشیدند، آزرده خاطر گفت: می دانستم اگر پهلویش بنشینم چه  
می شود! به خودم گفتم، حتماً می آیند و می ما را می گیرند! امام روى زانويش  
نشسته بودم، گرچه شاید شما اين جور خيال کنيد!

استاد کارپاسخ داد: خوب، اگر خودت به ما نگفته بودی، ما توی اين تاريکي  
اصلًا نمی فهميديم کجا نشسته بودی — آنگاه رو به همرش کرد، و با حالت  
بي تقاویت مردي که هیچ از احساسات دلدادگان چيزی نمی داند افزود: کريستين،  
اين نشان می دهد مردم هیچ وقت نباید فکر کنند مردم خيالهاي می کنند. آخ، نه،  
اگر خودش به من نمی گفت کجا نشسته بود اصلًا به فکرم هم نمی رسيد.  
کلير با آرامش ساختگی گفت: ما به زودی عروسي می کنیم.

— آه، راستي؟ خوب، آقا، راستي خبر خوبی است. مدتها بود فکرمی کردم  
شاید چنین کاري بکنيد. همان روز اولى که ديدمش گفتم اصلًا به دخترهای  
شیردوش نمی ماند و هر مردی که با او عروسي کند برنده است؛ و بعلاوه، زن خوبی  
برای کشاورز زمیندار می شود، و از دست مباشرها راحتی می کند.

تس ناپدید شد. نگاه دختران شیردوش بيش از خوشامد گویيهای بي پيراي  
استاد کار شرمگيش ساخته بود.

پس از شام، هنگامی که به خوابگاه رفت، همه آنها را در انتظار خود يافت.  
چراغی در اتاق می سوخت، و هر دختر با چهره اي رنگ باخته، همچون ارواح  
انتقام جو، در تختخوابش نشسته بود.

اما لحظاتي بعد تس متوجه شد که دختران به او کينه اي ندارند. چيزی را که  
هرگز انتظار داشتند را نداشتند نمی توانستند از دست رفته تلقی کنند. حالتی  
واقع بینانه و معقول داشتند.

رتی، که چشم از تس برنمی داشت، گفت: آقای کلير می خواهد با او عروسي  
کند! نگاه کنید چطور صورتش از خوشحالی برق می زند!  
ماريان پرسيد: می خواهی با او عروسي کنی؟  
— بله.

— کی؟

— یک روزی.

آنها این پاسخ را تها طفره روی می پنداشتند.

ایزهیوئت گفت: بله... می خواهد با او عروسی کند— بایک آقا!

و هرمه دختری کی در بی دیگری از تختخواب بیرون خزیدند و با پاهای بی کفش به دور تخت تس ایستادند. رتبی دستش را به روی شانه او گذاشت، گوبی می خواست پس از این معجزه به وجود جسمانی او اطمینان یابد، دو دختر دیگر دست به دور کمر او حلقه کردند، و هرمه به چهره اش نگریستند.

ایزهیوئت گفت: چقدر عجیب است. فکرش را هم نمی توانم بکنم!

ماریان تس را پرسید و گفت: بله.

ایز با لحن سردی به ماریان گفت: برای این بومیدیش که دوستش داری، یا برای آنکه کس دیگری لیهایش را تاکنون بر گونه هایش گذاشته است؟

— اصلاً به این فکر نبودم، فقط فکر می کردم که چه عجیب است که او می خواهد زنش بشود، نه کس دیگری. هیچ کدام از ما نمی توانیم ناراحت باشیم. برای اینکه ما فقط دوستش داشتیم. با اینحال، هیچ دختر دیگری در دنیا نمی تواند با او عروسی کند... تس که مثل خود ما زندگی می کند زنش می شود، نه یکی از آن دخترهای ابریشم پوش.

تس با صدای آهته ای پرسید: مطمئن هستی که به این خاطر از من بدت نمی آید؟

پیش از پاسخ با لباسهای خواب سفیدشان در کنارش درنگ کردند، گوبی جواب پرسش خود را در چهره او جستجو می کردند.  
رتی پریدل گفت: نمی دانم... راستش نمی دانم، نمی توانم از او متفرق باشم.  
نمی دانم چرا نمی توانم؟

تس گفت: او باید با یکی از مشاهها عروسی می کرد.

— چرا؟

— همه تان از من بهترید.

— ما از تو بهتر باشیم؟ نه، نه، تس عزیز.

— چرا هستید و آنگاه بی اختیار خود را از آغوش آنها بیرون کشید، سر را به روی کشو لباس تکیه داد، و زارزار به گریستن پرداخت و در همان حال

می گفت:

— آه، بله، بله، بله!

همین که به گریه می افتاد دیگر نمی توانست جلو اشکهایش را بگیرد.

— باید یکی از شماها را می گرفت. فکر می کنم حتی همین حالا هم باید وادرش کنم! شماها بیشتر به درد او می خورید تا... نمی دانم چه دارم می گویم؟ آه! آه!

به سویش رفته و او را در آغوش گرفتند، اما هنوز حق هنوز گریه تکانش می داد.

ماریان گفت: کمی آب بیاورید. ناراحتش کردیم، طفلک، طفلک!

به مهربانی او را به روی تختش نشاندند، و به گرمی بوصیدندش.

ماریان گفت: تو از همه ما بیشتر لایق او هستی، خانمتر، و با سوادتر از ما هستی، بخصوص از وقتی که این همه چیز به تو بیاد داده است. اما حتی تو هم باید افخار کنی که زن او می شوی. باید افخار کنی!

— بله؛ و از اینکه گریه کردم از خودم شرمنده ام.

هنگامی که هرسه به رختخواب رفته، و چراغ را خاموش کردند، ماریان با صدای آهته ای به او گفت: تس وقتی زنش شدی به یاد ما باش، و یادت بیاید که چطربه تو گفتیم دوستش داریم، و چطربه سعی کردیم از تو بدمان نیاید، و بدمان هم نمی آید، و نمی توانستیم هم بدمان بیاید، برای اینکه او ترا انتخاب کرد، و ما هیچ وقت امید نداشتیم که ما را انتخاب کند.

هیچ نمی دانستند که با شنیدن این کلمات چگونه اشکهای شور و گزنه بار دیگر از چشمان تس جوشیدند، و چگونه او با قلبی لبریز از اندوه تصمیم گرفت فردا، به رغم فرمان مادرش همه چیز را به کلیر بگوید تا اگر خواست از او که به خاطرش نفس می کشید و زنده بود بیزار شود، و مادرش او را احمق تصور کند. بهتر از این بود که رازش را فاش نسازد و به این طریق به او خیانت کند، و به این سه دخترستم.

## فصل سی و دو

این میل اعتراف به گناه او را از تعیین روز عروسی باز می داشت. گرچه کلیر در اغواکننده ترین اوقات تاریخ ازدواجشان را می پرمید، اما تا آغاز نوامبر هنوز پاسخ پرسش را دریافت نداشته بود. گویی تس آرزوی نامزدی همیشگی را داشت، و

می خواست همه چیز همانطور که بود باقی بماند.

اکنون چمنزارها دگرگون می شدند؛ اما بعد از ظهرها هنوز هوا آنقدر گرم بود که مدتی را در بیرون از خانه بیهوده بگذرانید، و وضع کار لبیاتسازی چنان بود که ساعتی پرسه زدن را ممکن نیاز نداشت، هنگامی که از فراز خاک نمایش داده بود سمت خورشید می نگریستند، چین و شکنهای کوچک تارهای عنکبوت، بسان میر مهتاب به روی دریا، به چشم انداشتن می آمد. حشرات، بی خبر از شکوه و جلال کوتاه مدتیان پندامشی با شعله ای در درونشان، پهنه ای این راه کوچک درخشنان را می پیمودند، آنگاه از میر آن بیرون می رفتند، و یکسره از نظر ناپدید می شدند. در این هنگام بود که کلیر از او می خواست تا روز عروسی را معین کند.

یا شبهه، هنگامی که همراه تس برای انجام کاری می رفت، این پرسش را تکرار می کرد. این کارهای شباهه را خانم کریک، که می خواست به او مجال تنها بودن با دختر را بدهد، دست و پا می کرد. مثلًا آنها را به طوله بالای دامنه های دره می فرستاد تا از وضع و حال گاوها پا به ماه خبری بگیرند. چه در این موسم در زندگی گاوها دگرگونی بزرگی روی می داد. هر روز دسته هایی از این حیوانات را به این زایشگاه می فرستادند، آنها در اینجا تا هنگام به دنیا آوردن گوساله هایشان به روی کاه می خوابیدند، پس از آن همین که گوساله به راه می افتد، مادر و کودک را به لبیاتسازی باز می گردانند. پیش از فروش گوساله، البته، چندان شیری دوشیده نمی شد، اما پس از آن شیردوشان کار را از سر می گرفتند.

هنگام بازگشت از یکی از این پیاده رویهای شباهه به صخره شنی بزرگی مشرف بردره رسیدند، در اینجا خاموش ایستادند و گوش دادند. آب در جویارها بالا آمده بود، و از میان آب بندها فوران می زد، با سروصدای از نهرهای پوشیده می گذشت؛ کوچکترین آبگذرها را لمبیز می ساخت؛ رهگران از هیچ کجا نمی توانستند میان بر بزنند و مجبور بودند راههای همیشگی را در پیش بگیرند. از سراسر دره ناپیدا همهمه ای به گوش می رسید؛ پندامشی شهری زیر پایشان قرار داشت، و این همهمه داد و فریاد ساکنان آن بود.

تس گفت: مثل اینکه دهها هزار نفر در بازارها جمع شده اند، جزو بحث، موعده، بگومگو، گریه، تاله، دعا، و نفرین می کنند.

کلیر چندان به آن اختیار نکرد.

— عزیزم، آقای کریک درباره این موضوع که زستان به کارگر زیادی احتیاج ندارد چیزی گفت؟

— نه.

— شیرگاوها دارد به سرعت خشک می‌شود.

— بله. شش یا هفت گاو دیروز به طویله بالای دره رفتد، و سه تاهم پریروز، تقریباً اکنون بیست تایی آنجا هستند. آه— منظورت این است که آقای کریک برای زایمان گوساله‌ها به من احتیاج ندارد؟ آه، دیگر اینجا زیادی هستم! و چقدر زحمت کشیدم تا...

— کریک نگفت که ترا لازم ندارد. اما، چون از روابط من و تو خبر دارد، به مؤذبانه‌ترین و خوش خلق‌ترین وجهی به من گفت که موقع رفتن از اینجا در کریسمس حتماً تورا هم با خودم خواهم برد، و وقتی پرسیدم که بدون توچکار خواهد کرد گفت که درواقع در این فصل سال به کارگر زن زیاد احتیاج ندارد. متأسفانه من بدجنس از اینکه به این ترتیب تورا مجبور می‌کند زودتر تصمیم بگیری خوشحال شدم.

— به نظر من نباید خوشحال می‌شدی، آتعجل. برای اینکه احساس ناخواسته بودن همیشه غم‌انگیز است، حتی اگر گاهی به نفع آدم باشد.

— خوب، به نفع آدم باشد، خودت اقرار کردی— انگشتش را به روی گونه تس گذاشت و گفت: آه.

— چه شده؟

— احساس می‌کنم خون به صورت آن کسی که گیر افتاده دو یده است! اما برای چه باید شوختی کنم! ما دیگر شوختی نمی‌کنیم— زندگی خیلی جدی ترا این حرفة است.

— بله. شاید من پیش از تو متوجه این موضوع شدم.

اکنون همه چیز را پیشاپیش می‌دید. چنانچه بنا به تصمیم شب پیش خود از ازدواج با او سر باز می‌زد— می‌بایستی لبیات سازی را ترک می‌کرد، و به جای ناآشنایی می‌رفت، آنهم نه یک لبیات سازی؛ چه موس زایمان گاوها نزدیک می‌شد و برای دختران شیردوش کاری نداشتند؛ باید به مزرعه‌ای می‌رفت که هیچ موجودی آسمانی نظیر کلیر در آنجا نمی‌یافتد. از اندیشه آن بیزار بود، و از فکر رفتن به

خانه پدر بیش از آن نفرت داشت.

کلیر افزود: پس تس عزیزم، جدآ می گویم، چون کریسمس شاید مجبور شوی از اینجا بروی، بسیار مطلوب و مناسب است که من تو را به عنوان دارائی خودم از اینجا برم. بعلاوه، اگر کمترین دختر حسابگر دنیا هم باشی باید بدانی که این وضع نمی تواند تا ابد ادامه پیدا کند.

— کاش می شد. کاش همیشه تابستان و بهار بود، و تو همیشه نامزد من، و همیشه به اندازه این تابستان گذشته دوستم می داشتی!

— همیشه دوستت خواهم داشت.

با ایمانی ناگهانی به او فریاد زد: آه، می دانم. آنجل، من روزی را که برای همیشه مال تو خواهم بود تعیین می کنم.

بدین سان در آن گردش شبانگاهی، و در میان هزاران صدای دلنشیں سرانجام قرار عروسی را گذاشتند.

پس از بازگشت به لبیات سازی بی درنگ خبر آنرا به خانم و آقای کریک دادند و خواهش کردند موضوع را بین خود نگهدارند؛ چه هردو آنها علاقمند بودند که تاحد امکان مراسم به طور خصوصی انجام شود و گرچه استاد کار قصد داشت به زودی عذرش را بخواهد، اکنون درباره از دست دادن اونگرانی زیادی نشان داد.

حالا چه کسی مرشیر می گرفت؟ چه کسی کره های زینتی را برای خانمهای آنجلبری و ساندبورن تهیه می کرد؟ خانم کریک به تس از اینکه سرانجام بردو دلی خود چیره شده بود تبریک گفت و افزود از همان لحظه ای که چشمانش به او افتاد حدس زد که زن یک آدم حسابی خواهد شد؛ چون از همان روزی که پا به حیاط گاوداری گذاشت خانم کریک می توانست قسم بخورد که او دختر یک خانواده با اسم و رسم است. به راستی خانم کریک هنگامی که تس نخستین بار به آنجا نزدیک شد او را خوش سیما و با وقار یافت؛ اما شاید این خبر جدید در دیدگان او به زیبایی تس می افزود.

تس اکنون بر بالهای زمان، بی اندک اراده ای از خود، پیش می رفت. قول ازدواج داده، و تاریخ آنرا معین کرده بود. با هوشمندی طبیعی خود باورهای جبرگرایانه متداول در میان رومتاپیان و اشخاص محشور با پدیده های طبیعی را پذیرفته بود؛ و به آن حالت روحی تسلیم طلبانه دچار شده بود که هرچه محبوش

پیشنهاد می کرد می پذیرفت.

اما بار دیگر نامه ای برای مادرش نوشت، ظاهراً برای اطلاع دادن روز عروسی؛ و به راستی برای اندرزخواهی و به او یادآوری کرد که با آقایی قصد ازدواج دارد، و نه یک رستایی خشن، که شاید توضیح بعد از شب عروسی را به آسانی نپذیرد. اما خاتم دوربین فیلد به این نامه پاسخی نداد.

به رغم استدلالهایی که کلیر در توجیه ضرورت فوری بودن ازدواجشان برای خود و تس به میان می آورد، به راستی، همچنانکه بعدها معلوم شد، در این کار گونه ای شتابزدگی نشان می داد. سخت به تس عشق می ورزید، گرچه برخلاف تس این دلبستگی با خیال و تصورات آمیخته بود. هنگامی که به زندگی شبانی غیر روشنفکرانه محکوم شد، هیچ به تصورش هم نمی گنجید که با موجودی به زیبایی تس برسخورد کند. بی پیرایگی و سادگی چیزهای بودند که در باره شان تنها سخن می گفت؛ اما تا زمانی که به اینجا نیامده بود نمی دانست چگونه بر انسان تأثیر می گذاردند. با این حال هنوز به روشنی راه آینده اش را نمی دید، و هنوز شاید یکی دو سالی طول می کشید تا خود را کاملاً سوار بر کار احساس کند. این احساس که به خاطر تعصبات خانواده اش به ناچار از سرنوشت حقیقی محروم شده است به رفتار و کردارش حالتی بی پروا می داد.

یک بار تس با کمربو بی از او پرسید: فکر نمی کنی بهتر باشد تا در مزرعه ات سروسامان نگرفته ای صبر کنیم؟ در آن زمان صحبت از این بود که کلیر در استانهای مرکزی کشور مرزه ای دست و پا کند.

— راستش را بخواهی، تس عزیزم، هیچ خوش ندارم به دور از حمایت و همدردی من هیچ چای دیگری زندگی کنی.

تس این استدلال را پذیرفت. آن چنان کلیر بر او نفوذ داشت که رفتار و عادات، طرز سخن گفتن و واژه های او را تقلید می کرد، و نسبت به چیزهای مورد علاقه یا نفرت او احساسی همسان با او داشت. و کلیر می ترسید چنانچه او را به حال خود رها کند این نفوذ را از دست بدهد. این موضوع دلیل دیگری هم داشت. کلیر می خواست پیش از بردن تس به مزرعه ای دور دست، حتی یک بار هم شده، پدر و مادرش او را بینند، و چون عقیده آنها در تصمیمش تأثیری نداشت، احساس می کرد چنانچه پیش از یافتن جایی مناسب تس چند ماهی با او در خانه ای اجاره ای

زندگی کند برای بیرون آمدن از این آزمایش سخت از لحاظ اجتماعی آمادگی بیشتری داشته باشد.

از آن گذشته، میل داشت کمی با کار آسیاب آشنا بی پیدا کند، چرا که به این فکر افتاده بود کشت گندم را با درو کردن آن ترکیب کند. صاحب یک آسیاب آبی قدیمی بزرگ در ولبریج - زمانی آسیاب صومعه ای - به او پیشنهاد کرده بود هر زمان که میل داشته باشد چند روزی باید در آرد کردن گندم کمک کند تا با کار آسیاب آشنا شود. در یکی از این روزها کلیر مری به ولبریج، که چند مایلی با آنجا فاصله داشت، زد تا درباره جزئیات کار پرس و جو کند، و غروب همان روز به تالبوتیز بازگشت. تس او را به اقامت کوتاه مدت در ولبریج مصمم یافت. چه چیز او را مصمم ساخته بود؟ نه چندان فرست آشنا بی با کار آسیاب کردن آرد و بیختن آن، بلکه بیشتر این موضوع تصادفی که در همان مزرعه خانه ای اجاره کرده بود، که در گذشته، پیش از خرابی، مسکن یکی از دوربر و یلها بود. کلیر پیوسته مسایلی عملی را با احسامات و تمایلاتی که هیچ پیوندی با این مسائل نداشت حل می کرد. قرار براین گذاشتند که پس از عروسی، به جای سفر به شهرها و اقامت در مهمانخانه ها دو هفته ای در این خانه به سر برند.

کلیر گفت: بعد از آن می رویم به چند مزرعه در آن طرف لندن سرمی زیم، و در ماه مارس یا آوریل به دیدن پدر و مادرم می رویم.

مسایلی از این گونه مطرح و حل می شد، و روز موعود، روز اجتناب ناپذیر، روزی که قرار بود او همسر کلیر بشود، ارزیدیک چهره می نمود. روز سی و یکم دسامبر، شب سال نو، این روز بود. تس به خود می گفت: زنش خواهم شد. یعنی ممکن است؟ در کنار یکدیگر باشیم، هیچ چیز جدایمان نکند، هر پیشامدی را دوتابی تحمل کنیم؛ چرا نه؟ و با این حال چرا آری؟

یکشنبه ای پیش از نیمروز ایزهیوئت از کلیسا بازگشت، و به تس گفت: امروز صبح قرار عروسیت را در کلیسا اعلام نکردند.

- چه؟

- مگر قرار نیست شب سال نو عروسی کنی، پس باید سه بار تا آن موقع است مت را در کلیسا اعلام کنند تا هر کس مخالفتی دارد بگوید.  
- آه درست است.

— و حالا تا آن موقع فقط دو تا یکشنبه باقی مانده.

تس احساس کرد رنگ از رویش پریده است؛ حق با ایز بود؛ البته که باید سه بار نامش اعلام می‌شد. شاید کلیر فراموش کرده بود! در این صورت می‌بایستی یک هفته عروسیستان را به عقب می‌انداختند، این خوشیم نبود. چطور می‌توانست این موضوع را به او یادآوری کند؟ او که تا این هنگام تردید داشت ناگهان از ناشکیبایی و ترس که مبادا غنیمت گرانهایش را از دست بدهد به خود لرزید.

پیشامدی ساده او را از نگرانی نجات داد. ایزهیوئت این موضوع را به خانم کریک گفت، و خانم کریک از امتیاز زن شوهردار بودن استفاده کرد و این نکته را با کلیر درمیان گذاشت.

— آقای کلیر، فراموش کرده‌اید؟ منظورم اعلام قرار عروسی در کلیاست.

— نه، فراموش نکرده‌ام.

و کلیر، همینکه تس را تنها یافت، به او اطمینان خاطر داد.

— نگذار با این حریان اعلام عروسی در کلیسا اذیت کنند. جواز برای ما بی سرو صدایر است، و من بی آنکه با تو مشورت کنم تصمیم گرفتم از اسقف جواز بگیرم. بنابر این اگر یکشنبه صبح به کلیسا بروی، اسمت را نخواهی شنید.

— اصلًاً مهم نیست، عزیزم.

با این حال هنگامی که می‌دید کارها به راحتی پیش می‌روند سخت احساس آسودگی خاطر می‌کردم، چرا که می‌ترمید هنگام اعلام نامش در کلیسا کسی برخیزد و به خاطر گذشته‌اش او را رسوایی کنم — آه چه گونه همه‌چیز برونق مراد است! اما زیاد خیالم راحت نیست. این همه خوش شانسی شاید بعدها بدانانسی به دنبال داشته باشد. روزگار معمولاً چنین رفتار می‌کند. کاش مثل همه دخترها اسمم را در کلیسا اعلام می‌کردن.

اما همه‌چیز به خوبی پیش می‌رفت. از خود می‌پرسید: برای روز عروسی بهتر است لباس تازه‌ای بخرم یا همین پیراهنی که دارم خوب است — این مسئله نیز با دوراندیشی کلیر حل شد. روزی چند بسته بزرگ برای تس رمید. هنگامی که بسته‌ها را باز کرد یک دست لباس کامل از دستکش، کفش، و کلاه، تا پیراهنی مناسب برای روز عروسی، در آنها یافت، اندکی پس از رسیدن بسته‌ها کلیر وارد خانه شد، و سرو صدای باز کردن بسته‌ها را از اتاق بالایی شنید.

## فصل سی و سه / ۴۱۹

لحظاتی بعد تس با گونه‌های برافروخته و چشمان پوشیده از اشک پایین آمد. سر را به روی شانه کلیر گذاشت، و به نجوا گفت: آه، چطور فکر همه چیز را کرده‌ای! حتی دستکش و دستمال! عشق من... چقدر تو خوب و مهر بانی!

نه، نه، تس. رحمتی نداشت، آهارا به معازه‌ای در لندن سفارش دادم. و برای اینکه تس بهای زیادی به او ندهد افزود: حالا برو بالا و امتحانشان کن، بین همه اندازه‌ات هستد؛ اگر نه به خیاط ده بگو درستشان کند.

تس به اتفاق بالا بازگشت، و پیراهن را به تن کرد. لحظه‌ای تنها در برابر آینه ایستاد و به خود در آن پیراهن ابریشمی نگاه کرد؛ و آنگاه تصنیفی را که مادرش در باره پیراهن اسرارآمیز می‌خواند به یادآورد:

آن کس که روزی پایش لغزید  
هرگز همسراو نخواهد شد...

خانم دوربی فیلد هنگامی که تس دختر کوچکی بود، در حالی که یک پایش را به گهواره تکیه می‌داد و هماهنگ با این تصنیف آنرا به پس و پیش می‌برد، با صدایی گرفته و شیطنت بار آنرا برای دخترش می‌خواند. از زمان آمدنش به تالبوتیز حتی یک بار هم به یاد این ترانه نیفتاده بود—خوب، فرض کنیم این پیراهن هم مانند پیراهن ملکه گینوُر رنگش تغییر کند و رسمایم سازد!

## فصل سی و سه

آنجل احساس کرد میل دارد پیش از عروسی، هنگامی که هنوز تنها دو دلداده بودند، و روز عروسی پیش‌پایش برآها نور می‌پاشید، همراه تس به گردش برود، با گردشی عاشقانه، در شرایطی که هرگز تکرار نمی‌شد. از این‌رو به دختر پیش‌نهاد کرد برای خرید به شهر مجاور بروند، و او پذیرفت.

کلیر در خلال اقامت خود در تالبوتیز از دیدار با افراد هم‌طبقه اش خودداری کرده بود. و از آنجا که ماهها می‌گذشت و به شهر نمی‌رفت، و وسیله نقلیه‌ای از آن خود نداشت، به هنگام ضرورت اسب یا درشکه یک اسbe استاد کار را به امانت می‌گرفت. آن روز با درشکه استاد کار به شهر رفتند.

و آنگاه برای نخستین بار برای زندگی مشترکشان خرید کردند. شب کریسمس بود، و معازه‌ها مملو از دسته‌های کثمشک، و شهر پر از بیگانگانی که از سراسر

کشور به مناسبت آن روز به آنجا آمده بودند. تس که شادی بازو و بازوی کلیر گام برداشتند به زیبائیش می افروز نگاههای خیره رهگذران را به سوی خود می کشید. شب هنگام به مهمانخانه ای که در آن اتاق گرفته بودند بازگشتند، و تس در راهرو ایستاد تا آینه اسپ و در شکه را از اصطبل بیاورد. سالن پذیرایی مهمانخانه شلوغ بود، مردم پیوسته از آن داخل و خارج می شدند. هر بار که در بازو بسته می شد روشابی سالن به روی صورت تس می افتاد. درین میان دو مرد از کنار او گذشتند. یکی از آنها حیرت زده نگاهی به سریای او انداشت. و تس تصور کرد او را در تاتریج دیده است، گرچه آن دهکده از این شهر بسیار دور بود و ساکنانش به ندرت به این شهر می آمدند.

دیگری گفت: چه دختر ملوسی بود.

— بله، ملوس هست. اما اگر اشتباه نکنم — دختر نیست.

کلیر از اصطبل بازگشته، و در آستانه در دو مرد را دیده بود، و این سخنان را شنید، و دید که چگونه چهره تس درهم رفت. اهانت به دختر سخت به او گران آمد؛ و بی ملاحظه با تمام نیروی خود مشتی به چانه مرد کوفت و او را تلوتو خوران به راهرو فرستاد.

مرد به خود آمد، و چنین می نمود که قصد انتقامجویی دارد، و کلیر، که پا از در بیرون می گذاشت، آمده دفاع شد. اما حریف او که گویی از مبارزه منصرف می شد نگاه دیگری به تس انداشت، و به کلیر گفت: آقا، بیخشد؛ اشتباه کردم. من او را به جای زنی که در چهل مایلی اینجا زندگی می کند اشتباه گرفتم.

کلیر، که احساس کرد بیش از اندازه شتابزدگی نشان داده است، و وانگهی خود را برای تنها گذاشتند تس در راهروی مهمانخانه ملامت می کرد، به همان کاری دست زد که معمولاً در چنین موقعی می کرد، به مرد پنج شیلینگ داد تا بر زخمش مرhem بگذارد؛ و بدین ترتیب به یکدیگر شب بخیری آشی جویانه گفتند و جدا شدند. همین که کلیر رکابها را از پیشخدمت مهمانخانه گرفت، و همراه با تس سوار بر در شکه از آنجا دور شدند، دو مرد دیگر در جهت مقابل به راه خود رفتند.

— راستی اشتباه کردی؟

— نه، ابداً. اما نمی خواستم دل آن آقا را بشکنم... از من برنمی آمد.

تس و کلیر با در شکه پیش می رفتند.

تس با صدای خشک و گرفته‌ای گفت: می‌توانیم عروسی را کمی عقب بیندازیم. منظورم اینست اگر می‌شود؟

— نه، جان من، خونسرد باش. منظورت اینست که آن یار و وقت خواهد داشت برای ایراد ضرب مراهه دادگاه بخواهد؟

— نه... فقط منظورم این بود... که اگر باید عقبش می‌انداختیم.

منظور او چندان روش نبود، و کلیر به او گفت چنین خیالاتی را از سر به درکنده، که او هم تا آنجا که در توان داشت کوشید. اما در سراسر راه بازگشت به خانه خنده به لبانش نیامد، تا اینکه اندیشید: ما از اینجا خواهیم رفت، صدها مایل از اینجاها دور خواهیم شد، و چنین چیزهایی هرگز دیگر اتفاق نخواهد افتاد. و اشباح گذشته به آنجاها نخواهند رسید.

آن شب پای پلکان به مهر بلنی از یکدیگر جدا شدند، و کلیر به اتاقش رفت.

تس بیدار ماند تا به برخی از کارهایش برسد، چه می‌ترسید در یکی دو روز باقی مانده فرست کافی برای آنها نداشته باشد. مدتی بعد از اتاق کلیر سر و صدایش شنید، صدای کشمکش و ضربات مشت. همه ساکنان خانه در خواب بودند، او که می‌ترسید کلیر بیمار باشد از پله‌ها بالا دوید و به در اتاقش گرفت، و پرسید چه شده است.

کلیر از داخل اتاق گفت: آه، چیزی نیست، عزیزم. متأسفم که ناراحت کردم! اما بگذار دلیلش را برایت بگویم: خوابم برد و خواب دیدم که با آن یار و که به تو توهین کرد باز دارم کتک کاری می‌کنم و صدایشی که شنیدی صدای مشتها به روی جامه دانم بود، که امروز از زیر تخت بیرون کشیدم. گاهی در خواب از این کارهای عجیب می‌کنم. برو بخواب و دیگر فکرش را نکن.

این جریان آخرین وزنه سبکی بود که تعادل کفه‌های ترازوی تردیدش را برهمن زد. ماجراجای گذشته‌اش را نمی‌توانست برای او به زبان آورد؛ اما راه دیگری هم وجود داشت. نشست و جریان رویدادهای سه چهار سال پیش را در چهار صفحه کاغذ یادداشت برای او شرح داد، و آنرا در پاکت گذاشت، و نام کلیر را به روی پاکت نوشت. آنگاه، از ترس آنکه مبادا از خود ضعف نشان دهد، با پای برهنه بی صدا از پله‌ها بالا رفت و پاکت را به زیر در اتاق او لغزاند.

آن شب پیوسته از خواب می‌پرید، و به کوچکترین صدایی از بالا گوش

می داد. سرانجام این صدا را شنید؛ کلیر بنا به معمول هر روز از پله ها پایین آمد. او نیز پایین رفت. کلیر پای پله ها به او صبح بخیر گفت و بوسیدش. بوسه ای به گرمی هر روز!

کلیر اندکی ناراحت و خسته می نمود. اما حتی هنگامی که تنها مانندند کلمه ای درباره اعترافات او به زبان نیاورد. امکان داشت هنوز آنرا نخوانده باشد؟ احساس می کرد تا هنگامی که کلیر موضوع را پیش نکشد خود نمی تواند چیزی بگوید. و روز بدینسان می گذشت، و آشکار بود که کلیر هرچه می اندیشید نمی خواست آنرا بروز دهد. با این وجود چون هر روز صریح و مهر بان بود — یعنی ممکن است شک و تردیدهایم کودکانه باشد؟ او مرا ببخشد؛ مرا به خاطر آنچه هستم، همین طور که هستم، دوست بدارد، و به نگرانیم به عنوان کابوسی احمقانه بخندد؟ راستی نامه را دیده است! — نگاهی به داخل اتفاق انداخت، و اثری از نامه ندید — شاید مرا بخشیده است — با آرامش خاطری ناگهانی اندیشید حتی اگر نامه را ندیده باشد اورا خواهد بخشید.

روزها آمدند و رفتد و در رفتار کلیر هیچ گونه تغییری مشاهده نمی کرد، و بدینسان شب سال نو — روز عروسی — فرا رسید.

دو دلداده در هنگام شیردوشی از خواب برنمی خاستند، چه در سراسر این هفته گذشته با آنها چون مهمان رفتار می کردند، و به تس اطاق جداگانه ای داده بودند. هنگامی که برای صبحانه پایین آمدند از دیدن کارهایی که در آشپزخانه به افتخار آنها انجام شده بود حیرت کردند. استادکار نیمه شب دستور داده بود دیوار دودگرفته کنار بخاری را سفید کنند، و به آجرهای بخاری دیواری رنگ سرخ بزنند، و بجای پرده دودزده آبی رنگ و راه راه جلوی پیش بخاری، پارچه زرد گلدار زیبایی بیاویزند. این نوسازی کانون تجمع ساکنان خانه در سحرگاههای دلگیر زمستان به تمام اتفاق حالتی شاد بخشیده بود.

استادکار گفت: تصمیم داشتم به افتخار شما کاری بکنم. و چون خوشتان نمی آمد، مثل روزهای قدیم، سوری با مشروب و ویلن به افتخارتان بدهم، به عنوان یک چیز بی سر و صدا فقط همین به فکرم رسید.

دستان تس آن چنان دور از مارلوت زندگی می کردند که هیچ کدام آنها، چنانچه از آنها دعوت هم می شد، نمی توانستند برای مراسم ازدواج به آنجا بیایند؛ اما

از مارلوت هیچ کس را دعوت نکرده بودند. آنجل به خانواده اش نامه‌ای نوشته و تاریخ روز عروسی را به اطلاع آنها رسانده بود، و به آنها اطمینان داده بود که چنانچه حداقل یکی از آنها در مراسم حضور یابد خوشحال خواهد شد. برادرانشان به او پاسخی ندادند، گویا از اورنجیده بودند؛ پدر و مادرش در نامه‌ای نسبتاً غم انگیز از اینکه شتابزده ازدواج می‌کرد اظهار تأسف می‌نمودند، و می‌افزودند گرچه انتظار نداشتند پسرشان با دختری شیردوش وصلت کنند، با این حال به آن سنی رسیده است که مصلحت خود را بهتر بداند.

چنانچه کلیر ورق برنده‌ای نداشت که به زودی خانواده اش را با آن شگفت‌زده سازد از این سردی واکنش آنها بیش از اینها ناراحت می‌شد. معروفی تس عنوان یک دوربرویل و اشرافزاده، درست با همان وضعی که داشت، به نظر او کاری بی‌ملحوظه و مخاطره‌آمیز می‌نمود، از اینرو این موضوع را به وقتی گذاشت که تس پس از چندماه مفر و مطالعه با او با آداب زندگی آشنای شود، و شایستگی نام این خانواده کهنه‌حال را داشته باشد، و او بتواند پیروزمندانه به آنها معرفیش کند. رؤیای زیبای جوانی دلبخته، نه بیش از آن. شاید اصل و نسب تس بجز او برای کس دیگری در جهان اهمیت نداشت.

تس می‌دید رفتار کلیر پس از اعترافنامه اش هنوز ذره‌ای تغییر نیافرته است، و رفته رفته شک برآو چیره شد که شاید نامه را پیدا نکرده است. بیش از آنکه کلیر صحنه اش را تمام کند، دختر از پشت میز برخاست، و شتابزده به اتاق بالا رفت. به فکرش رسیده بود بار دیگر به این اتاق عجیب و بی‌قواره که در خلال این ماهها آشیانه و کنام کلیر بود نگاهی بیندازد. از نزدیک بالا رفت و در کنار در گشوده اتاق به تفکر ایستاد. خم شد تا بیند یکی دو روز پیش نامه را در آن حال هیجان زده به کجا لفزانده است. قالی تا آستانه در می‌رسید، و زیر آن لبه منفید پاکتی که نامه اش به کلیر در آن بود به چشم می‌خورد. اکنون شکی نداشت که کلیر نامه را که او از زیر در به زیر قالی رانده بود تخریب نموده است.

با دستهای لرزان نامه را برداشت— خودش است، دست نخورد، به همان شکلی که اینجا گذاشتم. کوه بلند هنوز سرجایش است. حالا که همه با جنبش و جوش تدارک مراسم را می‌بینند، دیگر نمی‌توانم نامه را بدhem بخواند— به اتفاق رفت و نامه را همانجا از بین برد.

هنگامی که کلیر او را بار دیگر دید چنان رنگ باخته بود که سخت نگران شد. تس از ماجرا نامه چنین نتیجه گیری کرده بود که نباید اعتراف کند. با این حال وجودان به او می گفت که هنوز وقت باقیست. و می تواند این کار را بکند. با اینحال در خانه همه در حال جنب و جوش و رفت و آمد بودند؛ همه می بایستی لباس می پوشیدند، چه از خانم و آقای کریک خواسته بودند به عنوان شاهد همراه آنها به کلیسا بروند؛ و از این رو مجال چاره جویی یا گفتگوی سنجیده نبود. تنها هنگامی که تس توانست دقیقه ای با کلیر تنها بماند همان لحظه ای بود که پای پلکان یکدیگر را دیدند.

با لحنی که می کوشید اضطرابش را نشان ندهد گفت: خیلی دلم می خواهد با تو حرف بزنم... می خواهم به تمام تقصیرات و اشتباهات گذشته ام اعتراف کنم!

— نه، نه، جان دلم، نمی توانیم درباره تقصیرات حرف بزنیم... لااقل امروز باید فرض کنیم که هیچ عیب و ایرادی نداریم. ازین به بعد برای این جور کارها وقت داریم، من هم آن موقع درباره گناهاتم با تو صحبت می کنم.

— فکر می کنم بهتر است همین حالا این کار را بکنم، تا اینکه بعداً نتوانی بگویی ...

— خوب، خیالباف نازینیم، همینکه به خانه مان رفتم می توانی هرچه دلت خواست بگویی. من هم از تقصیرات خودم حرف خواهم زد. اما نگذار امروز را با این چیزها خراب کنیم، بگذارشان برای وقتی که حوصله مان سرمی رود.

— پس نمی خواهی برایت بگویم، عزیزم؟

— نه، تس، واقعاً نه.

می بایستی به شتاب لباس می پوشیدند و آماده حرکت می شدند، و مجالی برای گفتگو نداشتند. این سخنان کلیر هنگامیکه بیشتر به آنها می اندیشد به او اطمینان خاطر می بخشید. یکی دو ساعت بحرانی دیگر را برموج دلبستگی خود به کلیر، که راه را بر تعمق بیشتر می بست، از سرگذراند. تنها آرزویش، که مدت‌ها در برابر آن مقاومت ورزیده بود، آرزوی مال او بودن، او را سرور، و از آن خود خواندن— آنگاه؛ اگر در صورت ضرورت مردن— سرانجام او را از گام زدن در جاده ناهموار سخت اندیشه نجات داده بود. هنگام لباس پوشیدن گویی در توده ابری از تصورات رنگارانگ حرکت می کرد، که با روشنایی خود تمام پیشامدهای احتمالی شوم را

تیره و تار می‌ساخت.

کلیسا بسیار دور بود، و پایی پیاده نمی‌توانستند به آنجا بروند، به ویژه که زمستان بود. کالاسکه‌ای به یکی از مهمانخانه‌های سرراه سفارش داده بودند که از روزگار سفر با کالاسکه‌های چاپاری در آنجا نگهداشته می‌شد. پره و زهوار چرخهایش بسیار محکم بودند، بدنه‌ای منحنی، و تسمه و فترهایی بزرگ، و مالبندی چون دکل کشته جنگی داشت. راننده آن «پرسک» پیر شصت ساله‌ای بود—قرباتی بیماری رماتیسم، پیامد نشستن در جلوی کالاسکه، و نوشیدن مشروبات الکلی قوی برای خنثی کردن آن—که در تمام پیست و پنج سال گذشته در کنار درهای مهمانخانه می‌نشست، کاری نمی‌کرد، و منتظر بود تا دوران گذشته برگردد و بار دیگر او را به کار گیرند. به روی ساق پای راستش زخمی سرباز داشت که برایر سالها ساییده شدن به مالبند کالاسکه‌های اشرافی به وجود آمده بود.

گروه چهارنفره—عروس و داماد و خانم و آقای کریک—در این کالاسکه سنگین و پرسروصد، و پشت سر این راننده پیر و بیمار جای گرفتند. آنجل میل داشت حداقل یکی از برادرانش به عنوان ساقدوش به کلیسا می‌آمدند. اما سکوت‌شان در برابر اشاره او به این موضوع در نامه‌اش نشان می‌داد که علاقه‌ای به آمدن ندارند. با این ازدواج مخالف بودند، نمی‌شد انتظار داشت با این کار آنرا تأیید کنند. شاید هم بهتر شد که نیامدند. آنها جوانانی دنیادوست نبودند، اما گذشته از نظراتشان درباره زوج جوان، همنشینی با ساکنان تالبوبیز به روی نکته بینی متضبانه‌شان تأثیر ناخواهایندگی می‌گذاشت.

تس که از جنب و جوش این روزنیروی تازه‌ای گرفته بود چیزی از ماجراهی نامه او به برادرانش نمی‌دانست، چیزی نمی‌دید؛ و از جاده‌ای که به سمت کلیسا می‌رفت چیزی چشمانش را به مسوی خود نمی‌کشید. تنها می‌دانست کلیر در کنارش است، و همه چیزهای دیگر را در مهی روش می‌دید. خود موجودی آسمانی بود، موجودی که به دنیای شعر تعلق داشت—یکی از همان الهه‌های کلامیک که کلیر هنگام گردن در چمنزار درباره آنها با او سخن می‌گفت.

از آنجا که با جواز ازدواج می‌کردند در کلیسا بیش از ده دوازده نفری دیده نمی‌شدند چنانچه هزار نفر هم در آنجا حضور داشتند همین تأثیر را برتس می‌گذاشتند. با دنیای کنونیش فاصله‌ای نجومی داشتند.

در برابر وقار سرو رآمیز تس هنگام پیمان بستن با کلیر رفتار عادی زنان تنها سبکتری می‌نمود. در همان حال که زانوزده بودند، تس نادانسته اندکی به سمت او خم شد، و شانه اش به بازوی او خورد، اندیشه‌ای گذرا به هراسش افکنده بود، و این حرکت بی‌اراده، تنها برای اطمینان یافتن از وجود کلیر، و نیرو بخشیدن به این باور که وفاداریش به کلیر او را آسیب ناپذیر می‌سازد، از او سرزده بود.

کلیر می‌دانست که او دوستش دارد— هر پیچ و خم بدنش این را به او می‌فهماند— اما در آن زمان هنوز کاملاً از ژرفای این دلستگی، ساده‌دلی، و افتادگی آن با خبر نبود، نمی‌دانست تا چه اندازه بردباری، صداقت، شکیبایی، و ایمان در خود نهفته دارد.

هنگامی که از کلیسا بیرون می‌آمدند شماسان ناقوسها را به صدا درآورند— و جرنگ جرنگ سه ناقوس فضا را پر کرد— بینانگذاران کلیسا برای شادمانی دهکده کوچک همین سه ناقوس را کافی دانسته بودند. هنگامی که در کنار شوهرش از جاده باریک جلو کلیسا به سمت در برزگ می‌رفت لرزش هوا را که بانگ جرسها دایره‌وار در اطرافشان به ارتعاش در می‌آورد احساس می‌کرد، و این با حالت ذهنی سرشار از احساسات او همخوانی داشت.

این حالت ذهنی، احساس اینکه پرتوی نه از آن خود به او شکوه می‌بخشد، بسان فرشته‌ای که جان مقدس در خورشید دید، تا هنگامی که صدای ناقوسها خاموش نشد، و تأثیر تشریفات ازدواج برجای بود، اوراترک نکرد. اکنون چشمانش جزئیات را روشنتر می‌دیدند، و پس از آنکه در شکه یک اسیه آقا و خانم کربیک به دنبالشان آمد تا زوج جوان تنها با کالسکه به خانه بازگردند، او برای نخستین بار متوجه شکل و ترکیب کالسکه شد. خاموش نشست و مدت زیادی به آن نگاه کرد.

کلیر گفت: تسی، به نظر کمی گرفته می‌آیی.

تس دست را به روی پیشانی گذاشت: بله. از خیلی چیزها می‌ترسم. آنجل، جدی می‌گوییم. به نظرم می‌آید این کالسکه را مثل خیلی چیزهای دیگر قبل از دیده‌ام، به نظم خیلی آشنا می‌آید، عجیب است، شاید در خواب دیده باشمش.

— آه... حتماً افسانه کالسکه دور برویل را شنیده‌ای... همان داستان خرافی این استان در باره قوم و خویش‌های تو در روزگار شهرت و قدرتشان؛ و این کالسکه کهنه زهوار در رفته تو را یاد آن می‌اندازد.

— هیچ یادم نمی‌آید آنرا شنیده باشم... برایم تعریف می‌کنی؟

— خوب... حالا وقتی نیست که مفصل برایت تعریف کنم. می‌گویند یکی از دور برویلهای قرن شانزدهم یا هفدهم در کالسکه خانوادگی‌شان جنایت وحشتناکی مرتکب شد؛ و از آن به بعد دور برویلهای این کالسکه را می‌بینند یا صدایش را می‌شنوند... داستان غم انگیزی است، خوش ندارم حالا برایت از آن صحبت کنم. حتماً با دیدن این کالسکه قدیمی خاطره مبهمنی از آن ماجرا به یادت آمده است.

— هیچ یادم نمی‌آید آنرا قبل شنیده باشم. آنجل، چه موقع آنرا می‌بینیم، وقتی

می‌خواهیم بمیریم یا وقتی جنایتی از ما سرمه زند؟

— تس، دست بردار!

و با بوسه‌ای لبانش را بست.

هنگامی که به خانه رسیدند تس احساس پشیمانی و اندوه می‌کرد— حالا همسر آنجل کلیر هستم، راستی، هیچ شایستگی اخلاقی این اسم را دارم؟ واقعاً بیشتر لایق الکاندر دور برویل نیستم؟ آیا شدت علاقه می‌تواند این سکوت گناهکارانه را توجیه کند؟— نمی‌دانست زنان در چنین مواردی چه می‌کنند؛ و اندرزگویی نداشت.

اما، هنگامی که چند دقیقه‌ای خود را در اتفاقش تها یافت— آخرین روزی که به آن گام می‌گذاشت— زانو به زمین زد و دعا کرد. می‌کوشید با خدا راز و نیاز کند، اما به درگاه شوهرش التماس می‌کرد. این مرد را چون بتی می‌پرسید و از این احساس به هراس می‌افتداد، چه آنرا به فال بد می‌گرفت. می‌ترسید. «این شادیهای بی‌کران پایان<sup>۱</sup> در دنیا کی» داشته باشند، شاید بیش از تاب و توان انسانها، بیش از حد تند، دیوانه وار و مرگبار بودند.

زانو بزمین زده بود و زیر لب می‌گفت: آه عشق من، عشق من، برای چه این قدر دوست دارم! چون کسی را که تو دوست داری من نیستم، تو خیال مرا، آنچه را که می‌توانستم باشم دوست داری!

و بعد از ظهر فرا رسید، و با آن زمان حرکت. بنابرقرار قبلی تصمیم داشتند چند روزی را در خانه روتای نزدیک آسیاب و لبریج به سر برند، تا کلیر با کارآسیاب کردن گندم آشناشی پیدا کند. ساعت دو دیگر برای حرکت آماده بودند. تمام

کارکنان لبیات سازی در راهرو آجرفرش شده برای وداع با آنها گرد آمدند، استاد کار و همسرش تا کنار در همراهیشان کردند. تس سه بار خوابگاهش را دید، که با سری فروافتاده، غمگین و اندیشناک، کنار دیوار ایستاده بودند. بارها از خود پرسیده بود که برای خداحافظی خواهند آمد یا نه، و اکنون هرمه تن را، بردبار و وفادار، پیش روی خود می دید. می دانست چرا رنی این چنین شکننده، ایز این چنین اندوهگین، و ماریان این چنین می احساس می نماید؛ و از این اندیشه لحظه ای اشباح گذشته را از یاد برد، و آهسته به کلیر گفت:

— می شود برای اولین و آخرین بار آن طفلکها را بوسی؟

کلیر با این کار مخالفتی نداشت، برای او بوسیدن آنها تنها جزئی از آداب و مراسم خداحافظی بود. هنگامی که از کنار آنها می گذشت به ترتیب گونه هایشان را بوسید و با آنها خداحافظی کرد. وقتی به آستانه در رسیدن تس نگاهی به عقب انداخت تا تأثیر آن بوسه را ببیند، در نگاهش به هیچ روبرویی نمی درخشید، اگر هم چنین بود با دیدن چهره اندوهگین سه دختر ناپدید می شد. پیدا بود که بوسه به خاطر بیدار کردن احساساتی که آن سه تن می کوشیدند سرکوبش کنند تأثیر زبان آوری داشت.

کلیر از این احساسات چیزی نمی دانست. هنگامی که به در چوبی پرچین رسید با استاد کار و همسرش دست داد، و از آنها به خاطر زحماتشان سپاسگزاری کرد؛ آنگاه پیش از حرکت لحظه ای خاموشی برقرار شد. بانگ خروسی این خاموشی را برهم زد. خروس سفید با کاکل صورتی آمده و به روی نرده چوبی پرچین در چند قدمی آنها نشسته بود، و با بانگ خود پرده گوشهای آنها را به لرزه درآورد، و صدایش در دره طینی انداخت، و به خاموشی گرایید.

خانم کریک گفت: آخ، خروس بعد از ظهر.

دومرد کنار در ایستاده بودند تا آنرا برای عبور آنها بازنگهدارند.

یکی از آنها، که می اندیشد صدایش به گوش دیگران نمی رسد، آهسته به دیگری گفت: بدین من است!

خروس دیگر بار گردن را به سمت کلیر گرفت و آواز سرداد.

استاد کار گفت: خوب!

تس به شوهرش گفت: هیچ خوش نمی آید صدایش را بشنو. بگو کالسکه را

راه بیندازند. سخا حافظ، سخا حافظ!

خرس باز آواز سرداد.

استاد کار خشمگین به سمت خرس دوید و گفت: خفه شو، برو گمشو، آقا، والا گردنت را می کنم! – و هنگامی که به خانه بازمی گشتد، به همسرش گفت: فکر ش را بکن درست همین امروز! سراسر امسال ندیده بودم این خرس بعد از ظهر بخواند.

– معنیش این است که هوا می خواهد تغییر کند. همان که تو فکر می کنی نیست؟ امکان ندارد!

## فصل سی و چهار

در جاده هموار دره چند مایلی راه پیمودند، و هنگامی که به ولبریج رسیدند، از دهکده به سمت چپ پیچیدند، از پل بزرگ که دهکده نیمی از نام خود را از آن می گیرد، گذشتند. خانه اجاره ای که همه مسافران هنگام گذشتن از دره فروم نمای بیرونیش را می سودند، و زمانی بخشی از عمارت اربابی، ملک و مسکن یکی از دور برویها، و از زمان خرابی اندکش خانه ای روستایی بود، درست پشت پل قرار داشت.

کلیر، که به تس در پیاده شدن از کالسکه کمک می کرد، گفت: به یکی از عمارتهای اجدادیت خوش آمدی! – اما بی درنگ از این لطیفه گویی پشیمان شد؛ چه به کنایه پیشتر شباخت داشت.

پس از ورود متوجه شدن که، گرچه تنها دو سه اتاق از این خانه را اجاره کرده بودند، آسیابان از حضور آنها در آنجا سود جسته و برای تعطیلات چند روزه سال نوبه دیدن دوستانش رفته است و به یکی از زنان روستایی همسایه سپرده بود که به کارهای خانه برمد. از اینکه خانه را کاملاً در اختیار داشتند شادمان بودند، و آنرا به لحظه ای تشییه می کردند که برای نخستین بار خانه و کاشانه ای برای خود تهیه کرده باشند.

اما کلیر دریافت که آن خانه قدیمی کهنه اندکی تازه عروسش را اندوه‌گین می سازد. پس از روانه کردن کالسکه، به دنبال زن همسایه از پله ها بالا رفتد تا دستهایشان را بشویند. در پاگرد تس یکه خورد و ایستاد.

## کلیر گفت: چه شده؟

تس بالیخندی پاسخ داد: آن زنهای وحشتاک چقدر مرا ترساندند. کلیر نگاه کرد و دو تصویر به اندازه طبیعی را دید که در دیوار خانه کار گذاشته بودند. همچنانکه همه دیدار کنندگان از این خانه می‌دانند، این دو تصویر زنان میانسالی را، که به دوقرن پیش تعلق دارند، نشان می‌دهند، و هر کس که آنها را دیده باشد خطوط چهره‌شان را هرگز نمی‌تواند از یاد ببرد. خطوط برجسته و گوشیده‌دار، چشمان تیگ، و خنده ساختگی یکی، که آن چنان نشانگر خیانت پیشگی و سنجکلی است؛ بینی نوک تیز، دندانهای درشت، و چشمان برجسته یکی دیگر، نشانه تکبر تا سرحد درنده‌خوبی، بعدها به خواب بیننده می‌آیند.

کلیر از زن همسایه پرسید: اینها کی هستند؟

— پیرها می‌گویند نقاشی صورت خانمهای خانواده دور برویل است، صاحبان قدیمی این عمارت. چون در دیوار کار گذاشته شده‌اند نمی‌شود برمان داشت. آنچه برناخوشایتدی تصاویر می‌افزوید این بود که گذشته از تأثیرشان برتس، خطوط ظریف چهره‌اش اندک شباهتی به آنها داشت. کلیر چیزی در این باره به زبان نیاورد، و پیشمان از انتخاب این خانه برای ماه عسلشان، به اتفاق مجاوررفت. از آنجا که خانه را با شتابزدگی برای آنها آماده کرده بودند، مجبور شدند دستهایشان را در یک لگن بشویند. کلیر زیرآب دستهای او را المس کرد و گفت: کدام انگشت‌های من، و کدام‌ها مال تو هستند. خیلی قرقاطی شده‌اند.

تس پاسخ داد: همه آنها مال تو هستند. و کوشید شادر باشد. کلیر از اینکه او را اندیشناک می‌دید ناخشنود نبود؛ هر زن با شوری در چنین موقعی می‌بايستی وقار و ممتاز نشان می‌داد؛ اما تس می‌دانست که بیش از حد به فکر فرمی‌رود، و با آن به مبارزه برخاست.

در آن آخرین بعد از ظهر کوتاه مال خورشید آن چنان پایین بود که از روزنه کوچکی به داخل می‌آمد و میله‌ای زرین می‌ساخت که تا دامن تس کشیده می‌شد؛ و در آنجا خالی رنگین می‌ساخت. برای صرف عصرانه به اتفاق پذیرایی تاریخی رفته‌ند، و در اینجا برای نخستین بار تنها غذا خوردند. کلیر کودکانه شادمانی می‌کرد، نان و کره‌اش را در بشقاب تس خورد، و با لبان خود خردنهای نان را از لبان او پاک می‌کرد. اندکی در شکفت بود چرا تس با شور و شوق او در این سبکریها شرکت

نمی کند.

مدت درازی خاموش به او نگریست، همچون کسی که سرانجام مفهوم جمله دشواری را در متن کوتاهی درمی یابد. به خود می گفت: اوتس عزیز عزیز من است، آیا خوب می فهمم که این زن کوچولو از این پس خواهی نخواهی در خوش اقبالی و بداقبالی من شریک خواهد بود؟ فکر نمی کنم. به نظرم باید زن می بودم تا توانم کاملاً این موضوع را درک کنم. هرچه مقام اجتماعی من باشد، او هم همان خواهد بود. هرچه من می شوم، او هم خواهد شد. هرچه من نمی توانم باشم، او هم نمی تواند. و آیا هرگز به او بی توجهی نشان خواهم داد، یا حتی فراموش خواهم کرد در فکر او باشم؟ آه خدا چنین گناهی را بخشید!

در انتظار رسیدن جامده دانهایشان، که استاد کار قول داده بود پیش از تاریکی هوا برایشان بفرستد، همچنان برسر میز صبحانه باقی ماندند. اما شب نزدیک می شد، و بجز لباسهایی که در تن داشتند هیچ چیز با خود نیاورده بودند. با غروب خورشید خلق و خوی آرام آن روز زمستانی دگرگون شد. بیرون از خانه صدای هایی بسان سایش پارچه ابریشمی به گوش رسید؛ برگهای مرده برخاک خفته پاییزی به رستاخیزی خشماگین فراخوانده شدند، و با اکراه درهوا پیچ و تاب خوردند، و خود را به شیشه ها کوشتند. به زودی باران شروع شد.

کلیر گفت: آن خروس می دانست هوا می خواهد تغییر کند.

زنی که آنروز برایشان کار می کرد به خانه رفته بود، اما چند شمع به روی میز گذاشته بود، و اکنون روشن شان کردند. شعله هر شمع به سوی بخاری دیواری کشیده می شد.

کلیر، که به شعله های شمع، و به مویی که قطره قطره از کنارشان می چکید می نگریست، گفت: این خانه های قدیمی خیلی باد گذرا هستند. نمی دانم این اسبابهایمان چه شاند ما حتی مساوک و شانه هم نداریم.

تس با حواس پرتی گفت: نمی دانم.

— تس، امشب اصلاً خوشحال نیستی — یک ذره هم مثل سابق نیستی. تابلوی آن پیرزنهای هرزو اوقات را تلغی کرده. متأسفم که تو را اینجا آوردم. راستی تو اصلاً مرا دوست داری؟

نمی دانست که او دوستش دارد، از این گفته هیچ منظور جدی نداشت؛ اما تس

لبریز از احساسات بود، و همچون حیوانی زخمی تکان خورد. گرچه کوشید اشک نریزد اما یکی دوقطره به روی گونه هایش غلتید.

کلیر گفت: آه بیخش، منظوری نداشتم! می دانم نگران نرمیدن و سایلت هستی. نمی دانم چرا جوناتان آنها را نیاورد. ساعت هفت است؟ آه، آمد!

کسی به در کوفته بود، و کلیر رفت تا آنرا باز کند. باسته ای کوچک در دست به اتفاق بازگشت.

— باز هم جوناتان نبود.

— چقدر بد!

بسته را از کلیسای امینیستر فرستاده بودند. یک مخصوص که درست پس از حرکت زوج جوان به تالبوتیز رسیده بود، از آنجا که دستور داشت بسته را بجز خود آنها به دست کسی ندهد، به دنبال آنها به اینجا آمده بود. کلیر آنرا کنار روشنایی شمع گرفت. بسته ای بود در حدود سی سانتیمتر، دوخته شده در کرباس، با مهر و موم پدرش، که با خط خود به روی آن نوشته بود برای خانم آنجل کلیر.

— تس، هدیه عروسی کوچکی است برای تو. چه لطفی کرده اند!

بسته را به او داد. تس هنگامی که می گرفتش مضطرب می نمود. آنرا به کلیر بازگرداند و گفت: عزیزم، ترجیح می دهم خودت بازش کنی. دلم نمی خواهد آن مهرهای بزرگ را بشکنم؛ مشکل و شمايلشان خیلی جدی است. خواهش می کنم برای من بازش کن!

کلیر بسته را گشود. داخل آن صندوقچه ای بار و کش چرمی، یک کلید، و یادداشت کوتاهی یافت.

یادداشت برای کلیر نوشته شده بود، و آنرا با صدای بلند خواند: پسر عزیزم، شاید فراموش کرده باشی که وقتی پسر بچه ای بودی مادر تعییدیت، خانم بیتی — آن زن مهر بان و خودپسند — به نشان علاقه اش به تو هنگام مرگ مقداری از محتویات صندوقچه جواهراتش را نزد من به امانت گذاشت تا چنانچه روزی ازدواج کردی آنرا به همسرت بدهم. من تاکنون این بریلیانتها را در بانک نگهداشته بودم. همانطور که خواهی دید، آنها را بی درنگ برای تو می فرمسم تا به زنی که حق استفاده مادام العمر از آنها را خواهد داشت بدهی، گرچه این عمل را با اوضاع و احوال کنونی چندان سازگار نمی باشم. بنابر شرایط وصیتname مادر تعییدیت این

جواهرات به همسر پسرت خواهد رسید. متن ماده مر بوط به این موضوع ضمیمه است.

کلیر گفت: یادم می آید. اما پاک فراموش کرده بودم.

صندوقه را گشودند، در آن گردنبندی با سینه ریز، دستبند و النگو، گوشواره، چند زینت الات کوچک دیگر یافتند.

تس نخست از دست زدن به آنها واهمه داشت، اما هنگامی که شوهرش آنها را

به روی میز چید چشمانش همانند آن سنگهای گرانها می درخشید.

شگفت‌زده پرسید: آنها مال من هستند؟

— البته.

کلیر به شعله‌های آتش چشم دوخت. به یاد می آورد وقتی پانزده سال داشت، مادر تعییدیش، همسر ملاک بزرگ — تنها شخص ثروتمندی که او در سراسر زندگیش شناخته بود — به موقتی او امید زیادی داشت؛ و پیش بینی می کرد حرفه بسیار آبرومندی داشته باشد. هنگامی که این زینت الات پرزرق و برق را برای همسر و همسر پسران او به ارث می گذاشت، چیزی که نشان دهد او به چنین موقفيتی دست نخواهد یافت وجود نداشت. اکنون با برقی طعنه آمیز می درخشیدند. از خود پرسید: اما چرا؟ — پرسشی کاملاً ناشی از خودپسندی؛ اگر آنرا در یک طرف معادله وارد می کرد در طرف دیگر معادله هم باید آورده می شد — زنم یک دور برویل است: چه کسی شایسته ترا از او برای این جواهرات؟

ناگهان با شور و شوق گفت: تس، گردنبند را به گردنت کن، بیسم! — و خود پشت به آتش کرد تا به او کمک کند.

اما تس این کار را کرده بود — گردنبند و گوشواره ها و دستبند، همه آنها، برس و گردن و دست او می درخشیدند.

کلیر گفت: اما پیراهنت زیاد به آنها نمی خورد. برای چنین برلیانهایی یقه پیراهنت باید بازتر باشد.

— راستی؟

— بله.

کلیر به او کمک کرد یقه پیراهنش را کمی تو بزنده تا به لباس شب شباهتی پیدا کند؛ و پس از این کار، هنگامی که آویز گردنبند روی پوست سفید گلوی او به جلوه گری پرداخت، و گلوی تنها برای گلوی او ساخته شده بود، کلیر گامی به عقب

گذاشت تا بهتر تماشایش کند.

### — خدای من، چقدر تو خوشگلی!

به قول معروف آدمی به لباس است؛ یک دختر دهاتی که با سرو وضع و لباسهای ساده به نظر برخی از مردم زیبا می‌آید، چنانچه لباسهایی مطابق با مد روز پوشید و خود را بیاراید چشمها را از زیبایی خود خیره خواهد ساخت؛ اما به یکی از این مه رو یان مهمانیهای نیمه شب لباس زن روتایی را پوشانید، و او را در یک روز دلگیر زمستانی در مزرعه شلغم قرار دهید، چیز بدترمایی از آب درخواهد آمد. کلیر هرگز تا این هنگام متوجه ظرافت هنرمندانه خطوط چهره و اندام تس نشده بود.

— کاش تورا در یک مجلس رقص می‌دیدم! اما، نه، عزیزم؛ فکرمی کنم تو را با کلاه پارچه‌ای و پیراهن نخی بیشتر دوست داشته باشم، اگرچه این جواهرات به توخیلی می‌آید، اما من تورا ساده بیشتر دوست دارم.

آگاهی برزیبایی خیره کننده اش چهره تس را از هیجان گلگون ساخته بود، اما هنوز شاد نمی‌نمود.

— بازشان می‌کنم. نمی‌خواهد جوناتان مرا با این وضع بیابد. به درد من نمی‌خورند، نه؟ فکرمی کنم باید بفروشیان.

— نه، بگذار کمی دیگر همانجا باشند. بفروشم؟ هرگز. نمی‌توانیم بربطق وصیتاتمه عمل نکنیم.

تس پس از اندکی دودلی پذیرفت، چیزی برای گفتن داشت، و این جواهرات شاید کمکش می‌کردند. با جواهرات برسر و گردنش نشست، و باز دوباره به حدس و گمان درباره اینکه جوناتان اکنون کجا می‌تواند باشد پرداختند. آجحویی که برایش ریخته بودند تا پس از آمدن بنوش گرم و بیمزه شده بود.

اندکی بعد، برسر میز دیگری، که زن همسایه قبل شامشان را به روی آن چیده بود، نشستد. پیش از آنکه شامشان را تمام کنند دودکش بخاری صدایی کرد، مقداری دود در اتاق پراکند، گویی غولی دستانش را لحظه‌ای به روی سر دودکش گذاشته بود. باز شدن ناگهانی درین صدا را به وجود آورده بود. اکنون صدای گامهای سنگینی از راهرو به گوش می‌رسید، آنجل بیرون رفت.

تس صدای جوناتان کیل را شنید که می‌گفت: هرچه در زدم کسی جواب نداده؛ چون بیرون باران می‌آید خودم در را باز کردم. و مایلتان را آوردہ ام، آقا.

— از دیدنشان خوشحالم. اما خیلی دیرآمدی.

لعن صدای جوفاتان برخلاف چند ساعت پیش گرفته می‌نمود، و افزون برچینهای مالخوردگی شیارهایی از نگرانی روی پیشانیش به چشم می‌خورد.

— بله، آقا، می‌دانم. از وقتی امروز بعد از ظهر شما و خانمان از تالبوبیز رفتید اتفاقی افتاد که حسابی ما را ترساند و نزدیک بود مصیبت‌زده‌مان کند. یادتان می‌آید که امروز بعد از ظهر خروس قو قولی تو کرد؟

— خدای من؛ چه...

— خوب هر کس یک جور آنرا معنی می‌کند؛ اما جریان این بود که رقی پریدل کوچولو امروز می‌خواست خودش را غرق کند.

— نه! راستی؟ او که مثل سایرین با ما خدا حافظی کرد...

— بله آقا، وقتی شما و خانمان — که از این به بعد قاتوناً باید این طور صدایتان کنیم — وقتی شما دوتا از آنجا رفتید، رتی و ماریان کلاههایشان را سرمان گذاشتند و بیرون رفتند؛ و چون شب عید است و هیچ کس کار زیادی ندارد، و مردم از پرخوری بیحال شده‌اند، هیچکس به این موضوع توجهی نکرد. آنها به لیواوارد رفتند و در آنجا کمی مشروب خوردند، بعد از آن سری به صلیب مه شاخه زدند، و بعد گویا از هم جدا شدند، رتی و آنود کرد می‌خواهد از چراگاه به خانه برود و ماریان هم به دهکده مجاور، که میکده‌ای دارد، رفت. کسی از رتی خبری نداشت تا آنکه یکی از آبیاران، سرراحتش به خانه، کنار برکه بزرگ کلاه و شالی دید. مان رتی بود. اورا از آب گرفت. و با یک نفر دیگر بردندهش به خانه‌شان، فکر می‌کردند مرده؛ اما کم کم حالتش به جا آمد.

آنجل، که ناگهان به یاد می‌آورد تا این داستان غم انگیز را می‌شنود، رفت تا در بین راهرو و اتاق جلوی سالن پذیرایی را بیند، اما همسرش، شالی به دور شانه انداخته، و به اتاق جلویی آمدۀ بود، و به سخنان آن دو گوش می‌داد، چشمانش را به روی جامه‌دانها و قطرات درخشان باران روی آنها دوخته بود.

— حالا جریان ماریان را گوش کنید؛ سیاه هست در بیدزار پیدایش کردند. هیچ کس تا بحال نشیده بود که بجز آجیوی یک شیلینگی به مشروب لب‌زده باشد، گرچه، همانطور که از قیافه‌اش پیداست، دختر پرخوری است. مثل اینکه دخترها عقلشان را گم کرده بودند!

تس پرسید: ایز چطور است؟

— مثل همیشه درخانه است؛ اما می‌گوید حدم می‌زند چرا این اتفاق افتاد؟ و برای همین، طفلک خیلی ناراحت است. همه این چیزها وقتی اتفاق افتاد که داشتیم چمدانهای شما و لباسهای خانستان را در گاری می‌گذاشتیم، برای همین این قدر دیر شد، قربان.

— بسیار خوب، جوناتان، می‌شود لطفاً چمدانها را به اتاق بالا ببری؟ بعد بسا آبجویت را بخور، وزود برگرد، شاید لازمت داشته باشدند.

تس به سالن بازگشته، و کنار آتش نشسته بود، و خیره به آن می‌نگریست. صدای پاهای منگین جوناتان را، که برای جایه جا کردن جامده دانها از پله‌ها بالا و پائین می‌رفت می‌شنید. پس از آن شنید که از کلیر به خاطر لیوان آبجو و انعام تشرک می‌کند. صدای گامهای جوناتان در کنار در خاموش شد، و آنگاه سوار برگاری پر سر و صدایش به راه افتاد.

آنجل کلون در راه، که از چوب بلوط و بسیار منگین بود، انداخت و به کنار بخاری دیواری آمد و از پشت گونه‌های تس را با دو دست فشد. انتظار داشت تس شادمان از جا پرده، و لباسهایش را که آنچنان نگرانشان بود از چمدان بیرون بیاورد، اما چون تس از جا برناخاست او نیز در کنارش نشست. هیزم بخاری با شعله‌ای سرخ می‌سوخت و روشنایی شمعهای باریک روی میز شام را بی اثر می‌ساخت.

کلیر گفت: متأسفم که گذاشتم این داستان غم انگیز را در باره دوستانت بشنوی. با اینحال، نگذار زیاد ناراحت کنند. می‌دانی، رتی طبیعتاً ناشاد بود.

— بدون کوچکترین دلیلی. و آنهایی که دلیلی برای غمگین بودن دارند نشانش نمی‌دهند، و وانعدم می‌کنند که شادند.

این پیشامد او را مصمم ساخت: آنها دختران ساده و معصومی هستند که در عشق شکست خورده‌اند؛ آنها استحقاق بهتر از اینها را دارند؛ دست تقدیر با آنها خوب تا نکرده است؛ من استحقاق این خوش اقبالی را ندارم — با این حال او مرا انتخاب کرده است. باید تاوان این گناه را بدهم. بله، تا ذره آخر توانش را می‌دهم؛ همه چیز را خواهم گفت، همین حالا و همین جا — این تصمیم نهایی را هنگامی که در کنار آتش نشته بود، و کلیر دست او را در دست داشت، گرفت.

اکنون روشنایی سرخ فام هیزم بی شعله دیوار پشت و دو طرف بخاری، میله‌های

براق جلو آن، و انبر از کار افتاده را رنگین می‌ساخت. قسمت زیرین پیش بخاری، و پایه‌های میز نزدیک آتش از این روشنایی خیره کننده و عنبرفام می‌نمود. صورت و گردن تس هم همین رنگ را بازتاب می‌کرد، و نگینهای گوشواره و گردنبندش با هر ضربان رگ گردنش با نوری مفید، سرخ، و سیز می‌درخشیدند.

کلیر، که هنوز او را غمگین می‌یافتد، شتابزده گفت: یادت می‌آید امروز صبح گفتیم که اشتباها تمان را بازگو می‌کنیم؟ شاید لحنمان چندان جدی نبود، که در مورد تو اشکالی ندارد. اما قول من سرسرا بود. عزیزم، می‌خواهم اعتراف کنم. تس که هرگز انتظار چنین چیزی، آنهم تا این اندازه به جا و به موقع، را نداشت، احساس کرد خداوند به مددش شتابه است.

به شتاب، و حتی اندکی با شادی و آسودگی خاطر، گفت: تو می‌خواهی چیزی اعتراض کنی؟

— انتظارش را نداشتی؟ آه — تو خیلی درباره من خوش گمان بودی. حالا گوش بده. سرت را بگذار اینجا، برای اینکه می‌خواهم مرا ببخشی، چون شاید از اینکه زودتر برایت نگفتم از من بدت بباید.

تس می‌اندیشد: چه عجب است! مثل اینکه همزاد و جفت خودم است. کلیر افزود: برای این درباره اش صحبت نکردم چون می‌ترسیدم تو را از دست بدهم، جایزه بزرگ زندگی من — بورس تحصیلی من. برادرم کمک هزینه تحصیلی را در داشکده برد، من در لبیات‌سازی تالبوتیز. خوب، هیچ نمی‌خواستم ریسک کنم. یک ماه پیش می‌خواستم برایت بگویم — همان موقعی که قول دادی مال من باشی. اما نمی‌توانستم؛ فکر کردم از من بدت بباید. مدام امروز و فردا می‌کردم. دیروز می‌خواستم برایت بگویم، که فرصت کوچکی برای فرار به تو بدهم. اما نگفتم. امروز صبح، وقتی پای پله‌ها پیشنهاد کردی به اشتباها تمان اعتراف کنیم، من گناهکار باز هم نگفتم. اما، حالا، وقتی می‌یشم این طور جدی اینجا نشته‌ای، باید اعتراف کنم. نمی‌دانم مرا می‌بخشی؟

— آه بله! مطمئنم که...

— خوب، امیدوارم، اما یک دقیقه صبر کن. تونمی دانی. از همان اول شروع می‌کنم. گرچه پدر بیچاره‌ام می‌ترسد که من به خاطر حرفهایم تا ابد در آتش جهنم بسوزم، اما من به اندازه تو، تس، به اصول اخلاقی اعتقاد دارم. من قبلاً آرزو

داشتم آموزگار مردم باشم، وقتی فهمیدم نمی‌توانم وارد کلیسا بشوم خیلی مأیوس شدم. من پاکی را تحسین می‌کردم، گرچه خودم نمی‌توانستم مدعی آن باشم، و از ناپاکی نفرت داشتم، مثل حالا. نظر ما درباره مصنفین انجیل هرچه که می‌خواهد باشد، اما باید از صمیم قلب این گفته پل مقدس را پذیریم: در گفتار و گردار، در نیکخواهی، در پندار، در ایمان، در پاکی نمونه باش — برای انسانهای بیچاره این تنها وسیله خطاب نکردن است. هراس شاعر رومی، که همنشین غریبی برای پل مقدس است، می‌گوید:

انسان درستکار، فارغ از سنتی اخلاق،  
کی نیازدارد به نیزه و کمان مردمفریبی.

من به این چیزها قویاً ایمان داشتم، پس می‌توانی بفهمی وقتی دیدم در بحبوحه آرزوهایم که هدایت مردم بود خودم سقوط کردم چه حالی داشتم.

آنگاه کلیر از زندگی خود در لندن که ما پیش از این به آن اشاره کرده‌ایم سخن گفت. از زمانی که دستخوش تردیدها و دشواریها در لندن، همچون پرکاهی به روی موج، در خوشگذرانی چهل و هشت ساعته با غریبه‌ای فروغلنید.

— خوشبختانه زود متوجه حماقت خودم شدم. با او دیگر حرفی نزدم، و به خانه برگشتم. از آن به بعد دیگر هیچ خطایی از من سرنزد. اما احساس می‌کردم باید با تو شرافتمندانه و با صراحة رفتار کنم، و حتماً باید این جریان را برایت تعریف می‌کردم. مرا می‌بخشی؟

تس در پامخ او دستش را محکم فشد.

— پس دیگر برای همیشه فراموشش می‌کنیم! و درباره چیزهای مشادری حرف می‌زنیم.

— آه، آنجل — من حتی خوشحال هم شدم — برای اینکه حالا تو می‌توانی مرا ببخشی! من هنوز اعتراف نکرده‌ام. من هم باید چیزی اعتراف کنم — پادت می‌آید؟ خودم گفته بودم.

— آه، بله! خوب، پس، شروع کن، کوچولوی بدجنس!

— گرچه لبخند می‌زنی، اما شاید به اندازه مال تو جدی، و یا جدی‌تر از آن، باشد.

— عزیزم، نمی‌تواند جدی‌تر باشد.

تس با امیدواری از جا برخاست: نه نمی‌تواند — آه، نمی‌تواند جدی‌تر باشد.  
صلم است. برای اینکه با هم فرق ندارند: حالا گوش بده.

باز برسر جایش نشست.

هنوز دستهای یکدیگر را گرفته بودند.

آتش با پرتوی راست بر خاکستر زیر میله‌های بخاری می‌تایید — به مان  
بیابانی بی آب و علف در زیر پرتو بی‌رحمانه خورشید. بازی خیال این روشنایی عنبر  
فام را، که به روی صورت و دستهای آنان می‌تایید، و طره‌ای از گیوان برپیشانی  
ریخته اش را روشن، و پوست زیر آنرا سرخ می‌کرد، می‌توانست به وابسین روز تشییه  
کند. سایه بزرگی از تس به روی دیوار و سقف افتاد. به جلو خم شد، و یکایک  
نگینهای روی گردنش مانند چشمان وزغ چشمکی زشت و منحوس زدند. پیشانیش  
را به سر کلیر تکیه داد و با چشمانی فرو افتاده، با صدایی آهسته داستان آشناش را  
بالک دوربرویل و پیامدهای آنرا باز گو کرد.



# کتاب پنجم



## فصل سی و پنج

شرح ماجرا، حتی نکات و توضیحات اضافی آن به پایان رسید. در سراسر این مدت با صدای آرام سخن می گفت؛ هیچ عبارتی برای تبرئه خود به زبان نیاورد، و قطره‌ای اشک نریخت.

اما هرچه در شرح سرگذشت خود پیش می رفت اشیاء بیشتر چهره عوض می کردند. آتش بخاری حالتی شیطنت آمیز و سخت خنده دار به خود گرفته بود، گویی ذره‌ای به گرفتاری او اهمیتی نمی داد. پیش بخاری لبانش رابه ریشخندی زشت گشوده بود، و گویی آن نیز اهمیتی نمی داد. نوری که از بطری آب بازتاب می یافت تنها به حل مسئله رنگها سرگرم می نمود. همه اشیاء پیرامون او با حالتی ترسناک بی اعتنایی خود را به زبان می آوردند. با این حال از زمانی که کلیر او را می بوسید چیزی دگرگون نشده بود؛ یا بهتر بگوییم اشیاء همان بودند، اما جوهرشان تغییر یافته بود.

هنگامی که از سخن گفتن باز ایستاد پنداشتی نفس و اثر سخنان مهراًمیز گذشته شتابزده به گوشه‌های مفرشان می گریخت، و در آنجا طنین می انداخت، و حماقت دوران نیمه کوریشان را به ریشخند می گرفت.

کلیر بیهوده آتش را برهم زد؛ هنوز عمق مسئله را درک نمی کرد. پس از زیر و رو کردن زغالهای سرخ از جا برخاست؛ اکنون راز فاش شده را با سراسر وجود خود احساس می کرد. چهره اش پژمرده شده بود. فشار اندیشه‌ها او را وامی داشتند

چندگامی در اناق بردارد و باز ایستد. به هیچ رونمی توانست خوب فکر کند؛ سبب حرکات نابجای او همین بود. هنگامی که لب به سخن گشود صدایش به هیچ رونمی احساساتش نمی خواند، با لحن عادی سخن گفتتش که تنس آنرا در گذشته شنیده بود هیچ تفاوتی نداشت.

— تنس!

— بله، عزیزم.

— باید باور کنم؟ از رفتار پداست که باید باورش کنم، آه، یعنی دیوانه نشده‌ای؟ باید دیوانه شده باشی! اما هوش و حواس است سرجایش است... زنم، تنس من... فکر نمی کنی عقلت را باخته باشی؟

— عقلمن سرجایش است.

— و با اینحال... — نگاه بی احساس خود را به تنس دوخت، آنگاه گیج و منگ پرسید: چرا قبلاً به من نگفتنی؟ آه، بله، مثل اینکه می خواستی بگویی... اما من نگذاشتمن، یادم می آید!

اینها و سخنان دیگرش چیزی بجز صدای شرشر مدام مسطح آب نبود، اعماق آن همچنان یخزده برجای ماند. روی برگرداند، و به روی صندلی خم شد. تنس به دنبالش رفت، و با چشممانی تهی از اشک به او خیره شد. لحظه‌ای در پای او زانوبر زمین، و در آنجا به شکل توده‌ای درهم فرو رفته باقی ماند.

— به خاطر عثقمان، مرا بیخش! من برای چنین کاری تو را بخشیده‌ام! و چون کلیر پاسخی نداد، بازگفت: مرا بیخش همانطور که خودت بخشیده شدی! من می بخشمتو، آنجل.

— بله، بله، تو مرا می بخشی.

— اما تو مرا نمی بخشی؟

— آه، تنس، موضوع بر سر بخشیدن یا نبخشیدن نیست! تو همان نیستی که سابق بودی. خدای من، بخشش چطور می تواند این چشمبنده عجیب را حل کند؟! لحظه‌ای درنگ کرد، و به این واژه اندیشید؛ آنگاه فقهه‌ای ترسناک سرداد خنده‌ای غیرطبیعی و رشت، مشیطانی.

— تنس فریاد زد: نکن... نکن! این خنده مرا می کشد! آه به من رحم کن... رحم کن!

## فصل سی و پنج / ۲۴۵

آنجل پاسخی نداد و تسویه رنگ باخته و بیمارگونه، از جا برخاست.

— آنجل، آنجل! منظورت از این خنده چیست؟ می‌دانی چه به روزم می‌آورد؟

— نه!

— تمام این مدت امیدوار بودم، آرزو می‌کدم، از خدا می‌خواستم که بتوانم خوشبخت کنم؟ فکر می‌کرم اگر بتوانم چه قدر خوشحال خواهم شد، و اگر نتوانم چه زن نالایقی برای تو خواهم بود! آنجل، تمام این مدت این طور فکر می‌کرد!

— می‌دانم.

— آنجل، فکر می‌کرم تو مرا دوست داری سمرا، خودم را! اگر مرا دوست داری، پس معنی این حرفها و کارها چیست؟ خیلی مرا می‌ترسانی! حالا که دیگر دوست دارم، تا ابد دوست خواهم داشت— با وجود هر تغییری، هر رسوایی و خفته‌ی که دچارش می‌شوی محبتم را به تو کم نمی‌کنم، برای اینکه تو خودت هست. غیر از این چیزی نمی‌خواهم. پس تو، شوهر من، چطور می‌توانی دوستم نداشته باشی؟

— باز می‌گوییم زنی که دوست داشتم تونیستی.

— پس کیست؟

— زن دیگری با ظاهر تو.

این درست همان چیزی بود که در گذشته از آن بیم داشت— او به من به چشم زن حیله گری نگاه می‌کند؛ زن گناهکاری در لباس زنی بیگناه— وحشت بر چهره رنگ باخته اش نشست تا گونه‌هایش آویخت، و دهانش اندرکی حالت خفره گرد و کوچکی به خود گرفت. درک وحشتزای نظر او به خود آنچنان بی‌رمقش ساخت که تلوتو خورد؛ کلیر گامی به جلو برد اشت تا مانع به زمین افتادنش شود.

به مهر بانی گفت: بنشین، بنشین. حالت خوب نیست؛ طبیعی است که باشی.

و تسویه بی‌آنکه بداند کجاست، با چهره‌ای که هنوز همان حالت کشیده را داشت، و چشممانی که موبرتن کلیر راست می‌کرد، به روی صندلی نشست.

با لحنی درمانده پرسید: پس دیگر به تو تعلق ندارم، نه آنجل؟ می‌گوید مرا دوست ندارد، زنی شبیه مرا دوست داشت.

بیان این خیال او را به حال خود به رقت آورد، به خود دل سوزاند. احساس می‌کرد سخت مورد بی‌عدالتی قرار گرفته است. هنگامی که وضع خود را بهتر درک

کرد، اشک به چشم انداشت آمد؛ روی برگرداند و زار زار به گریستن پرداخت. کلیر از این دگرگونی حالت او اندکی تسکین یافت؛ چه تأثیر این پیشامد بر تو اور رفته رفته آزار می داد، البته کمتر از خود راز افشاء شده. با شکیابی و خونسردی منتظر ماند تا شدت آن فروکش کرد، و میل اشک به آههای بلند و بريده تبدیل شد.

ناگهان تو با صدایی که حالت بیرون و وحشت زده لحظات پیش را نداشت، بالحن همیشگی خود، گفت: آنجل، آیا آنقدر از من بدت می آید که نخواهی با من زندگی کنی؟

— هنوز نمی دانم چه کار می توانیم بکنم.

— من از تو نمی خواهم که با من زندگی کنی، برای اینکه چنین حقی ندارم! برای مادر و خواهرانم هم نامه نمی نویسم تا خبر عروسیمان را بدهم؛ و آن کیسه سوزن نخی را که بريده بودم و می خواستم اینجا بدوزم دیگر تمام نمی کنم.  
— نه؟

— نه، هیچ کاری نخواهم کرد، مگر اینکه توبه من دستور بدھی؛ و اگر از پهلوی من بروی ذنبالت نمی آیم؛ و اگر هیچ وقت با من حرف نزنی نمی پرس چرا، مگر اینکه تو خودت به من بگویی.

— اگر به تو دستور بدھم کاری بکنم؟

— مثل بده بدیغت تو اطاعت می کنم، حتی اگر بخواهی دراز بکشم و بمیرم.  
— تو خیلی خوبی. اما به نظرم می رسد بین این حالت از خود گذشتگی فعلی و حالت خودپرستی گذشته ات ناهماهنگی وجود دارد.

این نخستین سخن خصوصت آمیزی بود که کلیر بر زبان آورد. اما تو این کتابه استادانه را درک نکرد، ظرافت مفهوم آن برای او ناشناخته ماند. به سگ وفاداری می مانست که از لحن تند صاحب ش خشم او را نسبت به خود احساس می کند. پاسخی به کلیر نداد، چه نمی دانست که او عشق خود را فرمی نشاند. ندید که قطره اشکی آهسته برگونه او غلتید، قطره اشکی آنقدر بزرگ که همچون ذره بینی منافذ پوست گونه اش را بزرگ کرد. در این ضمن یاد دگرگونی دهشتتاک و کاملی که اعتراف تو در زندگیش، در جهانش، آفریده بود، دیگر بار به مغزش هجوم آورد، و او سخت کوشید تا راه خود را در این شرایط جدید بیابد: باید کاری می کرد؛ اما چه؟

تا آنجا که در توانش بود به مهر بانی گفت: تس... من نمی‌توانم در این اتفاق بمانم... حالاً می‌روم کمی قدم بزنم.

به آرامی از اتفاق بیرون رفت، و دو لیوان شرابی که برای شامشان—یکی برای خود، و یکی برای او—ریخته بود، تاچشیده به روی میز باقی ماند. ضیافت عاشقانه‌شان به اینجا کشیده بود. دو سه ساعت پیش از این، هنگام صرف عصرانه، در آن بوالهوسی عاشقانه، از یک فنجان چای می‌نوشیدند.

صدای در، با آنکه کلیر آنرا بسیار آرام پشت سر خود بسته بود، تس را از کرختی به درآورد. — او رفته است؛ من نمی‌توانم اینجا بمانم. — شتابزده شنلش را به دور خود پیچید، شمعها را خاموش کرد، گویی هرگز قصد بازگشت نداشت، در را گشود و بیرون رفت. باران ایستاده، و آسمان صاف بود.

به زودی به تزدیکی او رسید، چه کلیر آهست و بی‌هدف گام بر می‌داشت. اندام او در برابر بدن پوشیده در شتل خاکستری تس ضیاه، شوم، و نفرت انگیز می‌نمود. و خنکی گردنبند بر پوست گلوی تس همچون کنایه‌ای آزارش می‌داد — همان گردنبندی که چنان کوتاه مدت از داشتن آن برخود بالیده بود — کلیر با شنبیدن صدای پاهای او سر به پشت گرداند، اما بود و نبود تس در کنارش اکنون برایش بی‌تفاوت می‌نمود، و به سمت پنج دهانه قوسی شکل پل منگی بزرگ روبروی خانه‌شان به راه افتاد.

جای پای گاوها و اسبان در جاده پر از آب بود، باران آنقدر باریده بود که آنها را پرآب کند، اما نه آنقدر که بروید و پاکشان کند. تس، هنگامی که از کنار این گودالها می‌گذشت نقش ستارگان در آنها از برابر چشمانش می‌گریختد؛ چنانچه آنها را در آنجا نمی‌دید نمی‌دانست در آسمان فراز سریش هستند — بازتاب بزرگترین چیزهای جهان در جایی چنین خیر!

دهکده‌ای که امروز به آن آمده بودند در همان دره‌ای قرار داشت که دهکده تالبوتیز، اما چند مایلی پایین دست رودخانه فروم؛ و از آنجا که زمین هموار بود تس به راحتی می‌توانست او را بیند. اندکی دورتر از خانه جاده از میان چراگاهها می‌گذشت، و تس در این جا با وفاداری، خاموش، و تنهی، بی‌کوچکترین کوششی برای رسیدن به کلیر، یا جلب توجهش، به ذنبال او می‌رفت.

اما سرانجام گامهای بی‌میلش او را به کنار کلیر رساند، و باز او مخنی به زبان

نیاورد. احساس فریب خوردگی در دنک است، و این احساس در کلیر اکنون به اوج رسیده بود. هوای تازه گویا هرگونه میل و رغبت عمل ناسنجیده را از او گرفته بود، و تس می دانست که کلیر اکنون او را همچنانکه بود، بی درخشش و بی پیرایه، می بیند؛ و زمانه این سرود طنزآمیز را برایش می خواند:

هنگامی که نقاب از چهره ات به کنار می رود  
بحت از توروی برمی گرداند

آنکه دوست داشت

از تو بیزار می شود

و چهره ات رشت می شود.

زندگی تو همچون برگ درخت خواهد ریخت

وبسان باران خواهد بارید؛

ونقاب چهره ات غم خواهد بود

وتاج سرت اندوه.

کلیر هنوز سخت در اندیشه بود، و همراهی تس رشته افکارش را از هم نمی گست - آه حضورش چه برای او بی تأثیر شده بود! نمی توانست با او صحبت نکند.

- آخر مگر چه کرده ام - چه کرده ام؟! مگر حرفهایی که زدم از عشقم به تو کم کرد، یا به ثبات کرد دوست ندارم؟ نکند فکر می کنی من برایت نقشه کشیدم؟ آنجل تو باید از دست خودت عصبانی باشی، نه از من. آه، نباید از من ناراحت باشی، من آن زن نیرنگبازی که فکر می کنی نیست!

هم - خوب. همسرم، نیرنگباز نیستی، اما همان آدم قدیمی هم نیستی، نه نیستی. اما مجبورم نکن سرزنشت کنم، قسم خورده ام که سرزنشت نکنم؛ هیچ چنین قصدی ندارم؛ سعی می کنم جلوی خودم را بگیرم.

اما تس پریشان و اندوهگین همچنان تمنا می کرد؛ و شاید چیزهایی گفت که بهتر بود ناگفته باقی می گذاشت.

- آنجل! آنجل! من بچه بودم. - وقتی این اتفاق افتاد من بچه بودم. و مردها را نمی شناختم.

- تو خودت دراین جریان گناهکار نیستی، این را قبول دارم.

— پس مرا می بخشم؟

— البته که می بخشم، اما موضوع برس بخشن نیست.

— و دوستم داری؟

کلیر به این پرسش پاسخی نداد.

— آه آنجل، مادرم می گوید از این اتفاقات می افتد! چند نفر را می شناسد که وضعشان از من بدتر بود، اما شوهرها یاشان زیاد ناراحت نشدند، بالاخره فراموشش کردند. و هیچ کدامشان هم به اندازه من شوهرشان را دوست نداشتند!

— تس، بس کن؛ جر و بحث نکن. مردم جاهای مختلف یک جور رفتار نمی کنند. تو وادارم می کنی بگوییم زن دهاتی فهمی هستی، که از روابط اجتماعی چیزی سرت نمی شود. نمی فهمی چه می گویی. تس با خشمی که لحظه ای بیش نپایید گفت: من ذاتاً دهاتی نیستم، فقط در ده بزرگ شده ام.

— چه بدر! فکر می کنم اگر آن کشیشی که اصل و نسب تورا کشف کرد دهانش را می بست خیلی بهتر بود. من نمی توانم این زوال فامیلتان را با این واقعیت دیگر بی ثباتی تو ربط ندهم. خانواده های قدیمی و پوسیده اراده و رفتار آدمهای از کار افتاده و فرتوت را نشان می دهند. خدای من چرا این جریان اصل و نسبت را برای من تعریف کردی و بهانه به دستم دادی تا بیشتر تحریرت کنم؟ مرا بین که فکر می کرم تو غنچه نوشکته طبیعتی؛ آنوقت نهال دیررس اشرافیت از کار افتاده ای از آب درآمدی!

— خیلی از خانواده ها به بدی مال من هستند! خانواده رتی موقعی مالکان بزرگی بودند، همین طور هم فامیل استاد کارپیلت. و خانواده دیباوس، که حالا گاری کشی می کنند، زمانی خانواده دوبی بودند. آدمهای نظیر من همه جا هستند؛ این یکی از خصوصیات استان مامت، و به من هیچ ربطی ندارد.

— بدا به حال این استان!

تس به مفهوم و جزئیات این سرزنشها کاری نداشت؛ تنها یک چیز برایش مهم بود: کلیر دیگر چون گذشته او را دوست نداشت و سرزنشش می کرد. دیگر بار خاموش و سرگردان به راه افتادند.

اهالی ولبریج بعدها می گفتند که یکی از کلبه نشینان، که آتشب برای

آوردن پزشک دیرهنگام از خانه خارج شد، دو دلداده را در چراگاه دید، که بسیار آهسته، یکی به دنبال دیگری، همچون صف تشییع کنندگان راه می‌سپردند، و با نگاه زودگذری به چهره‌هایشان آنها را غمگین و نگران یافت. هنگام بازگشت آنها را در همان چمنزار بازدید، که بی‌توجه به دیر هنگامی و تاریکی شب همچنان آهته گام برمی‌داشتند. از آنجا که سخت نگران حال بیمار خود در خانه بود به آن جریان عجیب چندان اهمیتی نداد، گرچه مدت‌ها بعد آنرا به یاد آورد.

در خلال رفت و آمد این روماتایی، تس به شوهرش گفت: من سراسر زندگی تو را خراب کرده‌ام، نمی‌دانی چطور می‌توانم تورا از شر خودم خلاص کنم. رودخانه آن پایین است. می‌توانم خودم را در آن بیندازم، نمی‌ترسم.

— نمی‌خواهم قتل را به حماقت‌های دیگرم اضافه کنم.

— چیزی باقی می‌گذارم تا نشان بدهم خودم این کار را کردم... از ننگ بی‌آبرو بی، آنوقت کسی تورا مقصرا نمی‌داند.

— این قدر مزخرف نگو... هیچ نمی‌خواهم از این حرفاها بزنی، در چنین موردی، که بیشتر خنده‌دار است تا غمناک، این جور فکرها چرندند، تو اصلاً معنی این بدبهختی را درک نمی‌کنی. اگر مردم از آن باخبر شوند نه دهمشان به ما می‌خندند. خواهش می‌کنم لطفی در حق من بکن: برو بخواب.

— باشد.

سراسر این مدت جاده‌ای را که به ویرانه‌های صومعه بیندون ختم می‌شد دور می‌زدند. آسیابی که قرار بود کلیر با کار آن آشنا شود پشت این صومعه، و در قرون گذشته، به آن وابسته بود. این آسیاب هنوز کار می‌کرد، چه غذا نیازی همیشگی است؟ و از آنجا که همه کیشها دیر پای نیستند، صومعه ازین رفته بود. چون دایره‌وار راه رفته بودند هنوز چندان با خانه فاصله نداشتند، و برای فرمانبرداری از دستور او کافی بود تا تس به پل بزرگ سنگی روی رودخانه برسد، و از آنجا دیگر راه زیادی باقی نمی‌ماند. هنگامی که به خانه بازگشت همه چیز چون گذشته بود، و آتش در بخاری دیواری هنوز می‌ساخت. تنها یک دقیقه در طبقه پایین ماند، آنگاه به اتاقش، که جامه‌دانهایش را به آنجا برده بودند، رفت. اینجا بر لبه تخت نشست، با نگاهی تهی به اطراف چشم دواند، و لحظاتی بعد شروع به تغییر لباس کرد. هنگامی که شمع را به سمت تخت می‌برد روشنایی آن به روی آویزهای سفید تخت خیمه‌ای

افتداد؛ چیزی پشت آن آویخته بود، شمع را بالا گرفت تا بهتر ببیند. شاخه‌ای کشمشک‌ه. دردم فهمید که آنجل آنرا آنجا گذاشته است. پس آن‌بسته اسرارآمیزی بسته‌بندی و آوردن آن چنان دشوار بود؛ و کلیر نمی خواست بگوید در آن چیست، و می گفت به زودی خواهی فهمید، همین بود؟ در لحظات شادی و شوق آن را در آنجا آویخته بود. اکنون آن شاخه کشمشک چه نابجا و چه احمقانه می نمود.

اکنون که پر وای هیچ چیز نداشت، امیدی به آینده نبود، چه به هیچ رونوید به رحم آمدن کلیر نمی رفت، سخت و سنگین دراز کشید. هنگامی که اندوه دیگر آمیخته با اندیشه نیست، خواب فرصت را غنیمت می شمارد. شادیهایی هستند که آرام و قرار از انسان می گیرند، و غمهایی که خواب آورند، و دقایقی بعد تس دلشکسته، در خاموشی خوش عطر اتفاقی که زمانی، شاید، حجمله پیشینیان خود او بود زندگی را به دست فراموشی سپرد.

آن شب دیر هنگام کلیر نیز راه بازگشت به خانه را در پیش گرفت، بی صدا به اتاق نشیمن آمد و شمعی روشن کرد. همانند کسانی که از پیش فکر همه چیز را گرده اند پتوهای مفریش را به روی تشکیچه یال اسب که در کنار اتاق بود پهن گرد، و آنرا به صورت تختخواب کوچکی درآورد، پیش از خوابیدن با پاهاش بر همه از پله ها بالا رفت، و در گذار در اتاق تس گوش ایستاد. صدای نفهای مرتب تس به او فهماند که دختر در خواب عمیقی فرو رفته است.

زیرلب گفت: خدا را شکر— و با اینحال قلبش از این اندیشه تیر کشید که تس با انداختن بار زندگیش به دوش او بی نگرانی به خواب رفته است. پشت به در کرد تا از پله ها پایین برود؛ آنگاه، دودل ایستاد، و باز به سمت اتاق او چرخید. در این هنگام چشمانتش به یکی از زنان دور برویل افتاد، که تصویرش درست بر سر در اتاق خواب تس قرار داشت. در روشنایی شمع تابلوزشت تر می نمود. خطوط چهره اش اراده ای مرسخت را نشان می داد، عزم انتحام گیری از مردان، پیراهن یقه بازی بر تن داشت— درست مانند پیراهن تس هنگامی که کلیر یقه آنرا باز کرده بود تا گردنند پیشتر جلوه کند؛ و باز با ناراحتی بین تصویر و چهره تس شباhtی دید.

همین درنگ کافی بود. باز پشت به در کرد و از پله ها پایین رفت.

همچنان آرام و سرد می نمود؛ دهان کوچک به هم فشرده اش نیروی خودداری او را

۱. در گذشته براین تصور بودند که این گیاه خوبیختی و بازوری می آورد.

نشان می داد؛ و صورتش هنوز همان حالت سخت بیرون را بر خود داشت که از زمان رازگویی تس برآن نشسته بود. چهره مردی را داشت که دیگر برده عواطف خود نبود، اما در این آزادی هیچ حسنه نمی دید. تنها به رویدادهای محنت زای زندگی انسانها، به پیشامدهای نامنتظر می اندیشد. در سراسر مدتی که تس را می متود، تا ساعتی پیش، هیچ چیز پاکتر، دلپذیرتر، و بکرتر از اونتها نمود؛ اما اندکی تغییر، دنیایی دگرگونی. به خود می گفت قلب تس در تازگی صادقانه چهره اش بازتاب نیافته است، اما تس مدافعی نداشت تا او را از اشتباه به درآورد. بازمی گفت: آیا امکان دارد نگاههایی که آن چنان بازبان یکی می نمود، همواره دنیای دیگری را می دید، دنیایی سخت ناساز و متفاوت با آنچه پیش رو داشت؟

شمع را خاموش کرد و به روی نیمکت دراز کشید. تاریکی پا به اتاق گذاشت، بی احساس و بی اعتنا در آن جای گرفت؛ همان شبی که خوشبختی او را بعیده بود، و اکنون آنرا به اکراه هضم می کرد؛ و آماده بود خوشبختی هزاران تن دیگر را به آسودگی و بی آنکه خم به ابرو بیاورد در خود فروبرد.

### فصل سی و شش

روشنایی با مداد، پنداشتی شرمگین از گناهی، دزدانه و رنگ باخته به اتاق خزید و کلیر را از خواب بیدار کرد. بی درنگ بخاری دیواری با خاکستر سرد؛ میز شام، با دو گیلاس شراب ناچشیده؛ سایر اثاثه اتاق، با آن حالت درماندگی جاودانه، و پرسش تحمل ناپذیر چه باید کرد پیش چشمانش قرار گرفتند. از بالا هیچ صدایی به گوش نمی رسید؛ اما دقایقی بعد کسی به در کوفت. حدس زد باید پرزن همسایه باشد، که قرار بود در طول اقامت آنها در آنجا به کارهایشان برسد.

حضور شخص سومی درخانه اکنون وضع را پیچیده ترمی ساخت، و چون لباس بر تن داشت، پنجه را گشود، و به او گفت که آن روز صبح خودشان از عهده کارها برخواهد آمد. زن ظرف شیری در دست داشت، که کلیر به او گفت آنرا پشت در بگذارد. وقتی او رفت کلیر در پشت خانه به جستجوی هیزم پرداخت، و به زودی اجاق را روشن کرد، در گنجه خوراکی مقدار فراوانی تخم مرغ، نان، کره، و چیزهای دیگر یافت، و به زودی میز صبحانه را آماده کرد، چه تجربه اش در لبیات سازی او را در کارهای خانه استاد ساخته بود. دود هیزم به شکل ستون بزرگی از دود کش بخاری بیرون زد؛ و اهالی محل

هنگام گذر از آنجا آنرا دیدند، و به یاد زوج تازه ازدواج کرده افتادند، و برآنها رشک برداشتند.

آنجل نگاه دیگری به اتاق انداخت، و آنگاه به پای پلکان رفت، و با صدایی معمولی گفت: صحنه حاضر است!

در اتاق جلویی را گشود، و چند گامی در هوای صبحگاهی برداشت. هنگامی که، پس از مدت کوتاهی، به اتاق پذیرایی بازگشت تس را دید که با حالتی ماشینی به مرتب کردن دو باره میز صحنه سرگرم بود. از آنجا که لباس کامل برتن داشت، و از زمانی که کلیر صدایش کرده دو سه دقیقه ای پیشتر نمی‌گذشت، پیدا بود که پیش از آن لباس پوشیده و آماده بود. موهاش را به شکل توده بزرگی درپشت سرپچانده بود، و یکی از پیراهنها تازه را برتن داشت—لباسی از پارچه پشمی آبی کمرنگ با یقه تور سفید. دستها و صورتش سرد می‌نمودند، و گویا مدت زیادی در اتاق خواب بی‌بخاری نشته بود. لعن مؤبدانه کلیر هنگام فراخواندنش گویی اکنون جرقه امیدی در دلش روشن ساخته بود.

به راستی این دو تنها خاکستر آثهای گذشته شان بودند. اندوه سوزان شب گذشته جای خود را به حزنی ملال آور داده بود؛ پنداشتی دیگر هیچ چیز نمی‌تواند حرارت احساس را در آنها بیفروزد.

کلیر به مهر بانی به او صبح بخیر گفت، و او با خودداری پاسخش داد. مراجعت به سوی شوهر رفت و به خطوط چهره درهم کشیده او دقیق شد، نمی‌دانست که صورت خودش نیز قلبش را بازتاب می‌نماید.

انگشتانش را بر بازوی او کشید، گویی نمی‌توانست باور کند این همان مردی است که زمانی او را دوست داشت. چشمانش می‌درخشیدند، آثار اشکهای نیمه خشک بر گونه‌های رنگ باخته اش، که هنوز گردی خود را از دست نداده بودند، برق می‌زدند. زندگی، که هنوز در درونش می‌تپید، اکنون آن چنان در زیر بار اندوه زجر می‌کشید که اندک فشار دیگری کافی بود تا سخت بیمارش کند، درخشش چشمانش، و گوش‌الوبی لبانش را بگیرد.

سخت پاک و بیغش می‌نمود. طبیعت، با تردستی شکرفی، آن چنان بر چهره تس مهر دوشیزگی زده بود که کلیر با حالتی بهت زده به او نگریست.  
— تس! بگو حقیقت ندارد! نه، حقیقت ندارد.

— چرا، راست است.

— کلمه به کلمه آن؟

— کلمه به کلمه آن.

کلیر با نگاهی پر تمنا به او می نگریست، گویی اماده بود هر دروغی را که از دهان او بیرون می آمد، هر چند که می دانست دروغ است، با گونه ای برهان تراشی به حقیقت بدل کند. اما تا باز گفت: — راست است.

— او زنده است؟

— بچه مرد.

— خودش چه؟

— زنده است.

بار دیگر یاس بر چهره کلیر نشست.

— در انگلستان زندگی می کند؟

کلیر چند گامی در اتاق برداشت.

ناگهان گفت: وضع من... این طور است. من فکر می کرم — هر مردی جای من بود این طور فکر می کرد — حالا که از دختری با مقام اجتماعی، ثروت، و تحصیلات صرفنظر می کنم زنی می گیرم که نه تنها لپاهیش سرخ است، بلکه سادگی و پاکی دختران روماتیک را دارد؛ اما... سرزنشت نمی کنم، حتش را ندارم. تس موقعیت او را خوب درک می کرد. بدینختی در همین جا بود؛ می دید که کلیر با انتخاب او همه چیز را باخته است.

— آنجل، اگر می دانستم که راه گریزی برایت وجود دارد، هر گزئن تونمی شدم؛ گرچه امیدوار بودم که کار به اینجاها نکشد...

بغض راه گلویش را بست.

— چه راهی؟

— منظورم خلاص شدن از دست من است. می توانی از دست من خلاص شوی.

— چطور؟

— طلاقم بده.

— خدای من... چطور می توانی این قدر ساده لوح باشی! آخر چطور می توانم طلاقت بدهم؟

— نمی توانی...؟... حالا که همه چیز را به تو گفته ام؟ فکر می کردم اعتراض دلیل کافی برای این کار به تو می دهد.

— تس... به نظرم توحیلی خیلی... بجه... ساده اندیش... خامی! نمی دانم چه هستی. توازن قانون هیچ چیز سرت نمی شود... اصلاً قانون رادرک نمی کنی!

— چه... نمی توانی؟

— البته که نمی توانم.

شم آمیخته به درماندگی به چهره تس پدیدار شد.

زیر لب گفت: فکر می کردم... فکر می کردم. آه، حالا من فهم چقدر به نظرت بدجنس می آیم! باور کن... باور کن، به خدا قسم، هیچ وقت فکر نمی کردم که نتوانی طلاقم بدھی! امیدوار بودم فکرش رانکنی؛ اما حتم داشتم، اگر دلت خواست... اگر اصلاً... دوست نداشتی می توانی ترکم کنی.

— اشتباه می کردی.

— آه، پس باید دیشب آن کار را می کردم، باید می کردم! اما شهامتش را نداشتم. راستی که آدم بی شهامتی هستم.

— شهامت چه کاری؟

چون تس پاسخ نداد کلیر دستش را گرفت.

— می خواستی چه کار کنی؟

— خودم را بکشم.

— کسی؟

تس از این بازجویی دقیق به خود می پیچید، پاسخ داد: دیشب.

— کجا؟

— زیر شاخه کشمشک.

— خدای من...، چطور؟

— اگر عصبانی نشوی می گویم! با طناب دور چمدانم. اما نمی توانستم... آخرین کار را انجام بدهم! می ترسیدم که باعث آبروریزی تو بشود.

کلیر از این اعتراض غیرمنتظره، که به زور و نه به میل خود تس از او گرفته بود، سخت تکان خورد. اما هنوز دستان او را گرفته بود، و نگاهش را از چهره او به زمین دوخت، و گفت: گوش بده بین چه می گویم. فکر این جور چیزها را از کله ات بیرون

کن! چه طور جرأت می کنی؟ به شوهرت قول بده که دیگر دست به چنین کارهایی نمی زنی.

— قول می دهم، خودم متوجه شدم که کارنادرستی است.

— نادرست! به هیچوجه انتظارش را از تو نداشت.

تس چشممان درشتش را با بی قیدی آرامی به او دوخت و گفت: اما، آنجل، این کار را فقط به خاطر تومی خواستم بکنم... می خواستم تو را از شر خودم آزاد کنم، چون فکر می کردم تحمل رسایی طلاق رانداری. اصلاً به خاطر خودم نبود و اما، گذشته از تمام این حرفها، نمی خواهم به دست خودم این کار را بکنم. تو، شوهر تباہ شده من، باید ضربه آخر را بزنی. فکر می کنم، اگر امکان داشت، اگر می توانستی خودت را به این کار راضی کنی، چون راه فرار دیگری برای تو وجود ندارد، خیلی بیشتر دوست می داشتم. خودم را آن قدر بی ارزش احساس می کنم، آن قدر مزاحم تومی بیشم!

— ساکت!

— باشد، حالا که تو راضی نیستی من هم نمی کنم. من راضی به رضای توام. کلیر می دانست راست می گوید. از شب گذشته گویی زندگی در وجود تس مرده بود، و امکان کاری ناسنجیده از اونمی رفت.

تس کوشید خود را باز با میز صبحانه سرگرم کند، و کم و بیش توفیق یافت، و هردو در یک سوی میز نشستند، و از اینرونگاها یاشان به یکدیگر نمی افتداد. نخست از شنیدن صدای غذا خوردن یکدیگر ناراحت می شدند، اما از آن گریزت نبود؛ و اونگهی هردو بسیار کم خوردند. پس از چاشت کلیر از جا برخاست، و به تس گفت چه ساعتی برای ناهار منتظر او باشد، به دنبال عملی ساختن برنامه مطالعه در کارآسیاب، که به خاطر آن به اینجا آمده بود، از خانه بیرون رفت.

تس در کنار پنجه ره ایستاد، و به زودی او را دید که از پل منگی می گذرد. به آن سوی پل رسید، از خط آهن عبور کرد، و ناپدید شد. آنگاه، تس، بی آنکه آهی بکشد، پشت به پنجه ره گرد، به تمیز و مرتب کردن میز صبحانه پرداخت.

زن خدمتکار به زودی آمد. حضور او نخست تس را ناراحت می کرد، اما به زودی اندکی خاطرش را به خود سرگرم ساخت. ساعت دوازده و نیم خدمتکار را در آشپزخانه تنها گذاشت، به اتاق نشیمن بازگشت، و در انتظار آمدن کلیر به پل منگی چشم دوخت.

حدود ساعت یک او را دید. گرچه کلیر نیم مایلی با او فاصله داشت چهره اش گلگون شد. به آشپزخانه دوید تا هنگام ورود او غذا بر سر میز آماده باشد. کلیر نخست به اتفاقی که روز پیش در آنجا دستهایشان را شسته بودند رفت، و هنگامی که به اتفاق نشیمن آمد در ظرفهای غذا گویی به فرمان او برداشته شد.

— چه وقت شناس!

— بله، وقتی از روی پل می آمدی دیدمت.

هنگام صرف غذا کلیر در باره کارهایی که صحیح در آسیاب صومعه انجام داده بود، در باره روشهای انجمن آرد و آسیاب بسیار قدیمی صحبت کرد، و افزود که برای آشنایی با روشهای جدید آرد کردن گندم این آسیاب، که بعضی از قسمتهای زمانی گندم صومعه را آرد می کردند و اکنون از هم فرو ریخته اند، چندان برای آشنایی با روشهای جدید کاربرایش مودمند نغواهند بود. ساعتی بعد باز از خانه بیرون رفت، و شب هنگام بازگشت، و خود را با یادداشتگاریش سرگرم کرد. تن می ترسید مراحم کارش باشد، و پس از رفتن خدمتکار، به آشپزخانه پناه برد، و نزدیک به یک ساعت در همانجا ماند، و تا آنجا که می توانست خود را با کار سرگرم ساخت.

آنگاه کلیر به در آشپزخانه آمد:

— نباید این طور کار کنی. تو که پیشخدمتم نیستی؟ زنم هستی.

تس چشمانتش را به او دوخت، و اندکی چهره اش از هم شکفت. و با ریختند رقت انگیزی گفت: راستی، می توانم این طور فکر کنم؟ آهان... فقط به اسم! خوب، من توقع بیشتر از این راندارم.

— تس، تومی توانی خودت را زنم بدانی. زنم هستی. منظورت چیست؟

تس شتابزده و با صدایی گریه آلود گفت: نمی دانم. من فکر کردم... برای اینکه... منظورم اینست که من بی آبرو هستم. مدت‌ها پیش به تو گفتم که لائق تو نیستم... و به همین خاطر نمی خواهم با تو عروسی کنم، اما تو... تو آن قدر اصرار کردی!

حق هن گریه ای سخت تکانش داد، و پشت به او کرد. این گریه می توانست دل هر مردی بجز آنجل کلیر را نرم کند. در ژرفای نهادش، که معمولاً مهربان و با محبت بود، لایه منطقی سختی وجود داشت که همچون رگه‌ای فلز در خاک رس نرم، لبه هر وسیله‌ای را که می خواست جدایش کند می شکست. از آن گذشته عواطفی نه چندان

سوزان که درخشنان داشت. هنگامی که اعتمادش را به زنی از دست می‌داد از او دل می‌برید: برخلاف بسیاری از انسانهای پیرو هوی و هوس که با وجود خوارشمردن کسی از جنیه غیر ظاهری همچنان شیفته او باقی می‌مانند. منتظر ماند تا تس آرام بگیرد.

خشمناک نسبت به همان زنان، گفت: کاش نصف زنان انگلستان به اندازه تو قابل احترام بودند. موضوع بر سر احترام نیست، اصل اخلاقی مطرح است!

دستخوش موج نفرتی که سرشتهای صادق را به هنگام آگاهی بر فریب خوردن، آشته و پریشان می‌سازد، سخنانی از این گونه بربان آورد. درست است زیر این احساس نفرت موج دیگری نیز وجود داشت که زنی با تجربه می‌توانست از آن سود جوید و دل او را به دست آورد. اما تس در این اندیشه نبود؛ و خود را سزاوار همه این سخنان می‌دانست، و خاموش ماند. شدت دلباختگیش به او به راستی رقت انگیز بود؛ گرچه سرشی زود خشم داشت هیچ یک از گفته‌های کلیر او را به رفتاری ناشایست و ادارن‌ساخت؛ خشمش را برینگیخت؛ و از بدرفتاری او با خود آزرده نساخت. سرپا برداری و گذشت بود. تو گویی یکی از حواریون در قالب او به این دنیای سرپا خودپرستی بازگشته بود.

این عصر، شب، و صبح درست همچون روزیش گذشت. تنها یک بار، در یک مورد، از او— تس آزاد و متکی به نفس— حرکت آشتبانی جویانه ای سرزد. سومین باری بود که کلیر پس از صرف غذا از خانه بیرون می‌رفت. هنگامی که از سر میز برمنی خاست گفت: «خدای حافظ»، و تس جوابش را داد، همزمان لبانش را به سمت لبان او گرفت. کلیر به این دعوت اعتنایی نکرد، شتابزده صورتش را برگرداند، و گفت: به موقع برمنی گردم.

چهره تس، که گویی کسی کشیده‌ای به آن زده باشد، درهم رفت— در گذشته کلیر بارها کوشیده بود برخلاف میل تس لبهاش را بیوسد، بارها به شوختی گفته بود که لبان و نفس او مزه نان و کره و تخم مرغ و مشروم عل رامی دهد که هر روزمی خورد، و با آن زنده است، و شوختیهایی از این گونه. اما حالا از آنها خوش نمی‌آمد. کلیر که درهم رفتگی ناگهانی چهره او را دید به مهر بانی گفت: می‌دانی، باید در فکر انتخاب راهی باشم. لازم بود که ما مدتی باهم باشیم، چون اگر بلا فاصله از هم جدا می‌شدیم برای تورمایی به بارمی آمد. اما باید بفهمی که فقط برای حفظ ظاهر است.

## فصل سی و شش / ۲۵۹

کلیر از خانه بیرون رفت، و در سر راهش به آسیاب لحظه‌ای از حرکت باز ایستاد، و افسوس خورد که چرا با او به مهر بانی بیشتری رفتار نکرد، لااقل یک بار او را نبودیم. بدینسان این دوروز یا س آور را گذرانند؛ در یک خانه؛ اما بسیار بیگانه تر از هنگامی که زن و شوهر نبودند. تن خوب می‌دید که کلیر در تلاش یافتن راه چاره‌ای خود را به کارهای بیهوده سرگرم می‌سارد. از دیدن چنین عزم راسخی در زیر انعطاف پذیری ظاهری او ترس آمیخته به احترامی به او احساس می‌کرد. استواری او به راستی بی رحمانه بود. تن اکنون دیگر انتظار عفو ش را نداشت. بارها اندیشید در خلال غیبت او از آنجا برود؛ اما می‌ترسید این کار برگرفتاری کلیر بیفزاید. و حیثیتش را بیشتر لکه دار سازد.

در این ضمن کلیر به راستی در فکر چاره بود. پیوسته می‌اندیشید؛ فکر کردن اورا بیمار می‌ساخت؛ چون خوره او را می‌خورد، پژمرده اش می‌ساخت؛ خوشبوی طبیعیش را از او می‌گرفت. در خانه قدم می‌زد و به خود می‌گفت: چه باید کرد؟ چه باید کرد؟ تن شنید و مجبور شد سکوت درباره آینده را بشکند.

— آنجل، به نظرم نمی‌خواهی با من... مدت زیادی.... زندگی کنی — گوشه‌های فرو افتاده دهانش نشان می‌داد که چگونه بیهوده می‌کوشید آشتفتگی و پریشانی درونیش را پنهان سازد.

— اگر با تو بمانم خودم را، و بدتر از آن، تورا تحقیر می‌کنم. منظورم اینست که به مفهوم معمولی نمی‌توانم با تو زندگی کنم. در حال حاضر، احساس به تو هر چه باشد، تحقیرت نمی‌کنم. بگذار رک و راست بگویم، در غیرایصوصرت تو مشکلات مرا درک نخواهی کرد. آخر تا وقتی آن مرد زنده است چطور می‌توانیم با هم زندگی کیم؟ در حالی که شوهر واقعی تو اوست، نه من. اگر زنده نبود مسئله دیگری بود... بعلاوه، مشکل به همین جا ختم نمی‌شود؛ مسئله دیگری هم مطرح است... مسئله مر بوط به آینده کسانی به غیر از ما. به سالهای آینده، و بچه‌هایی که خواهیم داشت فکر کن، وقتی این موضوع را بفهمند... چون به هر حال خواهند فهمید. جایی در دنیا نیست که کسی به آن رفت و آمد نکند. خوب، به آن بچه‌های بدبخت ما فکر کن که باید با این ننگ زندگی کنند و هر چه بزرگتر بشوند فشار آنرا بیشتر احساس کنند. چه قدر برایشان تکان دهنده خواهد بود! چه آینده‌ای! بعد از فکر کردن به این احتمالات می‌توانی بگویی بمان؟ فکر نمی‌کنی بهتر است بدبختیهای فلیمان را تحمل کنیم و بدبختیهای تازه‌ای به وجود نیاوریم؟

چشمان فرو افتاده تس همچنان بر زمین دوخته ماند: من نمی توانم بگویم نرو، نمی توانم؛ تا به حال به این موضوع فکر نکرده بودم.

تس، همچنانکه خصلت زنان است، سرخسته این امید را در دل می پروراند که زندگی مشترک با کلیر سرانجام روزی بی مهریش را حتی بی آنکه خود بخواهد از بین ببرد. گرچه به مفهوم عادی سرشتی بی پیرایه داشت، اما به هر حال زن بود؛ و به طور غریزی می دانست که همچواری چه به همراه خواهد آورد. هیچ چیز دیگری نمی توانست به کارش بباید، و اگر زندگی مشترک نمی توانست کمکش کند، دیگر امیدی نبود. به خود می گفت نباید به این حیله امید بست: با اینحال نمی توانست آن امید را در دل خاموش سازد. آخرین استدلال کلیر برای تس به راستی تازگی داشت. هرگز تا آن حد به آینده نیندیشیده بود، تصویر روش کلیر در باره فرزندانی که اورا تخریب خواهند کرد تا اعماق قلبش بر او اثر گذاشت. تعبیره به او آموخته بود که در برخی شرایط، تنها یک چیز از زندگی آبرومندانه بهتر است، و آن نجات از خود زندگی است. مانند همه کسانی که رنج و درد به آنها حس پیش بینی داده است، در این فرمان «توبه دنیا خواهی آمد» حکم معجازاتی می دید، به خصوص هنگامی که به رازنهانی او اشاره می شد.

اما رو به صفتی مادر طبیعت چنان است که تا آن هنگام، به خاطر عشق کورکورانه اش به کلیر، ازیاد برد بود که هرگاه فرزندانی به دنیا بباورد نگویندختی خود را برآنها تعامل خواهد کرد.

بدین سبب این استدلال را بی درنگ پذیرفت. اما تمایل به ضدیت با خود که ویژه سرشتهای سخت حساس است در ذهن خود کلیر پاسخی به این استدلال برانگیخت. و او را تقریباً به وحشت انداخت: تس زیبایی فوق العاده ای داشت، می توانست از آن به طرز اطمینان بخشی سود جوید. و اونگهی می توانست استدلال کند، در یک هزارعه استرالیایی یا تکزاسی، چه کسی می تواند از نگویندختی من چیزی بداند یا به آن اهمیتی بدهد، یا به خاطر آن من و تورا سرزنش کند؟ با اینحال، تس همچون بیشتر زنان این استدلال منطقی را که گویی گریزی از آن نبود پذیرفت. و شاید حق با او بود. با قلب حساس خود می دانست چه چیز برای اونا گوارابست، و اگر بیگانگان به او و شوهرش کنایه نمی زدند، به هر حال مغز دشوار پسند خود او آنها را در گوشش بازگومی کرد. اکنون سه روز از بیگانگی آنها می گذشت. شاید بعضیها به نادرست بگویند

## فصل سی و شش / ۲۶۱

اندکی لذت طلبی شاید از کلیر انسان شریفتری می‌ساخت. ما این گفته را نمی‌پنیریم. عشق کلیر بی گمان به حد افراط خیال‌بافانه و سخت تغییلی بود. گاه برای چنین مرشتهای دوری از نزدیکی دلپذیرتر است؛ دوری به شخص واقعی می‌مایی ایده‌آل می‌دهد و اورا بی نفس و کامل می‌سازد. تن درمی‌یافتد برخلاف تصورش بودن او در کنار کلیر چاره‌ای به حالت نخواهد گرد. این گفته مجازی درست بود؛ تن همان زنی نبود که عشق اورا برانگیخته بود.

در همان حال که انگشت نشانه اش را بر روی میز می‌کشید، دست دیگرش را، با حلقه‌ای که هردو آنها را به ریشخند می‌گرفت، بر پستانی می‌گذاشت، گفت: به حرفهایت فکر کرده‌ام. همه چیزهایکه گفتی درست است. باید از پهلوی من بروی.

— پس توجه کار می‌کنی؟

— به خانه پدم برمی‌گردم.

کلیر به این موضوع نیندیشیده بود.

— مطمئنی؟

— بله. ما باید از هم جدا شویم، پس چه بهتر این کار را زودتر بکنیم. یک بار گفتی که من مردها را برخلاف می‌شان شیفته خودم می‌کنم؛ و اگر من مدام پیش چشم تو باشم شاید باعث شوم برخلاف میل و نظرت نقشه‌هایت را تغییر بدھی؛ آنوقت پشیمانی تو و غصه من را نخواهد کشت.

— و تو میل داری به خانه‌تان بروی؟

— من می‌خواهم تو را تنها بگذارم، و به خانه برگردم.

— پس همین کار را نخواهی کرد.

اگر چه تس نگاهش نمی‌کرد، اما یکه خورد. بین پیشنهاد و توافق واقعی، که قلبش را به درد آورد، تفاوت زیادی وجود داشت.

با صدایی که می‌کوشید لرزان نباشد گفت: می‌دانستم کار به اینجا نخواهد کشید. من گله‌ای ندارم، آنجل. فکر... فکر می‌کنم این بهترین راه حل است. حرفهای تو مرا کاملاً متعاقده گردد. بله، اگر پهلوی هم بمانیم حتی اگر کسی مرا تحریر نکند، با اینحال روزی، سال‌ها بعد، شاید بر سر چیزهای عادی از دست من عصبانی بشوی، و چون از گنسته ام خبرداری شاید چیزی به من بگویی، که بچه‌های خودم بشوند. آخ، این حرفها که حالا فقط ناراحتم می‌کند آن موقع زجرم نخواهد داد، مرا نخواهد کشت! من

— من هم اینجا نمی مانم. گرچه خوش نداشتم قدم اول را من بردام، اما می بینم که بهتر است از هم جدا شویم... لااقل تا مدتی، تا بینم اوضاع چطور می شود، و بتوانم برایت نامه بنویسم.

تس دزدانه نگاهی به شورهش انداخت. کلیر زنگ باخته بود، و حتی می لرزید؛ اما، باز تس از عزمی که این موجود مهر بان آشکار می کرد به هراس افتاد، از اراده او برای درهم شکستن عواطف خشن به سود عواطف لطیف و پاک، تن به سود روح در شکفت می شد. تمایلات، گرایشات، عادات در برابر فضیلت تصویری او به برگهای خشک دستخوش باد شدید می داشتند.

شاید نگاه تس را به خود دید، چه گفت: من وقتی از مردم دورم به آنها نظر بهتری دارم. خدا می داند؛ شاید روزی حوصله مان سر برود با هم آشتبی کنیم؛ هزاران نفر این کار را کرده اند!

آن روز کلیر به مرتب کردن چمدانش پرداخت، تس نیز به طبقه بالا رفت تا چمدانش را بیندد. هردو می دانستند که به رغم جلای گمانهای آرامش بخش، چه ازان اشخاصی بودند که وداع جرثان می داد، شاید فردا برای همیشه از یکدیگر جدا شوند. هردو می دانستند که اندوه و دلتگی نخستین روزهای جدایی هر اندازه که نیرومند باشد زمان از شدت آن خواهد کاست؛ شاید در روشنایی تند جایی دورتر استدلالهای کلیر در رد زندگی مشترک با او از قوت و قدرت بیشتری برخوردار شود. وانگهی، هنگامی که دو تن یک بار از هم جدا می شوند—خانه ای مشترک و محیطی مشترک را رها می کنند— گیاهان تازه ای آهسته و بی خبر در جای خالی جوانه می زندند؛ رویدادهای پیش بینی نشده مانع رسیدن به اهداف گذشته می شوند، و نقشه های قدیمی از یاد می روند.

## فصل سی و هفت

نیمه شب آمد و خاموش گذشت، چه در دره فروم چیزی فرا رسیدنش را اعلام نمی کرد.

اندکی پس از ساعت یک در خانه روستایی تاریک که زمانی عمارت دور برو یلها بود صدای غژگرۀ به گوش رسید. تس، که در اتاق بالا خوابیده بود، آنرا شنید و بیدار

## فصل سی و هفت / ۲۶۳

شد. صدایی از پله کنجهی پلکان، که میخ آن شل شده بود، به گوش رسید، دید که در اتاق خوابش گشوده شد، و شوهرش با گامهای سخت محتاطانه از باریکه نور مهتاب گذشت. تنها پیراهن و شلوار بر تن داشت، و نخستین جرقه شادی تیس هنگامی که چشمان خیره و تنهی او را دید، بی درنگ خاموش شد. هنگامی که کلیر به وسط اتاق رسید آرام ایستاد و با صدایی سخت اندوهگین و آهسته گفت: مرده! مرده!

کلیر، تحت تأثیر هررو یداد سخت تکان دهنده ای گاهی در خواب راه می رفت، و حتی به کارهای حیرت انگیزی دست می زد، درست مانند شبی که پس از بازگشت از خرید زد و خورد با مردی را که به تیس اهانت کرده بود در اتفاقش تکرار کرد. اکنون نیز فشار روحی مداوم او را به خوابگردی واداشته بود.

اعتماد وفادارانه اش به شوهر آن چنان ژرف بود که، خواب یا بیدار، در او هیچ هراسی نمی آفرید. اگر کلیر اسلحه در دست وارد اتاق او می شد تیس ذره ای از اعتماد خود را به او از دست نمی داد.

کلیر تزدیک آمد، و به روی او خم شد. به نجوا گفت: مرده، مرده! پس از آنکه مدتی با همان چشمان خیره و سخت اندوهگین به روی تیس خم شد، او را در آغوش گرفت، و در ملحفه ای پیچید. آنگاه با همان حرمتی که نسبت به مرده ای نشان می دهند او را از تخت بلند کرد، و از اتاق گذشت.

— تی بیچاره، بیچاره من... تی عزیزم، جان شیرینم! آه که تو چقدر عزیز، خوب، و پاک بودی!

این سخنان نوازشگرانه، که کلیر در ساعت بیداری سخت از گفتگو شان درین می کرد، بر قلب تنها و بینوای تی می نشست. اگر برای نجات زندگی ملال آور خود از مرگ هم بود، با هیچ جنبش و کوششی، حاضر نبود به این وضع دلنشین پایان دهد. از اینرو آرام، و درحالی که می کوشید نفس را در میانه حبس کند، خود را به آغوش او سپرد تا به پا گرد رسمیدند.

کلیر گفت: زنم... مرده، مرده!

لحظه ای درنگ کرد و به ترده پلکان تکیه داد. می خواست از پلکان به پایین پرتش کند؟ چون می دانست کلیر مصمم است روز بعد شاید برای همیشه ترکش کند احساس خطر نسبت به جان خود را از یاد برد و بیشتر با الذلت تا وحشت با این حالت مخاطره آمیز در آغوش او باقی ماند — آه اگر هردو تایمان پایین بیفتم، و هردو خرد و خاکشیر شویم،

چقدر خوب می شود!

اما، کلیر نگذشت تس بیفتند، و همچنان که به نرده تکیه داده بود خم شد و بوسه ای بر لبانش زد—لبانی که در روز خوارش می داشت. آنگاه او را محکمتر در آغوش گرفت، و از پلکان پایین رفت. صدای جیر پله از خواب پیدارش نکرد، و سالم به طبقه پایین رسیدند. لحظه ای یکی از دستانش را آزاد کرد، کلون در را کشید و بیرون رفت، و در این هنگام انگشت پای بی کفشش به کنار درخورد، اما گویی به آن اهمیتی نداد. واکنون که فضای باز آزادی حرکت بیشتری به او می داد، تس را که تنها لباس خواب بر تن داشت به روی شانه اش تکیه داد، ترا راحت تر حرکت کند. و به این شکل به سمت رودخانه که چندمتری با خانه فاصله داشت به راه افتاد.

تس هنوز هدف نهایی اورانمی دانست؛ و گویی جریان به شخص دیگری نه به او مر بوط می شد، به حبس و گمان پرداخت. آن چنان با تمام وجود خود را تسیم او کرده بود که بی هیچ پروایی می گذشت کلیر همچون دارایی مطلق خود هرگونه که مایل است با اورفتار کند. دربرابر هراس جدایی فردا، این احساس که کلیر اکنون اورا همسر خود می داند، و اورا از خود نمی راند، گرچه در این کارتا آن جایپیش می رود که به خود حق آسیب رساندن به اورا می دهد، قلبش را تسکین می داد.

— آه! حالا فهمیدم، خواب آن صبح یکشنبه ای را می بیند که من و سه دختر شیردوش دیگر را به آن طرف آب برد— کلیر از روی پل نگذشت، بلکه چند گامی در همان سمت درجهت آسیاب رفت، و مراجعت در کنار رودخانه آرام ایستاد.

آب رودخانه هنگام گذشتن از میان این علفزارها گاه چند شاخه می شد، و با پیچ و تابی بی مقصد پیش می رفت، به دور جزایر کوچکی که نام و نشانی نداشتند حلقة می زد، و دورتر باز به شکل رودخانه بزرگ و پهناوری نمودار می شد. جایی که کلیر او را آورده بود، چند نهر به هم می پیوستند، و رودخانه ای پرآب و عمیق می ساختند. در اینجا پل پیاده روی باریکی به روی آب قرار داشت، که سیلاپ پاییزی نرده آنرا کنده و با خود برده بود. گذشتن از روی این تخته ضخیم و لرزان، که تنها چند سانتیمتری بالاتر از جریان تند آب قرار داشت، حتی سر اشخاص نترس را به دوار می انداخت؛ و تنس از پشت پنجره دیده بود که مردان جوان هنگام گذشتن از آن چگونه ماهرانه می کوشند تعادل خود را از دست ندهند. شاید شوهرش نیز آنها را دیده بود؛ به هر حال، به روی پل رفت، و یک پایش را به جلو گذاشت، پیش رفت.

## فصل سی و هفت/ ۲۶۵

— می خواهد مرا غرق کند؟ شاید، جای خلوتی است، ورودخانه عمیق و مناسب برای این کار. اگر دلش می خواهد می تواند غرقم کند؛ بهتر از آنست که فردا از هم جدا بشویم و هر کس به راه خود برود.

جریان آب با آهنگی پرشتاب به خود می پیچید و می گذشت، و تصویر ما را به این سو و آن سو پرتاپ می کرد، از شکل می انداختش، و به دونیمش می کرد. تکه های کف از کنارشان می گذشتند، و علفهای کنده شده به دور پایه های پل می پیچیدند — اگر دوتایی در این جریان تند بیفتد، دستهایمان آن چنان به دور بدنمان حلقه شده که کسی نمی تواند نجاتمان بدهد؛ تقریباً بدون درد و رنج از این دنیا می رویم، و آنوقت هیچ کس به من، و یا به او به خاطر ازدواج کردن با من طعمه نخواهد زد. این نیم ساعت آخر زندگیمان خوشبختی را احساس خواهیم کرد، اما اگر زندگی بمانیم تا او بیدار شود باز از من متفرق می شود، و این لحظه به صورت رؤیایی زود گذر باقی می ماند.

لحظه ای از ذهنش گذشت که با تکانی خود و اورا به میان این ورطه بیندازد، اما در خود جرئت تسلیم شدن به آن انگیزه را نیافت — برای جان خودم هیچ ارزشی قابل نیستم، اما زندگی او... من حق دخالت در آن را ندارم — کلیر اورا سالم به آن سوی پل رساند.

اینجا در کشتاری که زمانی زعین صومعه بود پیش می رفتند، و کلیر او را روی شانه اش جایه جا کرد، و چند گام دیگر نیز برداشت تا به ویرانه های کلیسای صومعه رسیدند. در کنار دیوار شمالی تابوت سنگی خالی راهب بزرگ فرار داشت، که میان علاقمند به شوخیهای ترسناک عادت داشتند در آن دراز بکشند. کلیر اکنون تس را در این تابوت گذاشت. بار دیگر لبهای اورا بوسید، و همچون کسی که به هدف بزرگی رسیده است، آه عمیقی کشید. آنگاه در کنار تابوت دراز کشید، و بی درنگ به خواب کامل و عمیقی فرو رفت، و همانند کنده ای بی حرکت ماند. هیجان روحی برانگیزاندۀ این جد و جهد دیگر فروکش کرده بود.

تس در تابوت راست نشد. هوای شبانگاهی، گرچه نسبت به این فصل سال خشک و ملایم بود، اما چنانچه کلیر با آن لباسهای کم مدت درازی در آن جا می ماند مسلمًا برایش خطربناک بود. اگر او را در آن جا به حال خود می گذشت تا صبح بیدار نمی شد، و آن وقت بی گمان از سرما بخ می زد. اما اگر او را بیدار می کرد، و می گذشت بفهمد چه کار کرده است، از این رفتار احمقانه اش سخت آزره خاطر

می شد. تس از تابوت سنگینش بیرون آمد، و آهسته تکانش داد، اما نمی توانست بیدارش کند، مگر اینکه به خشونت متول می شد. می بایست چاره ای می اندیشید، چه آن ملحفه نازک جلوی سرما رانمی گرفت و دندانهایش به هم می خورد. در خلال آن ماجراهی چند دقیقه ای، هیجان گوش نگه میداشت؛ اما آن لحظات سعادت آمیز اکون به پایان رسیده بود.

ناگهان از ذهنش گذشت که از نیروی ترغیب استفاده کند، از اینرو تا آنجا که در توان داشت با لحنی محکم و مصمم در گوشش گفت: عزیزم، بیا کمی قدم بزنیم – در همان حال به نشان این کار بازو یش را گرفت. کلیر بی مقاومت از جا برخاست؛ گویا صدای تس او را به رو یابیش باز گردانده بود، و اکنون خواب می دید که روح تس بازگشته است تا او را به بهشت ببرد. تس بازو یش را گرفت و او را به سمت پل سنگی رو بروی خانه شان برد، پس از گذشتن از آن به کنار در عمارت قیسمی رسیدند. سنگفرش پای بی جوراب تس را به درد می آورد، و او را از سرما می لرزاند؛ اما کلیر جوراب پشمی به پا داشت، و هیچ گونه ناراحتی نشان نمی داد.

تس به آسانی کلیر را به داخل خانه برد. او را روی کاتایپه اش خواباند، رو یش را پوشاند، و آتش کوچکی روشن کرد، تانم لباسهایش خشک بشود. فکر می کرد با این سرو صداها کلیر از خواب بیدار شود، و در دل آرزو می کرد چنین هم بشود. اما مغز و جسم کلیر آن چنان خسته و کوفته بود که همچنان خفته ماند.

صبح روز بعد همین که یکدیگر را دیدند تس دریافت که آجنب نمی داند او تا چه اندازه در این گردش شبانه همراهش بوده است، اما پیدا بود که خود می داند شب را آرام به روز نیاورده است. به راستی، آن روز صبح کلیر از خواب عمیقی به سان خواب مرگ بیدار شده بود؛ و در آن نخستین لحظاتی که مغز، همچون سامون خود را تکان می دهد، تا نیرو یش را بیازماید، تصویر تیره و مبهی از گردش شبانگاهی غریبی به ذهنش آمد. اما واقعیت‌های موقعیتش به زودی جایگزین آن موضوع دیگر شد.

منتظر ماند تا مغزش نشانه ای هر چند کوچک به او نشان دهد؛ می دانست هر تصمیمی که در خلال شب گرفته است اگر در روشانی روز پایر جا باشد دلیل عاقلانه بودن کامل آست، حتی اگر عواطف انگیزه آن بوده باشد، از اینرو باید به آن عمل کند. بدینسان در روشانی رنگ باخته با مداد تصمیم شب گاشته را همچنان منطقی ارزیابی کرد، و احساس کرد شعله های خشم و رنجشی که عشقش را به آتش کشیده و

از آن تنها چارچوبی سوخته و برسته برجای گذاشته بود اکنون دیگر در قلبش زبانه نمی‌کشد. پس تصمیمی از روی خشم نبود. تردید را به کنار گذاشت.

هنگام صرف صبحانه، و زمانی که چند شیء باقیمانده را در چمدانها یاشان می‌گذاشتند، کلیر از جنب و جوش شب گذشته خود آن چنان نشانه‌هایی از خستگی بروزداد که چیزی نمانده بود تس همه جریان را برای او بازگو کند؛ اما اندیشه‌ای اورا از این کار بازداشت: چنانچه کلیر درمی‌یافت علاقه غریزیش را— علاقه‌ای را که خرد نفی می‌کرد— به او نشان داده است، و زمانی که مغز خواب بود قلب را زش را فاش ماخته و وقار مردانه اش را زایل ساخته است، خود را خوار و خفيف احساس می‌کرد؛ خشمگین و غصه دار می‌شد. به این می‌مانست که به مرد هوشیاری به خاطر کارهای غریب زمان مستیش بخندند. همچنین از ذهنش گذشت که کلیر خاطره مبهمنی از رفتار مهرآمیز شب گذشته دارد و می‌رسد اگر به آن اشاره کند او از این فرصت سود جسته و تمنایش را به ماندن در کنار او تکرار کند.

کلیر با نامه از نزدیکترین شهر درشكه تک اسبه‌ای سفارش داده بود، و اندکی پس از چاشت صدای چرخهایش را شنیدند. تس در این صدا آغاز پایان را می‌دید— دست کم پایان موقتی— چه رفتار مهرآمیز شوهر در خلال ماجراهی شب گذشته امید به آینده زندگی مشترکشان را در دل او بیدار کرده بود. چمدانها یاشان را در درشكه گذاشتند، و در پاسخ پرشهای حیرت انگیز آسیابان وزن خدمتکار از این عزیمت شتابزده، کلیر توضیح داد که کار آرد کردن و بیختن را در این آسیاب مطابق با روش‌های امروزی نمی‌یابد، و دروغ هم نمی‌گفت. بجز این چیزی در رفتارشان دیده نمی‌شد که نشاندهنده شکست کامل زناشوییشان و یا این باشد که به دیدار دوستانشان نمی‌روند. در درشكه نشستند و به راه افتادند.

لبنیات مازی که یکی دور روز پیش با آن همه احساس شادمانی از تنها ماندن با یکدیگر ترکش کرده بودند سر راهشان قرار داشت، و چون کلیر می‌خواست حسابهایش را با استاد کار تصفیه کند، تس، چنانچه نمی‌خواست شک و تردید خانم کریک را به وضع غم انگیزان برانگیزد، به ناچار می‌باشد اورا همراهی می‌کرد.

برای اینکه این دیدار توجه زیادی را جلب نکند درشكه را کنار جاده اصلی گذاشتند، و خود پیاده در کنار یکدیگر راه لبنيات مازی را در پیش گرفتند. بیدهای با غصه را بریده بودند، و می‌توانستند از فراز کنده‌ها نقطه‌ای را بینند که کلیر به اصرار از

تس می خواست همسر او بشود؛ در سمت چپ باعچه‌ای قرار داشت که تس آن شب مجذوب صدای چنگ کلیر شده بود؛ و دورتر در آن سوی آخور گاوهای چمنزار را می دیدند که کلیر نخستین بار او را در آغوش گرفت. زرناب تابستانی جای خود را به خاکستری زمستانی داده بود، همه رنگها بیروح می نمودند، زمین بارور گل ولای، و رو دخانه سرد بود.

استاد کار از آن سوی حیاط مزرعه آنها را دید، و به سویشان آمد، و آن لبخند شیطنت آمیزی را به چهره اش نشاند که رستائیان تالبوتیز و حوالی آن برای زوجهای تازه ازدواج کرده مناسب می دانند. آنگاه خانم کریک از خانه بیرون آمد، و سپس چندن از آشنا یان دیگران، گرچه خبری از رتی و ماریان نبود.

تس در برابر شوخيها و کنایه‌های آنها، که بيش از آنچه تصورش را می کردند آزارش می دادند، شجاعانه تاب آورد. همانند تمام زنان و شوهرانی که می کوشند اختلافاتشان را پنهان نگهدازند آنها نیز رفتاری عادی داشتند. و آنگاه، گرچه تس خوش نداشت در باره اين موضوع سخنی به میان آيد، به ناگزیر به ماجراي ماریان و رتی به تفصیل گوش داد. رتی به خانه پدرش بازگشته و ماریان به دنبال یافتن کاري آنجا را ترک کرده بود. آنها می گفتند متأسفانه به جایی نخواهد رسید.

برای فراموش کردن این داستان غم انگیز تس به آخورفت، دستی به سریکایک گاوهای محبوب کشید، و با آنها وداع کرد. و هنگام خدا حافظی، که او و کلیر در کنار یکدیگر ایستاده بودند، تو گویی تن و جانشان به هم پیوند داشت، به يك روح در دو بدن می مانستند؛ بازوی کلیر به بازوی او می خورد، و دامن او به پاهای کلیر می سایید؛ در آن هنگام که هر دو در برابر ساکنین تالبوتیز ایستاده بودند، و هنگام صحبت از خود «ما» می گفتند، چنانچه به دقت نگاه می کردی حالت غم انگیزی در این منظره می دیدی. شاید گونه‌ای سردی و شرم در رفتارشان نسبت به یکدیگر، ناشیگری کوچکی در ظاهرشان به یگانگی، که با حجاب و حیای زوجهای جوان تفاوت داشت، خانم کریک را واداشت که پس از رفتشان به شوهرش بگوید: برق چشمان تس چقدر به نظرم غیرطبیعی آمد، مثل مجسمه‌های موئی ایستاده بودند، و مثل آدمهایی که خواب می بینند حرف می زندند. به نظر تو این طور نیامد؟ تس همیشه حالت عجیبی داشت، حالا هم اصلاً خوشحالی و غرور تازه عروشمها را ندارد.

تس و کلیر باز سوار بر درشكه شدند، و به سمت و دربوری و استانگفت لین به راه

## فصل سی و هفت / ۲۶۹

افتادند، تا اینکه به مهمانخانه لین رسیدند، و در اینجا کلیر در شکه و راننده آنرا مرخص کرد در این مهمانخانه اندکی استراحت کردند، و آنگاه به دره بلاک مور رفتد، و در آنجا با در شکه ای که راننده اش آنها را نمی شناخت به سمت دهکده مارلوت پیش رفتد. در نیمه راه هنگامی که نالتبوری را پشت سر گذارد بودند، کلیر در شکه رانگهداشت و به تس گفت اگر قصد رفتن به خانه پدرش را دارد در اینجا باید از یکدیگر جدا شوند. از آنجا که نمی توانستند در حضور در شکه ران آزادانه صحبت کنند کلیر از او خواست چند گامی در جاده فرعی او را همراهی کند؛ تس پذیرفت، به در شکه ران گفتند چند دقیقه ای منتظر بماند و قدم زنان به راه افتادند.

کلیر به مهر باشی گفت: بیا با هم کمی حرف بزنیم. بین ما هیچ دشمنی وجود ندارد، گرچه چیزی هست که من در حال حاضر نمی توانم تحملش بکنم. سعی کم خودم را به تحمل آن عادت بدhem. همین که فهمیدم کجا می خواهم بروم خبرت می کنم. و اگر بتوانم خودم را راضی به تحملش بکنم — اگر توانستم، اگر امکان داشته باشد به سراغت می آیم. اما تو قتنی که من پهلویت نیامده ام باید سعی کنم به سراغم نیایی.

تس این فرمان را بیش از حد در دنایک یافت؛ اکنون به روشنی می دید کلیر با چه دیدی به او می نگرد؛ اورا تنها به چشم زنی می نگرد که به راستی فریبیش داده است. — حتی اگر به راستی فریبیش داده باشیم سزاوار این همه بدروفتاری هست؟ — اما در این باره نمی توانست با او جزو بحث کند. تنها حرفهای او را تکرار کرد: تا وقتی که به سراغم نیامدی نباید سعی کنم پهلویت بیایم؟

— درست است.

— می توانم برایت نامه بنویسم؟

— آه بله، اگر ناخوش شدی، یا به چیزی احتیاج داشتی. امیدوارم که چنین چیزهایی پیش نیاید؛ تا من خودم اول برایت نامه بنویسم.

— من با این شرایط موافقم، آنجل؛ برای این که خودت بهتر می دانی چطور مجازاتم کنم؛ فقط... فقط... کاری نکن که طاقت تحملش را نداشته باشم!

تنها همین را گفت. اگر تس زنی حیله گر بود، در آن جاده دور افتاده هایهوبه راه می انداخت، غش وضعف می کرد، به سرو صورتش می زد و گریه می کرد، شاید کلیر، به رغم خشم و باریک بینی خود تاب ایستادگی در برابر او را نمی یافت. اما سرشت

بردبار تس کار را برای کلیر آسان می ساخت، و تس خود یاریش می کرد. غرور نیز در این تسلیم طلبی او دخالت داشت— غروری که شاید یکی از نشانه های آن رضامندی بی پروای تمام خانواده دور برویل در برابر بخت و تقدیر بود— و از اینرو بسیاری از تارهای حساس روح کلیر را دست نخورده باقی گذاشت.

با قیمانده گفتگویشان تنها در اطراف مسایل عادی دور زد. کلیر بسته ای را که حاوی پول نسبتاً زیادی بود، و آن روز صحیح برای تس از بانک گرفته بود، به او داد. پیشنهاد کرد بر لیانها را که بنابر وصیت‌نامه تس مالک آنها نبود و فقط می توانست تا هنگام مرگ از آنها استفاده کند خود به بانک بسپارد؛ و تس بی درنگ پذیرفت.

پس از حل این مسایل با او به سمت کالکه بازگشت، و در بالا رفتن از آن کمکش کرد. به کالکه ران پول داد و به او گفت تس راتا کجا برساند. آنگاه کیف و چترش را از کالکه برداشت— این تنها چیزهایی بودند که با خود به این سمت آورده بود— با همسرش خدا حافظی کرد؛ و همان دم و همان جا از یکدیگر جدا شدند.

در شکه به سختی از تپه بالا رفت، و کلیر با این امید که تس نگاهی به پشت سر بیندازد، رفتش را تماسا کرد. اما تس، که بیحال به روی صندلی افتاده بود، هرگز به فکر این کار نیتفتاد، و جرئت آنرا هم نداشت. بدینسان کلیر دیدش که دور می شود، و در دل اندوهگین این شعر را خواند:

خداد ربه شتش نیست، و همه چیز از هم پاشیده!

هنگامی که تس ازیال تپه گذشت، کلیر برگشت تا به راه خود برود، و نمی دانست که هنوز او را دوست دارد.

## فصل سی و هشت

هنگامی که تس در دره بلاک مور پیش می رفت، و مناظر دوران نوجوانیش از برابر چشمانش می گذشتند، رفته رفته از بهت و بی خودی بیرون آمد. نخستین اندیشه اش این بود که چگونه با پدر و مادرش روبرو شود.

به دروازه ای که بین شاهراه و دهکده قرار داشت رسید. راهدار بیگانه ای، نه پیرمردی که سالها در آنجا بود، و تس رامی شناخت، دروازه را به روی در شکه گشود. گو یا در سال نو، که هنگام تغیراتی از این گونه بود، پیرمرد را به جای دیگری فرستاده بودند. از آنجا که تس به تازگی خبری از زادگاهش نداشت، از راهدار پرسید: تازه چه

— آه، خانم، هیچ مارلوت هنوز همان مارلوت است. چند نفری عمرشان را به شما داده اند. جان دور بی فیلد، هم، این هفته دخترش را به آقای کشاورزی شوهر داده است؛ می دانید، نه در خانه خود جان؛ جای دیگر عروسی کردند؛ داماد آن قدر مقامش بالاست که کس و کار خود جان را لایق شرکت در عروسی نمی داشت؛ به نظرم خبر ندارد که تازگیها معلوم شده خود جان از فامیل قدیمی و معروفی است، و تا همین حالا هم استخوانهایشان در مقبره خانوادگی حفظ شده، اما در زمان رومیها مال و ثروتشان را از دست داده اند. هر چند جان، که ما حالا سر جان صدایش می کنیم، جشن عروسی خوبی به راه انداخت، و همه اهالی دهکده را مهمنان کرد؛ وزنش در میکده پیور در اپ تا ساعت یازده آواز خواند.

تس از شنیدن این خبر آن چنان دلتگ شد که نخواست در برابر چشم ان اهالی دهکده با درشکه و چمدانهایش به خانه برود. از راهدار خواهش کرد اجازه دهد و مایلش را برای مدت کوتاهی در آنجا بگذارد، و چون او پذیرفت، درشکه را مرخص کرد، واز جاده ای بپراهه تنها به دهکده رفت.

با دیدن دودکش خانه پدرش احساس می کرد یارای گام گذاشتن در آن خانه را ندارد. در آن کلبه روستایی خویشانش با خاطری آسوده می پنداشتند که او با مرد نسبتاً ثروتمندی، که قرار است اورا به خوشبختی بر ماند، به مفرماه عمل رفته است؛ و حال آنکه او بی یار و جفت، چون جای دیگری نداشت به آن پناه ببرد، باز به سمت این در کهنه می خزید.

نادیده به خانه نرسید. درست کنار خار بست باعچه، دختری که او را می شناخت — یکی از همکلامهای قدیمیش — او را دید. پس از یکی دو پرسش از تیس که چگونه به آنجا آمده است، بی توجه به چهرو اندوهگین او گفت: اما تیس، شوهرت کجاست؟

شتا بزده توضیح داد که شوهرش برای انجام کاری به سفر رفته است، و پس از خداحافظی با مخاطبیش، از خار بست بالا رفت، و به این ترتیب راه خانه را در پیش گرفت.

هنگامیکه از میان دو باعچه پیش می رفت صدای آواز مادرش را از کنار در پشتی شنید، و هنگامی که نزدیکتر رفت خانم دور بی فیلد را دید که روی پله در گاه ایستاده است و ملحفه ای را می چلانت. پس از انجام این کار، بی آنکه تس را بینند، به خانه

بازگشت، و دخترش نیز در پی او به داخل رفت.

طشت رختشویی در همان جای قدیمی خود به روی چلیک چوبی قرار داشت، و مادرش، که ملحفه را به کنار گذاشته بود، می خواست بازدستهایش را در طشت فرو برد.

— آه... تس! بچه جان... فکر می کردم عروسی کرده ای!... این بار واقعاً و حقیقتاً... ما شربت سبب را فرستادیم...

— بله، مادر؛ عروسی کرده ام.

— یعنی می خواهی عروسی کنی؟

— نه مادر... عروسی کرده ام.

— عروسی کرده ای! پس شوهرت کو؟

— برای مدتی به مسافرت رفته.

— به مسافرت رفته! پس، کی عروسی کردی؟ همان روزی که گفتی؟

— بله، مادر، سه شنبه.

— و امروز شنبه است، و او به همین زودی به مسافرت رفته؟

— بله.

— این چه معنا دارد؟ من می گویم مرده شور این شوهرهایی را ببرد که تو کرده ای!

— مادر!

به سمت مادرش دوید، سر را بر می نهاد، او گذاشت، با هق هق گریه گفت:

نمی دانم چه بگویم! به من گفتی، و برایم نوشی، که نباید به او بگویم، اما من به

او گفتم... نمی توانستم جلوی خودم را بگیرم... و او هم مرا رها کرد!

خانم دوربی فیلد که از ناراحتی به روی خود و او کف صابون می پاشید،

گفت: ای طفلک احمق... احمق بیچاره! ای خدای بزرگ! کاش می مردم این را

به تونمی گفتم، اما باز می گویم، ای احمق بیچاره!

تس از شدت گریه به سختی تکان می خورد، و سرانجام، پس از روزها فشار

برخود بارغمش را سبک می ساخت.

در میان هق هق گریه می گفت: می دانم... می دانم... می دانم، اما، آخ

مادر، نمی توانستم جلوی خودم را بگیرم! او آنقدر خوب بود... و من احساس می کردم

اگر به او تمام ماجرا را نگویم خیلی بدجنسی کرده ام! اصلاً از گفتنش پشیمان

نیستم. نمی توانستم... دلش را نداشتم... این طور به او بدی کنم!

— اما دلش را داشتی که اول با او عروسی کنی!

— بله، بله؛ بدیختی من هم در همین بگیرد می تواند طلاقم بدهد، آه، اگر می دانستی... اگر می دانستی چه قدر دوستش داشتم... چه قدر دلم می خواست زنش بشوم... نه می خواستم از دستش بدهم و نه می خواستم به او بدی کنم!

تس آن چنان پریشان و اندوهگین بود که ییش از این نمی توانست سخن بگوید، درمانه به روی صندلی افتاد.

مادرش گفت: خوب، حالا کاریست که شده! فقط نمی دام چرا بچه های من باید از بچه های مردم دیگر این قدر احمقتر باشند. این طوری بند را آب بدهد، و حال آنکه تا کار از کار نگذشته بود چیزی به گوش شوهرش نمی رسید—در اینجا خانم دوربی فیلد به حال خود که مادر بیچاره ای بود چند قطره اشک ریخت، آنگاه افزود: نمی دام پدرت چه خواهد گفت، چون این طفلک احمق از آن روز به بعد هر روز در میکده می نشیند و در باره اینکه خانواده اش به وسیله توبه مقام واقعی خود می رسد داد سخن می دهد... و حالا تو این افلاط را به پا کرده ای! آه، خدای بزرگ!

درست در این هنگام صدای پای پدرش که به خانه نزدیک می شد به گوش رسید. اما او بی درنگ وارد خانه نشد، و خانم دوربی فیلد گفت که بهتر است تس خود را فعلًا به او نشان ندهد تا خود خبر بد را به او بگوید. جوش، پس از آن موج نامیدی، اکنون با این حادثه همان گونه برخورد می کرد که با نخستین گرفتاری او، گویی دریک روز جشن باران آمده، یا محصول سیب زمینی با چه را آفت زده بود؛ همچون جریانی که شایستگی یا حماقت آنها در پیش آمدنش دخالتی نداشت؛ امری تصادفی که می بایستی به آن تن در دهنده، نه آنکه از آن تجری به بیندوزند.

تس به اتاق بالا پناه برد، و دید که تختخوابها را جایه جا کرده، و ترتیب آنها را تغیر داده اند. تختخواب قدیمی او را به دو بچه کوچکتر داده بودند. اکنون در این خانه جایی نداشت.

کف اتاق تخته پوش نداشت، و او به آسانی می توانست سرو صدای آنچه را در آنجا می گذشت بشنود. به زودی پدرش، که گویا مرغی در دست داشت، وارد خانه شد. اکنون فروشته دوره گردی بود که پای پیاده، سبد به دست، به این سو و آن سو

می رفت، چه مجبور شده بود اسب جدیدش را بفروشد. امروز صبح همچون هر روز مرغ را با خود به اینجا و آنجا برده بود، تا به مردم نشان بدهد که کار می کند، گرچه حیوان با پاهای بسته، بیش از یک ساعت زیرمیزی در میکده رو لیور افتاده بود.

دوربی فیلد به تفصیل برای همسرش شرح داد که چون دخترش با پسر کشیشی ازدواج کرده است در میکده بحثی درباره روحانیون در گرفته بوده است. من گفت: آنها هم مثل اجداد من سابق لقب «سر» داشتند، گرچه امروز دیگر لقب را به کار نمی بزنند. چون تس دلش نمی خواهد درباره خانواده شوهرش زیاد حرف زده شود من هم وارد جزئیات نشدم. امیدوارم به زودی اجازه بدهد در این باره حرف بزنم. می گوییم، بهتر است زن و شوهر اسم فامیل دور برویل را برای خودشان انتخاب کنند. بهتر از اسم فامیل شوهرش است. از تس امروز نامه ای نیامده؟ آنگاه خانم دوربی فیلد به او اطلاع داد که تس نامه نوشته، اما متأسفانه خود به خانه بازگشته است.

هنگامی که پدر سرانجام از ناکامی دخترش باخبر شد احساس شرم و خواری، که از او بعید می نمود، تأثیر گیلاس مشروب را از سرش پراند. با این وجود اساس جریان آنچنانکه ظاهراً برذهن دیگران اثر گذاشت سرشت زود رنج او را جریحه دار ناخت. به همسرش گفت:

— فکرش را بکن، که عاقبت کارمن به اینجا بکشد! منی که در زیرزمین کلیسای کینگز بر مقبره ای به اندازه سرداد آجیوی میکده جولاد دارم، و استخوانهای کس و کارم در آنجا دفن شده، و اسم و رسمشان در تاریخ این استان آمده! و حالا بیا و ببین که مردم در میکده پیور دراپ و رو لیور به من چه ها که نخواهند گفت، چطور دستم خواهند انداخت و خواهند گفت «این همان وصلتی است که می گفتی در شأن فامیل توست؟ این طوری می خواستی به سطح اجداد تاریخیت برسی؟!» جوئن، فکر می کنم طاقت این یکی را دیگر ندارم؛ از این به بعد دیگر ختمش می کنم، لقب و این جور چیزها را کنار می گذارم... و دیگر تحملش را ندارم!... اما حالا که تس با او عروسی کرده می تواند وادرش کند از او نگهداری کند، مگرنه؟

— آه، البته. اما تس نمی خواهد مجبورش کند.

— فکرمی کنی واقعاً با تس عروسی کرده؟... یا مثل آن اولی... تس نگو نیخت دیگر در خود تاب گوش دادن به سخنان پدر را نیافت. این موضوع

## فصل سی و نه / ۲۷۵

که حتی در اینجا، در خانه پدری خودش، در گفته هایش شک می کردند، او را از آنجا بیزار کرد. سرزنشت چه بی خبر بر او یورش می آورد؟ اگر پدرش اندکی با شک و تردید ازدواجش را باور می کرد، پس همایگان و آشنایان ابدآ آنرا باور نمی کردند. نه، نمی توانست زمان درازی اینجا دوام بیاورد.

چند روز بعد یادداشت کوتاهی از کلیر دریافت داشت، که به او خبر می داد به شمال انگلستان رفته است تا نگاهی به مزرعه ای بیندازد. تس که سخت آرزومند اثبات مقام پرشکوه همسری کلیر بود، و از آنجا که می خواست وسعت جدایشان را از پدر و مادرش پنهان بدارد، این نامه را برای ترک خانه بهانه قرارداده و این تصور را در آنها به وجود آورد که به شوهرش می پیوندد. و باز برای اینکه شوهرش را در برابر اتهام نامهربانی به خود میرا سازد، بیست و پنج پوند از پنجه پوندی را که کلیر به او داده بود به مادرش داد، تا نشان دهد که همسر مردی چون آنجل کلیر توانایی چنین کاری را دارد، و گفت که با این پول شاید اندکی از بدنامی و غصه ای که در مالهای گذشته برای خانواده اش به بار آورده جبران شود. و پس از اثبات مقام پرجلالش با آنها وداع کرد. در خانواده دوربی فیلد با این بخشش مخاوتمندانه او کارهای نشاط انگلیزی انجام گرفت، و مادرش می گفت، و به راستی، باور داشت، که زن و شوهر جوان تاب دوری از یکدیگر را نیافتد و به اختلاف خود پایان دادند.

## فصل سی و نه

سه هفته پس از عروسی، کلیر از تپه مشرف بر شهر کوچک و معروف امینستر پایین می رفت. در این راه سراشیب برج کلیسا در آسمان غروب در برابرش قد برافراشت، گویی سبب آمدنش را می پرسید؛ در تاریک و روشن غروب هیچ کس آمدنش را نمی دید، و باز هیچ کس چشم به راهش نبود. به سان شبی از راه می رسید، و حتی صدای گامهای خودش آرامشش را برهم می زد.

تصویر بر زندگی برای او دگرگون شده بود. پیش از این آنرا به طور ذهنی می شناخت؛ اکنون می پندشت آنرا با چشمان مردی واقع بین می نگردد؛ گرچه هنوز هم چنین نبود. به هر صورت، بشریت نه با زیبایی اندیشتانک نقاشی ایتالیایی، بلکه با چهره مخوف مکتب ویرزه، و نگاه حیله گرانه تابلوهای وان بیز در برابر چشمانش جلوه گری می کرد.

در خلال این سه هفته سخت سرگردان بود، و بی هدف به هر کاری دست

می‌زد. نخست کوشید به اندرز مردان بزرگ و خردمند تمام اعصار گوش دهد، و گویی هیچ پیشامد مهمی روی نداده است، نقشه‌های خود را درباره کشاورزی دنبال کند، اما به این نتیجه رسید که آن مردان بزرگ و خردمند هرگز تا آنجا پیش نرفته بودند که امکانپذیری اندرز خود را بیازمایند. مارکوس اویلیوس می‌گفت: «مهترین چیز این است؛ آشته و پریشان نشود». کلیر خود همین عقیده را داشت. اما آشته و پریشان بود. خردمند نصرانی می‌گفت: «نگذارید قلبان اندوهگین یا هراسناک شود». کلیر با او هم‌صدا می‌شد؛ با اینحال قلبش اندوهگین بود. آه که چقدر دلش می‌خواست با آن اندیشمندان بزرگ رو برو شود، واز آنها جداً بخواهد مرد و مردانه به او بگویند چگونه به نصایح‌شان عمل کند. نسبت به همه چیز زندگی بی تفاوت شد تا آن حد که پنداشت به هستی خود با چشمان بیگانه ای بی علاقه می‌نگرد.

این اعتقاد که همه این بدبختی به خاطر تعلق تصادفی تسلیم بود، سرش آمده است بیشتر خلقش را تنگ می‌کرد—وقتی فهمیدم، برخلاف تصورات شیرینم، تسلیم یکی از فرزندان خانواده‌های فقیر و تازه به دنیا آمده نیست بلکه اصل و نسبی تاریخی و بی‌رمق دارد، برای چه اصول معتقداتم را زیر پا گذاشتم، برای چه او را رها نکرم؟ نتیجه ارتداد همین است، مزاوار این تنبیه بودم.

آنگاه ملال و نگرانی به او روی آورد، و نگرانیش افزایش یافت. از خود می‌پرسید: نکنند رفتارم با او منصفانه نبود—می‌خورد بی‌آنکه بداند چه می‌خورد، می‌نوشید بی‌آنکه مزه‌اش را بفهمد. با گذشت زمان، هنگامی که انگیزه یکایک کارهای گذشته را مرور می‌کرد، می‌دید که چگونه اندیشه داشتن تسلیم در کنار خود با تمام نقشه‌ها، گفته‌ها، و کارهایش آمیخته بود.

هنگام رفتن به اینجا و آنجا در حومه شهر کوچکی یک آگهی بر دیوار دید که با حروف سرخ و آبی مزایای زیاد امپراطوری برزیل را برای کشاورزان علاقمند به مهاجرت تبلیغ می‌کرد. قیمت زمین در آنجا با صرفه بود. این آگهی نظر او را به خود جلب نمود—به برزیل می‌روم، تسلیم می‌تواند روزی در آنجا به من ملحق شود، و شاید در آن کشور غریب با مناظر، تصورات و رسوم متفاوت فراردادهایی که در اینجا زندگی با او را برایم غیر عملی می‌سازد چندان تأثیر نداشته باشند—محن کوتاه، سخت به آزمودن برزیل علاقمند شد، به ویژه آنکه زمان برای رفتن به آنجا مناسب

بود.

اکنون به امینستر بازمی گشت تا پدر و مادرش را در جریان نقشه اش بگذارد؛ تا آنجا که امکان داشت علت تنها بودنش را برای آنها توضیح دهد، بی آنکه از سبب واقعی جدایشان چیزی برای آنها آشکار کند. هنگامی که به درخانه رسید درست همانگونه که آن نیمه شب همسرش را در آغوش گرفته بود و از رودخانه به سمت گورستان راهبان می رفت ماه بر چهره اش می تایید؛ اما اکنون چهره اش تکیده تر بود.

کلیر پدر و مادرش را از آمدن خود باخبر نساخته بود، و ورودش به خانه فضای آنجا را همانگونه برهم زد که غوطه ور شدن ماهیخورکی در بر که ای آرام. پدر و مادرش را در اتاق نشیمن یافت، اما هیچ یک از برادرانش در آنجا نبودند. آنجل وارد اتاق شد، و در را بی صدا پشت سر خود بست.

مادرش فریاد زد: آه... آنجل عزیزم، زنت کجاست؟ چطور ما را غافلگیر می کنی؟

— یه خانه پدر و مادرش رفته است... موقتاً. من تقریباً با عجله به خانه آمده ام برای اینکه تصمیم گرفته ام به بزریل بروم.

— بزریل! اما مردم آنجا همه کاتولیک وابسته به کلیسا روم هستند!

— رامتی؟ هیچ فکرش را نکرده بودم.

اما حتی تازگی و رنج آوری رفتن پسرشان به مرزمعینی هواخواه پاپ نمی توانست تا مدت زیادی جای کنجهکاوی خانم و آقای کلیر را نسبت به ازدواج او بگیرد. خانم کلیر گفت: مه هفته پیش در یادداشت کوتاهی خبر ازدواجت را به ما دادی، و همانطور که می دانی پدرت هدیه مادر تعییدت را برای زنت فرمستاد. البته بهتر بود که ما هیچچکدام به عرویست نمی آمدیم، بخصوص چون تو ترجیح دادی از تالبوتیز به کلیسا بروی، نه از خانه او، که ما نمی دانیم کجاست. حتماً وضع را برای تو پیچیده تر می کرد، ما هم از آن لذتی نمی بردیم. برادرهایت روی این موضوع پافشاری می کردند. حالا که کاری است شده ما گله ای نداریم، بخصوص اگر او برای شغل آینده تو که بجای کشیشی انتخاب کرده ای مناسب باشد... با اینحال دلم می خواست اول او را می دیدم، آنجل، یا کمی بیشتر می شناختمش. ما برایش هیچ هدیه نفرستادیم، چون نمی دانستیم چه دوست دارد، اما در فکرش هستیم.

آنجل، من و پدرت به خاطر این ازدواج از تو هیچ رنجشی به دل نداریم؛ اما فکر کردیم بهتر است اول زنت را ببینیم و بعد محبت او را به دل بگیریم. و توهم که حالا او را نیاورده‌ای. عجیب است. چه شده؟

— صلاح دیدم که وقتی به اینجا می‌آیم به خانه پدرش بروم. مادرجان، بگذارید بگویم که من همیشه فکر می‌گردم تا وقتی نتوانم او را با سرافرازی به شما معرفی کنم به اینجا نیاورم. اما این تصمیم رفتن به بزریل را تازه گرفته‌ام. اگر بروم بهتر است که در مسیر اولم او را با خودم نبرم. تا وقت برگشتن من در خانه پدرش بماند.

— و پیش از رفتن تو او را نخواهم دید؟

— متأسفانه، خیر.

از آغاز تصمیم کلیر این بود که برای جریحه‌دار نساختن تعصبات — احساسات — پدر و مادرش تا مدتی از آوردن همسرش به آنجا خودداری کند، و به هر صورت، و به دلایل دیگری در این تصمیم خود پابرجای مانده بود. چنانچه بی درنگ به بزریل می‌رفت امکان داشت که حدود یک سال دیگر به وطن بازگردد؛ و هنگامی که برای دومین بار — با همسرش — به بزریل می‌رفت امکان داشت او را ببینند.

هنگام صرف شام — که شتابزده تهیه شد — کلیر درباره نقشه‌هایش بیشتر سخن گفت. مادرش هنوز از ندیدن نوعروس ناراحت می‌نمود. عشق و علاوه کلیر به تس به خاطر عواطف مادرانه اش به او نیز سراست کرده بود، تا اینکه می‌پنداشت این زن زیبای رومانی همسر خوبی برای پرسش خواهد شد. از آنجل که غذا می‌خورد چشم برنبی داشت.

— آنجل، نمی‌توانی کمی از او برایم حرف بزنی؟ حتماً خیلی زیباست. و آنجل با حرارتی که اندوهش را پنهان می‌ساخت پاسخ داد: در این باره هیچ تردیدی نمی‌توان داشت!

— درباره نجابت و پاکیش هم شکنی نمی‌توان داشت؟

— البته که نجیب و پاک است.

— می‌توانم او را کاملاً مجسم کنم. آنروز گفتی که خوش اندام است؛ هیکل پرو گردی دارد؛ لبهایش سرخ است؛ ابروها و مؤهه‌هایش سیاه، گیس پر پشتی به کلفتی طناب کشتنی دارد؛ با چشمان آبی — بنفش — خاکستری.

— بله، مادر، گفتم.

— کاملاً می‌توانم درنظر مجسمش کنم، و چون در آن ده دور افتاده زندگی می‌کرده حتماً تا پیش از دیدن توبا مرد جوانی آشنا نبوده است.  
— بله.

— تو اولین عشق او بودی؟  
— البته.

— این دخترهای ساده، لپ‌گلگی، و سالم دهاتی همسران بدی نیستند. خوب، من دلم می‌خواست... اما چون پسرم می‌خواهد کشاورز بشود، شاید کسی که به زندگی در طبیعت عادت دارد برایش همسر مناسی باشد.

پدرش چندان کنجکاوی نمی‌کرد؛ اما هنگامی که بنا به رسم همیشگی خانواده زمان خواندن فصلی از انجیل فرا رسید، کشیش به خانم کلیر گفت: فکر می‌کنم، چون آنجل آمده است، سی و یکمین قسمت امثال از فصلی که داشتیم می‌خواندیم مناسبتر باشد.

— بله، البته. کلام لموئیل پادشاه (مادر کلیر تمام این فصل را می‌توانست از بر بخواند). پسر عزیزم، پدرت تصعیم گرفته است فصل «درستایش همسان با تقوی» را بر ایمان بخواند. این قسمت حتماً ما را به یاد زنت خواهد انداخت. خدا از همه بدیها حفظش کند!

بغض گلوی کلیر را گرفت. رحل کوچک را از گوشه اتاق به کنار بخاری آوردند، دو خدمتکار سالخورده را به اتاق خواندند، و پدر آنجل شروع به خواندن بخش دهم از فصل پیش گفته کرد: «چه کسی می‌تواند زنی با تقوی بیابد؟ زیرا که چنین زنی از لعل گرانبهاترست. پیش از سپیده‌دم از خواب برمنی خیزد، و به خانواده اش خوارک می‌دهد. کمر همت به میان می‌بندد، و بازوهاش را به کار می‌گیرد. مراقب است که مقامش نیکو باشد؛ و شعله شمعش شب هنگام خاموش نشود. به کارهای خانه‌اش خوب رسیدگی می‌کند، و ننان کاهلی نمی‌خورد. فرزندانش به پا می‌خیزند، و او را سپاس می‌گویند؛ شوهرش نیز همسرش را ستایش می‌کند. بسیاری از دختران با تقوایند، اما تو بر همه آنها پیشی گرفته‌ای».

پس از خواندن دعا، مادرش گفت: به نظر من این فصلی که پدر عزیزتر خواند در بعضی جزئیات در مورد زنی که تو انتخاب کرده‌ای خیلی خوب صدق می‌کند.

می دانی، زن کامل زن تبل، خانم ثروتمند نبود بلکه زنی بود که دستها، مغز و قلبش را برای رفاه دیگران به کار می برد. «فرزنده اش به پامی خیزند و او را سپاس می گویند، شوهرش نیز او را ستایش می کند. بسیاری از دختران با تقوایند، اما تو بر همه آنها پیشی گرفته ای.» خوب، کاش می توانستم بیشمیش، آنجل؛ چون پاک و نجیب است من می پسندیدمش.

کلیر دیگر تاب نیاورد، چشمانتش با اشکهایی که به قطرات سرب گداخته می مانستند، پر شدند. به این موجودات صادق و ساده دل که آنچنان دوستشان داشت؛ کسانی که نه دنیا را می شناختند نه شهوت را؛ و حتی اهریمن درون خود را چیز خارجی مبهمنی می دانستند، شب بخیر شتابزده ای گفت و به اتفاق خود رفت. مادرش دریی اورفت؛ و به در اتفاق کوفت، کلیر در را گشود، و او را با سیمایی نگران در آنجا دید.

— آنجل، چیزی شده که تو به این زودی به مسافت می روی؟ مطمئنم که اوقات تلغی است.

— بله، مادر، گفتم.

— به خاطر زنت؟ پرم، می دانم... می دانم که به خاطر اوست! در عرض این سه هفته دعوا کرده اید؟

— دعوا که نه، اما اختلافی داریم...

— آنجل... زن تو گذشته خوبی دارد؟

غیریزه مادرانه خانم کلیر او را واداشته بود تا به روی همان نقطه ای که آرامش پسرش را برهم می زد انگشت بگذارد.

کلیر پاسخ داد: گذشته اش پاک است! — احساس می کرد حتی اگر به خاطر این دروغ به جهنم می رفت باز هم چنانچه لازم می شد این دروغ را می گفت. — پس چیزهای دیگر مهم نیستند. گذشته از هر چیز، در طبیعت از یک دختر نجیب دهاتی کمتر چیز پاکتری پیدا می شود. به هر حال تو مرد تحصیلکرده ای هستی و ممکن است از بعضی کارهای او خوشت نیاید، اما مطمئنم که همنشینی و راهنمایی تو این عیبها را برطرف می کند.

طنز تلغی این بزرگواری کورکورانه کلیر را متوجه موضوع دیگری ساخت که پس از رازگویی تس هرگز به آن نیندیشیده بود. با این ازدواج شغل آینده اش را به کلی

## فصل چهل / ۲۸۱

نابود کرده بود. درست است، خود کلیر چندان به شغلش علاقه نداشت؛ اما امیدوار بود به خاطر پدر و مادر و برادرانش از آن کسب و کار آبرومندی بازد. و اکنون که به شمع می نگریست شعله آن با زبان بی زبانی به او می گفت که ساخته شده است تا به روی مردمان با شعور بتاید، و از روش ساختن چهره یک فریب خورده و شکست خورده نفرت دارد.

هنگامی که اضطرابش فرونشست نسبت به همسر بینوایش که وضعی برای او پیش آورده بود تا پدر و مادر خود را فریب دهد سخت احساس خشم کرد. بر افروخته از خشم با او مخن می گفت، تو گویی در برآورش ایستاده بود. آنگاه صدای نوازشگر او، با سرزنشی گله آمیز، تاریکی اذاق را برهم زد، لبان نرم او پیشانیش را لمس کرد، و نفس گرم او به چهره اش خورد.

همان شب همسر ناخواسته و تحقیر شده او می اندیشید شوهرش چه مرد بزرگ و خوبی است. اما سایه‌ای عمیقتر از آنچه آتجل کلیر می اندیشید، سایه محدودیتهای خود او، بر فراز سر آنها آویخته بود. این مرد جوان پیشرفت و پاک سرشت با تمام ادعاهایش به استقلال رأی، فرآورده نمونه بیست و پنج سال زندگی، هنوز بوده رسوم و قراردادهای فراگرفته در دوران کودکی بود. هیچ پیامبری به او نگفته بود، و خود نیز نمی دانست که همسر جوان او همان قدر شایسته تمجیدهای المؤیل پادشاه است که تمام زنان بیزار از بدی، و ارزش اخلاقی او را نه با عمل انجام شده بلکه با تمایلات او می بایستی می سنجید. وانگهی، تصویر نزدیک در چین مواردی نازبیا می نماید، زیرا بی سایه روش تمام ایرادهایش را نمودار می سازد؛ و حال آنکه تصویرهای مهم دور دست تحسین می شوند، چه دوری لکه هایشان را به ویژگیهای هنری تبدیل می سازد. هنگام اندیشیدن به آنچه تنس نبود، آنچه را که بود نادیده می گرفت، و فراموش می کرد که ناکامل می تواند از کامل بزرگتر باشد.

## فصل چهل

هنگام صرف صبحانه گفتگوها در پیرامون برزیل دور می زد، و همه می کوشیدند به تصمیم کلیر با نگاه امیدواری بنگزند، به رغم این که برخی از کارگران کشاورزی به آنجا مهاجرت کرده و پس از دوازده ماه با گزارشات دلسرد کننده ای به میهن بازگشته بودند. پس از چاشت کلیر به شهر رفت تا به کارهایش سرو صورتی بدهد، و از بانک محلی تمام پولی را که داشت بگیرد. هنگام بازگشت دوشیزه

مرسی چانت را دید که با یک بغل انجیل برای شاگردانش در کنار دیوار کلیسا ایستاده بود. پیشامدهایی که دیگران را به خشم می‌آورد بر لبان مرسی لجند سعادت آمیز می‌نشاند، او با چنین دیدی به زندگی می‌نگریست. آنجل به او رشك می‌برد، اما عقیده داشت که مرسی زندگی طبیعی را فدای اندیشه‌های بی اساس و مغشوش کرده است، واژه اینروبا چنین دیدی به زندگی می‌نگرد.

مرسی می‌دانست که آنجل قصد ترک انگلستان را دارد، و آنرا تصمیمی عالی و نوید بخش خواند.

آنجل پاسخ داد: بل؛ مسلماً از جنبه تجاری نقشه خوبی است. اما، مرسی عزیزم، تداوم هستی را قطع می‌کند. شاید صومعه بهتر باشد.

— صومعه! آه، آنجل کلیر!

— چه شده!

— ای مرد بدذات، مفهوم ضمنی صومعه راهب است، و راهب یعنی کاتولیک.

— و کاتولیک یعنی گناه، و گناه یعنی لعنت ابدی. آه ای آنجل کلیر تو موقعیت خططرناکی داری!

مرسی بالحنی جدی گفت: من به پروستان بودن خودم مباهات می‌کنم.

گاه تیره بختی محض انسان را به کارهای جنون آمیزی و ادارمی سازد، اکنون نیز کلیر مرسی را نزدیکتر خواند، و سخنان غریبی درست مخالف اصول اعتمادی خود درگوش او زمزمه کرد. و آنگاه با دیدن چهره رنجیده و نگران مرسی خنده شیطنت آمیز خود را فرو خورد.

— مرسی عزیزم، مرا بیخش، فکر می‌کنم دارم دیوانه می‌شوم!

مرسی نیز چنین می‌اندیشید؛ و بدین سان گفتگو پایان یافت، و کلیر به خانه بازگشت. جواهرات را به بانک مطلع سپرد تا شاید در روزهای بهتری از آنها استفاده شود. همچنین سی پوند به بانک پرداخت تا چنانچه تس در ماههای بعد به پول نیازی پیدا کرد به او پردازند. امیدوار بود این پول و مبلغی که هنگام خدا حافظی به او داده بود — در حدود پنجاه پوند — موقتاً برای رفع نیازهای او کافی باشد، به ویژه اینکه به تس گفته بود به هنگام ضرورت مستحیماً به پدرش مراجعت کند.

از آنجا که صلاح نمی‌دید پدر و مادرش با تس مکاتبه داشته باشند نشانی او را به آنها نداد؛ و آنها که به رامتنی از علت جدایی آن دو خبر نداشتند نشانی تس را از

او نخواستند. آنگاه خانه را ترک کرد، چه می‌خواست با عجله به کارهایش فیصله بدهد.

لازم بود پیش از ترک انگلستان به خانه روستایی ولبریج، که سه روز نخست ازدواجشان را در آنجا گذرانده بود، سری بزند، چه اجاره، و کلید اتاقها را می‌بایست به صاحب‌خانه بدهد، و یکی دوچیز را که در آنجا گذاشته بود بردارد. ژرفترین دلتگی زندگیش در همین خانه نخستین بار سایه اش را به روی او گسترد بود. با این حال هنگامی که در اتاق پذیرایی را گشود و نگاهی به آن انداخت، خاطره‌ای که نخست به ذهنش باز آمد یاد لحظات شیرین آن بعد از ظهر بود: شادی لحظه ورودشان، احساس تازه استفاده مشترک از یک خانه، نخستین غذایی که به تنها یابی می‌خوردند، گپ زدنشان در کنار آتش در حالیکه دستهای یکدیگر را گرفته بودند.

کشاورز و زنش هنگام دیدار کلیر از آنجا در مزرعه بودند، و او مدتی در خانه تنها ماند. با قلبی سرشار از عواطفی که آنها را ندیده گرفته بود، به طبقه بالا به اتاق او، که خود هرگز در آن نخواهد بود، رفت. تختخواب، همانگونه که تس بامداد روز حرکتشان آنرا با دست خود مرتب کرده بود، صاف و مرتب بود. شاخه کشمکش زیر سایبان تخت، همانجا که او خود آویخته بود، دیده می‌شد، اما اکنون پس از گذشت سه یا چهار هفته به زردی می‌گرایید، و دانه‌هایش پژمرده می‌شدن. آنجل آنرا برداشت، خرد کرد و در احاق ریخت. آنجا ایستاده بود و برای نخستین بار از خود می‌پرسید: آیا راهی که برای حل این بحران انتخاب کردم نادرست و ناجوانمردانه نبود؟ آیا چشم بسته و منگدلاهه عمل نکردم؟ سخت پریشان حال و با چشممانی اشکبار در کنار تختخواب زانو زد و با صدای بلند گفت: آه تس! اگر زودتر به من می‌گفتی می‌بخشیدم!

چون صدای پایی از پایین شنید بربخاست و به کنار پلکان رفت. پایین پله‌ها زنی ایستاده بود، و هنگامی که سرش را بالا گرفت، کلیر ایزه‌هیئت رنگ پریده و سیاه چشم را باز شناخت.

آقای کلیر، آدم شما و خانم کلیر را بیسم، و حالتان را پرسم، فکر کردم شاید به اینجا برگشته باشید.

کلیر می‌اندیشید: این دختری است که من را زیش را می‌دانم، و اما او را زمزد نزد است؛ دختر بی‌ریایی که دوستم دارد؛ به اندازه تس، یا تقریباً به اندازه

او، می توانست برای کشاورزی مثل من زن خوبی باشد.  
به این گفت: من تنها هستم. ما حالا اینجا زندگی نمی کنیم. آمده بودم کلید و  
اجاره خانه را بدهم. ایز، از کدام طرف می خواهی به خانه بروی.  
— آقا، من حالا دیگر در تالبوبیز زندگی نمی کنم.

— برای چه؟

ایز چشم به زیردوخت.  
— آنجا خیلی دلم می گرفت! حالا آن طرف زندگی می کنم — و با دست به  
سمتی که کلیر می خواست برود اشاره کرد.

— حالا داری به خانه می روی؟ اگر بخواهی می توانم برسانم.  
چهره رنگ باخته ایز اندکی گلگون شد.

— مشکرم، آقای کلیر.

کلیر به زودی کشاورز را یافت، و اجاره خانه و پول سایر چیزها را که به سبب  
عزیمت ناگهانیشان تصفیه نشده باقی مانده بود به او پرداخت. سوار بر درشکه یک  
اسبه اش شد، و ایزهیوئت در کنارش نشست، و به راه افتادند.  
اندکی بعد کلیر گفت: ایز، می خواهم انگلستان را ترک کنم. به برزیل  
می روم.

— خانم کلیر خوش می آید به این مسافت بیاید؟

— فعلاً، مثلاً تا یکی دو سال، او همین جا می ماند. اول باید خودم بروم ببیشم  
وضع زندگی در آنجا چطور است.

تا مسافت زیادی با آهنگی تند پیش رفتند، و ایزهیوئت سخنی بزرگ نیاورد.

— حال آنهای دیگر چطور است؟ رتی چکار می کند؟

— آخرین بار که دیدمش عصی بود؛ خیلی لاغر شده، استخوانهای صورتش  
بیرون زده، مثل اینکه مسلول شده. از این به بعد هیچ کس عاشقش نمی شود.

— ماریان چطور؟

ایز با صدای آهسته تری پاسخ داد: ماریان مشروب می خورد.

— راستی؟!

— بله استادکار بیرونش کرده.

— تو چطور؟

— من مژه‌رب نمی‌خورم، و مسلوب هم نیستم. اما... حالا دیگر خوش ندارم

قبل از صبحانه آواز بخوانم!

— برای چه؟ یادت می‌آید تصنیف در باغ حوریان و شلوار خیاط را موقع شیردوشی

چقدر قشنگ می‌خواندی؟

— بله، آقا! وقتی شما تازه آمدید بودید، نه وقتی که مدتی از آمدنستان گذشت.

— خوب، چرا دیگر نمی‌خوانی؟

در پاسخ کلیر ایز نگاه چشمان سیاه خود را به او دوخت.

— ایز! کاردستی نیست... آنهم به خاطر آدمی مثل من! — کلیر این را گفت و

در انديشه فرو رفت — پس... فرض کن به تو می‌گفتم با من عروسی کن؟

— اگر می‌گفتید من هم می‌گفتم «بله»، و آنوقت با زنی عروسی می‌گردید

که دوستان داشت!

— رامستی؟

— کاملاً! آه خدای من! یعنی تا حالا حدس نزده بودید؟

اندکی بعد به یک جاده فرعی که به سمت دهکده‌ای می‌رفت رسیدند.

ایز، که پس از اعتراض خاموش مانده بود، گفت: باید پیاده شوم. من آنجا

زندگی می‌کنم.

کلیر درشکه را نگهداشت. از سرنوشت خود برآشفته و خشمگین بودند به قراردادهای اجتماعی سخت کبته می‌ورزید؛ چه اورا به تنگیابی انداخته بودند که هیچ راه نجات درستی از آن برای خود نمی‌دید. برای چه نمی‌باشد به جای بوسیدن برده وار تازیانه قراردادهای اخلاقی از این پس با رفتار بی‌قید و بند از جامعه انتقام بگیرید؟

— ایز، من دارم به بزریل می‌روم. زنم رانه به خاطر مشکلات سفر، بلکه به دلایل

شخصی، ترک کرده‌ام. شاید دیگر با او زندگی نکنم. شاید نتوانم تو را دوست

داشته باشم؛ اما... حاضری به جای او با من بیایی؟

— رامستی دلتان می‌خواهد؟

— بله، بدجوری فریب خورده‌ام و می‌خواهم آزاد باشم. و عشق تو دوست کم

خالی از نفع پرمستی است.

— بله، می‌آیم.

— می‌آینی؟ ایز، می‌دانی معنای این کار چیست؟

— معنایش اینست که تا وقتی آنها هستید با شما زندگی می‌کنم... همین برای من کافی است.

— یادت باشد، حالا دیگر از لحاظ اخلاقی مرد مورد اعتمادی نیستم. اما باید به تو گوشزد کنم که تمدن—معنی تمدن غربی—به چشم گناهکار به تونگاه خواهد کرد.

— برایم مهم نیست؛ هرزنی که تا این حد غصه‌دار باشد به این چیزها اهمیت نمی‌دهد، چاره دیگری نیست!

— پس پیاده نشو، همین جا که نشته‌ای بمان، دوراهی را پشت سر گذاشت، و بی کوچکترین نشانی از مهر و محبت یکی دو مایل پیش رفت.

ناگهان پرسید: ایز، تو مرا خیلی خیلی دوست داری؟

— بله... گفتم که دارم! تمام مدتی که در تالبوتیز با هم بودیم دوستتان داشتم!

— بیشتر از تو؟

— نه، بیشتر ازاو نه.

— چطور؟

— برای اینکه هیچ کس بیشتر از تو نمی‌تواند شما را دوست داشته باشد! او جانش را برای شما می‌داد، و بالاتر از این کاری از دست من برنمی‌آید.

ایز هیوئت بیش از آن مجنوب شخصیت تو بود که از او ستایش نکند، گرچه در این لحظه به ناگزیر می‌بایست از او بد بگوید.

کلیر خاموش ماند؛ این سخنان، آن هم از دهان کسی که هیچ سودی از گفتن آنها نمی‌برد، آشفته‌اش ساخته بود. میل به گریستن داشت. این واژه‌ها در گوشش زنگ می‌زدند: «او جانش را برای شما می‌داد، بالاتر از این کاری از دست من برنمی‌آید.»

ناگهان سراسب را برگرداند: ایز، بیا این حرفهای بی سروته را فراموش کنیم نمی‌دانم چه چرندياتی می‌گفتم! حالا تورا تا سر دوراهی می‌رسانم.

— این هم از راستگویی! آخ... چطور می‌توانم طاقت بیاورم... چطور... چطور؟...

ایزهیوئت از پیشمانی اشک می‌ریخت، و به پیشانیش می‌زد.

— یعنی از این کار عادلانه کوچک در حق دوست غاییت ناراحت هستی؟ آه

ایز، با پیشمانی اثرش را از بین نبر!

ایز اندک اندک آرام گرفت.

— بسیار خوب، آقا، من هم... وقتی گفتم... با شما می‌آیم، نمی‌دانستم چه می‌گویم. چیز غیرممکنی می‌خواهم.

— بله، چون پیش از این با زنی ازدواج کرده‌ام که دوستم دارد.

— بله، بله... حق با شماست.

به پیچ همان جاده‌ای رسیدند که نیم ساعت پیش آنرا پشت سر گذارده بودند، و ایز به پایین پرید.

کلیر گفت: ایز، خواهش می‌کنم آن سبکسری مرا فراموش کن! خیلی لاقدانه و ناعاقلانه بود.

— فراموش کنم؟ هرگز، هرگز! آقا، به نظر من اصلاً سبکسری نبود! کلیر احساس کرد تا چه حد سزاوار سرزنشی بود که در لحن رنجیده دختر احساس می‌شد، سخت پیشمان پایین پریده، و دستان او را به دست گرفت.

— خوب، اما، هنوز که با هم دوست هستیم؟ ایز، تو نمی‌دانی من چه کشیده‌ام!

ایز به راستی دختر با گذشتی بود، و نگذاشت سخنان ناگوار دیگری و داعشان را خراب کند.

— آقا، من شما را می‌بخشم!

کلیر، که می‌کوشید نقش اندرز گویی را بازی کند، گفت: ایز، دلم می‌خواهد وقتی ماریان را می‌بینی از قول من به او بگویی که زن خوبی باشد، و حماقت نکند. قول بد، و به رتی بگو که مردهای با ارزشتری از من در دنیا هستند، و به خاطر من هم که شده رفتار خوب و عاقلانه‌ای داشته باشد — یادت نرود — عاقلانه و خوب — به خاطر من. این پیغام را مثل مردی که نفس آخر را می‌کشد برایشان می‌فرستم؛ چون هرگز دیگر آنها را نخواهم دید. و تو ایز، با حرفهای صادقانه‌ات درباره زن، مانع شدی که تسلیم میل به حماقت و خیانت بشوم. زنها شاید بد باشند، اما در این جور چیزها مردها خیلی بدترند! به خاطر این کار تو هم که شده هرگز فراموشت

نمی کنم. همیشه همین طور خوب و پاک باش؛ و به عنوان مردی که لیاقت عشق تو را نداشت، اما دوست وفاداری بود، به من فکر کن. قول بدہ.  
— قول می دهم. خدا یار و نگهداریتان باشد! خدا حافظ، آقا!

کلیر به راه خود رفت؛ اما همین که ایز به جاده دهکده پیچید، و کلیر از صدا— رس او دور شده با اندوهی سینه سوز خود را به کنار جاده انداخت؛ و آن شب دیر هنگام با چهره‌ای سخت درهم رفته به کلبه مادرش گام گذاشت. هرگز به کسی نگفت که آن ساعات تیره بین خدا حافظی آنجل کلیر و ورود به کلبه مادرش را چگونه گذرانده است.

کلیر نیز پس از وداع با دختر با اندیشه‌هایی رنج آور و لبانی لرزان پیش می‌رفت اما اندوهش به خاطر ایز نبود. آن شامگاه تنها سرمومی با ترفنده سوی نخستین ایستگاه، و پیچیدن به سمت تپه‌های پشت سکس جنوی، که او را از خانه تس‌جدا می‌کردند، فاصله داشت. آنچه او را از این کار بازداشت نه احساس بیزاری به شخصیت تس، و نه بی اعتمادی به عشق او بود.

این احساس او را از شتافتن به نزد تس بازداشت، که به رغم عشق او که گفته‌های ایزهیویت آنرا تأیید می‌کرد، واقعیتها دگرگون نشده بودند. چنانچه نخست حق با او بود، اکنون نیز حق داشت. آن نیرویی که کلیر از دراین راه به حرکت واداشته بود هنوز او را به پیش می‌راند، مگر اینکه نیرویی قدرتمندتر از جریان آن روز بعد از ظهر بر او تأثیر می‌گذشت. می‌پندشت به زودی به نزد تس باز خواهد گشت. آن شب سوار قطار لندن شد و پنج روز بعد با برادرانش در چندر خدا حافظی کرد و سوار کشتن شد.

### فصل چهل و یک

رویدادهای زمستانی پیش گفته را بگذاریم و نگاهی به یکی از روزهای ماه اکتبر، هشت ماه پس از جدایی تس و کلیر بیندازیم. تس را در وضعیتی دگرگون شده می‌یابیم؛ او را زن تنهایی می‌بینیم که به جای چمدانها و جعبه‌های لباس نوعروسان زنبیلی دردست و بقجه‌ای بر دوش دارد، همان گونه که زمانی پیش از عروسی دیده بودیمش؛ به جای پول فراوانی که شوهرش برای آسایش او در این دوره آزمایشی در اختیارش گذاشته بود، اکنون می‌تواند تنها کیف خالیش را نشان دهد.

پس از ترک زادگاهش، دهکده مارلوت، بهار و تابستان را بی فشار زیادی به نیروی جسمانی خود از سرگذراند؛ چه در نزدیکی پُرت پیردی، جایی به یکسان دور از مارلوت و تالبوتیز؛ در یک لبنتیات سازی به کاری ساده سرگرم بود. این طرز زندگی را به استفاده از مقرری کلیر ترجیح می داد. سخت افسرده بود، و کاربدنی یکنواخت نه تنها از آن نمی کاست، بلکه بر شدت‌ش می افزود. دستهایش در اینجا کار می کردند، اما تمام ذهنش در اندیشه چراگاه دیگر، فصلی دیگر، در پیشگاه یار مهر باش بود—همان کس که چون می اندیشید به چنگش آورده تا برای همیشه از آن خودسازد، بسان موجودی خیالی محو شده بود.

شیردوشی تنها تا زمان زایمان گاوها ادامه یافت، زیرا تهامتی توانست در فصل پرشیری گاوها در لبنتیات سازیها کاری پیدا کند. اما چون موسی برداشت آغاز می شد، تنها کافی بود چراگاه را به قصد گندمزارها ترک کند تا به آسانی کاری پیدا کند، و این نیز تا پایان خزم برداری ادامه می یافت.

از پولی که کلیر در اختیارش گذارده بود، او بیست و پنج پوند از آنرا به جبران زحمات و هزینه‌هایی که پدر و مادرش به خاطر او متتحمل شده بودند به آنها داد، تنها مقدار ناچیزی خرج کرده بود. اما روزهای بارانی پیاپی او را از یافتن کار بازداشت، و به ناگزیر به سراغ سکه‌های طلاش رفت.

به هیچ رونمی خواست آنها را از دست بدهد. آنجل با دستان خودش آنها را تازه و براق برای او از بانک گرفته؛ با انگشتان خود آنها را ترک کرده، و به او داده بود—چنین می نمود که هنوز بجز انگشتان این دو کسی آنها را لمس نکرده باشد—و خرج کردنشان به از دست دادن یادگاری عزیزی می مانست.

مجبور شده بود نشانیش را هر چند گاه برای مادرش بفرستد، اما وضع خود را از او پنهان می ساخت. هنگامی که دیگر از سکه‌ها چندان برایش نمانده بود نامه‌ای از مادرش دریافت داشت. جوئن می نوشت که گرفتاری وحشت‌ناکی دارند: «در سراسر مدت بارانهای پاییزی مقف خانه چکه کرده است؛ نمی توانیم دو باره آنرا کاهگل کنیم، چون هنوز پول کاهگل دفعه پیش را بدهکار هستیم. لایه شیروانی و تخته کوبیهای سقف هم به کلی خراب شده و باید عوض شوند، که با بدهکاری قبلی تقریباً به بیست پوند احتیاج داریم. چون شوهرت مرد پولداری است، و حتماً هم تا به حال برگشته، می توانی این پول را برایمان بفرستی؟»

بانکی که آنجل در آنجا برای تس سی پوند سپرده بود به زودی این پول را برایش فرستاد، و چون خانواده اش وضع اسفاکی داشتند، به محض دریافت پول بیست پوند از آنرا برای مادرش فرستاد. مقداری از باقیمانده آنرا هم به اجبار صرف خرید لباسهای زمستانی کرد، و تنها مبلغ ناچیزی برای فصل سختی که در پیش بود باقی گذاشت. هنگامی که آخرین سکه را نیز خرج کرد، به باد پیشنهاد آنجل، که گفته بود در صورت نیاز به پول بیشتر به پدرش مراجعه کند، افتاد.

اما هرچه بیشتر به آن می‌اندیشید بیشتر از آن رو بگردان می‌شد. همان کمر و بی، غرور، شرم بیهوده، که نمی‌گذاشت پدر و مادر خودش را در جریان ادامه یافتن جدایشان بگذارد، مانع می‌شد به پدر و مادر کلیر اعتراف کند که پس از مقرری کافی آنجل باز هم به پول نیاز دارد—حتمًاً همین حالا در نظر آنها هم خواروبی ارزشمند؛ اگر از آنها گدایی کنم دیگر چقدر تحقیر خواهند کرد؟— در نتیجه عروس کشیش به هیچ رونتوانست خود را راضی به تقاضای کمک از پدرش و شوهرش بنماید.

می‌پنداشت بی میلیش به تماس گرفتن با خانواده شوهر شاید با گذشت زمان کاهش یابد؛ اما با پدر و مادر خودش جریان عکس این بود. هنگام ترک خانه آنها، پس از دیدار کوتاهش، این تصور را در آنها ایجاد کرده بود که سرانجام به شوهرش خواهد پیوست؛ و از آن پس نیز همچنان آنها را در این پنداشت باقی گذاشت که در آسایش و راحتی منتظر بازگشت اوست و خود بیهوده امیدوار بود که شوهرش تنها مدت کوتاهی در برزیل بماند، و پس از آن برای بردنش بیاید، و با اینکه از همسرش بخواهد به زودی به او بپوندد؛ به هر صورت امیدوار بود که به زودی به خانواده هایشان و به همه مردم نشان دهد که زن و شوهر خوشبختی هستند.

اکنون که نیازهای خانواده اش را برآورده صاخته بود، و پس از آن ازدواج باشکوه که قرار بود نخستین شکتش را خشی سازد، به هیچ روند نداشت که به خانواده اش بفهماند همسری رها شده است، و برای گذران زندگی به ناگزیر باید کار کند.

جواهرات به یادش آمد. نمی‌دانست کلیر آنها را به کجا سپرده است، و چنانچه حقیقت داشت که تنها حق استفاده از آنها را دارد و نه حق فروششان، وجود آنها نمی‌توانست چندان برایش سودمند باشد. حتی اگر کاملاً به او تعلق داشتند فروش چیزی را که تنها حق قانونی برآن داشت فرومایگی محض می‌دانست.

در این ضمن زندگی شوهرش نیز به دور از مشکلات نبود. همراه با سایر کشاورزان و کارگران کشاورز انگلیسی، که در این هنگام فریب و عده‌های دولت بزریل را خورد، و به این کشور مهاجرت کرده بودند—با این تصور نادرست که چون در سرزمینهای مرتفع انگلستان کاشت و برداشت کرده و دوام آورده اند، در دشت‌های گل آلود بزریل نیز پایداری خواهند کرد—در منطقه‌ای نزدیک به کورتیاگ بزریل دچار بارانهای سیل آسا و دشواریهای جانکاه دیگری شدند، و کلیر به بستر بیماری افتاد.

بگذریم. از اینروست که می‌بینیم تا پس از تمام شدن آخرین سکه‌اش بی‌پول مانده است، و به خاطر بدی هوا پیدا کردن کار را روز به روز دشوارتر می‌پابد. ناآگاه از کمیابی هوش، نیرو، تدرستی، و اراده‌دیگران در تمام زمینه‌های زندگی، از جستجوی کار در خانه‌ها خودداری می‌کرد، چه از شهرها، خانه‌های بزرگ، مردمان مرفه و آداب دان، و از رسوم غیررومناتیک هراس داشت. بکی از همین نجیب زادگان شهری بود که او را به روز میاه نشاند. شاید برخلاف تصور و تجربه اندکش شهرباها چندان هم بد نبودند. اما دلیلی برای اثبات آن نداشت، و غریزه او را از نزدیک شدن به شهرها باز می‌داشت.

لبیات‌سازیهای کوچک غرب، در آن سوی پرت بردی، که در روزهای بهار و تابستان در آنها کار کرده بود، اکنون به کارگر نیاز نداشتند. شاید از سرفقت جانی در تالیقیز به او می‌دادند؛ اما به خاطر روزهای خوشی که در آن مکان گذرانده بود نمی‌توانست به آنجا بازگردد. بیش از آن موقعیت بدی داشت که تابش را بیاورد؛ و بازگشتش شاید باعث می‌شد شهر گرامیش را سرزنش کنند. ترجم آنها را و نجواهایشان را درباره خود نمی‌توانست تحمل کند؛ گرچه تا وقتی که هریک از آنها آگاهی برسر گذشت او را در دل نگه میداشت، و درباره آن با دیگران سخن نمی‌گفت می‌توانست با آنها روبرو شود. تبادل نظرات‌شان بود که روح حساس اورا از آنها می‌رماند. تا نمی‌توانست این تمایز را تشریح کند؛ تنها می‌دانست که احساسش می‌کند.

اکنون در پی دریافت نامه‌ای از ماریان، که دست به دست گشته و به اورسیده بود، و به توصیه او، به سمت مزرعه‌ای در مرکز کشور راه می‌سپرد. ماریان به طریقی—شاید از طریق ایزهیوئت—از جدایی تا و کلیر باخبر شده بود، و این دختر پاک سرشت و اکنون میگسار، که گرفتاری او را حدس می‌زد، به دوست سابق خود

نامه‌ای نوشته و به او خبر داده بود چنانچه به راستی مانند گذشته کار می‌کند می‌تواند در این مزرعه، که خود پس از ترک لبیات سازی به آنجا آمده بود، به راحتی کاری بیابد.

با کوتاهتر شدن روزها تس امید بخشش شوهر را رفته رفته از دست می‌داد و اکنون چیزی شبیه به میل غربی حیوانات وحشی به حرکت مداوم او را به راه رفتن وامی داشت — با هر گام پیوند با گذشته پرماجرایش را می‌برید، هویت خود را پنهان می‌داشت، و تصور نمی‌کرد پیشامدهایی روی دهد و از آن طریق کسانی که در سرنوشت او بی‌تأثیر نبودند پیدایش کنند.

یکی از دشواریهای بزرگ او در این پیاده‌رویها این بود که توجه دیگران را به چهره و اندامش جلب می‌کرد، چه، گونه‌ای رفتار متین که از کلیر فراگرفته بود، به زیبایی طبیعی او می‌افزود. تا زمانی که لباسهای تازه‌اش دوام آوردن — لباسهایی که کلیر برای عروسی خریده بود — این نگاههای زودگذر اسباب ناراحتی او را فراهم نمی‌کردند، اما همین که به ناگزیر رو پوش زنان کشاورز را پوشید بارها سخنان زننده‌ای به او گفته شد؛ اما تایک بعد از ظهر ماه نوامبر اتفاقی نیفتاد که او را بیمناک سازد.

دهکده‌های غرب رو دخانه بریت را به مزرعه کوهستانی که اکنون به سمت آن می‌رفت ترجیح داده بود، چرا که به خانه پدر شوهرش نزدیکتر بود؛ و ناآشنا پرسه زدن در آن حوالی، با این اندیشه که شاید روزی به دیدار آنها برود، به او لذتی می‌داد. اما پس از آزمودن جلگه‌های بلندتر و خشکتر، شتابزده به سمت مشرق بازگشت، و پیاده به سمت دهکده چاک — بیرون به راه افتاد تا شب را در آنجا بگذراند.

جاده باریک و یکنواخت بود، و اما چون روزها سخت کوتاه شده بودند، تاریکی او را غافلگیر ساخت — در جاده سراشیب پر پیچ و خمی از تپه پایین می‌آمد که صدای پاهای کسی را از پشت سر شنید، و لحظاتی بعد مردی خود را به اورساند، و گفت:

عصر بخیر، دختر خوشگل — تس مؤبدانه به او پاسخ داد.

گرچه دورنما در تاریکی فرو رفته بود، اما روشنایی آسمان چهره تس را روشن کرد. مرد سر برگرداند و به او خیره شد.

— آه، البته، تو همان دختر جوانی نیستی که مدتی در تان تریج بودی — دوست

آقای الکساندر دوربرویل؟ آن موقع من آنجا بودم، گرچه دیگر آنجا زندگی نمی‌کنم.

تس او را شناخت. همان مردی بود که آنجل در مهمانخانه مشتی حواله چانه اش کرد و به زمینش انداخت. اندوهی ناگهانی قلبش را به درد آورد، و به او پاسخی نداد.

— راستش را بگو، ناقلا، حرفی که من آن شب زدم و فامقت را این قدر عصبانی کرد درست نبود؟ فکرش را که می‌کنم می‌بینم به خاطر آن مشت باشد از من عذرخواهی کنی.

تس باز به او پاسخی نداد. تنها یک راه گریز به ذهن به سطح آمده او رسید. ناگهان به سرعت بادپا به فرار نهاد، و بی‌آنکه سر به عقب برگرداند، تمام جاده را دوید تا به دری رسید که به کشتزاری گشوده می‌شد. خود را به این کشتزار انداخت، و به سمت سایه عمیق درختانی که اورا از دیده‌ها پنهان می‌ساخت دوید.

برگهای زیر پایش خشک بودند، و گیاهانی که زیر این درختان برگریز می‌رویدند آن قدر انبوه بودند که بتواند از سرما به آنها پناه ببرد. برگهای خشک را با دست جمع کرد تا توده انبوی درست شد، و خود به میان آن خزید.

همین که به خواب می‌رفت بیدار می‌شد؛ می‌پندشت صدای غریبی می‌شتد، اما به خود می‌قبولاند که صدای وزش باد است. به شوهرش می‌اندیشید که اکنون در سرزمین ناآشنا گرمی در آن سوی کره زمین زندگی می‌کرد، و خود در اینجا و در سرما خوابیده بود. از خود پرسید: از من بدبهخت‌تر کسی در دنیا هست؟ — به زندگی تباش شده‌اش اندیشید و گفت: زندگی باطل است — چند بار این گفته را تکرار کرد، تا اینکه آنرا برای این عصر نامناسب و قدیمی یافت. حضرت سلیمان بیش از دو هزار سال پیش چنین چیزی گفته بود، امامتی گرچه از جمله خردمندان و اندیشمندان نبود، بسیار فراتر از این می‌رفت: اگر زندگی پوج و باطل بود، هیچ ناراحت نمی‌شد. افسوس، بدتر از این است... زندگی بی‌عدالتی، مجازات، زورگویی، مرگ است — همسر آنجل کلیر دست به ابرو کشید، و انعنای آنرا، و لبه‌های حدقه‌های چشمش را زیر پوست لطیفیش لمس کرد، و اندیشید که زمانی این استخوان بر هنر خواهد شد و با صدای بلند گفت: کاش همین حالا بود. در خلال این تصورات و خیالات پراکنده از میان برگها صدای غریب تازه‌ای

شندید؛ شاید باد باشد؛ اما بادی نمی‌وزید— گاه به صدای تپش قلب، گاه به صدای پر پر زدن پرندگان، گاه به صدای نفسهای بریده، و زمانی به صدای شرمش آب می‌مانست. به زودی دریافت که صداها را حیواناتی در همان نزدیکی از خود در می‌آوردند، به ویژه اینکه پس از شنیدن صدا از شاخه‌های فراز سریش، صدای فروافتادن جسم سنگینی در پی آن می‌آمد. چنانچه در شرایط بهتری به اینجا پناه آورده بود از این سر و صداها بیمناک می‌شد؛ اما اکنون، بجز ازانها پر وای هیچ چیز نداشت.

سرانجام سپیده زد. هنگامی که اندکی از روشنایی روز فراز سریش گذشت بیشه نیز روش شد.

همین که روشنایی اطمینان بخش و عادی ساعات پرکاری جهان تندتر گشت او نیز از میان پشتے برگهای خشک بیرون خزید، و با نگاهی بی‌هراس به اطراف نگریست. آنگاه متوجه شد چه چیز خوباش را آشفه می‌ساخت. کشتزاری که به آن پناه آورده بود در این نقطه به پایان می‌رسید، و در آن سوزمین بایر بود. چندین کیک، با پرهای آغشته به خون، در پای درختان افتاده بودند؛ چند تایشان مرده بودند، و چند تایی بالشان را به آهستگی تکان می‌دادند و چند تایی سخت و تند نفس می‌کشیدند، چند تایی به خود می‌پیچیدند، چند تایی دیگر بر زمین بال گشوده بودند— همه آنها، بجز آن چند تایی که شب هنگام تاب این زجر و شکنجه را نیاورده و جان داده بودند، درد می‌کشیدند.

تس بی‌درنگ علت این امر را درک کرد. روز پیش گروه شکارچیان پرندگان را در این نقطه به تنگنا اندخته؛ و کشته‌ها را یافته و با خود برده بودند، و پرندگان زخمی گریخته و خود را پنهان ساخته، یا به میان شاخه‌های انبوی درختان پرواز کرده بودند و شب هنگام به خاطر از دست دادن خون ضعیف شده و یکی در پی دیگری به زمین افتاده بودند.

تس، در دوران کودکی از پشت خاربتهای، یا از میان بوتهای، این شکارچیان را با آن لباسهای عجیب، و چشم انداشته خون، تفنگهای نشانه رفته دیده بود. به او گفته بودند، که این مردان گرچه در این هنگام خشن و وحشی می‌نمودند، در سراسر سال چنین نبودند، و در واقع رفتاری انسانی داشتند، تنها چند هفته از پاییز و زمستان دیوانه می‌شدند، و ناگهان با چنین شیوه ناجوانمردانه و خشونت‌آمیزی، همچون وحشیان شبیه جزیره ملاکا، موجودات ضعیفتر از خود را تنها برای ارضاء امیالشان نابود

می ساختند.

روح رنج کشیده تو اورا به همدردی با تمام کسانی که چون خود در رنج و عذاب بودند بر می انگیخت، اکنون نخستین اندیشه اش این بود که پرندگان را از درد و رنج آزاد سازد، و به این خاطر با دستان خود گردن هر تعداد از آنها را که می یافتد می شکست، و آنها را در جایی قرار می داد تا شکارچیان در جستجوی دوباره خود بیابندشان.

با چشمانی گریان آنها را به مهربانی می کشت و می گفت: طفلکهای بیچاره! مرا بگو که فکر می کردم بد بخت ترین موجود این دنیا هست. در حالیکه هیچ جای بدنم درد نمی کند! هیچ کس بالم را نشکته، هیچ جای بدنم زخمی نیست، و دو دست دارم که با آنها می توانم برای خودم خوراک و پوشاش تهیه کنم — به خاطر دلتنگی شب گذشت، که از احساس محکومیت توسط قوانین مستبدانه جامعه سرچشمه می گرفت، قوانینی که در طبیعت هیچ پایه و اساسی نداشتند، از خود شرمنده بود.

### فصل چهل و دو

اکنون روز روشن بود، و او باز به راه افتاد، و با احتیاط به جاده اصلی پا گذاشت. اما دیگر نیازی به احتیاط نبود؛ هیچ انسانی در آن حوالی دیده نمی شد، تس با گامهای استوار پیش می رفت. یاد برده باری خاموش پرندگان در آن شب سرشار از درد و رنج، نسبی و تحمل پذیر بودن رنجهای خودش را به او خاطرنشان ساخت؛ کاش فقط می توانستم به عقاید دیگران بی اعتنایی نشان دهم — اما تا هنگامی که کلیر این نظر را داشت نمی توانست به آن بی اعتنا بماند.

به چاک-نیون رسید، و در مهمانخانه ای که چند مرد جوان با تمجید از زیباییش مزاحمتش را فراهم کردند، صبحانه خورد. اندکی امیدوار شد — شاید آنجل هم باز از این حرفها به من بزنند. برای همین باید مواطن خودم باشم، و از این خاطرخواههای چند روزه دوری کنم. نباید بگذارم قیافه ام توجه مردها را جلب کند — همین که از دهکده بیرون آمد به بیشه ای رفت و از زیبیش یکی از کهنه ترین پیراهنها مزروعه را، که هرگز در لبیات سازی، و از زمان کار در گندمزار مارلوت نپوشیده بود، برتن کرد. آنگاه فکر مناسبی به ذهنش رسید، از بقچه اش دستمالی بیرون آورد، و مانند کسانی که دندان درد دارند، آنرا زیر کلاهش به دور صورتش پیچید و چانه و نیمی از

گونه هایش را پوشاند. آنگاه با قیچی کوچکش، و به کمک آینه جیبی کوچکی، موهای ابروهاش را چید، و بدین ترتیب این در برابر ستایشگران مهاجم به راه خود رفت.

نخستین مردی که او را به این شکل دید به همراحتش گفت: عجب دختری، شکل مترسم بود!

از این گفته اشک به چشم ان تس آمد. و به حال خود دل سوزاند.

اما هیچ برایم مهم نیست! آه نه... هیچ برایم مهم نیست! حالا که آنجل اینجا نیست، و کسی را ندارم که از من مراقبت کند، من هم همیشه رشت خواهم بود. او که شوهرم بود مرا گذاشته و رفته، و هرگز درست نخواهد داشت؛ اما من به هر حال دوستش دارم، و از تمام مردهای دیگر بیزارم، و دلم می خواهد آنها هم مرا مسخره کنند!

بدین سان تس راه می سپرد؛ بخشی از دورنما بود؛ زنی روماتیک به تمام معنا، با پوشش زمستانی؛ کلاه خاکستری فاستونی، شال گردن پشمی قرمز، دامن پشمی با پیشیندی نخودی به روی آن، و دستکشهای چرمی زرد. تمام تار و پود این پوشانک زمستانی زیر قطرات باران، پرتو خورشید، و فشار باد رنگ باخته و نازک شده بود. اکنون نشانی از شور و شوق جوانی در چهره اش دیده نمی شد. پشت این چهره که نگاه می توانست به سان شیئی می ادراک و بیجان، از روی آن بگذرد، تاریخچه زندگی انسانی قرار داشت که نسبت به سالهای اندک عمرش، بیهودگی، سنگدلی، شهوت، و نایابی داری عشق را بسیار زود در ک کرده بود.

روز بعد هوا هیچ خوب نبود، اما او همچنان به زحمت راه می سپرد، و بی ریابی، صراحت، و بیغرضی نیروهای طبیعت چندان آزارش نمی داد. هدفش یافتن کاری زمستانی و سرپناهی زمستانی بود، و نمی توانست وقت به بیهوده بگذراند. تجر به به او آموخته بود که از پذیرفتن کارهای موقت خودداری ورزد.

همچنان که از مزرعه ای به مزرعه دیگر در جهت محل کاری که ماریان به او توصیه کرده بود پیش می رفت، و مصمم بود چنانچه هیچ کار دیگری نیابد به پیشنهاد دوستش تن در دهد، شایعاتی که در باره مختنی کار آن مزرعه می شنید او را به رفتن به آنجا بی میل ترمی ساخت. نخست در جستجوی کار سبک به لبیات سازیها و مرغداریها سر زد، و چون از یافتن این گونه کارها که بیش از همه مورد علاقه اش بودند نا امید شد، به سراغ کارهای سنگین و خشن تری که به هیچ رواز آنها خوش نمی آمد رفت - کار در

زمینهای کشاورزی: کارهایی آن چنان سخت که براستی چنانچه چاره‌ای داشت به آنها رونمی آورد.

نزدیکیهای غروب روز دوم به جلگه بلند و گچی پوشیده از خاکریزهای مخروطی شکلی رسید که در حد فاصل دره عشق و دره زادگاهش گسترده بود. اینجا هوا خشک و سرد بود، و پس از یکی دو ساعت بازندگی جاده‌های بلندش بر اثر وزش باد سفید و خاک آلود می‌شدند. تقریباً هیچ درختی در اینجا به چشم نمی‌خورد، چه کشاورزان اجاره‌دار، این دشمنان طبیعی درخت، بوته، و خاربن، همراه با پرچینها آنها را بیرحمانه از بیخ و بن می‌بریدند. در میان چشم انداز دور دست قله‌های بولبار و نتل کومب را می‌دید که حالتی دوستانه داشتند. از این جلگه حالتی افتاده و فروتن داشتند، اما هنگامی که در دوران کودکی از دره بلاک موریه آنها می‌نگریست در دیدگانش به باروهای پرگروری می‌مانستند که سربه آسمان می‌ساییدند. در سمت جنوب، در دور دستها، و افزایش ماهورها، پنهان‌ای گسترده با درخششی سرد به چشم می‌خورد؛ این دریای مانش بود که در دور دستها به فرانسه می‌پیوست.

پیش رویش، در یک فرورفتگی کوچک، بقایای دهکده‌ای دیده می‌شد. تس به فلینت کوم-اش، محل اقامت ماریان رسیده بود. گویی گریزی از آن نبود، مقدور بود به اینجا بیاید. خاک سرخ سخت پیرامونش به روشنی به اوضاع می‌داد که کارد در اینجا سخت تر و خشن تر از هر جا خواهد بود؛ اما اکنون که از جستجو خسته شده، و باران هم شروع به باریدن کرده بود، تصمیم گرفت همین جا بماند. در مدخل دهکده کلبه‌ای دید که لبه سه گوش مشیروانی آن در جاده سایبانی درست می‌کرد، و او پیش از رفتن به جستجوی جای خوابی برای شب زیر این سایبان پناه گرفت، و به غروب آفتاب چشم دوخت.

به خود گفت: چه کسی فکرمی کند من زن آفای آنجل کلیر هستم؟ دیوار کلبه پشت و شانه‌هایش را گرم کرد، و او دریافت که اجاق کلبه درست پشت این دیوار قرار دارد، و حرارت آن از آجرها می‌گذرد. دستانش را با آن گرم کرد، و صورتش را که باران ریز سرخ و نمناکش ساخته بود، به این سطح آسايش بخش گذاشت. گویی دیوار تنها دوستش درجهان بود. داش می‌خواست سراسر شب را همان جا بماند.

صدای ساکنان کلبه را، که پس از کار روزانه به دور هم گرد آمده بودند، و گفتگو

می کردند، و نیز صدای به هم خوردن بشقابهای شامشان را می شنید. اما در خیابان ده هنوز هیچ کس را ندیده بود. سرانجام خلوت جاده را، نزدیک شدن اندام زنانه ای بر هم زد، که، گرچه شب سردی بود، پیراهن چیت گلدار بر تن، و کلاه آفتابی پارچه ای بر سر داشت. چیزی غریبی به تس گفت شاید این ماریان باشد، و هنگامی که زن نزدیکتر آمد و تس توانست او را در تاریکی شب تشخیص دهد ماریان را بازشناخت. ماریان حتی از گذشته درشت اندام ترو سرختر می نمود، ولباسهایش کهنه تراز همیشه بودند. در این چند ماه گذشته تس با وضعی که داشت نمی خواست با هیچ یک از دوستان سابقش تجدید دیدار کند، اما اکنون آنچنان تنهایی اورا آزار می داد که با خوشحالی به سلام و احوالپرسی ماریان پاسخ داد.

ماریان با پرمشهای خود تس را آزار نداد، و اگرچه خبر جدایی تس و کلیر را شنیده بود، اما از اینکه می دید تمن با مشایطی نه چندان بهتر از گذشته زندگی می کند سخت ناراحت می نمود.

— تس... خانم کلیر... همسر عزیز آقای کلیر! بچه جان، یعنی وضع به این بدی است؟ چرا صورت خوشگلتر را این طور بسته ای؟ کسی کنکت زده؟ نکند او کتکت زده باشد؟

— نه، نه، نه! ماریان، این را بستم که کسی مزاحم نشود.  
و برای جلوگیری از این پنداشتهای نادرست با نفرت دستمال را از دور سرش باز کرد.

— یقه هم نبسته ای؟ (تس در لبیات سازی همیشه یقه سفیدی می بست).  
— می دانم، ماریان.  
— در راه گمش کردی؟  
— نه، گمش نکردم. راستش را بخواهی، دیگر به سر و وضع اهمیتی نمی دهم؛ برای همین یقه ام را نبستم.

— حلقه عروسیت را دست نمی کنی؟  
— چرا، اما نه جلوی مردم. بار و بان به گردنم آویزانش کرده ام. دلم نمی خواهد مردم به فمند زن کی هستم، یا اینکه اصلاً بدانند شوهر دارم؛ والا از طرز زندگیم تعجب می کنند.

ماریان پس از لحظه ای خاموشی گفت: اما تو زن یک آقای پولداری هستی؟

درست نیست که این طور زندگی کنی!

— آه چرا، هیچ اشکالی ندارد؛ گرچه در حال حاضر خیلی غمگینم.

— خوب، خوب. او بنا توعروسی کرد؛ و تو باز غمگینی!

— گاهی وقتها زنهای شوهردار به خاطر اشتباهات خودشان غمگین می‌شوند، و شوهرهایشان هیچ تقصیری ندارند.

— عزیزان، تو هیچ گناهی نداری؛ من مطمئنم. او هم همینطور. پس باید گناه به گردن شخص دیگری باشد.

— ماریان، ماریان عزیزم، می‌توانی لطفی در حقم بکنی و از من چیزی نپرسی؟ شوهرم به خارجه رفته، و من هم خرجیم را تمام کرده‌ام، برای همین مجبورم کار کنم.

مرا خانم کلیر صد انکن، مثل سابق، تس صدایم کن. اینجا کارگرمی خواهد؟

— آه بله، اینجا همیشه به کارگر احتیاج دارند، چون تا کسی مجبور نباشد اینجا کار نمی‌کند. مزرعه اش خیلی کم محصول می‌دهد. اینجا فقط گندم و شلنم به عمل می‌آید. اگر چه خودم اینجا کار می‌کنم، اما تو برایش خیلی حیفی.

— تو که قبلاً شیردوش ماهری بودی.

— اما از وقتی مشروب می‌خورم دیگر نمی‌توانم در لبنتیات سازی کار کنم. خدای من، حالا دیگر تنها دلخوشی من همین است! اگر اینجا کار بگیری، باید شلنم بکنم.

من هم همین کار را می‌کنم؛ اما این کاری نیست که توازن خوشت بیابد.

— آه، من حاضر به هر کاری هستم! می‌شود با صاحب مزرعه صحبت کنی؟

— خودت بگو بی بهتر است.

— باشد. خوب، ماریان، یادت باشد... اگر اینجا کار بگیرم، هیچ صحبتی از او نباید بشود. نمی‌خواهم اسم اورا به لجن بکشم.

ماریان، که به راستی دختری قابل اعتماد، و گرچه باطبعی خشن تراز او بود، به تنس قول داد و افزود: امشب مزدها را می‌دهند. اگر با من بیایی فوراً جواب می‌گیری. اما وقتی این طور غمگینیت می‌بینم ناراحت می‌شوم؛ مال اینست که او به خارجه رفته. اگر اینجا بود تو غمگین نبودی، حتی اگر به تو خوبی نمی‌داد— حتی اگر وادرت می‌کرد کار بکنم.

— درست است؛ هیچ ناراحت نمی‌شدم.

به راه افتادند، و به زودی به مزرعه، که سخت دلگیر بود، رسیدند. هیچ درختی به

چشم نمی خورد؛ در این فصل سال هیچ گیاه سبزی دیده نمی شد— هیچ چیز بجز زمین نکاشته و شلغم؛ مزارع شلغمی که با خارستها از یکدیگر جدا می شدند. تس پشت درخانه صاحب مزرعه در انتظار ایستاد تا کارگران مزدهایشان را دریافت کردند، و آنگاه ماریان او را به داخل خانه برداشت. گویا خود کشاورز در خانه نبود، و همسرش؛ چنانچه تس می پذیرفت تا روز تولد مریم مقدس در آنجا بماند، به او کار می داد. در این فصل سال زنان به ندرت به مزارع می آمدند، و از آنجا که برای کاری مشابه بسیار کمتر از مردان مزد می گرفتند به آسانی آنها را می پذیرفتند. پس از امضای قرارداد، اکنون تنها کاری که برای تس باقی می ماند یافتن اتاق بود، و این را درخانه ای که دستها و صورتش را با دیوارهایش گرم کرده بود یافت. جای خوبی نبود، اما به هر صورت زمستان رامی توانست آنجا سر کند. همان شب برای مادرش نامه نوشت و نشانی جدید خود را به او داد، تا چنانچه نامه ای از شوهرش رمید برایش بفرستند. اما درباره وضع تأثرانگیز خود چیزی نگفت، نمی خواست شوهرش را سرزنش کنند.

#### فصل چهل و سه

ماریان به هیچ رود برآرد مزرعه فلینت کوم— اش گزافه گویی نکرده بود. تنها چیز پروراگری که در این مزرعه به چشم می خورد خود ماریان بود؛ که اونیز به اینجا تعلق نداشت. دهکده های این منطقه به سه دسته تقسیم می شدند، دهکده ای که ارباب در آن ساکن بود، دهکده ای که کشاورزان خود را در آن کشت می گردند، و دهکده کشاورزان اجاره دار که ارباب آن در شهر سکونت داشت. مزرعه فلینت کوم— اش جزو دسته آخر بود.

تس در این مزرعه به کار پرداخت. برداری، آن آمیخته شهامت روحی و ترس جسمی، اکنون در همسر آنجل کلیر و پرگی اساسی سرشت اورا تشکیل می داد؛ و به او نیروی ایستادگی می داد.

مزرعه شلغمی که او و دوستش در آن به کار کنند شلغم پرداختند، زمینی صد و چند آکری در بلندترین بخش کشتار بود— زمینی سنگلاخ، مرکب از رگه های میلیس در لایه های مطحی گچ و هزاران سنگ چخماق سفید پیازی شکل که به آسانی کنده می شدند. دامها نیمه بالایی شلغمه را خورده بودند، و این دوزن می بایستی با چنگک

نیمه زیرین آنرا از خاک بپردازند تا به مصرف برسد. از آنجا که دامها برگی برای  
گیاه باقی نگذاشته بودند، تمام مزرعه ویرانه ای قهوه ای رنگ و دلگیر می نمود؛  
چهره ای بی هیچ گونه برجستگی، سیماهی که از چانه تا پیشانی تنها پوست بود. آسمان با  
رنگ دلگیری همین چهره را داشت؛ فضای تهی از هر گونه خطوط برجسته. وسایر روز  
این دو چهره به سوی یکدیگر می گرفتند، چهره سفید به چهره قهوه ای، و چهره قهوه ای به  
چهره سفید می نگریست، و بین آنها هیچ چیز دیده نمی شد بجز دو دختر که مگس واربه  
روی زمین می خزیدند.

هیچ کس به آنها، که با نظمی یکنواخت کار می کردند، نزدیک نمی شد،  
بدنهاشان، هنگامی که کمر راست می کردند، پوشیده در پلامی کفن گونه بود—  
رو پوشاهای قهوه ای آستین دار، که از پشت تا پایین بسته شده بود، تا باد پیراهنهاشان را  
بالا نزند— و دامهای نه چندان گرم، و چکمه های بلندتر از قوزک پا، و دستکشهای  
معچ دار پوستین. حالت اندیشاکی که آن کلاههای پارچه ای لبه دار به چهره های  
خدمیده شان می داد انسان را به یاد تابلوهای نخستین نقاشان ایتالیایی از چهره دومریم  
— مریم مقدس و مریم مجده — می انداخت.

ساعتها پی در پی، بی خبر از حالت غم انگیز خود در این چشم انداز، بی اندیشه به  
ظالمانه یا عادلانه بودن سرفوشی که تقدیر برای آنها رقم زده بود، همچنان کار  
می کردند. با این وجود زندگیشان تهی از رفاقت نبود. بعد از ظهر بازاران بارید، و ماریان  
گفت که مجبور نیستند کار کنند. اما اگر کارنمی کردند مزد هم نمی گرفتند؛ پس به  
کار ادامه دادند. این مزرعه آن چنان در بلندی واقع بود که باران از آسمان نمی بارید،  
بلکه در خطی افقی، همچون ذرات شیشه، همراه با بادی که زوزه می کشید، خود را به  
آنها می کوشت و به سر و تنشان می چسبید تا اینکه مغز استخوانشان را خیس می کرد.  
تس نا این هنگام مفهوم واقعی این اصطلاح را نفهمیده بود. خیس شدن در جاتی دارد، و  
در گفتگوی روزمره کمی خیس شدن را چنین می خوانند. اما در مزرعه ای آهسته کار  
کردن، و خوش آب باران را نخست در بیانها و شانه ها، آنگاه به روی کمر و سر، پس در  
پشت، جلو، پهلوها احساس کردن، و همچنان به کار ادامه دادن تا اینکه روشنایی  
سر بی رنگ رفته کاهش یابد و غروب خورشید را نشان دهد، اندکی شکیبایی،  
حتی شجاعت نیاز دارد.

اما آنها آن چنانکه باید رطوبت را احساس نمی کردند. هر دو جوان بودند، و در باره

تالبوتیز، جایی که هر دو زندگی کرده و عشق ورزیده بودند، قطعه زمین صرمبزی که تابستان دستی بخشیده داشت، گفتگومی کردند. تس ترجیح می داد با ماریان درباره مردی که، اگرنه واقعاً، اما قانوناً مال او بود، شوهرش، گفتگو نکند، اما کشش مقاومت خاپذیر این موضوع اورا به پاسخگویی برمی انگیخت. و بدینسان، گرچه بادله خیس کلاههایشان را به صورتشان می کوفت، روپوشهای خیششان را به بدنشان می چسباند، در این نیمروز بارانی در یادبودهای تالبوتیز سرمبز، آفتابی، و رؤیایی زندگی می کردند.

ماریان گفت: اگر هوا خوب باشد می توانی از اینجا برق تپه ای را که در چند مایلی دره فروم است بینی.

تس، که متوجه یکی از از رزمها تازه این محل شده بود، گفت: آه! راستی؟ پس آن دونبرو، میل غربیزی به خوش بودن، و میل ضعیف ایستادگی در برابر آن، در اینجا نیز همچون همه جا به کار سرگرم بودند. نیروی خوشی جویی در ماریان به این شکل تعجب کرد که بازدیک شدن غروب بطری کوچکی از جیش درآورد و به تس داد تا از آن بنشود. اما تس که توانایی خیالبافی و فراموشی در او نیرومند بود به مشروب نیازی نداشت و فقط لبی تر کرد. و آنگاه ماریان جرعه بزرگی از آن را سر کشید.

— به آن عادت کرده ام، حالا دیگر نمی توانم کنارش بگذارم. تنها دلخوشی من است... می دانی آخر من از دستش دادم؛ اما تو نه؛ ممکن برای همین تومی توانی از مشروب صرفنظر کنی.

تس خود را به اندازه ماریان بازنده می پنداشت، اما مقام پرافتخار همسری آنجل کلیر، گرچه تنها مقامی ظاهری بود، اورا بر آن می داشت تا این فرق گذاری ماریان را پذیرد.

بدینسان تس در یخ بندانهای صبحگاهی و بارانهای نیمروزی بنده وار کار می کرد. چنانچه در شلغم چینی شرکت نداشت، به کارپاک کردن شلغم سرگرم بود، بدین معنی که پیش از انبار کردن شلغمهای برای استفاده آینده آنها را با وسیله ای شبیه به تبرزین از خاک و ریشه جدا می کردند. هنگام انجام این کار اگر باران می بارید می توانستند در زیر سر پناه جگنی بایستند؛ اما اگر هوا سرد بود حتی آن دستکشها چرمی ضخیم مانع نمی شد که سنگ چخماقها یخ زده انجشتاشان را بگزد. اما تس هنوز امیدوار بود. اعتقاد داشت که دیر یا زود بزرگواری سرشت کلیر اورا وادرخواهد

ساخت به همسرش پیوندد.

ماریان، سرشار از روحیه‌ای شوخ، شکل منگ چخماقها را غریب می‌یافتد، و قهقهه خنده را سرمی داد، و تس چیز خنده داری در آنها نمی‌یافتد. اغلب از فراز جلگه به سمت دره فروم می‌نگریستند، گرچه چیزی نمی‌توانستند بینند؛ اما چشم به مه خاکستری رنگ می‌دونختند، و در خیال روزگار گذشته رامجمس می‌کردند.

ماریان گفت: آخ، چقدر دلم می‌خواست یک یا دونفر از داروسته قدمی مان به اینجا می‌آمد! آنوقت می‌توانستیم تالبوتیز را به این مزرعه بیاوریم، ازاو حرف بزنیم، و از روزهای خوشی که در آنجا داشتیم، و خیال کنیم باز در آنجا هستیم! من برای ایزه‌بیویت نامه می‌نویسم. می‌دانم حالا در خانه شان بیکار نشته. برایش می‌نویسم ما اینجا هستیم، و ازاومی خواهم پهلوی ما بیاید؛ شاید رتی هم تا حالا حالت خوب شده باشد.

تس دلیلی برای مخالفت با این پیشنهاد نداشت، دو مه روز بعد از ماریان شنید که ایزبه نامه اش پاسخ داده، و قول داده است اگر بتواند به آنها پیوندد.

فلینت کوم—اش چنین زمستان سختی را سالها به خود نمیده بود. زمستان با گامهای بی صدا و منجیده، بسان حرکات شترنچ بازان، به آنجا آمد. بامدادی چند تک درخت و بوته‌های خارپرچینها گویی پوشش گیاهی خود را از تن به در آوردن و پوست جانوری پوشیدند؛ گویی شب هنگام کرک سفید خزمانندی بر پوست یکایک شاخه‌ها رو بینه بود. هر بوته و هر شاخه چندین برابر ستبرتر از پیش می‌نمود، و زینه خاکستری دلگیر آسمان و افق را با خطوطی سفید ستاره نشان می‌کرد. تار عنکبوتی‌هایی که هرگز کسی آنها را نمی‌دید، در این فضای بلورین روی کپرها و دیوارها به چشم می‌آمدند، و همچون حلقه‌های پشم ریسته از نقاط برجسته انبارها، دیرکها، و درها می‌آویختند.

پس از این موسم سردی نمناک دوران یخ بندان خشک فرا رسید. در این هنگام بود که پرندگانی غریب از آن سوی قطب شمال خاموش و بی صدا، به زمینهای مرتفع فلینت کوم—اش آمدند. موجوداتی بودند شیخ گونه، زشت و لا غربا چشممانی اندوه‌گین—چشممانی که در مناطق دوردست قطبی، در هوایی آن چنان سرد که هیچ انسانی تاب آنرا نمی‌آورد، دگرگوئیهایی آن چنان عقلیم دیده بودند که هیچ انسانی توان تصویرش را نداشت؛ در هم شکستن توده‌های یخ شناور، و فرولغزی بهمنها را در سرخی شفق، و

چرخش طوفانهای سهمگین و به هم دوخته شدن دریا و زمین را دیده بودند. این پرندگان بی نام و نشان به تس و ماریان نزدیک می شدند، اما از آنچه دیده بودند و هیچ انسانی نمی توانست بینند سخنی بر زبان نمی آوردند. شور و علاقه جهاندیدگان را به داستان گویی نداشتند، و با آرامش گنجگی آن تجربه هایی را که به گارزندگی در این سرزمین ساده و زشت نمی آمد از ذهن بیرون می راندند، و تنها به حرکات دوختنی که کلوخه ها را بر هم می زندند تا چیزی برای خوردن بیابند چشم می دوختند.

آنگاه روزی در فضای این سرزمین هموار حالت غریبی یورش آورد. رطوبتی نه از آن باران، و سرمایی نه از آن بیخ بندان فرا رسید. مردمک چشم دو دختر را سرد می کرد، پیشانیشان را به درد می آورد، تا مغز استخوانشان نفوذ می کرد، و درونشان را به لرزه درمی آورد. نشانه های هوای برفی را می شناختند، و شب هنگام برف آمد. تس هنوز در کلبه ای زندگی می کرد که دیوار گرمش هر رهگذر تنهایی را که در کنارش درنگ می کرد اندکی دلشاد می ساخت. شب هنگام از خواب پرید، و صدای هایی بر فراز سرش شنید. گویی بام خانه به جولانگاه وزش بادها تبدیل شده بود. باعده، هنگامی که چراغ نفتی را روشن کرد تا برای رفتن به مزرعه آماده شود دید که برف از شکاف پنجه به داخل آمده، و مخلوطی از بودری نرم و لطیف در کف اتاق به وجود آورده است، برف از دودکش بخاری دیواری نیز به اتاق آمده و کف آنرا پوشانده بود، و هنگامی که تس به این سو و آن سومی رفت جای کفشایش روی آن دیده می شد. بیرون، کولاک آن چنان پر شتاب بود که چنانچه در را اندکی بازمی گذاشت کلبه را از برف پرمی ساخت؛ اما هنوز هوا تاریکتر از آن بود که چیزی بتوان دید.

تس می دانست که پیشین شلغم در چنین هوایی امکان پذیر نیست؛ و هنگامی که در کنار چراغ نفتی کوچک صبحانه اش را خورد و از جا برخاست، ماریان از راه رسید تا به او بگوید که باید به اتبار بروند و تا بهتر شدن هوا مانند سایر زنان به آماده کردن کاه پردازند. از اینرو، همین که ردای یکرنگ تاریکی بیرون کلبه به مخلوطی از رنگهای خاکستری گرایید، چراغ را خاموش کردند، ضخیمترین رو پوشایشان را پوشیدند، شال گردنهای پشمی شان را به دور گردند و روی مینه شان بستند، و به سمت اتبار راه افتادند. برف، به شکل ستون سفیدی از ابر، به دنبال پرندگان از قطب شمال آمده بود، و تک تک دانه های آن دیده نمی شد. تدباد بوی توده های بیخ شاور، دریاهای قطبی، والها، و خرسهای سفید را می داد، و برف را می روفت و می برد و نمی گذشت بر زمین

پنشینند. دو دختر با بدنهاشان یک بر از میان مزارع سفید شده می‌رفتند، می‌کوشیدند در پناه پرچینها بگذرند، اما با در برفهای نرمتر را از اینجا بر سر و رویشان می‌کوشت. هوا، رنگ باخته و به سته آمده از این ذرات سفید رنگ، آنها را می‌پیچاند و می‌چرخاند، و هرج و مرچی از رنگهای سفید می‌آفرید. اما هر دوزن جوان تا اندازه‌ای شادمان بودند؛ چنین هوابی در سرزمین خشک انسان را افسرده نمی‌سازد.

ماریان گفت: ها، ها! این پرنده‌های شمالی ناقلامی دانستند که کولاک می‌آید، شرط می‌بندم که از قطب شمال تا اینجا پیشاپیش آن پرواز می‌کردد. عزیزم، حتم دارم شوهرت حالا دارد از گرما می‌پزد. خدای من، اگر حالا زن خوشگلش را می‌دید! نه اینکه این هوا خوشگلیت را از بین برد... در واقع، خیلی هم به تو می‌سازد.

— ماریان، نباید در باره او حرف بزنی.

— خوب، لابددوستش داری، نه؟

تس به جای پاسخگویی، با چشم‌اندازی پر از اشک، بی اختیار به سمتی که می‌پنداشت بزریل قرار دارد ایستاد، لبهایش را جمع کرد، و به با در برف آسود بوسه‌ای پر شور زد.

— خوب، خوب، می‌دانم دوستش داری. اما به جان خودم، زن و شوهر عجیبی هستید! بسیار خوب... دیگر چیزی نمی‌گوییم! اما در باره هوا، در انبار گندم سردمان نخواهد شد؛ اما کاه کشی کار خیلی مشکلی است... بدتر از شلغم کنی. من چون قوی هستم می‌توانم طاقت بیاورم؛ اما تولاغتر از من هستی. نمی‌دانم چرا آقا تورا به این کار واداشته.

به انبار گندم رسیدند و وارد آن شدند. یک سوی ساختمان بزرگ پر از گندم بود؛ و در وسط آن، که کاه کشی در آنجا صورت می‌گرفت، شب گذشته با فهای گندم رازیز دستگاه فشار گذارده بودند تا برای کار روز زنان آماده باشد.

ماریان گفت: نگاه کن، ایز اینجاست!

به راستی ایز بود که به سوی آنها پیش آمد. بعد از ظهر روز پیش از خانه مادرش به راه افتاده، و مراسر راه را پیاده آمده بود، و، چون راه را تا این اندازه دور نمی‌پنداشت، سفرش به شب کشیده بود، اما پیش از آمدن برف به دهکده رسیده و در آنجو فروشی خوابیده بود. صاحب مزرعه با مادرش صحبت کرده و گفته بود چنانچه امروز باید به او کار خواهد داد، و ایز نمی‌خواست با دیر آمدن کار فرما را از خود ناراضی سازد.

علاوه بر تس، ماریان، و ایز، از دهکده مجاور نیز دوزن آمده بودند؛ دوزن نیرومند، که تس با دیدنشان یکه خورد. آنها دو خواهری بودند که در مرافقه شبانه تانتریج کوشیده بودند با او کتک کاری کنند— بی بی خشت و بی بی گشیز. نشانی از آشنایی با تس در چهره شان دیده نمی شد، شاید هم اورا به راستی نمی شناختند، چه آن شب مست بودند، و مانند تس موقتاً در تانتریج کار می کردند. کارهای مردانه را، از آنجمله چاه کنی، پرچین کشی، نهر کنی، پی کشی، به کارهای دیگر ترجیح می دادند، و بی هیچ احساس خستگی کار می کردند. در کار کاه کشی نیز شهرت داشتند، و به سه دختر دیگر فخر می فروختند.

دستکشها را به دست کردند و همه به ردیف به کار ایستادند. دستگاه فشار عبارت از دوتیر چوبی عمودی بود که با شاه تیری به یکدیگر وصل می شد. و باقه هایی که باید کاه از آنها بیرون کشیده می شد در زیر آن شاه تیر بود، و با کاهش مقدار باقه ها شاه تیر را پایین تر می کشیدند و با میخ به دوتیر عمودی می کوییدند.

روزاندک رنگی به خود گرفت، و روشنایی به جای آسمان از برف به انبار خزید. سه دختر از دستگاه مشت مشت کاه بیرون می کشیدند؛ اما به خاطر حضور دوزن بیگانه، که به غیبت گویی سرگرم بودند، آنچنانکه میل داشتند نمی توانستند در باره روزهای گذشته سخن بگویند. اندکی بعد صدای خفه سه اسبی را شنیدند، و صاحب مزرعه به سمت در انبار آمد. هنگامی که از اسب پیاده شد به سمت تس آمد، و با نگاهی اندیشناک به تعاملی نیمیخ او ایستاد. تس نخست به اونگاه نکرد، اما هنگامی که او را همچنان در کنار خود ایستاده دید سر به سوی او چرخاند و تازه در این لحظه بود که دریافت کارفرمایش همان مردی است که هنگام آمدن به این مزرعه در شاهراه با او برخورد کرده و از ترس پا به گریز نهاده بود.

مرد منتظر ماند تا تس بسته تمام شده ای را به بیرون انبار ببرد، و آنگاه گفت: پس تو همان زن جوانی هستی که مهر بانی مرا به معنی بد گرفتی، نه؟ به جان خودم همین که شنیدم دختری را استخدام کرده اند فهمیدم باید تو بیاشی! خوب، فکر کردی یک بار در مهمانخانه با فاسقت حساب را رسیدی، و یک بار هم در جاده، — آنگاه خنده ای سرد و گستاخانه سرداد و افزود: اما این بار من حساب را می رسم.

تس، که در میان دوزن جنگجو و صاحب مزرعه مانند پرنده ای در تله افتاده بود، پاسخی نداد، و همچنان به کشیدن کاه بجود را سرگرم ساخت. اکنون مردم را آن اندازه

می شناخت که بداند از خودنمایی کارفرمایش نباید ترسی به دل راه دهد؛ می دانست که اوتها می خواهد انتقام رفتار تحقیرآمیز کلیر را از او بگیرد. رو به مرفه این احساس کارفرمایش را ترجیح می داد و شهامت ایستادگی در برابر آنرا در خود می دید.

— لابد فکر کردی من خاطرخواهت شدم. بعضی زنها این قدر احمقند که هر کسی نگاهشان کند فکرمی کنند عاشقشان شده. اما هیچ چیز بهتر از کارزمتانی در مزرعه نمی تواند این فکر را از کله دخترهای جوان بیرون کند؛ و تو هم قرارداد اعضاء کرده ای که تاروز تولد مریم مقدس اینجا بمانی. حالا، عذرخواهی می کنی یا نه؟

— فکرمی کنم شما باید از من عذرخواهی کنید.

— باشد، هر طور که میل توست. اما خواهیم دید کی اینجا دستور می دهد. این تمام

کاری است که امروز کرده ای؟  
— بله، آقا.

— خیلی کم است. بین آنها چه قدر کار کرده اند (و به دوزن نیرومند اشاره کرد). بقیه هم بهتر از تو کار کرده اند.

— همه آنها قبلاً به این کار وارد بودند، و من بار اولم است. و چون کار موقتی است، وما هم برای کاری که می کنیم مزد می گیریم، برای شما نباید مهم باشد.

— البته که مهم است. می خواهم این انبار خالی شود.

با چهره ای عبوس به تس نگریست و رفت. تس احساس می کرد که به بدترین جای ممکن آمده است؛ اما این وضع را به زبان بازیهای مردانه ترجیح می داد. ساعت دو حصیرکشان حرفه ای باقیمانده مشرو بشان را سر کشیدند، دهره هایشان را پایین گذاشتند، آخرین باقه کارشان را بستند، و انبار را ترک کردند. ماریان و ایز هم می خواستند چنین کنند، اما هنگامی که شنیدند تس قصد ماندن دارد تا با کار اضافی ناشیگریش را جبران کند، نخواستند تنهایش بگذارند. ماریان نگاهی به برف، که همچنان می بارید، انداخت و گفت: حالا دیگر تنها شدیم — و سرانجام گفتگو به زندگی گذشته شان در لبیات سازی؛ و البته، به آنجل کلیر و دلبستگیشان به او، کشیده شد.

همسر آقای کلیر، با وقاری که سخت رقت انگیز بود، گفت: ایز و ماریان، من دیگر نمی توانم در صحبتهای شما درباره آقای کلیر شرکت کنم؛ خودتان می فهمید چرا؛ چون با اینکه موقتاً مرا تنها گذاشته، باز هر چه باشد شوهرم است.

ایز، که از سه دختر دیگر گستاختر و بدزبان‌تر بود، گفت: البته او نامزد خیلی خوبی بود؛ اما فکر نمی‌کنم حالا که به این زودی تراول کرده و رفته شوهر خیلی خوبی باشد.

— مجبور بود برود... باید می‌رفت تا ببیند وضع زمین در آنجا چطور است!

— لااقل برای زمستان می‌توانست جا و مکانی برایت تهیه کند.

تس با صدایی گرفته و گریه آلود گفت: این موضوع ابدآ تصریف اونیست... پیش آمد. او شوهر خیلی خوبی بود! مثل شوهرهای دیگر بی خبر نگذاشت برود؛ هر وقت بخواهم می‌توانم به قسم کجاست.

پس از آن مدتی دراز خاموش و در اندیشه به کار مشغول شدند؛ خوش‌های گندم را می‌گرفتند، ساقه را بیرون می‌کشیدند، آنرا زیر بغل جمع می‌کردند، و باده‌های خوش‌های هارا جدا می‌ساختند؛ تنها صدای خشن خش ساقه‌ها و خرد شدن آنها خاموشی را برهم می‌زد. ناگهان تس خسته و وامانده به روی توده خوش‌های گندم زیر پایش افتاد.

ماریان فریاد زد: می‌دانستم طاقت‌ش را نداری. این کار آدم چاق و چله‌تری می‌خواهد.

درست در همین هنگام صاحب مزرعه به انبار سر زد و به تس گفت: پس تا من رویم را برمی‌گردانم تو این طور کار می‌کنی؟

— از مزدمن کم می‌شود. به شما که ضرری نمی‌زنند.

صاحب مزرعه، که از انبار می‌گذشت تا از در دیگر بیرون برود، با سرسرختی گفت: باید کار را تمام کنی.

پس از رفتن او ماریان گفت: محلش نگذار، آدم خوبی است. من قبلًا اینجا کار کرده‌ام. توبرو دراز بکش، من و ایز کارت را تمام می‌کنیم.

— دلم نمی‌آید شما به جای من کار کنید. من از شما دوتا بلند ترم.

اما آن چنان تاب و توان از دست داده بود که پذیرفت روی توده‌ای از پس مانده ساقه‌های صاف در آن سوی انبار دراز بکشد. گفتگوی دو باره در باره موضوع جدا پایش از کلیر و کار سخت هر دو به یکسان مقاومت اورا در هم شکستند. در حالت هوشیاری بی اراده‌ای دراز کشیده بود، و صدای خشن خش ساقه‌ها و بریده شدن ساقه‌ها گویی او را نوازش می‌داد.

از این گوشه، افزون بر این صداها، زمزمه دوستانش را هم می‌شنید. مطمئن بود که

هنوز درباره آن موضوع گفتگو می‌کنند، اما صدایشان آن چنان آهته بود که نمی‌توانست صحبت‌هایش را بفهمد. سرانجام تس بیش از پیش به شنیدن گفتگوی آنها علاقمند شد، و به خود قبولاند که حال بهتری دارد، از جا برخاست و کار را از سر گرفت.

آنگاه ایز هیویث از پا درآمد، شب گذشته بیش از ده دوازده مایل پایی پیاده راه آمده، نیمه شب خوابیده، و صبح ساعت پنج از خواب برخاسته بود. تنها ماریان، به خاطر بطری مشروب و بدن نیر و مندش، در برابر فشاری که به پشت و بازوها بیش وارد می‌آمد، مقاومت می‌کرد. تس ایز را متقادع ساخت که برود، و چون اکنون خود احساس خستگی نمی‌کرد، کار روزانه را تمام کرده، و باقه‌هارا به دوسته مساوی تقسیم کند. ایز این پیشنهاد را با سپاسگزاری پذیرفت، و از در بزرگ به مزرعه پوشیده از برف رفت و به سمت آفاق اجراه ایش به راه افتاد. ماریان، که هر روز در این هنگام مشروب بر او اثر می‌گذاشت و حالتی شاعرانه می‌یافتد گفت: هیچ فکرش را نمی‌کردم این جور باشد... هرگز! مرا بگو که چقدر عاشقش بودم! وقتی تورا گرفت هیچ ناراحت نشدم! اما این جریانش با ایز خیلی بد است!

تس، از شنیدن این سخنان، تزدیک بود انگشت دستش را با دهره قطع کند.

بالکنت گفت: درباره شوهرم حرف می‌زنی؟

— خوب، بله، ایز گفت مبادا به توبگویم. اما نمی‌توانم جلوی خودم را بگیرم. می‌دانی از ایز خواست چکار بکنند؟ از او خواست همراهاش به برزیل برود. چهره تس رنگ باخت و به سفیدی برف بیرون گرایید، و خطوط چهره‌اش صاف شد. پرسید: و ایز پیشنهادش را قبول نکرد؟

— نمی‌دانم. بهر حال شوهرت تغییر عقیده داد.

— به! پس فقط یک شوخی مردانه بود!

— نه، شوخی نبود؛ برای اینکه تازدیکیهای ایستگاه ایز را با خود برد.

— نه، ممکن نیست!

در خاموشی به کشیدن ساقه‌ها ادامه دادند تا اینکه تس، بی هیچ نشان قبلی، به زیر گریه زد.

ماریان گفت: خدای من! کاش نگفته بودم!

— نه. خوب کاری کردی گفتی! خودم را به دست قضا و قدر سپرده‌ام، و نفهمیدم

که چه نتیجه‌ای به بار خواهد آمد! باید برایش بیشتر نامه می‌نوشتم. گفت که نمی‌توانم بروم پهلویش، اما نگفت که هر چقدر دلم خواست برایش نامه ننویسم. دیگر این طور وقت رائف نمی‌کنم! اشتباه کردم که همه چیز را به عهده او گذاشت!

روشنایی ضعیف انبار به تاریکی گرایید و دیگر نمی‌توانست کار کند. آن شب هنگامی که تس به خانه رسید، در اتاق کوچک دوغاب زده خود تنها ماند، بی‌باقانه شروع به نوشتن نامه‌ای برای کلیر کرد. اما شک و تردید بر او چیره شد و نتوانست آنرا به پایان برساند. اندکی بعد حلقه اش را از رو بانی که به گردن آویخته بود بیرون آورد، و آنرا به انگشت کرد، گویی می‌خواست با این کار به خود نیرو دهد که به راستی همسر آنجل کلیر است—همسر مرد گریز پایی که مدت کوتاهی پس از رها کردنش از این خواسته بود با او به خارج کشور برود. پس از دانستن این موضوع چگونه می‌توانست نامه سرایا تماس آمیزی به او بنویسد، و یا نشان دهد که هنوز دوستش دارد؟

### فصل چهل و چهار

رازگشایی ایز در انبار دیگر بار ذهنش را متوجه جایی ساخت که به تازگی بارها به آن اندیشیده بود— شهر کوچک و دور دست امینیست. بنا به دستور کلیر می‌باشد نامه‌هایش را از طریق خانواده اش برای او بفرستد؛ و چنانچه با مشکلی رو برو می‌شد به آنها نامه‌ای بنویسد. اما این احساس تس که کلیر در قبال او وظیفه‌ای ندارد همواره او را از نوشتن یادداشتی به آنها بازمی‌داشت؛ و از این‌رو برای خانواده شوهر، و خانواده خود پس از ازدواج، عملأً وجود خارجی نداشت. این بی‌میلی به جلب توجه آنان به خود از سرنشت آزاده او را چشم می‌گرفت؛ شایستگی‌های خود را می‌سنجد، و خود را سزاوار محبت یا ترحم آنان نمی‌یافت. عزم جزم کرده بود به روی پاهاش خود بایستد، و خانواده بیگانه‌ای را، که یکی از اعضای آن در لحظه بیخودی با نوشتن نام خود در دفتر کلیسا در کنار نام او وظایفی برآنها هموار کرده بود، باید آوری مسئولیتشان آزار ندهد.

اما اکنون که سخن چینی ایز ساخت به تب و تاب دچار شد ساخته بود نیروی کناره‌گیری را از دست می‌داد— برای چه آنجل برایم نامه ننوشته؟ خودش به من گفت که لااقل به من خواهد نوشت کجا رفته است؛ اما حتی یک نامه هم برایم نفرستاده تا نشانیش را به من بدهد. راستی این قدر به من بی‌علاوه است؟ شاید مربیض باشد؟ بهتر نیست من پیشقدم شوم؟ باید به خود جرئت بدهم، و سری به خانواده او بزنم، خبری از او

بگیرم، و از سکوتش شکایت کنم. اگر پدر آنجل آنطور که خودش می‌گفت آدم خوبی باشد، حتماً وضع مرا در ک خواهد کرد. لازم نیست در باره وضع سخت خودم به آنها چیزی بگویم.

در روزهای عادی هفته نمی‌توانست مزرعه را ترک کند؛ یکشنبه تنها روزی بود که فرصت این کار را می‌یافت. چون فلیت کوم—اش در وسط جلگه گچی مرتفعی قرار داشت، که هیچ راه آهنه هنوز به آنجا کشیده نشده بود، به ناگزیری می‌باشد پیاده برود و چون در رفت و برگشت مسافتی در حدود می‌مایل را می‌باشد زیر پا بگذارد مجبور بود بسیار زود به راه بیفتند تا وقت کافی داشته باشد.

دو هفته بعد، هنگامی که دیگر برف نمی‌بارید، و جاده‌ها پوشیده از برف سخت و سیاه بود، شرایط را برای این کار مناسب یافت. ساعت چهار صبح آن بامداد یکشنبه از پله‌ها پایین آمد و به فضای روشن از نور ستارگان گام گذاشت. هوا هنوز مساعد بود، زمین مساعد بود، و زمین به سان سندانی زیر پاهاش صدا می‌کرد.

ماریان و ایز، که می‌دانستند این سفر برای چیست، به آن سخت علاقه نشان می‌دادند. اتفاقهایشان در کلبه کوچکی اندکی بالاتر از جاده بود، اما هنگام رفتن تس برای کمک به او آمدند، و اصرار داشتند که او برای تغیر قلب خانواده شوهرش باید بهترین لیاسهایش را بپوشد: گرچه تس، با آشنایی که با اصول اعتقادی کشیش سالخورده داشت به توصیه‌های آنها بی‌علاقگی و حتی تردید نشان می‌داد. اکنون از ازدواج حزن آورش یک سال می‌گذشت، اما از مجموعه لیاسهای فراوانش آن اندازه برایش باقی مانده بود که به شکل دختر رومایی ساده‌ای، بی‌تظاهر به مدپرسی، خود را بیاراید. از اینرو پیراهن پشمی خاکستری رنگی، که یقه تور چینداری داشت و رنگ صورتی گردن و چهره اش را نمایان‌تر می‌ساخت؛ و کت محمل سیاهی پوشیده بود، و کلاه به سر داشت.

در آن لحظه در آستانه در، بین روشنایی سرد بیرون و نور زردرنگ کلبه ایستاده بود، و دوستانش سرپایش را ورآنداز می‌کردند، ایز گفت: هزار افسوس که شوهرت نمی‌تواند حالا تو را ببیند... واقعاً خوشگل شده‌ای!— ایز با بزرگواری این وضع را می‌پذیرفت، هیچ زنی با اندکی احساس نمی‌توانست در حضور تس با او دشمنی ورزد، تأثیر او بر همجنانش آن چنان نیرومند بود که غرض ورزی و رقابت زنانه را در آنها نسبت به خود ازین می‌برد.

با کمی دستکاری در سر و وضعش گذاشتند که برود؛ و او در هوای مروارید گون پیش از سپیده از دیده پنهان شد. صدای گامهایش را که در جاده شتاب می‌گرفت می‌شنیدند. حتی ایز امیدوار بود او موفق شود، و گرچه به پاکدامنی خود اهمیتی نمی‌داد، خوشحال بود که با کلیر نرفت و به دوستش ستم نکرد.

تنها یک سال از عروسیشان می‌گذشت، و تا چند روز دیگر یک سال می‌شد که کلیر را ندیده بود. با اینحال، آغاز به پیاده روی، با چنین هلقی، در یک بامداد خشک و صاف زمستانی، و در هوای رقیق این تپه‌های تنگ گچی، دلتگ کننده نبود؛ و بی گمان تس این رُز یارا در سر می‌پروراند که دل مادر شوهر را به دست آورد، تمام سرگذشتش را برای اوباز گوید، از او بیاری بخواهد، و شوهر گریز پارا به خانه باز گرداند.

به لیه پرتگاه وسیعی که دره حاصلخیز بلک مر، اکنون مه آسود و هنوز تاریک، در پایین آن گستره بود، رسید. برخلاف جلگه‌های مرتفع که آسمانی بیرونگ داشت، فضای دره آبی سیر بود. به جای زمینهای بزرگ صد آکری که اکنون به کار کردن در آنها خوگرفته بود در زیر پایش مزارع کوچکی می‌دید که هر یک بیش از پنج مش آکر وسعت نداشتند، و آن چنان پرشمار بودند که از این بلندی به شبکه‌های تورمی مانستند. در این بالا زمین سفید مایل به قهوه‌ای بود؛ آن پایین، همچون دره فروم، زمین همواره سرسبز بود. با این حال در همین دره بود که اندوهش آغاز شد، از این رو چون گذشته به آن عشق نمی‌ورزید، زیبایی در نظر او، نه در خودشی، بلکه در مظهر آن بود.

از سمت راست دره با گامهای استوار به سمت غرب رفت، از فراز هیتاکر گذشت، به آن سوی جاده شرقن-آباس و کامتر بریج رفت، تپه داگ بری و های استوی، و دره کوچک بین آنها، «آشیخانه شیطان» را دور زد. همچنان در زمینهای مرتفع پیش می‌رفت که به یک ستون سنگی، که خاموش و تنها، به نشان جایگاه یک معجزه، یا قتل، و یا هر دو، در گرامی-این-هند قرار داشت رسید. سه مایل آن سوتراز جاده صاف و متروک لاتگ-اش لین، که در زمان رومیها ساخته شده است، گذشت، و بی درنگ از جاده سراشیب و اریب دیگری پایین رفت و به شهر کوچک یا دهکده اورشید رسید. اکنون نیمی از راه را پیموده بود. اینجا از رفتن باز ایستاد، و برای بار دوم و با استهای خوب صبحانه خورد-نه در مهمانخانه، چه از مهمانخانه‌ها دوری می‌گزید، بلکه در کلبه‌ای کنار کلیسا

نیمه دوم مفترش از سرزمینی هموارتر می‌گذشت. اما هرچه از مسافت بین خود و

مقصدش می‌کاست، اطمینان خاطرش بیشتر کاهش می‌یافتد، وظیفه دشوارش هر اسناک‌راز پیش دربرابر او قدر برمی‌افراشت. هدف خود را آن چنان با خطوط برجسته و نمایان، دورنمای پیرامونش را آن چنان مبهم می‌دید، که گاه چیزی نمی‌ماند راهش را گم کند. نزدیک ظهر کنار دروازه‌ای مشرف بر زمین پستی که امینیستروکلیساپیش در آن واقع بود درنگ کرد.

برج چهارگوش، که او می‌دانست در آن لحظه کشیش و پیروانش زیر آن گرد آمده‌اند، در دیدگان او حالتی خشک و جدی داشت. اکنون به خود می‌گفت کاش راهی پیدا کرده بود تا یکی از روزهای هفته به اینجا بیاید. پدر کلیر شاید از زنی که روز یکشنبه را برای این کار انتخاب کرده بود بیزار می‌شد، و هرگز نیازهای او را درک نمی‌کرد. اما اکنون وظیفه خود می‌دید به راهش ادامه دهد. چکمه‌های شخصی‌می را که با آنها تا اینجا آمده بود از پا در آورد، و کفشهای چرمی زیبایش را پوشید، و پس از پنهان کردن پوئینهایش در میان بوته‌های پر چین کنار جاده در جایی که بتواند بعداً آنها را به راحتی پیدا کند، از تپه به پایین سرازیر شد. پیاده روی در هوای رقیق به چهره‌اش طراوت تازه‌ای بخشیده بود، اما هرچه بیشتر به خانه کشیش نزدیک می‌شد، بیشتر رنگ می‌باخت.

آرزویی کرد حادثه غیرمنتظره‌ای به یاریش بیاید، اما هیچ چیز کمکش نمی‌کرد. بوته‌های باعچه خانه کشیش در موز سردی که می‌وزید خشن خشن می‌گردند؛ با وجود سر و وضع آراسته‌اش هر چه بر خود فشار می‌آورد نمی‌توانست احساس کند که خانه کشیش به یکی از بستگان نزدیکش تعلق دارد؛ با اینحال هیچ چیز اسامی، نه از جنبه عاطفی و نه از جنبه طبیعی، اورا از آنها جدا نمی‌ساخت؛ در زنجها، شادیها، اندیشه‌ها، تولد، مرگ، زندگی پس از مرگ، یکسان بودند.

به خود جرئت داد، از در چرخان گذشت، وزنگ در خانه را به صدا درآورد. کار از کار گذشته بود؛ دیگر راه بازگشته نداشت. خیر؛ کار از کار نگذشته بود. هیچ کس در رانگشود. باز می‌بایست به خود جرئت دهد و کار را از سر بگیرد. دو باره زنگ زد، و اضطراب ناشی از این کار، همراه با خستگی پانزده مایل پیاده روی، وادارش کرد دست را به کمر و بازو را به دیوار جلو تکیه بدهد. باد آن چنان گزنه بود که برگهای زرد و پژمرده پیچک با صدایی که او را برمی‌آشفتند به یکدیگر می‌خوردند. تکه کاغذ خون آلو دی، که از زباله‌دان قصبابی به زمین افتاده بود، در جاده بیرون خانه بالا می‌رفت

و پایین می افتد؛ سبکتر از آن بود که یکجا بماند، و سنگین تراز آن که به هوا برد؛ یکی دوپر کاه همراهیش می کردند.

زنگ دوم را بلندتر زده بود، با این حال هیچ کس پاسخش نداد. آنگاه از پله پایین آمد، در حیاط را گشود، و از آن گذشت؛ و گرچه بانگاهی اندیشاک به خانه نگریست، گویی قصد بازگشت به آنجا را داشت، با این حال هنگامی که در خانه را می بست آهی به آسودگی کشید. این احساس که اورا شناخته اند (گرچه مطمئن نبود)، و دستور داشتند او را به خانه راه ندهند، سخت آزارش می داد.

تات بش جاده رفت. هر کار که از دستش بر می آمد کرده بود، اما از آنجا که تصمیم داشت برای گریز از پریشانیهای آینده هراس کنونی را از دل بیرون کند، بازگشت و از جلوخانه گذشت، و به یکایک پنجه ها نگاه کرد.

— آه... حالا فهیم. همه شان به کلیسا رفته اند — به یاد آورد که شهرش گفته بود پدرش همیشه اصرار داشت همه اهل خانه، از آنجمله خدمتکاران در مراسم صبح یکشنبه حضور داشته باشد، و درنتیجه، پس از بازگشت به خانه به تاگزیر غذای سرد بخورند — پس فقط باید صبر کنم تا مراسم تمام شود. اما اینجا نمی مانم تا همه مرا بیینند — به راه افتاد تا از جلو کلیسا وارد جاده شود. اما همین که به کنار در حیاط کلیسا رسید سیل جمعیت از آن بیرون ریخت، و نس خود را در میان همه آنها یافت.

جمعیت او را تنها به شکلی نگاه می کردند که اهالی شهرستان کوچکی هنگام بازگشت بی شتاب از کلیسا به زنی غریب و بیگانه می نگردند. به شتاب گامهایش افزود، و از همان جاده ای که آمده بود بالا رفت، می خواست در میان پرچینها پناه بگیرد تا خانواده کشیش ناھارشان را بخورند، و زمان برای پذیرش او مناسب باشد، به زودی از جمعیت کلیسا دور شد، تنها دو مرد جوان، که بازو و به بازوی یکدیگر حلقه کرده بودند، با آهنگی شتابان پشت سر او می آمدند.

هنگامی که نزدیکتر شدند توانت صدای آنها را که به بخشی جدی سرگم بودند بشنود، و با هوشیاری طبیعی زنی دلباخته، متوجه شباht لحن این دو مرد با صدای شوهرش شد. رهگران برادران آنجل بودند. تمام نقشه هایش را از یاد برد بود. تنها از این می ترسید که به او برسند و در این سرگردانی، پیش از آنکه آمادگی دیدارشان را داشته باشد، بیینندش؛ زیرا گرچه می دانست همسر برادرشان را نمی شناسد به طور غریزی از نگاه آنها بیناک بود. هرچه آنها تندتر گام بر می داشتند او هم بر شتاب قدمهایش

می افزود. پیدا بود که قصد دارند پیش از رفتن به خانه و خوزدن تا هار گردش کوتاهی بکنند تا عضلاتشان را که از نشستن در کلیسا در طی مراسم نمازی طولانی بیخ گرده بود اندکی گرم کنند.

تنهای یک نفر پیشاپیش تس راه می رفت - زن جوانی با لباسهای مرتب، اندکی خوش اندام، شاید کمی متکبر و بیش از حد مش ورق و با وقار، چیزی نمانده بود تس از این دختر جلو بیفتند که برادر شوهرهایش آن چنان به او نزدیک شدند که می توانست تمام گفته های آنان را به خوبی بشنود. اما سخنانی که برای او به ویژه جالب باشد به زبان نمی آوردند، تا اینکه یکی از آنها، با دیدن دختری که پیشاپیش تس راه می سپرده، گفت: مرسي چانت است. بیا خودمان را به او برمانیم.

این اسم به گوش تس آشنا آمد. همان دختری بود که آنجل چنانچه او سر راهش فرار نمی گرفت به همسری برومی گزید، و خانواده خودش و دختر را از این کار خشنود می ساخت. چنانچه سخنان بعدی برادران آنجل را نمی شنید اطلاعاتش به همین جا ختم می شد. اما یکی از برادران گفت: آخ! بیچاره آنجل، طفلک! هرگز نمی شود این دختر را ببینم و از اینکه آنجل آن طور با عجله زندگیش را به خاطر آن دختر شیردوش، یا هرچه که هست، به هدر داد افسوس نخورم. ظاهراً جریان مشکوکی است. نمی دانم زنش به بزریل رفته است یا نه؛ چند ماه پیش که نامه آنجل به دستم رسید هنوز نرفته بود. - نمی دانم. تازگیها به من چیزی نمی گوید. ازدواج غیر عاقلانه او جدایی بین ما را که از عقاید غیر عادیش شروع شده بود شدیدتر کرده است.

تس باز هم بر شتاب گامهایش افزود، اما نمی توانست بی جلب توجه آنها چندان دور شود. سرانجام به او رسیدند، و از او پیش افتادند. خانم جوان که جلوتر از آنها راه می رفت صدایشان را شنید و سر به عقب گرداند. آنگاه ملام و احوال پرسی کردند و دست دادند، و سه تابی به راه افتادند.

به زودی به نوک تپه رسیدند، و گویا به قصد پایان دادن گردشان، از شتاب گامهایشان کاستند و هر سه به سمت دروازه ای که تس ماعتی پیش در آنجا ایستاده و قبل از پایین آمدن از تپه شهر را تماشا کرده بود پیچیدند. در این هنگام یکی از برادران کشیش با عصای سرکجش بوته های پر چین را به کنار زد، و چیزی از لابلای آنها بیرون کشید.

- یک جفت پوتین پیدا کردم. شاید ولگردی، کسی، آنرا دور اند اخته.

دوشیزه چانت گفت: حتماً آدم حقه بازی که پابرهنه به شهر آمده تا دل مردم را به رحم آورد. بله، باید همین طور باشد، چون اینها چکمه‌های پیاده روی خیلی خوبی هستند... به هیچ وجه کهنه نشده‌اند. چه کار زشتی! من با خودم می‌برمshan تا به آدم فقیری بدهم.

کوتبرت کلیر، که چکمه‌ها را پیدا کرده بود، با نوک برگشته عصایش آنها را بلند کرد؛ و چکمه‌های تس ضبط شدند.

تس، که این سخنان را شنیده بود، نقاب کلاهش را پایین کشید و از کنارشان گذشت، و هنگامی که اندکی بعد به پشت سر نگریست، آنها را دید که با پوئیهایش از تپه پایین می‌رفتند.

آنگاه قهرمان دامستان ما پیاده راه از سر گرفت. اشک، اشکهای کورکتنده، به پهناي صورتش می‌غلتیدند. این منظره را حمل بر محکومیت خود می‌کرد، و می‌دانست این استنباط تنها از زودرنجی بی اساسش سرچشمه می‌گیرد، با این حال نمی‌توانست آنرا از ذهن بیرون براند، نمی‌توانست این نشانه‌های تاخوشایند را به فال بد نگیرد. دیگر تصویر بازگشت به خانه کشیش را هم نمی‌کرد. پنداشتی آن کشیشهای جوان — درنظر او کشیشهای زیاده از حد شسته و رفته — او را همچون موجودی خوار و خیف از شهر بیرون رانده بودند. گرچه برادران آنجل ناخواسته به او اهانت کرده بودند، با این حال چنانچه بخت با او یاری می‌کرد، به جای پسران با پدر برخورد می‌کرد؛ چه پدر به رغم تنگ نظری خود، انعطاف پیشتری از آنها داشت، و سخت مهر بان و شکیبا بود، هنگامی که به یاد چکمه‌های گل آسود افتاد از اینکه اسباب مسخره و ریشخند آن سه تن قرار گرفته بودند دلش به حال آنها و به حال خود سوخت، وزندگی را سخت تحمل ناپذیر یافت.

با صدای بلند گفت: آه! آنها نمی‌دانستند که من آن چکمه‌ها را در بدترین قسمت جاده پوشیدم تا این کفشهای قشنگ خراب نشود... نه، نمی‌دانستند که آنجل این کفشهای را برایم خریده بود... نه، نمی‌دانستند! فکرش را هم نمی‌کردند که رنگ پیراهنم را او انتخاب کرد... نه... از کجا می‌توانستند بدانند؟ اگر هم می‌دانستند

شاید هیچ برایشان مهم نبود، برای اینکه اصلاً اورا دوست ندارند، طفلک بیچاره!

آنگاه برای محبوی که معیارهای قراردادی و عقیدتیش در این یک سال گذشته آن چنان زندگی را برای او تنگ ساخته بود دل سوزاند؛ به راه خود می‌رفت و نمی‌دانست

که بزرگترین نگوینختی زندگیش این بود که در آخرین و بحرانی ترین موقع با داوری نادرست در باره پدرش و هر شهامت را بروشدن با اورا از دست داده بود. همدردی خانم و آقای کلیر را درست وضعی مانند وضع کنونی او بر می انگیخت. با دیدن کسانی که کارد به استخوانشان رسیده بود سخت به رقت می آمدند، و گرفتاریهای اشخاص کمتر نامید علاقه یا احترامشان را به خود جلب نمی کرد. آن چنان در فکر نجات گناهکاران و آبرو باختگان بودند که دیگران را از یاد می برندند؛ و این وسعت نظر شاید باعث می شد در این لحظه به عروشان به عنوان یکی از نموده های خوب انسانهای گناهکار دل بینندند.

از همان جاده ای که نه چندان سرشار از امید بلکه با احساس نزدیک شدن بحرانی در زندگیش به شهر آمده بود با گامهایی خسته شروع به بازگشت کرد. ظاهراً که هیچ اتفاق ناگواری نیفتاده بود؛ و اکنون چاره ای نداشت بجز بازگشت به همان مززعه دلگیر و کم محصول تا اینکه باز شهامت رفتن به تزد کشیش را در خود بیابد. در راه بازگشت نقاب کلاهش را به کنار زد، گویی می خواست به جهانیان نشان دهد که حداقل می تواند چهره ای به نمایش بگذارد که در توان مررسی چانت نیست. اما لحظه ای بعد سری تکان داد: هیچ ارزشی ندارد... هیچ ارزشی ندارد. هیچ کس صورت مرا دوست ندارد؛ هیچ کس آنرا نمی بیند. چه کسی به قیافه زن رانده شده ای مثل من اهمیت می دهد؟!

در راه بازگشت گامهایی نااستوار بر می داشت. هیچ نشاط، سرزندگی، هیچ هدفی در این پیاده روی وجود نداشت؛ بی اراده پاهاش را بلند می کرد و به زمین می گذاشت. در جاده ملال انگیز یتوبل خستگی بر او چیره می شد، وادرش می کرد به دروازه ها تکیه بدهد و در کنار ستونهای فرسخ شمار بایستد.

تا هشت مایل از راه وارد خانه ای نشد، تا این که پس از یابین رفتن از تپه ای بلند و سراشیب به دهکده ایورشید رسید، که صبح با چنان امیدواری در آنجا صبحانه خوردۀ بود. کلبه کنار کلیسا قریباً نخستین کلبه این سوی دهکده بود، و تس باز به آنجا رفت و نشست، و هنگامی که زن روستایی به آشپزخانه رفت تا برایش شیر بیاورد، اونگاهی به خیابان انداخت، و هیچ کس را در آن ندید.

از زن پرسید: مردم برای نماز بعد از ظهر به کلیسا رفته اند، نه؟  
— نه، جانم. هنوز خیلی زود است، زنگها را نزدۀ اند. همه می روند به آن ابارتا به

موعظه‌ای گوش بدهند. یکی از کشیش‌های غیردولتی بین دو مراسم کلیسا آنجا موعظه می‌کند... می‌گویند می‌بینی دو آتش بسیار خوبی است. من که نمی‌روم به حرفة‌ایش گوش کنم! همان چیزهایی که در کلیسا می‌شنوم برای هفت پشم بس است.

تس به زودی وارد دهکده شد. صدای پاهایش در کنار خانه‌ها طنبین می‌انداخت، تو گویی به شهر مردگان گام گذاشت بود. در نزدیکی‌های میدان دهکده صدای دیگری با طنبین گام‌هایش درآمیختند؛ و از آنجا که انبار را از جاده دور نیافت، حدس زد که کشیش در آنجا سخنرانی می‌کند.

گرچه او پشت انبار بود، صدای کشیش را به راحتی می‌توانست در هوای صاف و خاموش بیرون بشنود. همانطور که حبس می‌زد موعظه بسیار افراطی؛ و در باره بخشودگی گناهان در صورت ایمان به خداوند، برطبق تعالیم پل مقدس بود. کشیش، که از قرار معلوم مهارتی در استدلال منطقی نداشت عقاید قاطعانه اش را با شور و حرارت بسیار و با فصاحتی ساختگی بروز بان می‌آورد. گرچه تس بخش نخست سخنرانی را نشینیده بود می‌دانست از کدام قسمت انجیل انتخاب شده است، چه کشیش پیوسته تکرار می‌کرد: «ای غلام طیان نادان، چه کسی شما را فریفته است، که حقیقت را اطاعت نمی‌کنید، شمایی که عیسی مسیح از میانتان ظهور کرد، و در برابر چشمانتان مصلوب شد؟»

تس که پشت انبار ایستاده بود و به سخنان او گوش می‌داد، توجهش جلب شد، چه نظریه کشیش را شکل افراطی عقاید پدر آنجل می‌یافتد، و هنگامی که سخنران به تفصیل در باره تجربه‌های روحی خود که او را به این نظرات هدایت کرده بودند رسید، تس بیش از پیش به آن علاقمند شد. کشیش می‌گفت: من یکی از بزرگترین گناهکاران بودم. من فرمانهای خدا را به مسخره می‌گرفتم؛ به بی‌قیدی با بی‌بند و باران و مشهوت پرستان هم نشینی می‌کردم. اما روزی به خود آمدم. مردی روحانی که ابتداء با گستاخی به او توهین کردم هنگام رفتن سخنانی به من گفت که بر قلبم نشست، و همانجا ماند، تا اینکه به شکر خدا بر من تأثیر گذاشت، و باعث شد امروز به این صورت در برابر شما بایستم.

اما حیرت انگیزتر از سخنان کشیش صدای او بود، که گرچه غیرممکن می‌نمود، سخت به صدای الک دور برویل شباخت داشت. تس با چهره‌ای سرشار از شک و تردید به جلو انبار آمد، و از برابر آن گذشت. یک لنگه در انبار بیا بود، و آفتاب نیمروز

## صل چهل و چهارم / ۳۹

پھر است به داخل می تایید، و پرتو آن از زمین خرم من کوبی تا کشیش و شنووندگانش، که همه از باد شمالی به این جای دنج و گرم پناه آورده بودند، کشیده می شد. شنووندگان همه از رومستائیان بودند، و تس در میان آنها مردی را دید که روزی مطلع رنگ سرخی با خود حمل می کرد، اما توجه او به سمت مردی که در وسط ابیار به روی چند گونی گندم، رو به روی مردم و در گشوده ایستاده بود، متعرکز گردید. آفتاب ساعت سه کاملاً به روی او می تایید، و این گمان تس که گمراه کننده اش پیش رو یش ایستاده است، و از هنگام شنیدن سخنانش این گمان رفته رفته در او قوت می گرفت، سرانجام کاملاً به پقین تبدیل شد.



# كتاب ششم



## فصل چهل و پنجم

از زمان ترک تائتریج تا این لحظه هرگز نه دور برویل را دیده بود و نه خبری از او داشت.

این تجدید دیدار زمانی روی می داد که تس سخت اندوهگین بود، و از اینرو آن چنانکه باید تأثیر تکان دهنده ای بر اونگذاشت. اما هیچ منطقی به ذهن او کارگر نبود، و گرچه آنکه را به صورت مردی آشکارا دگرگون شده پیش روی خود می دید، صدایش را می شنید که از رفتار بی رویه گذشته اش اظهار پشیمانی می کرد، ترسی بر او چیره شد که توان حرکت را از او گرفت و بر سر جای خود میخکوبش ساخت.

— آخرین بار که دینعش این صورت چه حالتی داشت، وحالا نگاهش کن... —  
چهره همان زیبایی ناخوشایند گذشته را داشت، اما اکنون به جای سبیل پر پشت سیاه، سیلی کوتاه و از مد افتاده برپشت لبهایش دیده می شد؛ از جامه کشیشان تنها ردانی بر تن داشت، و این لباس حالت سبکسری و خودنمایی را از خطوط چهره اش گرفته، و سبب شده بود تس لحظه ای دچار تردید شود و احساس کند اورا با آلساندر دور برویل اشتباه گرفته است.

نخست، هنگامی که این جمله های جدی انجیل را از دهان چنین شخصی شنید، سخت یکه خورد، گویی کسی مرتکب عمل ناشایستی شده است. این صدای آشنا، چهار صال پیش، در گوش او سخنانی به منظور دیگری نجوا کرده بود، مقایسه یادآوری گفته های کنونیش با آن هنگام سخت دلسرد و سرخورده اش ساخت.

چهره آنک دگر گون شده بود. خطوطی که نشانگر لذت طلبی بودند اکنون عشقی و شوری صادقانه را نشان می دادند. ترکیب لبها که برای گمراه کردن ساخته شده بودند اکنون تمنا و لابه از آنها به گوش می رسید؛ برق گونه ها که دیروز آنرا به هرزگی می توانستی تفسیر کنی امروز درخششی زاهدانه داشتند؛ شهوت پرستی به تعصب مذهبی؛ شرک به مسیح گرامی تبدیل شده بود؛ چشمان گستاخی که آن چنان با سلطه جویی به او نگریسته بودند اکنون با برقی زاهدانه که اندکی بیرحمانه بود می درخشدند. آن خطوط زشت و خشکی که چهره اش هنگام برآورده شدن خواسته هایش به خود می گرفت اکنون مردانی را که هنوز نمی خواستند خود را از لجنزار نجات بدند به وحشت می انداخت.

تو گویی خطوط چهره اش زار می زدند. می گفتند آنها را از وظیفه موروثی خود محروم کرده اند و کار رساندن مفاهمی را بر عهده شان گذاشته اند که طبیعت برایشان در نظر گرفته بوده است. این استفاده نادرست از آنها تأثیر سخنان گوینده را بر هم می زد.

اما رامتی این طور است؟ دارم خیلی بی انصافی می کنم. دور برویل اولین مرد بدجنسی نیست که برای نجات روح خودش از شرارت روی گردان شده، چرا باید باور نکنم؟ من که عادت کرده بودم از این دهان حرفهای بدی بشنوم حالا از شنیدن حرفهای خوب از زبان او ناراحت می شوم. تاریخ مسیحیت نشان می دهد که گناهکاران بزرگ مقدسین خوبی از آب درآمدند.

پنداشتهايی از اين گونه به طرزی مبهم و ناروشن از ذهنش گذشتند. همین که از لختی بهت و حریرت به درآمد، تختین انگیزه اش دور شدن از آنها بود. چنین می نمود الک اورا که پشت به آفتاب ایستاده بود ندیده است.

اما همین که تس از جایش جنید الک دردم او را شناخت. از این دیدار سخت تکان خورد، تأثیر حضور تس بر او بسیار نیرومندتر از تأثیر او بر تس بود. به ناگاه فصاحتش شور و حال وطنین پرآشوب خود را از دست داد. لبهایش لرزیدند، و کوشیدند واژه هایی را ادا کنند، اما تا هنگامی که تس رو بروی او ایستاده بود، توان این کار را در خود نمی یافتد. چشمانش را پس از تختین نگاه گذرای خود بر چهره تس، آشته و سرگردان به هر سویی چرخاند، و پس از چند ثانیه درمانده و با چهشی به چهره او بازمی گرداند. اما این آشتفتگی چندان به درازا نکشید؛ چه با سستی او تس نیروی از

دست داده را بازیافت، با آهنگی شتابان از جلوانبار گذشت و از آنجا دور شد.  
همین که توانست در باره این دگرگونی ظاهری بیندیشد، قلبش از ترس و ناراحتی  
انباشه شد— آن کسی که نابودم کرد و آبرو یم را بر باد داد حالا با خدا شده است، و من  
اصلاح تا پذیر باقی مانده ام. و مانند آن افسانه یونانی همین که چشماش به من افتاد تمام  
شور و حرارت کشیشی اش را ازدست داد.

بی آنکه سر به عقب برگرداند به راه خود می رفت. گویی پشتش — حتی  
لباسهایش — ناگهان از قدرت بینایی پرخوردار شده بودند، چه می پنداشت سنگینی نگاه  
چشمانی را از در انبار به پشت خود احساس می کند. سراسر راه تا این نقطه قلبش سرشار  
از اندوهی سنگین بود؛ اکنون درد و رنجش کیفیتی دیگر داشت. آن عطش محبت که  
مدتها بود سرکوبش می ساخت اکنون جای خود را به احساس اسارت در دستان  
گذشته ای سخت بیرحم داده بود، و سنگینی بار اشتباه را به یائی واقعی بدل  
می ساخت؛ گست رشته زندگی گذشته، حال، که همیشه آرزویش را داشت،  
صورت واقعیت به خود نگرفته بود. گذشته ها هرگز فراموش نمی شدند، مگر این که خود  
به گذشتگان می پیوست.

بدینسان، سخت در اندیشه، بخش شمالی جاده لانگ— اش را پیمود، و به زودی  
جاده سفیدی را که به بلندیها می پیوست در برابر خود دید. جاده خشک و رنگ باخته  
یکنواخت پیش می رفت، و هیچ چیز، اسب یا انسان، یکنواختی آنرا بر هم نمی زد، و  
تنها جا به جا سرگیهای قهوه ای اسب برخشکی مرد آن نقاطی رسم می کرد. هنگامی  
که تس به سختی و آهسته این راه سر بالایی را می پیمود صدای گامهایی را پشت سر خود  
شنید، سر برگرداند، و آنک را دید که با رادای کشیشان به او نزدیک می شد؛ تنها کسی  
در جهان که تس تازنده بود میل نداشت تنها با اورو برو شود.

اما نه مجال اندیشه داشت و نه فرصت گریز، پس کوشید آرامش خود را حفظ کند،  
و به ضرورت رسیدن او به خود تن در دهد. می دید که آنک هیجان زده است؛ نه آن چنان  
به خاطر آهنگ تند گامهایش که احسامات درونیش.

— تس!

تس بی آنکه سر برگرداند از شتاب گامهایش کاست.

— تس! منم... آنک دور برویل.

آن گاه برگشت، و آنک به اورسید.

بالحن سردی پاسخ داد: می بینم.

ـ خوب... فقط همین؟ با اینحال من لا یق بیش از این نیستم! البته چشمها یت با دیدن من در این لباس حالت تمسخر آمیزی دارند. اما... باید تحملش کنم... شنیدم که از ماریوت رفته ای، هیچ کس نمی دانست به کجا، تس، لابد از خودت می پرسی برای چه دنبالت آمدم.

ـ بله، تقریباً؛ و با تمام وجودم آرزو می کنم کاش دنبالت نمی آمدی!

تس با گامهایی بی رغبت در کنار آنک به راه افتاد، و او بالحنی تلخ گفت: بله... حق داری این حرف را بزنی. اما در مورد من بد قضاوتن نکن؛ چون می دانم وقتی متوجه شدی از دیدن چطور حواسم پرت شد حتماً فکر کرده همان آدم سابق هستم. اما زود بر خودم مسلط شدم؛ با توجه به روابط گذشته مان طبیعی است که باید حواسم پرت می شد. اما نیروی اراده کمکم کرد، موعظه ام را تمام کنم، گرچه شاید فکر می کنم شد. این حرف را از روی ریاکاری می زنم، و بعد از آن بلا فاصله احساس کردم، از میان تمام آدمهایی که آرزو دارم و وظیفه خودم می دانم از آتش جهنم نجات شان بدهم — اشکالی ندارد بخند— زنی که آنهمه به او بدی کردم در درجه اول قرار می گیرد. من فقط به این منظور به دنبالت آمدم، همین.

در پاسخ تس رگه ای از ریشخند احساس می شد: خودت را نجات داده ای؟

می گویند کل اگر طبیب بودی سر خود دوا نمودی.

خودم هیچ کاری نکرده ام. همین حالا به شنوندگانم می گفتم خدا روح رانجات داد. تس، هرقدر که تحقیرم کنی، باز به اندازه خودم نمی توانی این کار را بکنی — نمی دانی چه قدر از گناهان سابقم پشیمانم! خوب، می خواهی باور کنی یا نه، ماجرای عجیبی است؛ اما می توانم برایت تعریف کنم چطور شد به راه راست هدایت شدم، و امیدوارم لااقل آنقدر علاقمند باشی که گوش بدی. آیا تا به حال اسم کشیش امینیستر به گوشت خوزده است؟ حتماً — آقای کلیر؛ یکی از جدیترین پیروان مکتبش؛ یکی از چند کشیش افراطی که در کلیسا باقی مانده اند؛ نه آن جناح افراطی مسیحیان مؤمن که من با آنها همکاری می کنم، نه، اما جزء کشیشان استثنای کلیسای دولتی؛ که جوانهایشان با مغالطه جویی و مفسطه دارند مسیحیت راستین را ضعیف می کنند، تا زمانی برسد که فقط سایه ای از آن اصول راستین باقی بماند. من فقط در مورد مسئله دولت و کلیسا — تفسیر این آیه «خداؤند گفت از میان آنها بیرون بیا...» با او

اختلاف دارم — همین، من قویاً معتقدم او بیش از هر کسی در این مملکت مردم را از گمراهی نجات داده است، تو اسمش را شنیده‌ای؟  
— بله.

— دو سه سال قبل از طرف یک انجمن تبلیغی به تائیریح آمد؛ و من، من فرومایه، به او که می‌خواست با بی‌غرضی راه را نشانم دهد، توهین کردم. او از رفتار من ناراحت نشد، فقط گفت که روزی از اولین ثمرات فداکاری مسیح برخوردار خواهم شد... و آنهایی که به کلیسا می‌آیند تا ریختند کنند می‌مانند تا عبادت کنند. این گفته‌های او تأثیر عجیبی داشتند. در ذهن من باقی ماندند. اما مرگ مادرم بیشتر از هر چیز تکانم داد، و کم کم توانستم از گمراهی بیرون بیایم. از آن موقع تا به حال تنها آرزویم این است که این نظرات درست را به دیگران منتقل کنم؛ امروز هم داشتم همین کار را می‌کردم؛ گرچه فقط اخیراً این حوالی موعده می‌کنم. ماهاهای اول در شمال انگلستان برای غریبه‌ها تبلیغ می‌کردم، چون هنوز در کارم ناشی بودم، و می‌خواستم در خودم شهامت سخنرانی کردن برای آشنایانم را پیدا کنم. برای کسانی که در روزگار گناهکاریم یار و همراهم بودند — به نظر من این سخت ترین آزمایش صداقتم بود. تس، کاش فقط می‌دانستی، می‌دانستی توده‌نی خوردن چه لذتی دارد، من مطمئنم... .

تس به او پشت کرد تا از سنتگچینی در کنار جاده بالا ببرود، و آنگاه به طرف او خم شد و خشمگین گفت: بس است! من این جور تغییرات ناگهانی را باور نمی‌کنم! این حرفاهاست حالم را به هم می‌زند، چون می‌دانی... می‌دانی که چه بلای سرم آورده! تو، و آدمهایی مثل تو، در این دنیا با سیاه کردن زندگی من و امثال من کیفیتان را می‌کنید؛ آنوقت، وقتی حسابی سیر شدید، به فکر خوشیهای آن دنیایتان می‌افتد و توبه می‌کنید! برای همین حرفاهاست را باور نمی‌کنم، حالم از آنها به هم می‌خورد.

— تس، این طور حرف نزن! این عقايد به نظر من خیلی عالی رسیدند! پس توباور نمی‌کنی؟ چه چیز را باور نمی‌کنی؟  
— اینکه عوض شده باشی. حرفاها را که می‌زنی.

— چرا؟

— چون آدمی که صد برابر از تو بهتر بود به عوض شدن آدمهایی مثل تو ایمان نداشت.

— چه منطق زنانه‌ای! این مرد بهتر از من کیست؟

نمی توانم به تو بگویم.

و آنکه، بالحن آرامی که به کوچکترین اشاره‌ای امکان داشت ساختگی بودنش آشکار شود، گفت: خوب خدا نکند من خودم را آدم خوبی بدانم... و تومی دانی که من خودم را آدم خوبی نمی دانم. من در میان آدمهای خوب تازه وارد هستم؛ اما تازه وارد ها گاهی بهتر می بینند.

— بله. اما من باور نمی کنم که تو آدم خوبی شده باشی. آنکه، متأسفانه این احساسات ناگهانی توزیع دوام نخواهد آورد!

آنگاه به من گچینی که از آن بالا رفته بود پشت کرد، و رو بروی او ایستاد؛ در این هنگام الکساندر، که به چهره و اندام آشنا اوبا حالتی بی تقاضت می نگریست، نگاه اندیشتاک خود را به او دوخت. انسان فرومایه اکتوون در وجودش خفته بود؛ اما همچنان در آن جای داشت، حتی کاملاً منکوب نشده بود.

شتاپزد گفت: این طور به من نگاه نکن!

تس، که متوجه نگاه و رفتار خود نشده بود، بی درنگ چشمان درشت خود را از صورت او برداشت، و برافروخته از شرم گفت: عذر می خواهم! — و باز اندیشه ای که بارها به ذهنش آمده بود آزارش داد، که با قالب زیبایی که طبیعت به او بخشیده بود بی آنکه خود متوجه باشد به دیگران زیان می رساند.

— نه، نه! از من عذرخواهی نکن. اما چون کلاهت نقاب دارد، برای چه آنرا پایین نمی کشی که صورت خوشگلتر را پنهان کنی؟

تس نقاب را پایین انداخت، و شتاپزد افزود: بیشتر به خاطر این است که باد به صورتم نخورد.

— من حق ندارم این طور به تودستور بدهم؛ اما بهتر است زیاد به تونگاه نکنم. شاید خططرناک باشد.

— ساکت!

— خوب، آن قدر در برابر صورت زنها ضعف نشان داده ام که باید هم بترسم! کشیشی مثل من باید کاری به کار زنها داشته باشد؛ و یاد روزهایی می افتم که این موضوع را فراموش می کردم!

پس از آن، همچنان که پیش می رفتند گفتگویشان به خاموشی گراید و تنها گاهگاهی سخنی بر زبان می آورندند، و تس که خوش نداشت اورا به خشونت از خود

براند، از خود می‌پرسید تا چه مقدار از راه را همراهش خواهد آمد. گاه که به کنار در بزرگ یا پلکان پرچینی می‌رسیدند نوشته‌هایی از انجلیل را با حروف سرخ یا آبی به روی آنها می‌دیدند، و تو از او پرسید چه کسی زحمت نوشتن این جمله‌ها را به این شکل خبره کننده به خود هموار کرده است؟ او پاسخ داد که او و کسانی که با او در این منطقه کار می‌کنند به شخصی پول می‌دهند که این هشدارها را بنویسد، برای اینکه نمی‌خواهند هیچ وسیله‌ای را برای تأثیرگذاردن بر قلب انسانهای تادرست ناآزموده باقی بگذارند.

سراتجام به نقطه‌ای از جاده به نام کراس – این – هند رسیدند. این نقطه از تمام این جاده بینگ و متروک دلگیرتر بود. آن چنان از آن زیبایی که نفاذان و منظره پرستان به دنبالش هستند دور بود که به گونه‌ای دیگر به زیبایی منفی اندوهناکی رسیده بود. این محل نامش را از یک ستون سنگی گرفته بود – سنگ یک پارچه زشتی، از لایه‌ای که در هیچ یک از سنگ‌های معدنهای محلی نمی‌توانست آنرا ببایی – و روی آن به شکلی خام دست انسانی را حک کرده بودند. در باره تاریخ و مفهوم آن داستانهای گوناگونی گفته می‌شد. برخی از صاحب‌نظران می‌گفتند که این ستون ابتدا صلیبی بوده و رفته رفته به این شکل درآمده است؛ و برخی دیگر می‌گفتند که آن سنگ از ابتدا همین شکل را داشته، و برای نشان دادن مرز یا محل نشست در آنجا گذاشته شده است. به هر حال، منشأ این سنگ هر چه می‌خواهد باشد، منظره پیرامون آن، بسته به حالت روحی رهگذaran، حالتی شوم یا باشکوه دارد؛ و گاهی حتی بر بی احساس ترین اشخاص تأثیر می‌گذارد.

هنگامی که به این نقطه نزدیک شدند آنک گفت: فکر می‌کنم اینجا دیگر باید از توجدا شوم. ساعت شش امروز باید در ابوقت – سرزل موقعه کنم، و راهم درست راست اینجاست. و تی، تو هم متقلب می‌کنی ... نمی‌توانم بگویم چرا، و نخواهم گفت. باید از تدور بشوم و نیرو بگیرم ... راستی چطور است که طرز حرف زدنت این قدر خوب شده؟ کسی این طرز صحیح حرف زدن را به تو بداده؟

– در سختی‌ها خیلی چیزها یاد گرفته‌ام.

– چه سختی‌هایی؟

تس در باره نخستین گرفتاری خود – تنها گرفتاری که به امر بوط می‌شد – سخن گفت.

الکساندر دور برویل بهت زده به اونگریست: من تا این موقع چیزی در آن باره نمی دانستم! چرا وقتی متوجه شدی برای من نامه نوشته؟  
تن پاسخی نداد؛ و آنک خاموشی را برهم زد: خوب... باز می توانم ببینم؟  
— نه، هرگز دیگر نزدیک من پیدایش نشود!

— در باره اش نکرمی کنم، اما پیش از اینکه از هم جدا بشویم بیا اینجا — و خود به روی تخته سنگ گام گذاشت — این سنگ زمانی صلیب مقدس بود. من به این بناهای مذهبی اعتقادی ندارم؛ اما گاهی از تو می ترسم... خیلی بیشتر از آنچه که تو ممکن است حالا از من بترسم؛ و برای اینکه ترسم کم شود، دست را روی آن دست سنگی بگذار، و قسم بخور که هرگز وسوسه ام نخواهی کرد... باقیافه ات یارفart.

— خدای من... چطور می توانی چیزی تا این حد غیرضروری از من بخواهی! من اصلاً به فکر این چیزها نیستم!

— می دانم... اما قسم بخور.

تس، که اندکی ترسیده بود، در برابر سماجت او تسلیم شد، دستش را به روی سنگ گذاشت و سوگند خورد.

آنک افزود: متأسفم که ایمان نداری؛ و آدمهای بی ایمانی تورا به چنگ آورده و ذهن را آشفته کرده اند. اما دیگر چیزی نمی گویم. وقتی به خانه رسیدم لااقل می توانم برایت دعا بکنم؛ و همین کار را هم خواهم کرد؛ کسی چه می داند چه پیش می آید؟ رفت. خداحافظ!

به سمت دری پرچینی رفت، و بی آنکه سر به عقب برگرداند از روی آن به سمت دیگر جست، و از جلوه درجهت ابوت — سریل به راه افتاد. همچنانکه می رفت طرز راه رفتش آشتفتگی اورانشان می داد، و اندکی بعد، گویندی با اندیشه ای قبلی، از جیب خود کتاب کوچکی بیرون آورد. از لابه لای ورقهای این کتاب نامه ای پوسیده و کشیف، که گویا از فرط استفاده به این صورت درآمده بود، بیرون آورد و تای آنرا باز کرد. نامه تاریخ چند ماه پیش و امضای کشیش کلیر را داشت.

کشیش از دیگر گوئی دور برویل اظهار خشنودی می کرد، و از اینکه لطف کرده و با او تماس گرفته بود سپاسگزاری می کرد. به دور برویل صمیمانه اطمینان می داد که گناهان گذشته اش بخوده شده اند، و نقشه هایی را که برای آینده کشیده بود می ستود و می افزود: بسیار علاقمندم که شما را در کلیسا بی کشیش که سالهای بسیاری از عمرم را وقف

آن کرده ام ببینم، و حاضرم برای ورود شما به دانشکده الهیات هر کمکی از دستم برآید انجام دهم؛ اما چون می دانم برای امر تبلیغ اشتیاق بسیار دارید و ممکن است تحصیل در دانشکده تا مدتی این کار را به تأخیر اندازد احتمالاً چندان به آن رغبت نشان نخواهید داد؛ و من هم درباره اهمیت آن چندان پافشاری نمی کنم. هر کس بهتر می داند چگونه خدمت کند، و هر راهی را که خداوند پیش پایش می گذارد باید همان را انتخاب کند. دور برویل چند بار این نامه را خواند، گویی به صداقت خود بدگمان بود، و با خواندن نامه آنرا می آزمود. در همان حال که به راه خود می رفت نقل قولهایی از کتاب مقدس را که در دفتری یادداشت کرده بود با صدای بلند می خواند تا اینکه چهراهش حالت آرامی به خود گرفت. گویا خاطره تس دیگر ذهنش را آزار نمی داد.

اما تس در این هنگام از حاشیه تپه ای که نزدیکترین راه به کلبه اش بود گام برمی داشت. در یک مایلی دهکده به چوپان تنهایی برخورد و از او پرسید: آن تخته سنگی که الان از کنارش رد شدم چیست؟ می گویند قبل صلیب مقدس بوده. – صلیب؟ نه؛ هیچوقت صلیب نبوده. چیز بدشگونی است؟ خانم، معلوم نیست چه کسی آدم بدکاری را در آنجا شکنجه کرد و دستش را با میخ به تیر کوبید و بعد هم دارش زد، کس و کار این آدم او را در آنجا دفن کردن و سنگ را روی قبرش گذاشتند. می گویند روحش را به شیطان فروخته بود، و بعضی وقتها از قبرش بیرون می آید.

از شنیدن این داستان ترسناک موبراندام تس راست ایستاد، و چوپان را به حال خود گذاشت و به راه افتاد. هنگامی که به فیلیشت کوم – اش نزدیک می شد هوا به تاریکی می گراید. در ابتدای جاده دهکده دختر و پسر جوانی را دید که با یکدیگر راز دل می گفتند، و در آن هوای سرد و افق تاریک و سرشار از تیرگی بیرون لحن آرام و بیضم دختر جوان و صدای پرمه رمد تنها چیزهای تسلی بخش بودند. لحظه ای این صدایها تس را دلداد ساختند، تا اینکه به خود گفت این دیدار و گفتگو، برای یکی از آن دو، از همان شیفتگی سرچشمه می گیرد که برای خودش این همه رفع و محنت به بار آورد. هنگامی که نزدیکتر شد دختر به آرامی روی برگرداند و اورا شناخت، و مرد جوان خجلت زده دور شد. زن جوان ایزه‌هیئت بود، که علاقه اش به نتیجه مفر تس بی درنگ هر چیز دیگر را از یادش برد. تس درباره سفر خود چندان به روشنی برای او صحبت نکرد، و ایز برای رعایت حال او درباره ماجراهی عاشقانه خود شروع به گفتگو کرد.

– او آهی سیدینگ است که گاهی به تالبوتیز می آمد و کمک می کرد. رفته و

پرس و جو کرده من کجا هستم و پیدایم کرده. من گوید دو سال است خاطرم را من خواهد. اما من جوابش کردم.

### فصل چهل و شش

چند روز پس از آن سفر بی ثمر تی در مزرعه به کار مشغول بود. باد سرد خشک زمستانی هزومنی وزید، اما پرچینی جگنی که رو به روی تندباد کشیده بودند او را از کوران حفظ می کرد. در پشت پرچین دستگاه بش غم دیده می شد، که رنگ آبی روشن و تازه آن در این مکان بیرون چلوه گری می کرد. یک سر دستگاه در جلوی چاله ای قرار داشت، که در آغاز موسوم سرما شلغمه را در آن چال کرده بودند. تس اکنون در کنار این چاله ایستاده بود، و شلغمی برمی داشت و با دهره ای ریشه ها و خاک را از آن جدا می ساخت، و آنگاه آنرا به دستگاه بش می انداخت. مردی دسته ماشین را می چرخاند، و از یک سوی آن شلغمه های تازه خرد شده بیرون می ریخت. بوی تازه برشهای زرد با صدای گرفته باد، و صدای تند تیغه های ماشین، و صدای دهره در دستان دستکش پوشیده تس درهم می آمیخت.

به روی زمین پهناور و قوهایی، در آنجا که شلغمه را کنده بودند، رفته رفته خطهای قوهای تیره تری کشیده می شد، که به تدریج بر پهناه آنها افزوده می شد. در حاشیه این باریکه ها چیزی برده پای خود می خزید، بی شتاب، و بی لمحه ای درنگ سراسر درازی مزرعه را می پیمود— این جانور ده پا دو اسب و یک مرد بودند، که خیشی میان آنها حرکت می کرد، و زمین را برای کاشت بهاری آماده می ساختند.

ساعتهاي پیاپی هیچ چیزی یکنواختی دلگیر اینجا را برهم نزد. فراسوی اسبها و مرد، بسیار دورتر از آنها، خال سیاهی دیده می شد. از شکافی در کنج پرچین به مزرعه آمدۀ بود، و از سر اشیب انتهای آن به سمت آنها می آمد. رفته رفته از خالی کوچک به شکل توپی استوانه ای درآمد، و به زودی شکل مردی را به خود گرفت که لباس سیاهی پوشیده بود، و از جانب دهکده می آمد. مردی که با دستگاه بش کار می کرد، چون چشمانش بیکار مانده بودند، پیوسته تازه وارد رامی نگریست، اما تس، که سخت به کار مشغول بود، تا هنگامی که همکارش اورا متوجه نزدیک شدن تازه وارد نساخت، او را ندید.

کسی که نزدیک می شد کار فرمایشان، کشاورز گُربی، نبود؛ مردی بود با لباسهای نیمه کشیشی، که زمانی همان الک دور برویل بی بند و بار بود. اکنون که

موعظه نمی کرد حالت کمتر پرشور و هیجانی داشت، و گویندی حضور همکار تس آشته اش می کرد. چهره تس از تاراحتی رنگ باخته بود، و کلاه لبه دارش را بیشتر به روی صورتش کشید.

دوربرویل نزدیک آمد و آهسته گفت: تس، حرفی باتو دارم.

از تو خواهش کرده بودم نزدیک من نیایی، اما خواهش را رد کردم!

بله، دلیلی برای این کار دارم.

خوب، بگو.

جدیتر از آنست که فکرمی کنم.

نگاهش را به اطراف دواند تامطمئن شود کی حرفهایش را نشنیده است. با مردمی که دسته ماشین را می گردند اندکی فاصله داشتند، و صدای ماشین نمی گذاشت سخنان دوربرویل به گوش دیگران برسد. الک بین تس و کارگر ایستاد، و پیشش را به او کرد و آنگاه با پشمانتی غیرمنتظره ای گفت: جریان این است. دفعه پیش که همدیگر را دیدیم آنقدر به فکر روح خودم و تو بودم که وضعیت دنیوی تو را فراموش کردم. تو لباسهای خوبی به تن داشتی، و من هم گول ظاهرت را خوردم. اما حالا می بینم که زندگی سختی داری... سخت تر از آن موقع... آن موقعی که... می شناختم...

سخت تر از آنچه که سزاوارش باشی، شاید مقدار زیادی از این وضع تقصیر من باشد!

تس پاسخ نداد، و با سری فروافتاده، چهره ای کاملاً پوشیده زیر لبه کلاه، کارتمیز کردن شلغم را از سر گرفت. با سرگرم ساختن خود بهتر می توانست احساساتش را از او نهفته دارد، الک با نگاهی پرسشگر او را می نگریست.

آنگاه آهی کشید و افزود: تس، به هیچکس به اندازه تو بودی نکرده ام! تا وقتی خودت به من نگفتی از نتیجه کار خودم خبر نداشت. چه آدم رذلی بود که دختر پاکی مثل تو را بی آبرو کردم! تمام تقصیر به گردن من بود— تمام آن جریان غیرعادی دوستیمان در تاثریج. تو هم، تو که از نسل واقعی آن خانواده ای هستی که من فقط بدل ناقص آن هستم، تو چرا آن قدر نسبت به پیشامدهای احتمالی نا آنگاه بودی! جداً می گویم که پدر و مادرها خیلی اشتباه می کنند دخترهایشان را در چهل نگه می دارند، و نسبت به تله هایی که اشخاص شرور، خواه بی منظور خواه از لا بالیگری صرف، سر راهشان پهن می کنند به آنها هشدار نمی دهند.

تس تنها گوش می داد، و با نظمی یکنواخت شلغمی را پایین می انداخت و یکی

دیگر برمی داشت، و چهره اش تنها حالت اندیشاک و افسرده زنان کشاورز را نشان می داد.

دور برویل افزود: اما من برای گفتن این چیزها اینجای نمده ام. وضعیت من این است مادرم را از دست داده ام، و ملک تاتریج کاملاً به من تعلق دارد. اما می خواهم آنرا بفروشم، وزندگیم را وقف تبلیغ مسیحیت در افریقا بکنم. تردیدی نیست که چندان موفق نخواهم شد. اما، چیزی که می خواستم از تو پرسم این است، به من امکان می دهی که وظیفه ام را انجام دهم... حقه ای را که به توزدم جبران کنم: یعنی زن من می شوی، و همراهم می آیی؟... من از پیش این سند گرانبه را تهیه کرده ام. آرزوی مادرم موقع مرگ همین بود.

از جیش کاغذی بیرون آورد، و با اندکی کمرو بی آنرا در دست نگهداشت.

تس پرسید: چه سندی است؟

— قباله ازدواج.

— آهنه، آقا... نه!

— قبول نمی کنی، برای چه؟

و هنگامی که این پرسش را می کرد یائسی، که تماماً هم یائس ناقوانی در انجام وظیفه نبود، بر چهره اش نشست. بی گمان این سرخوردگی نشانه ای از جان گرفتن مقداری از هوس گذشته اش به تس بود؛ وظیفه و هوس در هم آمیخته بودند. این بار با لحن بی پرواپری شروع به صحبت کرد، و آنگاه سرش را بر گرداند تا نگاهی به کارگری که دسته را می چرخاند بیندازد.

تس نیز احساس می کرد که نمی توان این گفتگورا در آن جا خاتمه داده به کارگر گفت که آقایی به دیدارش آمده، و می خواهد کمی با او راه برود و حرف بزند، آنگاه با دور برویل به سمت مزرعه شیار زده رفت. هنگامی که به نخستین قسمت شخم زده رسیدند آنک دستش را به مسوی او گرفت تا برای گذشتن از آن کمکش کند، اما تس وانمود کرد دست او را ندیده است و قدم به روی توده خاک گذاشت.

همین که از شیارها گذشتند، آنک باز گفت: تس، با من ازدواج کن، و بگذار فراموش کنم چه آدم بدی بودم.

— نمی توانم.

— آخرچرا؟

— من دانی که هیچ علاقه‌ای به توندارم.

— اما به موقع به من علاقمندی شوی، شاید به محض اینکه مرا بخشم.

— هرگز!

— از کجا این قدر مطمئنی؟

— کس دیگری را دوست دارم.

این پاسخ آنکه رام بهوت ساخت.

— راستی؟ کس دیگری را؟ مگر مسئله اخلاقی و درستی و نادرستی این کار هیچ

اهمیتی برای توندارد؟

— نه، نه... این حرف رازن!

— پس، به هر حال عشق توبه این مرد فقط احساس گذرائی است که بر آن غلبه

خواهی کرد...

— نه... نه.

— بله، بله! برای چه نه؟

— نمی‌توانم بگویم.

— شرافتمندانه باید بگویی!

— بسیار خوب... با او عروسی کرده‌ام.

دور برو یل گفت: «آه!» و آنگاه مبهوت ایستاد و به او خیره شد.

تس لابه کنان گفت: نمی‌خواستم بگویم... از دهانم پرید! اینجا هیچ کس از

این موضوع خبر ندارد، یا به هر حال مطمئن نیستند. پس ممکن است، لطفاً ممکن

است، دیگر چیزی از من نپرسی؟ باید بادت باشد که ما حالا به هم بیگانه هستیم.

— بیگانه... راستی هستیم؟ بیگانه!

لحظه‌ای برقی از حالت کنایه آمیز گذشته بر چهره اش پدیدارد، اما او با سرسرختی

آن را سرکوب کرد.

با دست به کارگری که دسته ماشین را می‌گرداند اشاره کرد و گفت: شورت

همان مرد است؟

تس بالحنی غرور آمیز گفت: آن مرد؟ البته که نه!

— پس، کیست؟

تس چهره اش را بالا گرفت و چشمان پر تمنایش را که مژگانی انبوه بر آنها سایه

می افکنده او دوخت و گفت: چیزی را که دلم نمی خواهد بگویم از من نپرس!  
دور برو یل آشته می نمود.

اما من به خاطر خودت از تو تقاضای ازدواج کردم. فرشتگان آسمان!... خدامرا  
برای این قسم خوردن بیخشد... چون فکرمی کردم به صلاح توانست به اینجا آمد، قسم  
می خورم. تس، این طور به من نگاه نکن... نمی توانم تاب نگاههای ترا بیاورم! پیش  
از مسیحیت و پس از آن هرگز کسی چشمها لی به این زیبایی نداشته! خوب... جلوی  
خودم را می گیرم؛ جرئتیش را ندارم. اعتراف می کنم با دیدن تو دو باره عشقمن زنده شد،  
گرچه فکرمی کردم این جور احساسات در من به کلی مرده است. اما معتقد بودم که  
ازدواج ما هر دو تایمان را از گناه پاک می کند. به خودم می گفتم «شوهر بی ایمان  
همسرش را، و همسرش شوهر بی ایمان را تطهیر می کند»، اما نقشه هایم به هم خورد؛ و  
باید تاب این سرخوردگی را بیاورم!

چشمان اندوهگیش را به زمین دوخت.

آنگاه، در حالی که قباله را آهسته به دونیم می کرد و در جیب می گذاشت، با  
لحنه کاملاً آرام گفت: عروسی کرده‌ام! عروسی کرده‌ام! خوب، حالا که این طور  
است، حالا که نمی توانم با تو ازدواج کنم، می خواهم در حق تو و شوهرت، هر که  
می خواهد باشد، کار خیری بکنم. خیلی چیزها هست که دلم می خواهد بپرسم، البته  
نمی پرسم، چون تومایل نیستی. گرچه، اگر شوهرت را می شناختم، آسانتر می توانستم  
به حال تو و او سودمند باشم. اور این مزروعه است؟

— نه، خیلی از اینجا دور است.

— دور؟ از تو؟ این دیگرچه جور شوهری است؟

— آه، از این دنگو! به خاطر تو این طور شد! او فهمید...

— آه، که این طور!... متأسفم، تس!

— بله.

— اما این طور از تو دور مانده... مجبورت کرده این جور کار کنی!

— او مجبورم نکرده! اصلاً از این موضوع خبر ندارد! خودم خواستم کار کنم.

— پس، برایت نامه می نویسد؟

— من... من نمی توانم به تو بگویم. چیزهایی هستند که باید فقط بین خودمان  
بمانند.

— معلوم است دیگر... یعنی نامه نمی نویسد. تس خوشگل من، شوهرت رهایت

کرده!

به ناگاه آنک برگشت تا دست او را بگیرد، تس دستکش چرمی به دست داشت، و آنک تنها توانست پنجه های خشن چرمی را بگیرد، و به هیچ رو شکل انگشتان یا گرمای آنها را احساس نکرد.

تس هراسان دستش را از دستکش بیرون کشید، و آنرا در چنگال او باقی گذاشت.

— این کار را نکن... این کار را نکن. آخر، لطفاً از اینجا برو... به خاطر من و

شوهرم... برو، به خاطر مسیحیت خودت هم شده برو!

— باشد، باشد؛ می روم — دستکش را به تس داد، و برگشت که برود. اما، سر به

عقب گرداند و گفت: تس، خدا گواه است که من از گرفتن دست توهیج منظور بدی نداشتم!

صدای خفه پاهای اسبی به روی خاک مزرعه، که تا آن هنگام به خاطر سرگرم بودن به گفتگو آنرا نشینید بودند، پشت سرشان به خاموشی گرایید؛ و صدای مردانه ای به گوش تس رسید: گورمرگت چرا کارت را این وقت روزول کرده ای و آمده ای اینجا؟ کشاورز گرسی این دورا از دور دیده، و با کنجکاوی به این سورانده بود تا ببیند در مزرعه اوچه می کنند.

چهره آنک با خشمی که به هیچ رومیخی وار نبود در هم رفت و گفت: حق نداری با او این طور حرف بزنی!

— راستی، آقا! ببینم، کشیش بازن جماعت چه کاردارد؟

دور برو یل به سمت تس برگشت و پرسید: این بارو کیست؟ تس به او نزدیک شد.

— برو... تقاضامی کنم برو!

— چه؟ و تو را با این ظالم تنها بگذارم؟ از صورتش می بارد چه دهاتی پر رؤی است.

— او حبده ای به من نمی زند. عاشق من نیست. روز تولد مریم فراردادم تمام می شود و می توانم از اینجا بروم.

— خوب، به نظرم چاره ای بجز اطاعت ندارم. اما... خوب، خد احفظ! مدافعان تس، که زن بیچاره از او بیش از مهاجم خود وحشت داشت، به اکراه آنجارا

ترک کرد، و کارفرمایش به سرزنش او ادامه داد. تنس سخت خونسرد به او گوش داد، چه این گونه حملات را به زن بودن خود بی ارتباط می یافت. پس از تجربه های تلغی پیشین، کار کردن برای چنین مرد سرمهختی را، که چنانچه خود جرئت آثرا می یافتد تنس را به زیر مشت و لگد می گرفت، ناخوشایند نمی دانست. خاموش به سمت بلندترین نقطه مزرعه که محل کارش بود رهسپار شد، آن چنان به گفتگوی بین خود و الک می اندیشید که به سختی متوجه شد پوزه اسب گُربی به شانه هایش می ساید.

کشاورز غرید: اگر تا روز تولد مریم یا من قرارداد بسته ای یادت باشد که نمی توانی تا آن موقع از اینجا بروی. مرده شور زنها را ببرد... هر روز یک ادا اطوار از خودشان درمی آورند. کم کم دارد کفرم بالا می آید!

از آنجا که خوب می دانست گُربی، به خاطر کشیده ای که از کلیر خورده بود، کینه او را به دل داشت؛ و هیچگاه سایر زنان مزرعه را مانند او به ستوه نمی آورد، لحظه ای در نظر مجسم کرد که آزاد است و می تواند پیشنهاد همسری الک ژروتمند را پذیرد— آنوقت از این وضع نجات پیدا می کردم، و نه فقط کشاورز گُربی، بلکه تمام مردمی که تحقیرم می کنند، به چشم دیگری نگاهم می کردند. اما، نه، نه! حالا دیگر نمی توانم با او عروسی کنم! خیلی از او بدم می آید.

همان شب نامه التمام آمیزی برای کلیر نوشته، دشواریهای خود را از او پنهان کرد، و به او اطمینان داد که همچون گذشته دلباخته است. هر کس که توانایی فهم معنای پوشیده این سطور را داشت می توانست بینند که در پشت این عشق بزرگ ترسی غول آسا— ناتوانی — در برابر پیشامدهایی که او از آنها سخنی به میان نمی آورد لانه کرده است. اما بار دیگر بیان احساسات را ناتمام گذاشت. آنجل از این خواسته بود همراهش برود، شاید اصلاً دوست نمی داشت. نامه را در جعبه اش گذاشت، مطمئن نبود آنرا برای آنجل خواهد فرستاد.

روزهای بعد با کارفراوان و سخت گذشت، تا اینکه بازار مکاره گندل می شد، که برای کشاورزان اهمیت زیادی داشت، فرا رسید. در این بازار بود که برای دوازده ماه پس از میلاد مریم قراردادهایی بسته می شد، و آن گروه از کارگرانی که می خواستند کارشان را عوض کنند خود را به شهر کوچکی که بازار در آن شهر تشکیل می شد می رساندند. تقریباً همه کارگران مزرعه فلینت کوم— اش قصد گریز از کارداشند، و صیغ زود از جاده ای کوهستانی به سمت شهر، که ده دوازده مایلی با آنجا فاصله

داشت، به راه افتادند. تس، گرچه قصد داشت با به پایان رسیدن موعد قراردادش مزروعه را رها کند جزء کسان انگشت‌شماری بود که آنروز به بازار مکاره نرفت، چه امید مبهمنی داشت که پیشامدی روی می‌دهد و او را از کار کردن در بیرون از خانه بی‌نیاز می‌سازد.

یکی از روزهای باصفای فوریه بود، روزی سرشار از لطافت، آن چنانکه احساس می‌کردی زمان تنقیبی به پایان رسیده است. تازه شامش را تمام کرده بود که اندام دور ببرویل برپنجره کله اش سایه افکند. آن روز تس در خانه تها بود.

از جایش پرید، اما مهمانش به در کوفته بود، و اوراه گریزی نداشت. طرز در زدن دور ببرویل، و آمدنش به سمت دره حالتی داشت که با رفتار گذشته اش متفاوت می‌نمود. گویند از انجام این کارها شرم داشت. تس لحظه‌ای فکر کرد در رانگشايد؛ اما چون این کار را نیز بی معنا دانست، از جا برخاست، چفت در را بلند کرد، و شتابزده به عقب گام گذاشت. آنک به داخل آمد، اورا دید، و پیش از سخن گفتن خود را به روی صندلی انداخت.

چهره عرق کرده اش را، که همچنین برافروخته بود، پاک کرد و بانا عییدی گفت:  
تس... نمی‌توانستم جلو خودم را بگیرم. باید می‌آدم و لااقل می‌فهمیدم حالت چطور است. به تو اطمینان می‌دهم که تایکشنبه پیش ابدأ به یاد تونبودم؛ حالا هر کارمی کنم نمی‌توانم فکر تورا از سرم بیرون کنم! خیلی بد است که زن خوبی مرد بدی را از راه به در کند. تس، کاش برايم دعایمی کردي!

ناخشنودی او از رفتار خود، که می‌کوشید پنهانش دارد، رقت انگیز بود، با این وجود دل تس به حال او نمی‌سوخت.

— چطور می‌توانم برایت دعا کنم؟ در حالیکه می‌دانم آن نیروی بزرگی که جهان به اراده اوست نقشه‌هایش را به خاطر من به هم نمی‌زند!

— راستی این طور فکر می‌کنی؟

— بله، خیلی وقت است که این تصور را از مغزم بیرون کرده‌ام؟

— راستی؟ چه کسی این فکر را از معذرت بیرون کرده؟

— شوهرم.

— آه... شوهرت!... شوهرت! چه قدر به نظرم عجیب می‌رسد! یادم می‌آید چند روز پیش چیزی شبیه این گفتی. راستی به این چیزها اعتقاد داری، تس؟ به نظرم

می آید مذهبی نداری... شاید تقصیر من باشد.

— البته که دارم. گرچه به معجزه معتقد نیستم.

دور برویل باشک و شببه به او خبرهشد.

— پس به نظر تو طرز فکر من غلط است؟

— مقداری زیادی از آن.

— هوم... و بالین حال من خیلی از آن مطمئن بودم.

— من به موقعه مسیح در کوه زیتون معتقدم، شوهر عزیزم هم همین طور... اما من

معتقد نیستم...

— موضوع اینست که هرچه شوهر عزیزت می گفت توقیل می کردی، و هرچه را رد می کرد تو هم رد می کردی، بدون آن که خودت درباره اش تحقیق یا فکر کنی. اصلاً همه زنها این طور هستند. تو از لحاظ فکری برد او هستی.

تس که ایمانی صادقانه به شوهرش داشت، ایمانی که کاملترین مردها حتی آنجل

کلیر شایسته آن نبودند، پیروزمندانه گفت: آخر او همه چیز رامی دانست.

— بله، اما تباید هرچه را شخص دیگر می گفت پذیری. چه آدم خوبی باید باشد که این افکار انحرافی را به توبیاد می دهد!

— او هرگز عقایدش را به من تحمیل نمی کرد. هیچ وقت درباره هیچ موضوعی با من جر و بحث نمی کرد؛ من این طور به مسئله نگاه می کردم؛ او پس از تحقیق معتقد می شد، از من که هیچ وقت تحقیق نمی کردم، وارد تر بود.

— چه می گفت؟ حتماً حرفهایی زده است؟

تس به فکر فرورفت؛ به خاطر علاقه شدیدی که به کلیر داشت برخی از گفته های او را از حفظ می دانست، گرچه مفهوم بسیاری از آنها را درک نمی کرد. هنگامی که آنجل با او به گردش هم رفت گاهی افکاری را که از ذهنش می گذشت به زبان می آورد، جمله ای که تس اکنون از اونقل می کرد یکی از این تراوشهای تصادفی مغزاً بود. هنگام بیان این جمله لهجه و رفتار او را با ایمانی سرشار از احترام نقلید کرد.

دور برویل، که بسیار با علاقه گوش می داد، گفت: یک بار دیگر بگو.

تس جمله را باز گفت، و دور برویل اندیشناک آنرا تکرار کرد.

— دیگرچه می گفت؟

— یک بار دیگر تقریباً چنین چیزی گفت — و یکی دیگر از گفته های آنجل را

## فصل چهل و شش / ۴۱

تکرار کرد— نقل قولی که شاید بتوان نظیر آنرا در آثار بسیاری از فلسفه، از ولتر گرفته تا هاکیملی، پیدا کرد.

— آها! چطور شد این قدر خوب آنها را به یاد داری؟

— دلم می خواست به هر چه او اعتقاد داشت اعتقاد داشته باشم؛ گرچه او مخالف این کار بود؛ راضیش می کردم بعضی از افکارش را برایم تکرار کند. نمی توانم بگویم آن جمله ای را که الان گفتم می فهمم؛ اما می دانم که درست است.

— عجیب است، می توانی چیزی را که خودت نمی فهمی به من یاد بدھی!

دور برویل در اندیشه فرو رفت، و تس افزود: بنابراین من در عقاید او سهیم شدم. نمی خواستم با اوفرق داشته باشم. هر چیز که برای او خوب بود برای من هم خوب بود.

— می داند که توهم به اندازه او آدم بی ایمانی هستی؟

— نه، هرگز بی اون گفتم... گرچه فکر نمی کنم بی ایمان باشم.

— خوب، تس... گذشت از هر چیز وضع تو از من بهتر است! تو معتقد نیستی که باید نظارت مرا تبلیغ کنی، و برای همین با خودداری از این کار و جدانت را تاراحت نمی کنی. اما مثل ابلیس که به یگانگی خدا ایمان دارد، و از آن به خود می لرزد، من هم به درستی نظراتم ایمان دارم. چون ناگهان موعظه کردن را کنار می گذارم، و تسلیم عشقم به تو می شوم.

— منتظرت چیست؟

— خوب، این همه راه را برای دیدن تو آمده ام! اما وقتی از خانه بیرون می آمدم می خواستم به بازار مکاره کاستر بریج بروم، و ساعت دو و نیم امروز بعد از ظهر از بالای یک گاری کلام خدارا تبلیغ کنم. همین حالا برادران همکیشم منتظرم هستند. این هم اغلاتش.

از جیبش پوستری بیرون آورد که روز، ساعت، و مکان جلسه ای که قرار بود در آن موعظه کند چاپ شده بود.

تس نگاهی به ساعت دیواری انداخت، و گفت: حالا چطور می خواهی خودت را به آنجا برسانی؟

— نمی توانم خودم را بر سانم! به جایش به اینجا آمده ام.

— بله؟ یعنی قرار وعظ گذاشته ای، و...

— من قرار وعظ گذاشته ام، و آنجا نخواهم رفت— به خاطر اشتیاق سوزانم به زنی

که زمانی خوارش می‌شمردم!— نه دروغ می‌گویم، من هیچ وقت تحقیرت نمی‌کردم؛ اگر این طور بود حالا این قدر دوست نمی‌داشتم! برای این به تواحتام می‌گذاشت که گذشته از هر چیز دختر پاکی بودی؛ وقتی متوجه وضع شدی با عجله و مصممانه خود را کنار کشیدی؛ خودت را تسلیم هوشهای من نکردی، بنابراین تنها زنی بودی که من دست کم نمی‌گرفتم. اما توحالا می‌توانی مرا تحقیر بدانی! چون فکرمی کردم مثل یهود بالای کوهها موعظه می‌کنم، وحالا می‌بینم که مثل بغل در بیشه تبلیغ می‌کنم. ها!

ها

— آنکه دور برویل منظورت چیست؟! من چه کار کرده‌ام؟!

— چه کار کرده‌ای؟ به عمد هیچ کاری. اما توسیله، وسیله ناخواسته برگشتن من از دین شدی. از خودم می‌پرسم، راستی، من یکی از آن «خدمتگزاران فساد» نیستم، که، بعد از بیرون آمدن از کثافت دنیا، باز به آن درمی‌غلتند و تسلیم می‌شوند— این بار بدتر از بار اول؟ دستش را به روی شانه تس گذاشت، و او را گویی کودکی بود تکان داد، وبالحن غریبی گفت: تس، دختر جان، داشتم کم کم اصلاح می‌شدم، لااقل از لحاظ اجتماعی، تا اینکه دو باره دیدمت! آخر چرا و موسه ام کردی؟ مثل سنگ محکم واستوار بودم تا اینکه آن چشمها و دهان را دیدم... فکر نمی‌کنم از زمان حوازنی لبهای به این زیبایی داشته، آدم را دیوانه می‌کند!— با صدایی آرامتر و نگاهی که برق شیطنت از آن می‌درخشید گفت: تس، ای دختر و موسه گر؛ ای ساحره عزیز و نفرین شده بایل— همین که دو باره چشمم به تو افتاد دیگر نتوانست مقاومت کنم!

تس خود را کنار کشید، و گفت: من که عمدآ ناخواستم تو مرا ببینی!

— می‌دانم... باز می‌گویم که هیچ تقصیر تو نبود. به هر حال واقعیت این است. وقتی آنروز دیدم که در مزرعه چطور با توبد رفتاری می‌شود داشتم دیوانه می‌شدم که هیچ حق قانونی برای حمایت از توندارم... نمی‌توانم داشته باشم؛ و حال آن که کسی که این حق را دارد کاملاً تورا به حال خود گذاشته است.

— پشت سر او حرف نزن! او که اینجا نیست که از خودش دفاع کند. در باره او با احترام حرف بزن! او که هرگز به توبد نکرده! آه، خواهش می‌کنم پیش از اینکه

رسایی به بار بباید و نام او را لکه دار کند دست از سرزنش بردار!

دور برویل، که گویی از خوابی فریبینده بیدار می‌شد، گفت: باشد... باشد. من قولم را زیر پا گذاشت و نرفتم برای آن عرق خورهای ساده لوح موعظه کنم... اولین باری

## فصل چهل و هفت / ۳۴۳

است که چنین کاری کرده‌ام. یک ماه قبل تصورش هم مرا به وحشت می‌انداخت. می‌روم... و قسم می‌خورم که دیگر کاری به کارت نداشته باشم... آه، اگر بتوانم. فقط، تسلی، بگذاریک بار بغلت کنم... فقط یک بار به خاطر دوستی قدیمیمان... — آلک... من زن بی دفاعی هستم! آبرو و حیثیت مرد خوبی در دستان من است... فکر کن... خجالت بکش!

— به! خوب، باشد...، باشد.

لبهایش را به هم فشرد، و از این ضعف خود احساس حقارت کرد. چشمانش از ایمان مذهبی و دنیوی تهی بود. گویی اجساد هوسهای گذشته که از زمان دگرگوئیش در لابالای خطوط چهره او بی جان افتاده بودند ناگهان بیدار شده و به پا خاسته بودند. گرچه دور برویل اظهار می‌داشت که نقض قول امروزش تنها ارتداد مرد مؤمنی بود، اما سخنان تس، به نقل از گفته‌های آنجل کلیر، بر او تأثیرزدی گذاشته بود، و پس از جدا شدن از تس هنوز هم بر او تأثیر می‌گذاشت. خاموش به راه خود می‌رفت، گویی وضع ناستوارش، که تا این هنگام به تصورش هم نمی‌گنجید، همه نیرو و توانش را گرفته بود. در اصلاح معنوی او به هیچ روند منطق دخالت نداشت، شاید تنها هومبازی مردی بی قید بود که دنبال سرگرمی تازه‌ای می‌گشت، و اندوه مرگ مادر او را به سوی مذهب کشانده بود.

قطرات منطقی که تس در دریای شور و اشتباق او پاشیده بود آنرا از جوش و خروش بازداشت، سرد و منجمدش کرده بود. همچنان که می‌رفت و به عبارات صریح و روشنی که تس از کلیر نقل کرده بود می‌اندیشید، و به خود می‌گفت: آن مرد باهوش فکرش را نمی‌کرد، با گفتن این چیزهایه تس، دستیابی مرا به او آسانتر می‌کند!

## فصل چهل و هفت

در مزرعه فلیست کوم — اش خرمن آخرین کومه گندم را می‌کوبند. سحرگاه این روز آخرین ماه زمستان سخت بیرون است، و هیچ چیز که نشان دهد افق شرق در کجاست دیده نمی‌شود. در هوای نیمه روشن سحرگاه تنها قسمت بالای کومه خرمن ذوزنقه‌ای شکل، که سراسر زمستان، زیر باران و باد، یکس و تنها اینجا ایستاده بود، به چشم می‌خورد.

هنگامی که ایز هیوئت و تس به محل خرمنکوبی رسیدند تنها صدای خش خشی به

آنها فهماند که سایرین پیش از آنها به سر کار آمده اند؛ و با روشترشدن هوا مایه دو مرد در نوک گومه به جمع آنها افزوده شد. این دومی بایستی پیش از آنداختن باقه ها به پایین کاه روی آنها را کنار بزندن، و هنگامی که سرگرم انجام این کار بودند ایزوتس، با سایر زنان کارگر، با روپوشهای نخودی رنگ خود، آنجا ایستاده بودند و از سرما می لرزیدند. کشاورز گربی از آنها خواسته بود صبح زود به این نقطه بیایند تا شاید کار را تا شب به پایان برسانند. نزدیک به گومه خرمن، و هنوز به سختی نمایان، ستمگر سرخی ایستاده بود که زنان می بایستی به او خدمت کنند — چیزی با قالب چوبی، تسمه و چرخ — ماشین خرمنکوب، که پس از به کار افتادن، بیش از تاب و توان زنان به آنها مستبدانه فرمان می داد و عضلات و اعصابشان را می فرمود.

اندکی دورتر از اینجا شیء ناروشنتری به چشم می خورد؛ این یک باصفیری ممتد که نشانگر نیروی نهفته اش بود. دودکش بلندی که در کنار درخت زبان گنجشکی قد برآفرانشته بود، گرمایی که از این نقطه می تراوید، بی نیاز به روشنای روزنshan می داد که این ماشین نیروی محرك این دنیای کوچک خواهد بود. در کنار ماشین موجودی سیاه، بی جنبش، بلند بالا و سرپا دوده و روغن، با حالتی خواب آلود ایستاده بود، و توده ای زغال سنگ در کنار خود داشت: این صاحب ماشین بود. رفتار انزواجویانه و رنگ چهره اش به او ظاهر موجودی را می داد که از آتشدان دوزخ به این منطقه شفاف و بی دود با گندم زرد و خاک سفیدش، که با آن هیچ وجه اشتراکی نداشت، آمده بود تا اهالی آنرا مبهوت و آشفته سازد.

حالتش هر چه که بود احساسش نیز همان بود. او در دنیای کشاورزی کار می کرد، اما به آن تعلق نداشت. او به آتش و دود خدمت می کرد؛ اهالی این دهکده ها خدمتگزار گیاهان، هوا، یخندهان، و خورشید بودند. با ماشینش از مزرعه ای به مزرعه دیگر، از استان دیگر سفر می کرد، چه هنوز ماشین خرمنکوب در این بخش وسیکس سیار بود. با لهجه غریب شمالیها سخن می گفت؛ اندیشه هایش را با خود در میان می گذشت، چشمانش را به ماشینش می دوخت، هیچ یک از مناظر پیرامون خود را نمی دید، و به هیچ روبرو به آنها توجهی نشان نمی داد؛ با اهالی تنها به هنگام ضرورت گفتگومی کرد، پنداشتی به حکم تقدیری گزیناین پذیر در خدمت ارباب دوزخی خود به اینجا آمده بود. تسمه بلندی که از موتور ماشینش تا خرمنکوب سرخ کنار گومه کشیده می شد تنها چیزی بود که او را با کشاورزی پیوند می داد.

هنگامی که پوشش روی بافه‌ها را بر می‌داشتند او در کنار مخزن نیروی میان خود، که هوای صبحگاهی پیرامونش را با دود و داغی می‌لرزاند، بی اعتنای استاده بود. کار مقدماتی به او مربوط نمی‌شد. آتش دستگاه‌ش داغ و تابنده آماده بود، بخار آن فشاری بالا داشت، و لحظاتی بعد می‌توانست تسمه بلند را با شتابی ناپیدا به حرکت وادرد. فراسوی قلمرو آن خواه گندم، کاه، و خواه تهی از هر چیزی بود؛ برای او تفاوتی نمی‌کرد. چنانچه یکی از بیکاره‌های بومی از او می‌پرسید خود را چکاره می‌نماد، پاسخ می‌داد: ماشینکار.

هنگامی که روز همه جا را یکسره روشن کرد پوشش روی بافه‌ها برداشته شد؛ آنگاه مردان به دنبال کار خود رفتند، وزنان در بالای کومه جای گرفتند. کشاورز گروبی — یا به قولی «او» — پیش از این آمده بود، و به فرمان او تس روى سکوب ماشین، نزدیک به مردی که به آن خوارک می‌داد، استاده بود. تس می‌بايستی، بافه‌هایی را که ایز، در کنار او، اما از روی کومه به او می‌داد یکایک باز کند؛ تا اینکه مايه رسان آنرا بگیرد و به روی استوانه چرخان — که در یک آن تمام دانه‌های گندم را تکان می‌داد — پهن کند.

به زودی، پس از یکی دو گیر، که قلب دشمنان ماشین را از شادی لبریز ساخت، سخت به کار مشغول شدند. کار با آهنگی شتابان ادامه یافت، تا اینکه هنگام چاشت نیم ساعتی ماشین را خاموش کردند؛ و زمانی که پس از صبحانه کار از سر گرفته شد تمام نیروی کار کمکی مزروعه به کار کومه کردن کاه سرگرم شد، که اندکی بعد در کنار کومه خرمن تپه کوچکی ساخت. در همان حال استاده، بی‌آنکه محل کار را ترک کنند لقمه‌ای شتابزده خوردند، و چند ساعتی بعد زمان خوردن ناھار فرا می‌رسید؛ چرخهای سنگدل همچنان می‌چرخیدند، و صدای گوشخراش خرمکوب تمام کسانی را که نزدیک قفس سیمی گردان ایستاده بودند تا مغاز استخوان می‌لرزاند.

پیرمردانی که کاه کومه می‌کردند از روزگار گذشته سخن می‌گفتند، از هنگامی که عادت داشتند به روی کف چوبی انبار گندم را با گندمکوب دستی بکویند؛ روزگاری که تمام کارها، حتی باد دادن گندم با دست انجام می‌گرفت، و به عقیده آنها، گرچه کار به کندی پیش می‌رفت، اما نتایج بهتری داشت. آنهایی که به روی کومه گندم ایستاده بودند کلماتی رد و بدل می‌کردند؛ اما آنهایی که در خدمت ماشین عرق می‌ریختند، از آنجمله تس، نمی‌توانستند با

گفتگو از ملال کارشان بکاهند. بی وقفگی کار آن چنان خسته اش کرده بود که آرزویی کرد هرگز به این دهکده نیامده بود. زنانی که در روی کوهه گندم کار می کردند — به ویژه ماریان — می توانستند هزارگاهی کار را قطع کنند و از تنگهایشان آبجویا چای سرد بنوشند، و هنگامی که عرق از صورت شان پاک می کردند یا خرد های کاه و سبوس را از لباسهایشان تکان می دادند چند کلمه یاوه با یکدیگر ردو بدل کنند؛ اما تمن لحظه ای آمایش نداشت؛ چه، همچنانکه استوانه هرگز از چرخش بازنمی ایستاد، مردی هم که به آن خوراک می داد نمی توانست از کار باز ایستد، و تمن هم، که می بایست باقه های باز را به مرد بدهد، نمی توانست درنگ کند، مگر اینکه ماریان نیم ساعتی جایش را با او عوض می کرد، که به رغم مخالفت گروبی که او را برای این کار کنندست می خواند، هر چند گاه به جای تمن به روی سکوب می رفت.

شاید به دلیل اقتصادی معمولاً زنی را برای این کار خاص برمی گزیدند، و انگیزه گروبی در انتخاب تمن، به گفته خود او، این بود که دختر در هنگام باز کردن باقه ها سرعت و قدرت را درهم می آیخت، و در انجام این کار پایداری نشان می داد، و شاید راست می گفت. وزوز خرم نکوب، که مخن گفتن را غیر ممکن می ساخت، هرگاه مقدار گندم لازم به آن نمی رسید به غرشی رعد آسا تبدیل می شد. از آنجا که تمن و مرد خوراک دهنده نمی توانست سر برگردانند تمن نمی دانست که درست پیش از وقت ناهار شخصی آهسته از درمزرعه به داخل آمده، و در کنار کوهه دیگری به تماشای منظره، به ویژه تمن، ایستاده است. این مرد لباس پشمی چهارخانه برتن داشت، و عصای پرزق و برقی رادر دست می چرخاند.

ایز از ماریان پرسید: این دیگر کیست؟ — او نخست این سوال را از تمن کرده بود، اما اونمی توانست صدایش را بشنود.

ماریان گفت: حتماً فامق یکی از زنها.

— یک پوند شرط می بندم که او دنبال تمن است.

— آه نه، آن یارو بی که این روزها دور و بر تمن می پلکد کشیش است؛ نه آدم خوشپوشی مثل او.

— خوب، این همان مرد است.

— همان کشیش؟ اما این که با او خیلی فرق دارد!

او کت سیاه و دستمال گردن سفیدش را کنار گذاشت، و ریشتر را تراشیده است

با اینحال خودش است.

— راستی این طور فکر می کنی؟ پس بگذار به تو بگویم.

— ولش کن، خودش همین حالا اورامی بیند.

— به نظر من این یار و کار درستی نمی کند که هم دنبال زنها می رود و هم موظه می کند. تازه این یکی شوهردار هم هست، هر چند که شوهرش گذاشته و رفته، و می شود گفت تقریباً بیوه است.

— آه... این یار و نمی تواند به تو صدمه ای بزند. چون فکرش مثل خود در گل مانده پیش شوهرش است. خدا می داند که نه بازبازی، نه موقعه نه حتی اگر آسمان به زمین بیاید، می شود زنی را واداشت که دل از مردی بکند هر چند که کاملاً هم به نفعش باشد.

وقت ناهار رسید، و استوانه از گردش باز استاد؛ و تو از سکوب پایین آمد، از تکانهای ماشین زانو اش آن چنان می لرزیدند که به سختی می توانست راه برود. ماریان گفت: توهم مثل من باید کمی آبجوسر بکشی. آتوت رنگ به صورت می آید. آه، فرشتگان آسمان، صورت آنقدر رنگ پریده است که انگار کابوس دیده ای!

به فکر ماریان خوشقلب رسید که دیدار مهمان ناخوانده شاید به روی تو اثر بدی بگذارد و اشتهاش را از بین ببرد، و می خواست او را به بالا رفتن از نزدبان در انتهای دیگر کومه تشویق کند که مهمان پیش آمد و به بالا نگاه کرد.

تو گفت: آه... — و اندکی بعد مشتابزده افزود: من ناهارم را همین بالا می خورم. گاهی، هنگامی که بسیار از کله هایشان دور بودند، بالای کومه غذا می خوردند؛ اما از آنجا که امروز باد سردی می وزید، ماریان و سایرین از نزدبان پایین آمدند، و کنار توده کاه نشستند.

تازه وارد، به راستی، به رغم تغییر لباس، الک دور برویل، کشیش سابق بود. با یک نگاه می توانستی ببینی که روح خوشگذرانی در او زنده شده است؛ ولامهای پوشیده بود که سبکسری و جلفی او را به خوبی نشان می داد — گرچه نه به اندازه گذشته، چه این ستایشگر و عموزاده دروغین از هنگامی که تو نخستین بار اورا دیده بود سه چهار سال پیتر شده بود. از آنجا که تو تصعیم داشت همانجا که بود بماند، در مانسته های گندم، و دور از دید کسانی که در پایین بودند، به زمین نشست، و شروع به

خوردن ناهاresh کرد؛ تا اینکه صدای پاهایی روی نردهان شنید، و آنگاه بی درنگ الک به روی کومه، که اکنون سکویی مستطیلی شکل و مسطح بود، پدیدار شد. از روی پاهه‌ها گذشت، بی کلمه‌ای حرف، رو به روی تن نشست.

تن به خوردن ناهاresh فقیرانه اش—تکه‌ای نان شیرمال که از خانه آورده بود—ادامه داد. کارگران دیگر اکنون همه پایین کومه گرد آمده، و به روی کاوه‌نم به زمین ریخته نشسته بودند.

دور برویل گفت: همانطور که می‌بینی باز هم پیدا یم شد.

تن، که سرایای وجودش نشان می‌داد تاچه اندازه اوراخوار می‌شمارد، فریاد زد:  
برای چه این قدر اذیتم می‌کنی؟

—من اذیت می‌کنم؟ به نظرم من باید پرسم توچرا اذیتم می‌کنم.

—من هرگز اذیت نکردم!

—راستی؟ اما این طور نیست. اذیتم می‌کنم. فکرت هیچوقت از سرم بیرون نمی‌رود. همان چشمهایی که یک دقیقه پیش با آن برق خشم به من نشان دادی، درست به همان شکل، شب و روز از نظرم دور نمی‌شود! تن، از وقتی که جریان بچه‌مان را به من گفتی، احساسات من، که تا آن موقع در مسیر اخلاق و مذهب جریان داشت، ناگهان به سمت تو سرازیر شد. مسیر مذهبی کاملاً خشک شد، و همه اش هم تقصیر توست!

تن خاموش نگاهش کرد، آنگاه پرسید: یعنی موعده را کاملاً کنار گذاشته‌ای؟ از آنجل آن اندازه دیر باوری خاص دوران معاصر به او سرایت کرده بود که به این مذهب گراییهای گذرا چندان بهایی ندهد؛ اما، به عنوان یک زن، اندکی ترسیده بود. دور برویل با جدیتی ساختگی گفت: کاملاً. از آن روزی که قرار بود در بازار مکاره کاستر بریج برای دائم الخمرها موعده کنم و نرفتم تمام قرارهایم را به هم زده‌ام، خدا می‌داند چرا برادران هم کیشم هنوز هم به یاد من هستند. ها، ها! برادران! شکی ندارم که برایم دعا می‌کنند—برایم اشک می‌ریزند؛ چون در نوع خود آدمهای مهر بانی هستند. اما به من چه؟ وقتی ایمان را به این کار از دادست داده‌ام چطور می‌توانم باز هم به آن ادامه بدهم—این پست ترین نوع ریاکاری خواهد بود! در میان آنها به آن دونفری می‌مانم که به دست شیطان سپرده شدند تا کفرگویی را کنار بگذارند. تن چه انتقام خوبی از من گرفته‌ای! توپاک بودی، و من فریبت دادم. چهار سال بعد، تو مرا مسیحی

دینداری می بینی؛ آنوقت وسوسه ام می کنی، که با این کار شاید نیست و نابود شوم! اما تس، دختر عموجان، زیاد به حرفهایم اهمیت نده، لازم نیست این قدر بررسی. البته تو هیچ کاری نکرده‌ای جز اینکه صورت خوشگل و اندام خوش ترکیب را همانطور نگهداشته‌ای. پیش از اینکه مرا بینی بالای کومه دیدمت — با آن روپوش تنگ اندامت حسابی جلوه می کند، و آن کلاه لبه‌دار — شما دخترهای کشاورز اگر می خواهید خطیری متوجهتان نشود نباید از آن کلاهها سرتان بگذارید — لحظاتی خاموش به تس خیره ماند و آنگاه با خنده‌ای طعنه‌آمیز سخن از سر گرفت: فکر می کنم آن حواری بی‌زن، که من فکر می کردم نماینده‌اش هستم، اگر صورتی به این قشنگی وسوسه‌اش می کرد، به خاطر او، مثل من، همه چیز را زیر پا می گذاشت!

تس کوشید به او اعتراض کند، اما در این لحظه بحرانی نیروی سخنگویی خود را از دست داده بود، والک بی‌اعتنای به او افزوید: این بهشتی که توبه وجود می آوری شاید به خوبی آن یکی باشد. اما جدی تر صحبت کنیم، تس — آنگاه دور برویل برخاست و نزدیکتر آمد، به پهلو روی باقه‌ها دراز کشید، و به آنچش تکیه داد: از وقتی که آخرین بار دیدمت، درباره چیزهایی که می گفتی او به تو گفته فکر کردم. به این نتیجه رسیده‌ام که این عقاید پوییده و قدیمی تا اندازه‌ای بی معنی هستند، خودم هم نمی دانم چطور شد آن طور تحت تأثیر کشیش کلیر قرار گرفتم، و دیوانه وار دست به تبلیغ زدم، حتی از او هم پیش افتادم! اما در مورد آن چیزی که دفعه پیش گفتی از قول شوهر بسیار باهوشت، که هیچ وقت اسمش را به من نگفتی — درباره آن نظام اخلاقی بدون اصول دینی، این موضوع را اصلاً نمی فهمم.

— خیلی روشن است، اگر دین نداری، لااقل می توانی به مهر بانی و پاکی پاییند باشی.

— آه خیر! من از آن جور آدمها نیستم! باید حتماً کسی باشد که به من بگوید «این کار را بکن، بعد از اینکه مردی به نعمت خواهد بود؛ آن کار را نکن، هیچ به نفع تو نیست» ولش کن، اگر کسی نباشد که از من بازخواست کند من هیچ برای کارها و هوسهایم احسام مسئولیت نمی کنم؛ و اگر به جای تو بودم، عزیزم، همین کار را می کردم!

تس کوشید برای او دلیل بیاورد، و به او بگوید که کنذهن است و فرق اصول مذهبی و اخلاقی را نمی فهمد، و تنها بشر نخستین این دو موضوع را در هم می آمیخت. اما

به خاطر دوری آنجل کلیر، فقدان کامل آموزش، و از آنجا که موجودی عاطفی بود تا منطقی، نمی‌توانست از این فراتر رود.

آلک باز گفت: خوب، مهم نیست، عشق من، مثل روزهای گذشته پهلوی تو برگشته‌ام!

— نه مثل آن موقع... هرگز... حالا خیلی فرق می‌کند! و تازه آن موقع هم من دوست نداشتم! آه برای چه ایمانت را از دست دادی تا دوباره این طور با من حرف بزنی؟!

— برای اینکه تو آنرا از من گرفتی؛ پس خدا بلا را به آن سر خوشگل بیاورد! شوهرت فکر نمی‌کرد آموزشهاش چه قدر به ضرر خودش تمام می‌شود! ها... ها! راستی خیلی خوشحالم که مرا از دین برگرداندی. تس، من بیش از هر موقعي دوست دارم، و دلم هم به حالت می‌سوزد. با تمام رازداریت، می‌بینم که در وضع بدی هستی... آن کسی که باید از تومراقبت کند اصلاً به فکر تونیست.

لقمه غذا از گلوبی تس پایین نمی‌رفت؛ لهایش خشک شده بودند، احساس می‌کرد می‌خواهد خفه شود. صدای خنده‌های کارگرانی که پایین کومه به خوردن غذا مشغول بودند گویی از یک مایلی به گوشش می‌رسید.

— خیلی به من ظلم می‌کنی! اگر ذره‌ای به من علاقه داشتی این حرفها را نمی‌زدی.

— حق با توست، حق با توست. برای این نیامدم که تقصیر کارهایم را به گردن تو بیندازم. تس، برای این آدم که بگوییم خوش ندارم این طور کار کنی، و برای دیدن خودت آدم. می‌گویی شوهری داری که من نیستم، خوب، شاید داشته باشی؛ اما من هیچ وقت او را ندیده‌ام، و تو امش را به من نگفته‌ای؛ و رویه رفته به نظر موجودی افسانه‌ای می‌رسد. من به هر حال معنی می‌کنم تو را از گرفتاری نجات بدهم، اما او، که خدا صورت نامرئیش را از بلا دور بدارد، اصلًاً کمکت نمی‌کند. یاد این گفته یوشنبی می‌افتم، تس، آنرا شنیده‌ای؟ — «وزن به دنبال دلدارش خواهد رفت، اما به او خواهد رسید؛ جستجویش خواهد کرد، اما اورا خواهد یافت؛ آنگاه خواهد گفت، من به نزد شوهر اولم برمی‌گردم؛ چون آن موقع بهتر از حال زندگی می‌کردم»... تس، جان شیرینم، درشکه من، و نه مال او، درست پای تپه انتظار ما را می‌کشد... باقیش را خودت بهتر می‌دانی.

چهره تس سخت برافروخته بود؛ اما پاسخی نداد.

آلک دستهایش را به سمت کمر تس دراز کرد و افزود؛ توباعث بی دینی منشدی. خودت باید با من در آن شریک شوی و آن قاطری را که اسم شوهر رویش گذاشته ای برای همیشه رها کنی.

یک لنگه دستکش تس، که برای خوردن ناش از دست درآورده بود، در کنارش بود، و بی کوچکترین هشداری آنرا برداشت و از طرف مچ به شدت و یکراست به صورت آلک پرتاب کرد. دستکش سنگین و ضخیم بود، و یکراست به لبان او خورد. پنداشتی فن پرتاب نیزه که نیاکانش در آن ماهر بودند در او عود کرده است. آلک خشمگین از جا پرید. مایع لرج سرخی از محلی که ضربه تس به آن فرود آمده بود بیرون زد، و لحظه ای بعد خون قطره از دهانش به روی کاه چکید. اما او به زودی برخود مسلط شد، دستمالش را از جیب بیرون کشید، و لبهای خون آلودش را پاک کرد.

تس نیز از جا برخاسته بود، اما اکنون بر زمین نشست. چشمانش را با مبارزه جویی نامیدانه گنجشکی پیش از آنکه شکارچی گردنش را بیچاند به او دوخت—بزن، خُرد، و خاکشیرم کن؛ از آنهایی که آن پایین هستند نترس! داد و فریاد نمی کنم. یک بار قربانی، همیشه قربانی... برو برقگرد ندارد!

آلک به مهربانی گفت؛ آه نه، نه، تس. کاملاً می توانم گذشت کنم. اما تو بی انصافی، یک چیز را فراموش می کنی، که اگر می گذاشتی با توعروسی می کردم. مگر از تونخواستم که زنم بشوی... هان؟ جواب بده.

— چرا.

— و تونمی توانی. اما یک چیز بادت نزود!— با یادآوری صداقت خود در تقاضای ازدواج و ناسپاسی کنونی او خلقوش تنگ می شد و صدایش ملایم خود را از دست می داد. به سمت تس رفت و شانه اش را محکم به چنگ گرفت و افزود؛ اما خانم عزیز، یک چیز را فراموش نکن، زمانی آقایت بودم! باز هم خواهم بود. اگر زن کسی باشی آن کس من هستم.

کارگران از جا برخاستند.

آلک تس را رها کرد و گفت؛ این هم از دعوای ما. حالا می روم، و بعد از ظهر برمی گردم تا جواب بگیرم. تو هنوز مرانمی شناسی! اما من می شناسم. تس هنوز پاسخی نداده بود، مات و مبهوت می نمود. دور برویل از روی باقه ها

گذشت، از نرdban پایین رفت، و در این ضمن کارگران از جا برخاستند و بازوهایشان را کش و قوسی دادند، و آبجوبی را که نوشیده بودند در معده جا به جا کردند. آنگاه ماشین خزمکوب باز شروع به کار کرد؛ و تس در میان خش خش کاه باز در کنار استوانه پرس و صداجای گرفت، و همچون خواب زد گان شروع به گشودن باقه‌ها کرد.

### فصل چهل و هشت

پس از ناهار گروبی به همه گفت که همان شب باید کار کومه گندم را به پایان برسانند، چه شی مهتابی بود و در روشنایی آن می‌توانستند کار کنند، و ماشین‌کار تعهد کرده بود روز بعد به مزرعه دیگری برود. از اینرو کار حتی بی وقفه ترازپیش با ونگ ونگ، وزوز، و خش خش ماشین همچنان ادامه یافت.

تنها حدود ساعت سه، وقت خوردن غذای نیمه بعد از ظهر بود، که تس کمر راست کرد، و نگاه تندی به اطراف انداخت. از دیدن آنک دور برویل که بازگشته، در کنار پرچین نزدیک در ایستاده بود، هیچ حیرت نکرد. آنک تس را دید که سر بلند کرده است، دستش را مؤبدانه برایش تکان داد، و بوسه‌ای برایش فرستاد. با این کار می‌خواست به اوضاع دهد که کینه‌ای به دل ندارد. تس نگاهش را به زمین دوخت، و به دقت از نگریستن به آن سمت خودداری کرد.

بدینسان نیمروز کند و سخت می‌گذشت. کومه گندم پایین ترمی رفت، و کومه کاه بالاتر، و گونیها از گندم پر می‌شدند. ساعت شش کومه گندم تا شانه‌های تس می‌رسید. اما باقه‌های دست نخورده، به رغم شمار زیادی که ماشین شکمباره از دست مرد و تس قایده و بلعیده بود، پایان ناپذیر می‌نمود. و کومه عظیم کاه که در آغاز روز وجود نداشت، اکنون به فصله همان هیولا سرخ شکم باره می‌مانست. پس از روزی ابرآلد غرب آسمان با برقی خشماگین می‌درخشید. چه خورشید این ماه وحشی غروبی بهتر از این نمی‌توانست به نمایش بگذارد— و با نوری مسی رنگ بر چهره خسته و چسبناک خزمکوبان می‌تااید، به لبامهای زنان که باد بر بدنشان می‌چسباند حالت شعله کم نوری می‌داد.

دردی که نفس را می‌برید از کومه به تن و جان تس می‌دوید. مردی که به ماشین خوارک می‌داد خسته و کوفته بود، و تس می‌دید پشت گردن سرخ او با قشری از غبار و سوس پوشیده شده است. تس، با چهره برافروخته و خیس از عرق، پوشیده از غبار گندم، و کلاه سفیدی که قهوه‌ای شده، همچنان بر سکوب ایستاده بود. تنها زنی بود که اکنون

به روی سکوب ماشین می ایستاد و با چرخش استوانه آن سراپایش تکان می خورد، چه با کاهش کومه گندم ماریان و ایزدیگر نمی توانستند جایشان را با او عوض کنند. تکان بی وقنه، که یکایک تار و پود وجودش را به لرزه درمی آورد، اورامنگ و مات کرده بود، و بازوهایش بی اراده کارمی کردند. نمی دانست کجاست و چه می کند، و صدای ایزدیگر هیوئت را که به او می گفت موهایش به پایین ریخته است نشنید.

رفته رفته شادابترینشان بسان مردگان رنگ باختند و خطی سیاه به دور چشمان خیره شان حلقه زد. هرگاه که تس سربلند می کرد دربرابر آسمان خاکستری شمال کومه قد برافراشته کاه، مردان یکتا پراهن را به روی آن، و در جلویش نرdban بلند و مرخی را می دید که جریان دائمی کاه، به سان رودخانه ای زرد، به سمت نوک تپه مانند کومه کاه می رفت و در آن بالا به بیرون فواره می زد.

نمی دانست که آنک دور برویل هنوز آنجاست، از جایی اورانگاه می کند. آنک برای ماندن در آنجا بهانه ای داشت، چه هنگامی که کومه گندم به آخرین یافه ها می رسید موش گوشی آغاز می شد، و مردانی که کاری به کارخمنکوبی نداشتند گاهی برای گرفتن موش به آنجا می آمدند— اشخاص شکار دوستی از همه قماش، آفایان با توله سگهای شکاری و صدای های گوشخراس خنده دار، او باشانی با چمامق و سنگ.

اما پیش از رسیدن به لایه موشهای زنده در ته کومه هنوز یک ساعتی مانده بود؛ و هنگامی که روشنایی غروب به سمت تپه جاینت رفت و رنگ باخت، ماه سفید چهره این فصل از افق شرق سر برآورد. در یکی دو ساعت آخر ماریان برای تس، که نمی توانست به او نزدیک شود و چیزی بگوید، احساس نگرانی می کرد، چه زنان دیگر با نوشیدن آبجو تجدید قوا می کردند، و تس که در کودکی پامدهای میگساری را دیده بود از نوشیدن آن وحشت داشت. اما او، هنوز پایداری می کرد: چنانچه نمی توانست سهم کارش را انجام بدهد می بایستی آنجا را ترک می کرد؛ و این پیشامد احتمالی، که یکی دو ماه پیش از آن به آرامی و حتی آسودگی خاطر استقبال می کرد، از زمانی که دور برویل دور و برش می پلکید سخت به وحشت می انداخت.

مردانی که با چنگال دوشاخه بافه هارا به زمین می انداختند اکنون کومه را آن چنان کوتاه کرده بودند که به راحتی می توانستند با پایینها گفتگو کنند. در این هنگام کشاورز گروبی به سمت تس آمد، و به او گفت چنانچه بخواهد به دوستش بپیوندد می تواند برود، و او کس دیگری را به جایش خواهد فرمود. تس می دانست که این

«دوست» دور برویل است، و نیز می دانست که گروبی بنا به تقاضای این دوست، یا دشمن، چنین لطفی در حق او می کند. نپذیرفت و همچنان به کار آدامه داد.

مرانجام زمان موش گیری فرا رسید، و شکار آغاز شد. موشها با فرونشیانی کومه پایین تر خزیده و مرانجام همه در ته آن جمع شده بودند، و اکنون که از سر پوش آخرین پناهگاه محروم شده بودند به هر سمت می دویدند. جیفی بلند از گلوی ماریان، که اکنون دیگر مست شده بود، به دوستانش فهماند که یکی از موشها از بدنش بالا رفته است — سایر زنان با شیوه های گوناگون، نظیر جمع کردن دامن و به روی بلندی رفتن، این خطر هر استاک را پیشگیری کرده بودند. مرانجام موش از کمینگاه بیرون کشیده شد، و نس، در همهمه پارس سگها، فریادهای مردانه، جیغهای زنانه، ناسزا، پایکوبی ها، و آشتگی دوزخی، آخرین باقه را باز کرد؛ استوانه آهته آهته از چرخش بازایستاد، وزوز ماشین خاموش شد، و او از سر سکوب به زیر آمد.

آلک دور برویل، که موش گیری را فقط تماشا کرده بود، بی درنگ خود را به او رساند.

تس زیر لب گفت: هنوز هم... بعد از آن توده‌هی توهین آمیز؟ — آن چنان خسته و کوفته بود که بلندتر از این نمی توانست حرف بزند.

آلک دور برویل با لحن فریبینده دوران تاثریج پاسخ داد: خیلی باید احمق باش که از کارها و حرفاها توبزنجم. بین چطور اندام ظریف است می لرزد! می دانی، به یک گوماله زخمی شباخت داری؛ با این حال از وقتی من آمده ام هیچ احتیاج به کار کردن نداری. چرا این قدر لجبازی می کنی؟ گرچه، من به کشاورز گروبی گفتم که حق ندارد زنها را روی ماشین خرمکوب به کار وارد و این کار مناسبی برای آنها نیست؛ و خودش بهتر می داند که در مزرعه های خوب دیگر این کار را به زنها نمی دهدن. تا دم در خانه ات همراهت می آیم.

تس گامهای خسته را به جلو برداشت و گفت: آه بله، اگر دولت می خواهد می توانی همراهم بیایی. یادم هست پیش از اینکه از وضع خبرداشته باشی به اینجا آمدی که با من عروسی کنی. شاید... بهتر و هر باتر از آن باشی که خیال می کردم. هر کاری که از روی مهر بانی انجام بدھی من از آن سپامگزارم؛ هر منظور دیگری که داشته باشی عصبانیم می کند. گاهی اصلاً منظورت را نمی فهمم.

— اگر نمی توانم به رابطه مان صورت قانونی بدهم کمکت که می توانم بکنم. واز

این به بعد به احساسات احترام می‌گذارم. جنون مذهبی، یا هر چه که اسمش بود، دیگر برطرف شده. اما هنوز کمی خوشقلبی برایم باقی مانده؛ به هر حال امیدوارم. تس، به خاطر آن پیوند پرمه ر و نیر و مند بین زن و مرد، به من اعتماد داشته باش. من به اندازه کافی پول دارم تا تو را از نگرانی نجات بدهم، هم خودت را و هم خانواده و خواهرانت را. اگر فقط به من اعتماد داشته باشی زندگی همه آنها را تأمین می‌کنم.

— تازگی آنها را دیده‌ای؟

— بله، نمی‌دانستند تو کجا هستی. تصادفی بود که ترا اینجا پیدا کردم.

نور کمنگ ماهتاب از میان شاخه‌های خاربست باعچه به صورت خسته تس که در کنار دور برویل جلو در کلبه اش ایستاده بود می‌تابید.

— حرف خانواده‌ام را نزن... نگذار کاملاً از پا درآیم! اگر می‌خواهی کمکشان کسی — خدا می‌داند که به آن احتیاج دارند — بدون گفتن به من این کار را بکن. امانه، نه، نه! از تو چیزی قبول نمی‌کنم، نه برای آنها نه برای خودم!

آلک بیشتر از این تس را همراهی نکرد، چه او در آن کلبه تنها اطاقي اجاره کرده بود، و چنانچه آلک جلوتر می‌آمد ساکنان کلبه حرفا یاشان را می‌شنیدند. همین که تس به خانه رفت، و دروان حمام شستشو کرد، با هم خانه‌هایش غذا خورد، به فکر فرورفت، و آنگاه پشت میزی که چراغ نفتش کوچکی روی آن می‌ساخت نشست و با حالتی پر شور شروع به نوشتن نامه کرد:

شوهر عزیزم — بگذار تو را شوهر خود بدانم، حتی اگر فکر همسر ناشایستی مثل من ناراحت می‌کند باز هم باید تو را شوهر خود بخوانم. ازغم و گرفتاری دست کمک به سوی تودراز می‌کنم، چون کس دیگری را ندارم. آنجعل، آن چنان وسمه می‌شوم: می‌ترسم بگویم چه کسی این کار را می‌کند، و خوش ندایم در این باره چیزی بتویسم. اما فکر کش را هم نمی‌توانی بکسی که چقدر امید به تو است! نمی‌توانی پیش من بیایی، همین حالا، فوراً، پیش از اینکه اتفاق وحشتناکی بیفتد؟ آه، می‌دانم نمی‌توانی، برای این که این قدر دور هست! اگر به زودی بهلویم بیایی، یا به من نگویی پهلوی تو بیایم فکر می‌کنم می‌میرم. من سزاوار تنبیه تو بودم، خودم خوب می‌دانم، و به تتحقیق می‌دهم که از دست من عصیانی باشی، تنبیه تو را عادلانه می‌دانم، اما، آنجعل، یک بار هم که شده عدالت را فراموش کن، فقط کمی، ذره‌ای با من مهر بان باش، حتی اگر من لیاقت آنرا نداشته باشم. برگرد! اگر بتوانی بیایی در آغوشت جان خواهم داد. اگر بدانم مرا بخشیده‌ای از مردن باکی نخواهم داشت!

آنجل، من فقط به خاطر توزنده‌ام. خیلی بیش از آن دوست دارم که به خاطر رفتت ملامت کنم، و می‌دانم که لازم بود بروی تا مزرعه‌ای پیدا کمی. فکر نکن کلمه‌ای در شماتت و سرزنش توبه زبان خواهم آورد. فقط برگرد پیش من، من بدون تودلتگ و غمگینیم، آه عزیزم، نمی‌دانی

چقدر دلتنگم! من از کار کردن باکی ندارم؛ اما اگر فقط برایم یک خط نامه بنویسی، و بگویی (به زودی می آیم) آنجل، با شادمانی منتظرت می شوم. آه آنجل!

از وقتی ازدواج کرده ام آنقدر در فکر و رفاته تو وفادار بوده ام که حتی وقتی مردی پیش از آنکه متوجه شوم تعریفم را می کند، به نظرم می آید به توانی خوب است که این طور است، چطور می توانی این قدر از من در لیست سازی به من داشتی در قلب مانده؟ اگر این طور است، چطور می توانی این قدر از من دوری کنی؟ من همان زنی هستم، آنجل که تو عاشق شدی؛ بله، همان زن! نه آن کسی که تو از او نفرت داشتی و هرگز ندیدیش. از وقتی تورا دیدم گذشته برایم چه بود؟ کاملاً برایم مرده بود. من زن دیگری شدم، و تودو باره زنده ام کردی، چطور می توانست آن زن سابق باشم؟ چرا این موضوع را نمی فهمی؟ عزیزم، اگر فقط کمی خودبسته باشی خواهی دید که آن قدر دارد داشتی این تغیر را در من به وجود آوری، آنوقت شاید به فکر برگشتن پهلوی من، زن بیچاره است، یعنی،

چقدر احتمل بودم که فکر می کردم می توانم مطمئن باشم که همیشه دوست خواهی داشت! باید می دانستم که من بدیخت برای این قبیل خوشبختها ساخته ام. اما دلم گرفه است، نه فقط برای روزهای گذشته، بلکه برای حال. فکر کن— فکر کن چطور از اینکه هرگز نمی توانم بیینم قلبم به درد می آید! آه، کاش می توانستم کاری کنم که فقط روزی یک دقیقه دلت برای من تنگ شود، آنوقت شاید به حال همسر بیچاره است که شب و روز از دوری تو سیاه است دلت بسوژد.

مردم هنوز می گویند من قشنگم، آنجل (کلمه ای که در مورد من به کار می بردند خوش قیافه است، چون نمی خواهیم به تو دروغ بگوییم). شاید حق با آنها باشد. اما قیافه خوب من برایم ارزشی ندارد؛ فقط به این حاطر از اشتباه قیافه خوب خوشحالم که لا اقل یک چیز دارم که لیاقت تورا داشته باشد. آن قدر به این موضوع معتقد بودم که وقتی به همین حاطر مرا حشم شدند صورتم را با دستمالی بستم و تا وقتی مردم باورشان می شد که دندان در دارم آنرا باز نکردم، آه آنجل، این چیزها را به حاطر خودبسته نمی گوییم— حتماً می دانی که این طور نیست— بلکه برای این می گوییم که برگردی!

اگر واقعاً نمی توانی بایی می گذاری من باییم؟ همانظیر که گفتم، می ترسم مجبور به انجام کاری شوم که مایل به آن نیستم. نه اینکه حتی یک ذره تسلیم شوم، اما می ترسم اتفاقی بیفتد، که من به خاطر اشتباه گذشته ام دربرابر آن بی دفاع باشم. در برای این دیگر چیزی نمی گویم— خیلی خیلی ناراحتم می کند. اما اگر از پای درایم، و دردامن وحشتاک بیفت، وضع از گذشته خیلی بدتر خواهد بود. آه پروردگار، فکرش را هم نمی توانم بکنم. بگذار فوراً پیش تو باییم، یا فوراً برگرد.

اگر نوام به عنوان همسرت با توزنده‌گی کنم، راضی هستم، خوشحال می شوم که خدمتکاریت باشم؛ تا بتوانم در کنار توزنده‌گی کنم، و گاهی چشم به تو بیفتد، و تورا مال خودم بدانم.

روشنایی روز برایم جلوه ای ندارد، چون تو اینجا نیستی، دوست ندارم سارها و کلاغ زاغیهای مزرعه را نگاه کنم، چون وقتی بایم می افتد که با هم آنها را تماشا می کردیم آنقدر غصه می خورم. جان شیرینم، من فقط یک آزو دارم، که در بهشت یا این دنیا یا زیر خاک، تورا بیشم! بیا پهلوی من— برگرد، و مر از خطری که تهدیدم می کند نجات بده!

**دلشکسته وفادار تو**

## فصل چهل و نه

نامه پرسوز و گذار تس به زودی به شهر کوچک و آرام اهیسترمید— به آن دره‌ای که هواش چنان لطیف و خاکش آن چنان غنی است گه رشد نمو گوئی بی دخالت انسان انجام می‌گیرد، برخلاف دهکده فیلینت کوم— اش گه تس به اشتباه مردمانش را آن چنان متفاوت با سایر مردم می‌پندشت. آنجل تنها به این خاطر از تس خواسته بود از طریق کشیش با او تماس بگیرد که پدر را کاملاً در جریان تغییر نشانیهای خود در سرزمینی که با قلبی اندوهگین به آن سفر کرده بود می‌گذاشت.

آفای کلیرپس از دیدن نام پرسش روی پاکت به همسرش گفت: اگر آنجل، به قول خودش، امیدوار است آخر ماه آینده ریوراترک کند و سری به ما بزند، فکر می‌کنم این نامه باعث شود زودتر راه بیفت؛ چون معتقدم زنش آنرا نوشته است— با یادآوری همسر کلیر آه عمیقی کشید؛ و نشانی آنجل را روی پاکت نوشت تا بی درنگ برای او بفرستد. خانم کلیر زیر لب گفت: بنده خدا، امیدوارم سالم به اینجا برسد. تا روز مرگم احساس خواهم کرد گه با او درست رفتار نکردیم. باید اورا با وجود بی ایمانیش به کمربیع می‌فرستادی، و همان امکانات برادرانش را در اختیار او می‌گذاشت. تحت تأثیر شرایط جدید حتیً آن فکرها را از سرمش بیرون می‌کرد، و شاید هم سرانجام سوگند کشیشی می‌خورد. به خدمت کلیسا درمی آمدیانه، به هر حال این کار منصفانه تربود.

این تنها شکایتی بود که خانم کلیر در مورد پسرانش آرامش شوهر را با آن برهم می‌زد. و به تدریت هم به احسانات خود در این مورد مجال بروز می‌داد؛ چه زنی فداکار و باملاحظه بود، و می‌دانست که شک و تردید شوهر را به خاطر سختگیری نسبت به پرسش رنج می‌دهد. بارها او را دیده بود که بیدار دراز کشیده است، و اندوهش را به خاطر آنجل با دعا کردن تسکین می‌دهد. اما این اوانجليست سرسخت و پیگیر حتی اکنون نیز معتقد نبود که می‌باشد به پسر بی ایمانش همان امکانات تحصیلی دو برادر دیگر ش را می‌داد، چه بیم داشت پسر از همان امکانات برای بی اعتبار ساختن اصولی که پدر تبلیغ آنها را رسالت خود و دو پسر دیگر ش می‌دانست سود جوید. با دستی دو پسر با ایمان را باری کردن، و با دست دیگر پسر بی ایمان را به جاه و مقام رساندن، این را نیز با معتقدات، مقام، و امیدهایش ناسازگار می‌دید. با اینحال به آنجل عشق می‌ورزید، و همچون هنگامی که ابراهیم پرسش اسماعیل را به بالای کوه می‌برد تا قربانی کند،

پنهانی به خاطر این رفتار خود با پسر سخت اندوهگین بود. افسوس پنهانیش برای کار خود کرده از سرزنشهایی که همسرش به زبان می‌آورد بسیار تلختر بود.

خود را به خاطر این ازدواج تأسف آور سرزنش می‌کردند. اگر آنجل به دنبال کشاورزی نمی‌رفت هیچگاه با دختران دهاتی دمساز نمی‌شد. به درستی نمی‌دانستند چه چیز باعث جدایی او و همسرش شده، و با در چه تاریخی این جدایی صورت گرفته است. نخست می‌پنداشتند چیزی شبیه به انججار شدید آنرا سبب شده است. اما آنجل در آخرین نامه‌هایش گاهگاهی درباره آمدن به وطن و بردن همسرش چیزهایی می‌گفت؛ به این خاطر به پدر و مادر امیدوار بودند که جدایی آن دواز احساسی چنان چاره‌ناپذیر سرچشمه نگرفته باشد. آنجل به آنها گفته بود که همسرش باستگانش به سر می‌برد. از این‌وپدر و مادر تصمیم گرفته بودند در جریانی که هیچ چیز از آن نمی‌دانستند و هیچ راهی برای بهبود آن به ذهن‌شان نمی‌رسید دخالت نکنند.

در این هنگام مردی که تس برایش نامه نوشته بود سوار بر قاطری که او را از مرکز قاره امریکای جنوبی به سمت ساحل می‌برد به گستره‌بی کران خشکی چشم دوخته بود. از این سرزمین بیگانه به هیچ روح‌خاطرات خوشی نداشت. بیماری سختی که اندکی پس از رسیدنش به اینجا گریبانش را گرفته بود هنوز هم رهایش نمی‌کرد، و رفته رفته تصمیم گرفته بود فکر کشاورزی در این سرزمین را از سر به در کند، گرچه، تا آنجا که کوچکترین امیدی به ماندن در آنجا نداشت، این تغییر عقیده را از پدر و مادرش پنهان می‌کرد.

خیل کارگران کشاورزی که، به خیال دستیابی آسان به زندگی مرغه دریی او به این کشور آمده بودند، رنجها کشیده، تکیده و بیمار شده، و مرده بودند. مادران کشاورز انگلیسی را می‌دید که کودکان خود را در آغوش گرفته بودند، و افтан و خیزان پیش می‌رفتند، و هنگامی که کودک تب می‌کرد و جان می‌داد؛ مادر از رفتن بازمی ایستاد تا در خاک نرم و با دستان حود گوری برای او بکند، آنگاه بیچه را باز با دستان خالی به خاک می‌سپرد، قطره اشکی می‌ریخت، و به راه می‌افتاد.

در آغاز آنجل قصد نداشت به برزیل مهاجرت کند، بلکه می‌خواست در شمال یا شرق میهن‌ش مرز عهای بخرد. اما بحران یأس و نامیدیش با جنبش مهاجرت کارگران کشاورزی انگلیس به برزیل همزمان بود و او برای گریز از گذشته به این سرزمین آمده بود.

در خلال این چند ماه گذشته ده دوازده سالی پیرتر شده بود، اکنون نه زیبایی‌های زندگی بلکه آنچه در آن رحم و شفقتش را برمنی انگیخت توجهش را به خود جلب می‌کرد، پس از سالها خوار شمردن مکتبهای کهنه که به وجود چیزهایی فراسوی نیروی ادراک ما اعتقاد داشتند، اکنون شروع به خوار شمردن مکتبهای کهن اخلاق گرایانه کرده بود. به خود می‌گفت باید در آنها تعجید نظر کرد—مرد پرهیزگار و اخلاقی کیست؟ درست تربگویم، زن پرهیزگار کیست؟ زیبایی یا زمشی نهاد کسی را ناید در کارهایش، بلکه در هدفها و انگیزه‌هایش جستجو کرد؛ تاریخ حقیقی آنرا، نه در میان کارهای انجام شده، بلکه در کارهایی که آرزوی انجامش را دارد باید یافت.

پس درباره تس چه می‌اندیشد؟

هنگامی که او را از این جنبه نگاه می‌کرد، پشمانتی به خاطر داوری شتابزده اش اندک اندک به قلیش چنگ انداخت—آیا می‌خواهم تا ابد او را از زندگی خود بپرون برانم، یا نه؟ دیگر نمی‌توانست مطمئن باشد اورا برای همیشه نمی‌خواهد، و این تردید به راستی به معنای پذیرش تس بود.

این دلبتگی رو به افرون به خاطره همسرش با رفتن تس به دهکده فلیشت کوم—اش همزمان بود، اما نه پیش از آن که تس به خود اجازه دهد با نامه نوشتن درباره گرفتاریها یا احساسات خود خاطر اورا بیازارد، آنجل از اینکه تس از خود خبری به او نمی‌داد سرگشته و مبهوت بود؛ اما از خود سبب آنرا نمی‌پرسید. از اینرو سکوت مطیعانه او را بد تفسیر می‌کرد. رامستی این سکوت چه گویا بود؟ به او می‌گفت که همسرش بی اغراق کلمه به کلمه دستوراتی را که او داده و از یاد برده بود اجرامی کرد؛ که به رغم سرشت بی باکش هیچ حقوقی برای خود قابل نبود، و داوری اورا از هر لحظه منصفانه می‌دانست، و خاموش در برابر آن سرفروند می‌آورد.

در این سفر از مرکز برزیل، مرد دیگری سوار بر قاطر، در کنار آنجل راه می‌سپرد. همراه کلیر از اهالی انگلستان، اما از بخش دیگر آن بود، و به دنبال هدف یکسانی به این کشور سفر کرده بود. هر دو حالت روحی افسرده‌ای داشتند، و درباره مسائل وطن گفتگو می‌کردند. اعتماد اعتماد می‌آفریند. با آن گرایش غریبی، که انسانها، به ویژه هنگام سفر در سرزمینهای دوردست، به گفتن جزئیات زندگی‌شان به بیگانگان پیدا می‌کنند، آنجل، نیز برای این همسفر خود ماجرای دردناک زندگی زناشویش را، که امکان نداشت به نزدیکترین دوست خود بگوید، بازگو کرد.

مرد بیگانه بیش از آنجل در سرزمینهای بیگانه و در میان ملتهای گوناگون سکونت گزیده بود؛ در نظر این مرد جهاندیده چنین انحرافاتی از معیارهای اجتماعی، که در دیدگان اشخاص بی علاقه به سفر آن چنان عظیم می نماید، به تاهمواریهای دره و کوه در برابر اتحانی تمام کرده زمین می مانست. او این موضوع را با دیدی سخت متفاوت از کلیر می نگریست؛ معتقد بود که رفتار گذشته تو در برابر کردار آینده اش هیچ اهمیتی ندارد، و صراحتاً به آنجل گفت رها کردن همسرش اشتباہ بوده است.

روز بعد طوفان سیل آسایی سراپایشان را خیس کرد. همسفر کلیر تب کرد، و پس از یک هفته جان سپرد. کلیر یکی دو ساعت درنگ کرد تا اورا به خاک بسپارد، و آنگاه به راه خود رفت.

گفته های این بیگانه جهاندیده، که بجز نامش چیزی از اونمی داشت، پس از مرگ او در نظر کلیر اهمیت تازه ای یافتند، و بیش از تمام اصول اثبات شده فلاسفه اخلاق گرا بر او تأثیر گذاشت. از تنگ نظری خود در برابر نظرات او شرمنده شد. پشیمانی بر او بورش آورد. سخنان ایزه هیوئت، که هرگز طنین آنها در ذهنش خاموش نشده بودند، باز به یادش آمدند. ایز در برابر پرسش او که آیا دوستش دارد پاسخ مثبت داده بود، و هنگامی که از او پرسیده بود پیشتر از تو دوستش دارد، پاسخ شنیده بود که نه، چه تو جان خود را فدای او می کرد، و او هم بیش از این کاری از دوستش برنمی آمد.

تو در روز عروسیشان به یاد می آورد — چه طور چشمانش را به من دوخته بود، چطور به گفته هایم گوش می داد مثل اینکه از دهان خدایی بیرون می آمدند؛ و آن شب وحشتناک تزدیک بخاری دیواری، که با ماده دلی پرده از رازش برداشته بود، هیچ نمی داشت که ممکن است عشق و حمایتم را از او پس بگیرم، و این موضوع چه قدر به صورتش حالت ترحم انگیزی می داد.

بدین سان به جای سرزنش تو رفته رفته از او دفاع می کرد. در دل بارها سخنان سرهار از بدگمانی و عیجوبی به او گفته بود؛ اما هیچ انسانی نمی تواند برای همیشه بدگمان باشد و زنده بماند؛ و اکنون سخنان خود را پس می گرفت. اشتباهاش از آنجا سرچشمه می گرفت که مورد استثنایی را در برابر اصول کلی فدا نکرده بود.

اما این گونه استدلال کردن چندان تازگی ندارد؛ دلدادگان و شوهران روزگار پیش از ما نیز این راه را پیموده اند. شکی نیست که کلیر با تو به سنگدلی رفتار کرده

بود. مردان اغلب بازنانی که دوست دارند یا دوست داشته اند به خشونت رفتار کرده اند؛ و زنان نیز با مردان چنین کرده اند. اما این تنبیها و خشونتها در مقایسه با کل خشونتی که از آن سرچشمه می گیرند؛ خشونت پایگاه نسبت به خلق و خوی، وسیله نسبت به هدف، امروزن نسبت به فردا، و آینده نسبت به حال کمال مهربانی و محبت هستند.

نکته جالب تاریخچه خانواده تس - تبار دور برویلهای سلشور - که زمانی به عنوان نیروی بی تحلیل رفته و تمام شده آنرا به دیده تحقیر می نگریست، اکنون عواطفش را بر می انگیخت - برای چه تفاوت بین ارزش سیاسی و ارزش تخیلی این چیزها را نفهمیدم؟ این جنبه آخری نژاد دور برویل او گرچه برای اقتصاددانان بی ارزش است، اما برای خیال‌افان، اشخاصی که در زوال و سقوط خانواده‌ها به دنبال دلیل اخلاقی می گردند اهمیت زیادی دارد. این جنبه، این امتیاز بسیار ناچیز نام و نژاد تس، به زودی از یادها خواهد رفت، و پیوند موروثی او با بنایهای تاریخی مقره‌های خانوادگی دور برویلها به فراموشی سپرده خواهد شد. تاریخ این چنین بیرحمانه، رویدادهای خیال انگیز خود را نابود می کند - با یادآوری چهره تس، اکنون می اندیشید که حالتی از وقار در آن می دید که به سیمای مادر بزرگان اشراف زاده او می بایستی گونه‌ای زیبایی بخشیده باشد، و این پنداشت گرمای زندگی را که مدت‌ها احساس نکرده بود به رگهایش دواند. به خود می گفت به رغم ناپاکی گذشته تس، پاکی کنونی او از بسیاری از هم‌جنسانش فراتر می رود.

بدینسان عشق دوباره جان گرفته سخن می گفت، و راه را برای نامه سرپا پا عشق و شور تس باز می کرد. این نامه اکنون در راه بود؛ گرچه به خاطر دوری راه مدت‌ها طول می کشید تا به دست او برسد.

در این ضمن تویسته نامه پیوسته در بیم و امید می زیست که آنجل در پاسخ لابه‌هایش به نزد او باز خواهد گشت یا نه. تنها واقعیتهای زندگیش که همچنان دگرگون ناشده مانده بودند اند کی از این اضطراب می کاستند و اندیشه‌های اورامتوجه خود می ساختند. با این حال امید بازگشت شوهر تس را به فکر کارهایی برای خوشایند او انداخت. افسوس می خورد که چرا به آهنگهایی که آنجل با چنگ می نواخت توجه بیشتری نشان نداده، و از اونام تصنیفهای مورد علاقه اش را که دختران روستایی می خواندند نپرسیده بود. از آمی می سیلینگ، که به دنبال ایز از تالبوتیز آمده بود، در این باره سؤال کرد. آمی به یاد آورد که، در تالبوتیز برای تشویق گاوها به شیردادن گاهی

تکه‌هایی از تصنیفهای گوناگون را می‌خوانند که آقای کلیر گویا بیشتر از همه «باغ حوریان»، «من سگ شکاری و شکارگاه دارم» و «سحرگاه» را دوست داشت، و با اینکه تصنیفهای «شلوار خیاط» و «من چه زیبا شده‌ام» خیلی قشنگ بودند چنان توجهش را جلب نمی‌کردند.

اکنون هوس غریب تسیاد گرفتن کامل این تصنیفها بود. گاه و بیگاه در تنها بی به تعریف آنها، به ویژه «سحرگاه» می‌پرداخت:

برخیز، برخیز، برخیز!

دسته گلی برای دلدارت بچین  
از خوشبوترین گلهای باعچه.  
دریکایک شاخه‌های درختان  
قمریها و گنجشکها  
آشیانه می‌سازند  
در این نخستین روزهای بهار  
و در سحرگاه این روز زیبا!

زمانی که به دور از سایر دختران، با گونه‌هایی غرق در اشک از بیم نیامدن آنجل، این ترانه‌ها را می‌خواند، و مفهوم احمقانه آنها برای ریشخند دردناک قلب آرزومند او در فضاطنین می‌انداخت، صدایش دل منگ را آب می‌کرد. آنچنان مست این رؤیاهای خیال‌بافانه بود که احساس نمی‌کرد زمان چگونه می‌گذرد، روزها بلند می‌شوند، میلاد مریم نزدیک، و چیزی به پایان قراردادش در اینجا نمانده است.

اما پیش از رسیدن روزی که قراردادش کاملاً سر می‌آمد پیشامدی ذهن او را متوجه مسائلی سخت متفاوت ساخت. روزی با سایر ساکنین کلبه در اناق پایین نشسته بود، که کسی در زد و سراغ تس را گرفت. از راه و در روشانی رو به کاهش غروب اندام دختری را که بجه ای در بغل داشت تشخیص داد. دختر بلند بالا ولا غربود و اندامی زنانه داشت و در تاریک و روشن غروب تا هنگامی که نام او را به زبان نیاورد تس نشناختش.

— چه... لیزا—لوتویی؟

یک سال و اندی پیش هنگامی که تس خانه پدر را ترک می‌کرد خواهرش کودکی

بیش نمی نمود، و اکنون با رشدی ناگهانی، که خود لیزا گویی هنوز معنای آنرا نمی توانست درک کند، به شکل و نمای کنونی در آمده بود. پاهای لاغرش، که از زیر پیراهین زمانی بسیار بلندش نمایان بود، دستان و بازویان لرزانش جوانی و ناازمودگی او را می رساند.

— بله، تس، سراسر روز را دنبالت گشته ام؛ و خیلی هم خسته ام.  
— من چه می شده؟

— مادر بد جوری مرض شده، و دکتر می گوید دارد می میرد، و پدر هم حالش زیاد خوب نیست، می گوید برای مردی از فامیلی با این اسم و رسم زشت است که دوره گردی کند و جان بکند، و ما نمی دانیم چکار کنیم.  
پیش از آنکه تس از خواهرش بخواهد بداخل بیاید و بنشیند مدت درازی در اندیشه فرو رفت. هنگامی که لیزا—لو نشست و شروع به نوشیدن چای کرد، تس تصمیمی گرفت. بسیار ضروری بود که به خانه شان برود. قراردادش تا میلاد مریم، ششم آوریل، به پایان نمی رسید، اما چون مدت زیادی تا آن روز نمانده بود تصمیم گرفت دل به دریا بزند و بی درنگ به راه بیفتد.

چنانچه آن شب می رفت دوازده ساعت زودتر می رسید؛ اما خواهرش بیش از آن خسته بود که بتواند این مسافت را همان شب پیاده طی کند. تس به خانه ماریان وایز دوید، آنها را از ماجرا باخبر ساخت، و خواهش کرد اضطراری بودن رفتش را برای کشاورز گروبی توضیح دهند. پس از بازگشت، شام سبکی برای او تهیه کرد، بچه را در رختخواب خودش خواباند، و آن مقدار از وسایلش را که می توانست در سبدی جگنی جای دهد جمع آوری کرد، به او گفت صبح فردا به راه افتاد، و خود راه دهکده مارلوت را در پیش گرفت.

### فصل پنجاه

همین که در تاریکی سرد شب فرو رفت تا پیاده روی پانزده مایلیش را زیر نگاه سرد ستارگان آغاز کند ساعت ده ضربه نواخت. در مناطق پرت و دور افتاده تاریکی شب رهگذر خاموش را در پناه خود می گیرد، و تس که این رامی دانست از پس کوچه هایی که روز جرئت نزدیک شدن به آنها را در خود نمی دید کوتاه ترین راه را در پیش گرفت؛ اما اکنون از ولگردان و دزدان خبری نبود، ترسهای خیالی را اندیشه مادرش از ذهن او

بیرون می راندند. بدینسان مایلها راه را یکی در پی دیگری پشت سر گذاشت، فراز و نشیب جاده‌ها را پیمود تا به بولوار ورمید، و در حدود نیمه شب از بلندی چشم به پایین دوخت، واژدهه‌ای که در دور دست ترین نقطه آن پا به جهان گذاشته بود تنها ورطه‌ای پر از سایه‌های درهم دید. از آنجا که پنج مایل از راه را در بلندیها پیموده بود اکنون پیش از آنکه سفرش به پایان برسد ده یارزده مایل پیاده روی در زمین پست پیش رو داشت. در روشانی رنگ باخته ستارگان به سختی می‌توانست جاده پر پیچ و خم سراسیب را بیند، و به زودی زمینی را زیر پا می‌گذاشت که بو و نرمی خاک آن سخت با بلندیها تفاوت داشت. تس به زمین خاک رسی دره بلاک مور، و به آن بخش دره که هرگز شاهراهی به آن رخنه نکرده رسیده بود. خرافات در این زمینهای چسبنده و گل آلود و دیرپاتر و سخت جان‌تر از سرزمینهای دیگر هستند. این دره که زمانی پوشیده از جنگلهای انبوه بود، گویی در تاریکی شب اندکی از خوی کهن خود را باز می‌یافتد، دور و نزدیک به هم درمی‌آمیختند، و هر درخت و هر بوته بلند به بهترین شیوه‌ای از وجود خود سود می‌جست. روح گوزنهای شکار شده، ساحرانی که در اینجا شکنجه شده بودند، پریان مراپا پوشیده از پولکهای سبز که هنگام گذشتن از کنارشان صدای آهسته خنده یا ناله‌شان را می‌شنیدی، اکنون در دره به بازی و شیطنت سرگرم بودند.

در ناقلبروی از کنار مهمانخانه دهکده گذشت، و در پاسخ سلام گماهایش، که بجز خود هیچ انسان دیگری صدای آنرا نمی‌شنید، تابلوی سردر مهمانخانه جیرجیر می‌کرد. چشمان خیالش در زیر بام کاهگلی انسانهای خسته‌ای را دید که در تاریکی زیر رواندازهای چهل تکه رنگارنگ دراز کشیده و عضلات را به دستان نیرو بخش خواب سپرده بودند تا بامداد با کوچکترین نشانی از روشانی صورتی رنگ فراز تپه هامبلدون کار روزانه را از سر برگیرند.

ساعت مه نیمه شب آخرین خم جاده پر پیچ و تاب را پشت سر گذارد، وارد مارلوت شد، و از کنار مرزه‌ای که نخستین بار آنجل کلیر را در آن دیده بود گذشت، یادآوری این موضوع که آنجل آنروز با او نرقصیده بود باز قلبش را ازیأس آکند. از سمت خانه مادرش، روشانی ضعیفی دید، نور از پنجه اتاق خواب می‌آمد، و شاخه‌ای جلو آن تکان می‌خورد، و روشانی را می‌لرزاند. چهار چوب خانه روتایی — با پشت بام تازه پوشان شده‌اش — همان تأثیر گذشته را بر خیال او گذاشت. گویی خانه همواره نیمی از تن و جانش بود؛ پنجه‌هه کوچک زیر بام سراسیب، رنگ و روغن دیوارهای آن، آجرهای لب

پریده دودکش بخاری، همه آنها با سرشت او درآمیخته می‌نمودند. همه اینها اکنون به نظر او حالتی گیج و منگ داشتند؛ به اولی فهماندند که مادرش بیمار است.

برای اینکه کسی را از خواب بیدار نکنند در راه آرامی گشود؛ در اتاق پایینی کسی را نمی‌دید، اما یکی از همسایگان که بر بالین مادرش نشسته بود به سر پلکان آمد، به نجوا گفت که خانم دوربی فیلد گرچه تازه خوابش برده، اما حالتش هیچ بهتر نیست. تس برای خود ناشایی درست کرد، و آنگاه برای پرستاری از مادرش به اتاق او رفت.

بامداد، نگاهش به خواهران و برادران کوچکش افتاد، همه آنها به طرز غربی لاغر و بلند می‌نمودند؛ گرچه اندکی بیش از یک سال از خانه دور بود اما رشد آنها سخت حیرت‌زده اش ساخت؛ ضرورت پرداختن به نیازهای آنان با تمام وجود یاد گرفتاریهای خودش را از یاد او بردا.

پدرش همچون گذشته اندکی بیمار بود، و همچنان در صندلیش می‌نشست. اما فردای آمدن تس سخت بشاش بود. می‌گفت نقشه عاقلانه‌ای برای امور معاش پیدا کرده است، و هنگامی که تس از اخوات نقشه اش را شرح دهد گفت:

— در نظر دارم کسی را به سراغ تمام عتیقه دوستان این منطقه بفرستم، و از آنها بخواهم برای نگهداری من صندوق اعانه‌ای درست کنند. مطمئن این کار به نظرشان شاعرانه، زیبا، و مناسب خواهد رسید. پول زیادی خرج نگهداری خرابه‌های قدیمی، پیدا کردن استخوانهای زیر خاک، و از این جور چیزها می‌کنند؛ و آثار تاریخی زنده‌ای مثل من باید برایشان جالبتر باشد، به شرط اینکه بتوانند مرا پیدا کنند. کاش می‌توانستم کسی را پیدا کنم که به سراغشان برود و به آنها بگوید که من اینجا هستم و آنها خبر ندارند! اگر کشیش ترینگام، که شجره‌نامه مرا کشف کرد، زنده بود، این کار را می‌کرد، مطمئن.

تس جزوی بحث درباره این نقشه عالی را به وقت دیگری گذاشت، و به دست و پنجه نرم کردن با مسائل مبرمتر و فوریتر، که به نظر نمی‌رسید کمک مالیش هیچ تأثیری در آنها کرده باشد، پرداخت. هنگامی که نیازهای داخلی را اندکی برطرف ساخت به رفع نیازهای خارجی پرداخت. اکنون موسم کاشت و بذر پاشی بود؛ بسیاری از اهالی دهکده باعچه‌ها و تکه زمینهای خود را برای کشت بهاری آماده ساخته بودند؛ اما در باعچه و زمین کوچک دوربی فیلد‌ها هیچ کاری صورت نگرفته بود. و حشمت‌زده دریافت که چون سیب زمینهای بذری را در نهایت بیفکری خوردۀ اند باعچه دست

نخورده مانده است. در نخستین فرصتی که به دست آورد تا آن مقدار که می‌توانست بذر تهیه کرد، و چند روز بعد پدرش، که حال بهتری داشت، در پی سخنان تشویق آمیز او، به کارهای باعچه رسید؛ در این ضمن تس خود به آماده ساختن تکه زمینی که در مزرعه‌ای در چند صد متری بیرون دهکده در اجاره داشتند پرداخت. پس از محبوس بودن در اتاق بیمار، که اکنون به خاطر بجهودی مادرش دیگر به آن نیازی نبود، از کار گردن در فضای باز لذت می‌برد. کار سخت بدنی بارغم را سبکتر می‌ساخت. تکه زمین در مزرعه بلند، خشک و وسیعی که در آن چهل یا پنجاه تکه از این گونه زمینها وجود داشتند واقع شده بود. هنگامی که کار مزدوری روز به پایان می‌رسید کشاورزان در این قطعات اجاره‌ای سخت و تنده کار مشغول می‌شدند. شخم زمین معمولاً از ساعت شش آغاز می‌شد، و تا ساعتها زیر نور ماه در تاریکی ادامه می‌یافتد. اکنون توده‌های انبو برگهای خشک وزباله را در بسیاری از قطعات آتش می‌زند، و هوای خشک به سوختن شان کمک می‌کرد.

یک روز آفتابی تا هنگامی که خوشید و اپسین انوار خود را به روی تیرهای سفید چوبی بین قطعات می‌تاباند تس و لیزا—لوبا همسایگانشان در اینجا کار می‌کردند. همین که شفق جایگزین غروب آفتاب شد شعله علفهای هرز و آتش ساقه کلم در زمینها زبانه کشید، و طرح اندام آنها را دود غلیظ در خود فرو برد، و تنها هنگامی که باد می‌وزید و دود را کنار می‌زد می‌توانستی آنها را ببینی. هنگامی که آتش سرخ و تابنده می‌شد، توده‌های دود پیرامون آنها، خود به سان پرده‌ای ضخیم کشاورزان را از یکدیگر پنهان می‌ساخت؛ و مفهوم «ستون دودی»، را که روزها دیوار بود و شبها روشنایی آسانتر در ک می‌گردی.

هنگامی که تاریکی ژرفتر شد برخی از همسایگان زن و مرد به خانه‌هایشان رفتند، اما شمار زیادی از آنها مانند تا کار را تمام کنند. تس یکی از این گروه اخیر بود، اما خواهش را به خانه فرستاد. آنگاه به آتش زدن علفهای هرز ادامه داد، چنان‌کمال چهار شاخه‌اش در شعله آتش می‌درخشید، و توک آن به سنگها و کلوخه‌های خشک بر می‌خورد و صدمی داد. گاه دود آتش یکسره احاطه‌اش می‌کرد؛ آنگاه اندامش را روشن از شعله نارنجی توده گذاخته، آزاد می‌ساخت. امشب به طرز غربی لباس پوشیده بود، و سرو وضع عجیب داشت، چه، به روی پیراهن بلندی که از شستشوی بسیار سفید شده بود، کت سیاه کوتاهی برتن داشت، رو یه مرفته لباس عزا و عروسی را در هم

آمیخته بود. زنانی که بسیار دورتر از او کار می کردند پیشیندهای سفید بسته بودند، که در تاریکی شب همراه با چهره های رنگ باخته شان تنها چیزهایی بودند که از آنها به چشم می خورد، بجز در لحظاتی که برق شعله ها بر اندامشان می تافت.

در سمت غرب، شاخه های درهم فرو رفته خار بستهای برهنه که مرز مزرعه را تشکیل می دادند به سوی آسمان شیری رنگ گردن می کشیدند. مشتری به سان گل نسرين مشکفته ای، آنچنان روشن که گویی بر زمین سایه می افکد، بر فراز سرمش آویخته بود. چند ستاره کوچک و بی نام و نشان دیگر در جاهای دیگر پدیدار شدند. در دور دستها سگی پارس می کرد، و هزارگاهی صدای چرخهای گاری یا درشکه ای در جاده خشک به گوش می رسید.

اما هنوز چنگال با سخت کوشی صدامی کرد، چه دیر هنگام نبود؛ و گرچه هوا سرد و گزنده بود، اما بوی بهار در فضای موج می زد و کارگران را به کار و امی داشت. چیزی در اینجا، در این زمان، در ترق و تروق شعله های آتش، در اسرار آمیزی خیال انگیز تاریک و روشن فضاس تس و سایرین را وامی داشت از بودن در آنجا لذت ببرنده. شبانگاه، که در یخبندان زمستان به روحی پلید می ماند، و در گرمای تابستان به دلدار، در این روزهای پایان زمستان آرامش بخش روان است.

هیچکس به همراه خود، زن یا مرد، نمی نگریست. همه بر زمین که آتش رویه شخم زده آنرا پدیدار می ساخت چشم دوخته بودند. از اینها و هنگامی که تس کلوخه ها را بر هم می زد، و ترانه های احمقانه اش را، که اکون بی امید چندان به بازگشت کلیر، زیر لب زمزمه می کرد، تا مدت زیادی شخصی را که نزدیکتر از همه کار می کرد نشناخت—مردی با روپوش بلند کشاورزان، در قطعه آنها خاک رازیز و رومی کرد، و تس پنداشت پدرش برای پیشرفت کار او را به اینجا فرستاده است. هنگامی که مرد در حال کار به او نزدیکتر شد تس توجه بیشتری به حضور او نشان داد و گاه دود آنها را از هم جدا می کرد؛ آنگاه به کنار می رفت، و آن دورا از دیگران جدا و برای یکدیگر آشکار می ساخت.

تس به همکار خود سخنی نگفت، و اونیز خاموش ماند. با خود گفت: من این مرد را سراسر روز اینجا ندیدم، اصلاً نمی شناسم، گرچه تعجبی ندارد، چون در این سالهای اخیر مدت زیادی در مارلوت نبودم—آنگاه یکسره وجود مرد را از خاطر برد. رفته رفته مرد آن چنان نزدیک به او زمین را می کاوید که پرتو آتش از چنگالهای هر دو به

یکسان بازتاب می‌یافتد. هنگامی که به سمت آتش رفت تا مقدار دیگری علف خشکیده در آن بریزد، دید که مردی‌گانه نیز در آن سوی آتش همین کار را می‌کند. آتش زبانه کشید، تس صورت دور برویل را دید.

ناگهانی بودن حضور او، خنده‌دار بودن سر و وضع او، با آن رو پوش بلند چینداری که از سالها پیش بجز چند تنی از کارگران پیردیگر کسی آنرا نمی‌پوشید، آن چنان تس را می‌بهرت ساخت که به معنای کار او نبینید. دور برویل خنده ممتد و آهسته‌ای سر داد.

چشمان خود را به تس دوخت و بالحن غریبی گفت: اگر میل شوختی کردن داشتم می‌گفتم، چه قدر به بهشت شباht دارد.

— چه گفتی؟

— آدم شوختی حتماً می‌گفت اینجا درست مثل بهشت است. تو حوا هستی، من هم آن یکی هستم که در لباس حیوانی پست تر آمده ام تا تورا و سوسه کنم. وقتی کشیش بودم این صحنه نمایشنامه میلتون را خیلی خوب اجرا می‌کردم. گوش بد: بانوی من، راه هموار است، ونه دور

چنانچه پذیرید...

پشت ردیف درختان مورد برویم،  
می‌توانم به آنجا ببرم تان  
حوا گفت، پس برویم.

بله، تس بسیار بسیار عزیز، به این خاطر شعر را برایت خواندم که زبان حال خودت است، چون خیلی نظر بدی به من داری.

— من هیچوقت فکر نکردم، یا نگفتم تو شیطانی. من اصلاً در باره تواین طور فکر نمی‌کنم. فقط وقتی به من بی حرمتی می‌کنم از دستت عصبانی می‌شوم. راستی، منظورت اینست که فقط به خاطر من برای شخم زدن به اینجا آمدی؟

— فقط برای دیدن تو؛ همین. رو پوش کشاورزی، که سر راهم در یک دکان دیدم، بعداً به فکرم رسید برای اینکه همسایه‌های متوجه من نشوند چیز بدی نیست. من آدم تا با کار کردن تومخالفت کنم.

— اما من از این کار خوشم می‌آید... برای پدرم است.  
— قراردادت در آن یکی مزرعه سر آمده؟

— بله.

— بعد امی خواهی چه کار کنی؟ به شوهر عزیزت ملحق بشوی؟  
تنس تاب تحمل این بادآوری کنایه آمیز راند است.

— آه— چه می دانم! من که شوهر ندارم!

— بله، به آن معنی، کاملاً حق با توست. اما تویک دوست داری، و من تصمیم  
گرفته ام برخلاف میل خودت و سایل رفاهت را فراهم کنم.

— آه، آلك، کاش ابدآ چیزی به من نمی دادی! اصلاً نمی توانم قبول کنم! خوش  
نمی آید... درست نیست.

— درست است! هیچ خوش ندارم زن مورد علاقه ام را این طور گرفتار ببینم و نتوانم  
کمکش کنم.

— اما من وضع خیلی خوب است! گرفتاری من... اصلاً... درباره این جور  
چیزها نیست!

روی برگرداند، و با ناامیدی شخم زدن از سر گرفت، اشک به روی دسته چنگال و  
کلوخه ها می ریخت.

آلك افروز: درباره بچه ها— خواه ها و برادر هایت، من درباره شان فکر می کردم.  
قلب تس لرزید... آلك به نقطه حاسی انگشت می گذاشت. بزرگترین نگرانی  
تس را حدس می زد. پس از بازگشش مهر این کودکان را سخت به دل گرفته بود و  
روحش برای آنها پرواژ می کرد.

— اگر حال مادرت خوب نشود، کسی باید فکری به حال آنها بکند؛ و چون از  
دست پدرت کار زیادی ساخته نیست، مگر نه؟

— به کمک من می تواند از عهده بچه ها بر بیاید. باید بتواند!  
— و به کمک من.

— نه، آقا!

دور برویل خشمگین فریاد زد: چه حرفهای احمقانه ای می زنی. آخر، او فکر  
می کند ما با هم قوم و خویش هستیم؛ و اصلاً ناراحت نمی شود.  
چنین فکری نمی کند. من از اشتباه بیرون ش آورده ام.

— پس خیلی احمق تری!

دور برویل خشمناک به سمت خاربست رفت، در آنجا روپوش بلند را از تن به

درآورد؛ پس از گلوله کردن و انداختنیش به میان شعله آتش، تس را تنها گذاشت.  
پس از این ماجرا تس دیگر نمی‌توانست به کار ادامه بدهد؛ احساس بیقراری  
می‌کرد، می‌ترسید که دور برویل به نزد پدرش برود؛ پس چنگال را در دست گرفت و  
رهسپار خانه شد.

نژدیکیهای خانه به یکی از خواهرانش برخورد.

— آه، تسى — نمی‌دانی چه شده است! لیزا — لو دارد گریه می‌کند، و همسایه‌ها  
همه در خانه مان جمع شده‌اند، و حال مادر خیلی بهتر شده است، اما فکر می‌کنند پدر  
مرده است!

کودک ابهت خبر را درک می‌کرد؛ اما هنوز از غم انگیزی آن چیزی نمی‌فهمید؛ و  
با چشم‌انداز سرشار از احساس اهمیت به تماشای تس ایستاد، تا اینکه، با دیدن تأثیر  
گفته‌های خود بر او، گفت:

— تس، یعنی اینکه مادر دیگر را پدر نمی‌توانیم حرف بزنیم؟

تس با حواس پرتی گفت: اما پدر فقط کمی مویض بود!  
لیزا — لوبه سمت آنها آمد.

— درست همین حالا مرد، دکتر که برای معاينه مادر آمده بود گفت تمام کرده است،  
چون قلبش را چربی گرفته بود.

آری؛ زن و شوهر جای خود را به یکدیگر داده بودند؛ آنکه در حال مرگ بود خطیری  
تهدیدیش نمی‌کرد، و آنکه اندکی بیمار بود دیگر جان نداشت. زندگی پدرش جدا از  
دستاوردهای شخص او برای آنها ارزش دیگری داشت. دوربی فیلد آخرین فرد از فامیلش  
بود که تازمان مرگش می‌توانست در این خانه و باعچه زندگی کند، پس از آن اجاره ملک  
خود به خود فسخ می‌شد و خانواده اش می‌بایست آنجا را ترک کنند، و انگهی مدت‌ها بود  
صاحب ملک خانه آنها را برای کارگران روزمزدش لازم داشت. افرون برآن، اهالی  
دهکده از اجاره داران مدام العمر همان اندازه نفرت داشتند که از زمینداران بسیار کوچک،  
چه آنها با رفتار مستقلانه و متکی به نفس خود خشم رومتا بیان دیگر را برمی‌انگیختند، و  
همین که قراردادی با مرگ اجاره کننده به هم می‌خورد دیگر آنرا برای خانواده اش تجدید  
نمی‌کردند.

بدینسان، دوربی فیلدها، زمانی دور برویلها، با همان سرنوشتی رو برو شدند که  
بی‌شک، هنگامی که براین بخش از کشور حکم می‌رانند، کشاورزان بی‌زمینی، همچون

اخلاف کنونی خود را، به آن دچار ساخته بودند. روزگار فراز و نشیب بسیار دارد، و هر کسی چند روزه نوبت اوست.

### فصل پنجه و بک

سرانجام روز میلاد مریم فرا رسید، دنیای کشاورزان با هیجان تپ آورد آن روز خاص به جنب و جوش افتاد. در این روز باید به تعهدها عمل می شد؛ قراردادهایی که در بازار مکاره کاندلماس برای کار کشاورزی دوازده ماهه بسته شده بود اکنون باید به عمل درمی آمد. آن گروه از کارگران کشاورزی که دیگر نمی خواستند در مزرعه سابق بمانند به مزرعه جدید نقل مکان می کردند.

بر شمار این مهاجرتهای سالانه از مزرعه ای به مزرعه دیگر در اینجا بیش از پیش افزوده می شد. در دوران کودکی مادرتس بیشتر کارگران اطراف مارکوت سراسر عمرشان دریک مزرعه، که خانه پدران و پدران پدرانشان نیز بود، باقی می مانندند؛ اما در سالهای اخیر گرایش به نقل مکان سالیانه به اوج خود رسیده بود. خانواده های جوانتر از امکان یافتن جایی بهتر به هیجان می آمدند. «مصر» یک خانواده «سرزمین موعود» خانواده ای بود که از دور آنرا می دید، تا اینکه با سکوت در آنجا به نوبه خود تبدیل به «مصر» آنها می گردید؛ و باز به سمت «سرزمین موعود» دیگری رهیبار می شدند.

اما همه این جا به جایی که اکنون در زندگی دهکده به چشم می خورد از نازار ای کارگران سرچشم نمی گرفت. اخراج دسته جمعی نیز در این کار دخالت داشت. سابق بر این در دهکده مردمان قشر دیگری زندگی می کردند که در نزدیان اجتماعی یک پله از کارگران کشاورزی بالاتر بودند، نجار، آهنگر، کفash، خرد فروش دوره گرد، همراه با کارگران گوناگونی بغير از کارگران کشاورزی، گروهی از مردم که گذشته از شغل و حرفه معین مالک قطعه زمین کوچکی بودند، و با مانند پدرتس کلبه و باغچه کوچکی در اختیار داشتند که اجاره آن تا زمان مرگشان به پایان نمی رسید. اما همینکه اجاره داری می مرد و اجاره درازمدت این املاک به سر می آمد به ندرت آنرا به این صورت اجاره می دادند، و چنانچه صاحب ملک کلبه را برای کارگران خود لازم نداشت آنرا به کلی خراب می کرد. رومتائیان به کلبه نشیانی که کار اصلی آنها کشاورزی نبود با نظر خوشی نمی نگریستند؛ و با اخراج آنها حرفه کسانی را که به طریقی به حرفه آنها مربوط می شود نابود می کردند، و به این ترتیب این دسته نیز به اجبار

ده را رها می کردند. این خانواده‌ها، که در گذشته ستون فرات روستا را تشکیل می دادند، و حافظ سنتهای آنان بودند، به ناگزیر به شهرهاروی می آوردند؛ و این روند، که اقتصاددانان آنرا «گرایش جمعیت روستایی به شهرهای بزرگ» می نامیدند به رودخانه‌ای می مانست که رو به بالا جریان داشته باشد.

از آنجا که کلبه‌های دهکده مارلوت با ویران‌سازی کاهش یافته بود، صاحبان مزارع به یک یک کلبه‌های باقیمانده ده برای کارگران خود نیاز داشتند. از هنگام روی دادن پیشامدی که بر زندگی تس‌چنان سایه‌ای افکنده بود، به خانواده دوربی فیلد (با آن دختر آبرو بر باد رفته‌شان) به طور ضمنی چنان فهمانده بودند که برای مسائل اخلاقی هم شده، باید دهکده را ترک کنند. به راستی هم این خانواده نمونه‌های درخشانی از بردباری، هوشیاری، یا عفت و پاکدامنی نبودند. پدر، و حتی مادر، هر چند گاه مست می شدند، بچه‌های کوچکتر به ندرت به کلیسا می رفتند، و دختر بزرگ خانواده وصلتهای غربی کرده بود. دهکده به طریقی می بایست از آسودگی پاک می شد. از اینرو، در نخستین فرصتی که امکان اخراج آنها وجود داشت، روز تولد مریم، صاحب ملک به کلبه بزرگ آنها برای خانواده پر جمعیت گاری کش خود نیاز پیدا کرد؛ و جوئن دوربی فیلد بیوه، دخترانش تس و لیزا‌لو، پسرش آبراهام، و بچه‌های کوچک دیگر، می بایستی در همین روز به جای دیگری بروند.

غروب روز پیش از اسباب کشی به خاطر باران ریزی که آسمان را تیره و تار می ساخت هوا زودهنگام روبه تاریکی گراید. چون این آخرین شبی بود که در دهکده زادگاهشان به سرمی آوردند، خانم دوربی فیلد، لیزا‌لو، و آبراهام برای خدا حافظی با دوستان خود خانه را ترک کرده، و تس تا بازگشت آنها برای مراقبت از بچه‌ها در خانه مانده بود.

به روی نیمکت کنار پنجه زانوزده، و صورتش را به شیشه آن، که آب باران شیشه دیگری در بر ایش می کشید، چسبانده بود. به تار عنکبوتی که احتمالاً مدتها پیش از گرسنگی مرده بود، چه تاریش را در جایی تنبیده بود که هرگز مگسی به آنجا نمی آمد، نگاه می کرد؛ بادی که از شکاف چارچوب پنجه به داخل می آمد تار عنکبوت را می لرزاند. تس به وضع ناگواری که برای خانواده پیش آمده بود، و خود را به خاطر آن ملامت می کرد، می اندیمشید. چنانچه به خانه نیامده بود شاید به مادر و بچه‌ها اجازه داده می شد به صورت مستاجران هفتگی در آنجا بماند. اما بی درنگ پس از بازگشتن

برخی از اشخاص خرد بین و صاحب نفوذ دهکده باخبر شده بودند که باز در مارلوت زندگی می کنند. دیده بودندش که در گورستان کلیسا می کوشد با ماله گور کوچک محبو شده ای را مرمت کند. مادرش را برای اینکه به او «پناه» داده بود سرزنش کردند، و جوئن در پاسخان درشتی کرده، و گفته بود دهکده را بی درنگ ترک خواهد کرد؛ آنها هم همین رامی خواستند.

تس به خود می گفت: هرگز نمی بایستی به خانه می آمدم.

آن چنان غرق اندیشه بود که نخست سوارکاری را که بارانی سفید پوشیده بود در خیابان ندید. شاید به این خاطر که صورتش بسیار به شیشه نزدیک بود مرد او را زد دید، و آن چنان اسبش را به جلوی کله راند که چیزی نمانده بود حیوان با سمهایش باعچه باریک کنار دیوار را لگدمال کند. تا وقتی که مرد با شلاق سواری به شیشه نکوفت تس او را ندید، باران تقریباً قطع شده بود، و تس پنجه را باز کرد تا ببیند مرد از او چه می خواهد. دور برو یل گفت: مگر مرا ندیدی؟

— حواسم نبود. به نظرم صدای پای استی را شنیدم، و فکر کردم صدای کالسکه و چند استی است. مثل اینکه خواب می دیدم.

— آه! شاید صدای کالسکه دور برو یلها را شنیدی. حتماً داستانش رامی دانی،

نه؟

— نه. شو... کسی می خواست یک بار آنرا برایم تعریف کند.

— اگر تو یک دور برو یل اصل باشی من هم نباید برایت تعریف کنم. برای من، که قلابی هستم، اشکالی ندارد. تقریباً ترسناک است. می گویند فقط کسی که از نژاد واقعی دور برو یل باشد می تواند صدای این کالسکه خیالی را بشنود، و می گویند برای کسی که آنرا شنیده باشد بدشگون است.

— حالا که شروع کردم باید همه آنرا بگوییم.

— بسیار خوب. می گویند یکی از دور برو یلها زن زیبایی را دزدیده بود و با کالسکه اش او را می برد، که زن موقع فرار با او گلاو یزد می شود، و دور برو یل هم او را می کشد — یا او دور برو یل را می کشد — درست یادم نیست، این هم از داستان...

می بینم که کاسه کوزه هایتان را جمع کرده اید. می خواهید بروید، نه؟

— بله، فردا... روز تولد مریم.

— خبرش را شنیدم، اما باورم نمی شد، خیلی ناگهانی می روید، برای چه؟

— با مرگ پدرم قرارداد اجازه فسخ شد، و برای همین حق ماندن در اینجا را نداریم. گرچه شاید می توانستیم به صورت مستأجر هفتگی بمانیم... البته اگر موضوع من پیش نمی آمد.

— موضوع تودیگر چیست؟

— من... من زن بی آبرو بی هستم.

خون به چهره دور برویل دوید.

— چه آدمهای بی شرمی! افاده ایهای بد بخت! خدا روح کشیشان را بسوزاند و خاکستر کند! پس برای همین است که دارید می روید؟ بیرون تان کرده اند؟

— بیرون نمان که نکرده اند؛ اما گفتند باید به زودی برویم، ما هم فکر کردیم حالا که همه دارند اسباب کشی می کنند برویم بهتر است، چون راحت تر می توانیم جایی پیدا کنیم.

— حالا کجا دارید می روید؟

— کینگز بر، آنجا اتاق کرایه کرده ایم، مادرم آنقدر به قوم و خویشها پدرم علاقه دارد که می گوید باید به آنجا برویم.

— اما بچه ها که نمی توانند در اتاق کرایه ای زندگی کنند و آنهم در سوراخ موشی مثل کینگز بر، خوب، برای چه نمی آید در باغ من در تاتر بیچ زندگی کنید؟ از وقتی مادرم مرده دیگر آنجا مرغ و خروس نگهداری نمی کنیم؛ اما خانه خوب است، خودت که می دانی، باغ هم دارد. می توانم بدhem یک روزه دوغابش بزنند، و مادرت می تواند آنجا به راحتی زندگی کند؛ و بچه ها را به مدرسه خوبی می فرستم. جدا باید کاری برای شماها بکنم!

— اما ما دیگر در کینگز بر اتاق اجاره کرده ایم! و می توانیم همانجا منتظر بمانیم...

— منتظر چه؟ حتماً آن شوهر نازنیست. تس، بین چه می گوییم. من مردها را می شناسم، و با توجه به دلایل جدایی شما، کاملاً مطمئنم که هرگز با تو آشنا نمی کند. گرچه من به تودشمنی کرده ام، اما دوست تو هستم، اما توباور نمی کنم. بیا در این خانه من زندگی کن. یک مشت مرغ و خروس در آنجا می ریزیم، و می گذاریم مادرت از آنها مواظبت کند، و بچه ها را هم به مدرسه می فرستیم.

تس نفس در ضیمه حبس کرده بود و گوش می داد، سرانجام گفت:

— از کجا بدایم همه این کارها را می کنی؟ شاید تغییر عقیده بدھی... و آنوقت ما... مادرم... باز بیخانمان بماند.

— آه نه... نه، حاضرم حتی اگر لازم شد کتاباً ضمانت بدھم. در باره اش فکر کن. تس به نشان مخالفت سرتکان داد، اما دور برویل اصرار ورزید؛ تس هرگز اوراتا این حد مقصوم ندیده بود؛ پاسخ مثبت می خواست.

— خواهش می کنم به مادرت بگو: او باید اظهار عقیده کند — نه تو، فردا صبح می دهم خانه را جارو کنند، به دیوارهایش دوغاب بزنند، و بخارهایها را روشن کنند، تا غروب خشک می شود، و شما می توانید یکراست به آنجا بیایید، بادت باشد، منتظرتان هستم.

تس پارای سخن گفتن نداشت، گلویش گرفته بود؛ و باز سرش را به نشان مخالفت تکان داد، نمی توانست به چهره دور برویل بنگرد.

دور برویل افزود: می دانی من به توبد کرده ام و باید توانش را بدھم، بعلاوه آن جنونم را تو معالجه کردي؛ بنابراین خوشحالم...

— کاش هنوز معالجه نشده بودی، آنوقت اخلاق و رفتار مناسب آنرا هم داشتی!

— من خوشحالم که فرصت جبران کمی از بدبیهای گذشته را به دست آورده ام، فردا منتظر شنیدن صدای اسباب کشی شما به خانه ام هستم... حالا با من دست بدھ...

عزیزم، تس خوشگلم!

این سخنان آخرش را به نجوا گفت، و دستش را به روی پنجه نیمه باز گذاشت، تس با چشم‌اندازی پرآشوب به چابکی میله حایل را کشید، و با این کار، دست او را لای پنجه نیمه باز گذاشت.

دور برویل دست خود را بیرون کشید و گفت: لعنتی... خیلی بیرحمی! نه، نه!

می دانم عمداً این کار را نکردم. بسیار خوب، من چشم به راه تو، و یا لااقل مادر و بچه ها هستم.

تس فریاد زد: نخواهم آمد... خودم پول زیاد دارم!

— کجا؟

— در خانه پدر و مادر شوهرم، اگر از آنها بخواهم.

— اگر بخواهی! اما تو این کار را نخواهی کرد، تس؛ من تورامی شناسم؛ هیچ وقت از آنها پول نخواهی خواست... قبل از آن از گرسنگی خواهی مرد!

پس از آن دور برو بیل سوار بر اسب دور شد؛ در سر پیچ خیابان با مرد سلطان رنگ به دست رو بروشد. مرد ازاویر سید: برادران همکشیست را ترک کرده‌ای؟  
دور برو بیل پاسخ داد: برو گورت را گم کن!

تس زمان درازی همچنان پشت شیشه ماند، تا اینکه احساس بی عدالتی ناگهان در وجودش سر به طیان بردشت، و پلکهایش از میل اشکهای داغ ورم کرد—شوهرم، خود آنجل کلیر، مثل دیگران به من ظلم کرد، البته که با من خوب رفتار نکرد! تا حالا این طور فکر نمی‌کردم؛ اما مطمئناً همین طور است! هرگز در زندگیم... می‌توانم از ته قلبم قسم بخورم... هرگز قصد نداشتم او را فریب بدهم؛ با این حال درباره من آن طور قضاوت کرد. گناهانم هر چه که بودند، گناهان عمدى نبودند، خططا کردم، اشتباه کردم، و چرا این طور باید مدام تنبیه بشوم؟

نخستین ورق کاغذی را که به دستش رسید بردشت، و خطوط زیر را بر آن نوشت:

آه آنجل، برای چه این طور با منگدلی با من رفتار کردی؟! من سزاوارش نیوم، به دقت راجع به رفتارت فکر کرده‌ام، و هرگز نمی‌توانم بیخشم! خودت می‌دانی که من هیچ نمی‌خواستم به تو بدی کنم... برای چه تو به من بدی کردی؟ تو بیرحمی، واقعاً بيرحم! معنی کم فراموش کنم. من بجز بی انصافی از تو هیچ چیز ندیدم.

منتظر شد تا پستچی از آجبا بگذرد، آنگاه با نامه به سمتش دوید، و باز سست و بیحال در پشت پنجره جای گرفت.

— چه با خواهش و تمنا و چه با این لحن برایش نامه بنویس هیچ تفاوتی نمی‌کند. خواهش و تمنا در او چه تأثیری دارد؟ واقعیتها تغییر نکرده‌اند: هیچ اتفاق تازه‌ای نیفتاده است که عقیده اش—نظرش عوض شود.

ها تاریکتر شد، آتش بخاری بر انفاق می‌تابید. خواهر و برادر بزرگترش با مادر بیرون رفته بودند؛ چهار بیچه کوچکتر، از سه سال نیمه تا یازده ساله، همه با لباسهای سیاه، به دور اجاق گرد آمده بودند و کودکانه سخن می‌گفتند. تس بی آنکه شمعی روشن کند سرانجام در کنار آنها نشست.

— بچه‌ها، امشب آخرین شبی است که در این خانه می‌خوابیم—خانه‌ای که در آن به دنیا آمدیم. باید در باره این موضوع فکر کنیم، نه؟

هر چهار کودک خاموش شدند؛ اگر چه سراسر روز از فکر رفتن به خانه جدید

شادمانی کرده بودند، اما اکنون با تأثیر پنیری خاص کودکان از گفته تس که پایان دورانی را برای آنها ترسیم می کرد چیزی نمانده بود زیر گریه بزنند. تس موضوع صحبت را عوض کرد.

— عزیزانم، برایم آواز بخوانید.

— چه بخوانیم؟

— هرچه که بلدهستید؛ برای من مهم نیست.

کودکان لحظاتی چند خاموش ماندند، نخست یکی از آنها با صدای لطیف خود. خاموشی را برم زد؛ دومی به او پیوست؛ و سپس سومی و چهارمی با آنها همسراشند، و شروع به خواندن سرودی کردند که در کلاس کودکان کلیسا آموخته بودند:

در اینجا رنج می برم و غصه می خوریم

اینجایکدیگر رامی یا بیم و جدامی شویم

در بیشت همیشه در کنار هم میمانیم.

هر چهارتن با لحن آرام و بی تفاوتی به خواندن سرود ادامه دادند؛ تو گویی مسئله را برای خود حل کرده بودند، و چون هیچ شک و شباهه ای نداشتند، دیگریه آن نمی اندیشیدند. چشم انداز درست به وسط آتش دوخته بودند، و به خود فشار می آوردند تا میلا بهارا درست ادا کنند، و صدای کوچکترین شان پس از هر مکث سایرین همچنان به گوش می رسید.

تس از کنار آنها برخاست، و باز به کنار پنجه رفت. تاریکی اکنون همه جا را فرا گرفته بود، اما او صورت شش رابه شیشه چسباند و تاریکی را کاوید. با این کار می خواست اشکهایش را آنها نبینند— اگر فقط می توانست این چیزهایی را که بچه ها می خوانند باور کنم؛ اگر فقط مطمئن بودم که همه چیز در آن دنیا باحال افرق خواهد داشت؛ با خیال راحت آنها رابه امان خدا و دنیا دیگر می سپردم! امانتا وقتی که هنوز نمرده ام، موظفم به فکر آنها باشم؛ از آنها نگهداری کنم.

برای تس و کسانی نظری او، به دنیا آمدن آزمونی اجباری بود که می بایستی با برداشتن آنرا بگذرانند، و نتیجه آزمون به هیچ رونمی توانست بیهودگی آنرا توجیه کند، و منتهای مراتب می توانست اندکی از بار آن بگاهد.

در تاریکی جاده نمی تاک به زودی مادرش را با لیزا—لوی بلندقد و آبراهام دید. کفشهای چوبی خانم دور بی فیلد به در خورد و تس آنرا گشود.

جوئن گفت: جای پای اسب پشت پنجه می بیشم. کسی آمده بود؟

— نه.

کودکان کنار آتش با حالتی جدی به اونگریستند، و یکی از آنها زیر لب گفت:

— تس، آقای اسب سوار!

— او بیدن من نیامده بود. سرراحتش با من حرف زد.

— کی بود؟ شوهرت؟

— نه، او هیچ وقت، هیچ وقت نمی آید.

— پس کی بود؟

— آه، برای چه می پرسی؟ همان که خودت و من می شناسیم ش.

— آه! چه می گفت؟

وقتی به کینگز بر می دیم و جا به جا شدیم برایت تعریف می کنم... کلمه به کلمه اش را.

تس به مادرش گفت مهمان شوهرش نبود. اما این احساس که از لحاظ جسمی تنها این مرد شوهر واقعی است، بیش از پیش بر قلبش سنگینی می کرد.

### فصل پنجاه و دو

در نخستین ساعات نیمه شب، هنگامی که هوا هنوز نیمه تاریک بود، آسایش شبانه ساکنین کنار شاهراهها را هر چند گاه صدای هایی که زمین را می لرزاند برهم می زد؛ این صدایها که تا باعداد ادامه یافت هر سال در نخستین هفته این ماه، همچون صدای فاخته در سومین هفته همین ماه، آنها را از خواب بیدار می کرد. این سر و صدا پیشتر آمد نقل مکان عمومی بود، و نشان می داد که گاریهای بزرگ خالی برای آوردن اثاثیه خانواده های مهاجر در حال گذار هستند؛ چه رسم بر این بود که کارگر کشاورز و خانواده اش با گاری کارفرمای جدید نقل مکان کنند. و از آنجا که می بایست این کار یک روزه انجام شود، گاری کشنا نیمه شب به راه می افتادند تا صبح زود به در خانه خانواده کارگری که قصد اسباب کشی داشت برسند، و آنگاه بار کردن اثاثیه بر گاری بی درنگ آغاز می شد.

اما گاری هیچ کارفرمای مشتاقی برای بردن اثاثیه تس و مادرش نمی آمد. آنها زن بودند؛ کارگر کشاورز دائمی نبودند؛ هیچ کارفرمایی نیاز خاصی به آنها نداشت؛ و از اینرو مجبور بودند با پول خودشان گاری کرایه کنند، و هیچ یک از اثاثیه شان را به رایگان

نفرستند.

آن روز صبح هنگامی که تس از پنجره به بیرون نگریست و دید که هوا گرچه گرفته و پر بار اما بارانی نیست، و گاری هم از راه رسیده است، نفسی به آسودگی کشید. باران در چنین روزی هیولایی بود که خانواده‌های در حال نقال مکان هر گز از یاد نمی‌برندند؛ اثاثیه خیس، رختخوابهای نمدار، لباسهای نمناک، و آنگاه بیمارشدن افراد خانواده، پیامدهای آن بودند.

مادرش، لیزا—لو، و آبراهام نیز بیدار بودند، اما بچه‌ها را گذاشتند باز هم بخوابند. هر چهار قن در روشنایی کمرنگ شمع ناشتابی خوردند، و آنگاه اسباب کشی آغاز شد. این کار اندکی با شادمانی انجام می‌گرفت، و یکی دو تن از همسایگان به آنها کمک کردند. هنگامی که وسایل سنگین را در گاری جای دادند از تختخوابها و رختخوابها جای نرم و راحتی در وسط آن به وجود آمد که قرار بود جوئن دوربی فیلد و بچه‌های کوچک در طول سفر روی آن بنشینند. پس از بارگیری مدت زیادی منتظر ماندند تا گاریکش اسبها را که در خلال اسباب کشی از گاری باز کرده بود باز به آن بینند؛ اما سرانجام به راه افتادند: قابلمه از روی میله چرخ گاری آویخته بود و تاب می‌خورد، و خانم دوربی فیلد بالای اثاثیه نشسته بود و سر ساعت دیواری بزرگی را در دامن گذشتند بود تا خراب نشود، ساعت با هر تکان سخت گاری با صدایی رنجیده ساعت یک، یا یک و نیم را اعلام می‌کرد. تس و لیزا—لو در کنار گاری پیاده می‌رفتند.

شب گذشته و با مدد آن روز به خانه همسایگان رفته و با آنها خداحافظی کرده بودند، و اکنون برخی از آنها تا بیرون دهکده آنها را بدرقه کردند، و از خدا کامیابی آنها را خواستار شدند، اما در ته قلبشان هیچ انتظار نداشتند خانواده دوربی فیلد، گرچه آزارش بجز خود به هیچکس نمی‌رسید، روز گارخوشی را بینند. به زودی گاری به جاده سر بالایی رسید، و با تغییر ارتفاع و خاک باد تندر شد.

از آنجا که امروزشم آوریل بود، گاریهای بسیار دیگری را دیدند که کم و بیش به شکلی یکسان اثاثیه‌شان را در گاری چیده بودند، گویا این روش همان‌قدر خاص روتستانیان بود که شان برای زیور عسل. گنجه کشودار، با دستگیره‌های درختان، و اثر انگشت، پوشیده از نشانهای خانوادگی، راست و به شکل همیشگی خود، در جلو گاری، نزدیک مالبندها قرار داشت، گویی صندوق گرانبهای حامل وصیت‌نامه «یهوه»

بود، که می‌بايستی با احترام و تکریم حمل شود.

برخی از خانواده‌ها سر زنده بودند، بعضی سخت ماتمزده، و برخی در کنار درهای مهمانخانه‌های سر راه ایستاده بودند؛ که به زودی خانواده دور بی فیلد نیز در کنار یکی از آنها ایستادند تا چیزی بخورند و اسپها نفسی تازه کنند.

در خلال این درنگ کوتاه چشمان تس به یک آبخوری آبی افتاد، که در هوا بالا و پایین می‌رفت. زنی، که اندکی دورتر از مهمانخانه روی اثاثه گاری نشته بود، لیوان را بالا و پایین می‌برد. تس با نگاه حرکت لیوان را تا دهان او دنبال کرد، و آنرا در دستان زنی دید که خوب می‌شناختش. به سمت گاری رفت.

دوستانش بودند که با یکی از خانواده‌ها سفر می‌کردند. تس فریاد زد: ماریان، ایز! شما هم دارید امروز اسباب کشی می‌کنید؟

ایز گفت: بله، آنقدر در فیلیت کوم به ما سخت گذشت که به راه افتادیم، به گروی نگفته‌یم، بگذار هر کار از دستش می‌آید بکند.

مقصد خود را به تس گفتند، او هم نشانی خود را به آنها داد.

ماریان از روی بار خم شد، و با صدایی آهسته گفت: می‌دانی آن آقایی که دنبالت است می‌دانی کی را می‌گوییم. بعد از رفتن توبه فیلیت کوم آمد و سراغت را گرفت؟ به اونگفته‌یم کجا هستی، چون می‌دانستیم دلت نمی‌خواهد اورا بینی.

— آه... اما من دیدم! پیدایم کرد.

— حالا می‌داند کجا می‌خواهی بروی؟

— فکر می‌کنم.

— شوهرت بر گشت؟

— نه.

گاریچه‌ها از مهمانخانه بیرون آمده بودند، تس با دوستانش خدا حافظی کرد، و هر دو گاری در جهت مخالف سفر از سر گرفتند؛ گاری می‌دانی و ایز با خانواده همسفرشان، در آن نشته بودند رنگ‌گامیزی شادی داشت، و سه اسب نیرومند با ترثیبات برنجی برآق به روی یراق‌هایشان آنرا می‌کشیدند؛ اما گاری آنها چیزی زهوار در رفته‌ای بود که به سختی می‌توانست تحمل این بار را بیاورد؛ از زمان ساخته شدنش هرگز رنگی به خود ندیده بود، و فقط دو اسب آنرا می‌کشیدند. این موضوع به خوبی تفاوت بین این دو گروه را نشان می‌داد: خانواده‌ای که می‌رفتند برای کشاورز مرفه‌ی کار کنند، و

آنایی که هیچ کارفرمایی در انتظارشان نبود.

راه دور بود — برای سفری یک روزه بیش از حد دور — و اسها سخت به دشواری آنرا می پیمودند. گرچه بسیار زود به راه افتاده بودند تا نزدیکیهای غروب از پیچ پشته ای که بخشی از بلندیهای گرین هیل را تشکیل می داد نگذشتند. هنگامی که اسها برای ادرار کردن و نفس تازه کردن ایستادند تس نگاهی به اطراف انداخت. پایین تپه، درست پیش رویشان، شهر نیمه مرده کینگزبر قرار داشت، جایی که نیاکان پدرش مدفون بودند و او آن چنان یکروند درباره آنها حرف می زد: کینگزبر، تنها نقطه ای در جهان که می توانستند آنرا میهن خود بخوانند، چه پشت در پشت پانصد مال در آنجا زندگی کرده بودند.

مردی را دید که از کناره به سمت آنها می آمد، و هنگامی که وضع گاری را دید گاهایش را تند کرد.

به مادر تس، که از گاری پایین آمده بود تا باقی راه را پیاده پیماید، گفت: شما همان زنی نیستید که خانم دوربی فیلد صدایتان می کنند؟ — چرا. گرچه بیوه سرچان دور برویل مرحوم، اشرفزاده بیچاره هستم، اما به این لقب اهمیت نمی دهم؛ و دارم به سرزمین اجداد او بر می گردم.

— راستی؟ من این چیزها را نمی دانم؛ اما اگر خانم دوربی فیلد هستید، مرا فرستاده اند به شما بگویم اتفاقات را کرایه داده اند. تا امروز صیغ که نامه شما به دستمان رسید نمی دانستم داریدمی آید... آن موقع دیگر دیر شده بود. اما حتماً جای دیگر اتفاق کرایه ای پیدا می کنید.

نگاه مرد به چهره تس، که یکسره رنگ باخته بود، افتاد. مادرش حالت پریشان و درمانده ای داشت. به تلمخی گفت: تس، حالا چه خاکی به سرمان بریزیم؟ بین سرزمین آباء اجدادیت چطور از تو استقبال کرد! اما، برویم بینیم چه پیش می آید.

وارد شهر شدند، تس کنار گاری ماند تا از پیچه ها مواظیبت کند، مادرش و لیزا به دنبال یافتن اتفاق رفتند. هنگامی که جوئن آخرین بار، یک ساعت بعد، به نزد او بازگشت، و جستجوهایش برای یافتن جایی بی نتیجه مانده بود، گاریچی گفت چون اسها ایش از خستگی دارند از پا درمی آیند، و می بایست همان شب حداقل مقداری از راه آمده را باز گردد، باید بار گاری خالی شود.

جوئن بی پروا گفت: بسیار خوب... بریشان همینجا. بالاخره جایی پیدا

می کنیم.

ارابه ران گاری را به کنار دیوار کلیسا، جایی به دور از نگاه رهگذران آورده بود، و حال با خوشحالی اثاثیه فقیرانه آنها را از گاری خالی کرد. آنگاه جوئن کرایه اش را داد، و بدین ترتیب بجز چند شیلینگ برایش باقی نماند، و ارابه ران خوشحال از تمام شدن کارش با چنین خانواده‌ای رفت و تهایشان گذاشت. باران نمی‌بارید و مطمئن بود صدمه‌ای نخواهد دید.

تس درمانده به کپه اثاثیه خیره شده بود. آفتاب سرد این غروب بهاری به ظرفهای گلی و قابلمه‌ها، دسته‌های مسیجات خشک که باد می‌لرزاندشان، به دستگیره‌های برنجی گنجعه لباس، به گهواره، جگنی که همه آنها در آن بزرگ شده بودند، و به ساعت دیواری برق اندخته با نگاهی سرشار از انزجار می‌نگریست. همه این اثاثیه رها شده در فضای باز با زبان بی زبانی تس را سرزنش می‌کردند که برای این گونه زندگی در معرض باد و باران قرار گرفتن ساخته نشده‌اند. در اطراف خود تپه‌ها و دامنه‌های زمانی پوشیده از درخت، وزیر بنای خره گرفته عمارت اربابی دور برویل، و نیز تکه وسیعی از خلنگزار ایگون را، که از املاک این خانواده بود، می‌دید. در همان نزدیکی، شبستان کلیسا که شبستان دور برویل خوانده می‌شد با نگاهی تزلزل ناپذیر به او می‌نگریست.

مادر تس پس از گردنشی در کلیسا و گورستان آن بازگشت و به تس گفت: مگر قبرستان خانوادگی شما مال خودتان نیست؟ البته که هست، پس دخترها، ما هم همینجا اردو می‌زنیم، تا اینکه شهر اجدادتان سقفی برای ما پیدا کند! خوب حالا، تس، لیزا و آبراهام، باید کمک کنید. برای این بچه‌ها جای خوابی درست می‌کنیم و باز دنبال اتفاق می‌گردیم.

تس با بیحالی به مادرش کمک کرد، و ربع ساعت بعد تختخواب بزرگ چهار دیر کی را از میان اثاثیه بیرون کشیدند، و به کنار دیوار جنوبی کلیسا، که مقبره‌های بزرگ در زیر آن قرار داشت، برداشتند. بر فراز سایبان تختخواب پنجره کوچکی پر از نقش و نگارهای زیبای گوتیک دیده می‌شد، که تاریخ قرن پانزده را داشت. این پنجره نیز پنجره دور برویل نامیده می‌شد، و در بالای آن نشانهای خانوادگی، مانند همان آنها یی که به روی مهر و قاشق قدیمی دور بی فیلد حک شده بود، دبدۀ می‌شد.

جوئن پرده‌های دور تخت را کشید و به این ترتیب چادر بسیار خوبی درست کرد، و بچه‌ها را در آن گذاشت. اگر نتوانستیم جایی پیدا کنیم خودمان هم امشب آنعا

می خوابیم. یک شب که هزار شب نمی شود، اما باید بیشتر بگردیم، و برای بچه ها هم غذایی تهیه کنیم! آه، تا، اگر عروسی کردند با مردهای ثروتمند ما را به این وضع می اندازد فایده اش چیست؟!

بار دیگر لیزا-لو و آبراهام از جاده باریکی که کلیسا را از شهر جدا می کرد پایین رفتند. همین که به خیابان رسیدند مرد سواره ای را دیدند که به این سو و آن سو می نگریست، با دیدن آنها نزدیک شد و گفت: آه... من دنبال شما می گشتم! مثل اینکه همه فاعیل در یک محل تاریخی دور هم جمع شده اند!

آلک دور برویل بود، پرسید: تا کجاست؟

جوشن خود چندان نظر خوبی نسبت به آلک نداشت. با دست به سمت کلیسا اشاره کرد، و آلک، که شنیده بود در جستجوی سرپناهی هستند، گفت چنانچه موفق نشوند باز به دیدنشان خواهد آمد، و جوئن به راه خود رفت، پس از دور شدن آنها آلک به مهمانخانه رفت، و اندکی بعد پیاده از آنجا بیرون آمد.

تس، که با بچه ها در چادر تنها مانده بود، مدتی با آنها به گفتگو نشست، آنگاه، چون دید کار دیگری برای آنها از دستش برنمی آید، در گورستان کلیسا، که اکنون در تاریکی شبانگاهی به سیاهی می گراید، به گردش پرداخت. در کلیسا قفل نبود، واو برای نخستین بار در زندگیش وارد آن شد.

گووهای خویشانش، با تاریخهایی که چندین قرن را در برمی گرفت، به ردیف در کنار یکدیگر دیده می شدند، گبدی شکل و رشت بودند، چه کنده کاریهایشان محظوظ شده؛ تزئینات برنجیشان را کنده بودند. از تمام چیزهایی که او را به یاد نابودی اجتماعی دودمانش می انداختند هیچ یک به اندازه این ویرانی نیرومند نبود.

به سنگ سیاهی نزدیک شد که روی آن نوشته بودند:

آرامگاه خاندان قدیمی دور برویل

تس به خوبی یک کار دنبال نمی توانست زبان لا تین کلیسا بی رادر ک کند، اما می دانست که مقبره تیا کانش، و شوالیه های قد بلندی که پدرش هنگام متی پیوسته در باره آنها سخن می گفت، در سرداراب زیر این سنگ واقع است.

روی برگرداند و اندیشناک به راه افتاد، از نزدیک گوری، قدیمترین آنها، که مجسمه ای روی آن بود گذشت. در تاریکی پیش از این آنرا ندیده بود، اکنون هم اگر نمی پنداشت تکان می خورد، آنرا نمی دید. همین که به مجسمه نزدیک شد در یک آن دید

که به راستی زنده است و تکان می خورد. آن چنان یکه خورد که از پای درآمد، و نزدیک بود بیهوش شود، گرچه نه تا هنگامی که آنک دور برویل را بازشناخت.  
آنک از منگ گوریابین پرید، و اورانگه داشت.

لبخند بر لب گفت: دیدمت که وارد شدی، و رفتم آن بالا که مزاحم فکر کردنت نشوم. با این پیر و پاتالهای مرده زیر پایمان حسابی محفل خانوادگی درست کرده ایم، نه؟ گوش بد.

پاشنه پایش را محکم به زمین کوفت؛ وطنین پوکی از زیر زمین برخاست.

— شرط می بندم که کمی تکان خوردن، فکر کردن من فقط مجسمه سنگی یکی از آنها هستم. اما نه. اوضاع عوض شده است. انگشت کوچک دور برویل قلابی از تمام دودمان واقعی که این زیر خوابیده اند بیشتر می تواند برایت کار انجام دهد... حالا فرمان بده... چه کار کنم؟

— برو گمشو؟

— می روم... مادرت را پیدا می کنم — اما هنگام گذشتن از کنارتی با صدای آهته ای افزود: این یادت باشد؛ به زودی مؤدب می شوی!  
پس از رفتن دور برویل تس به روی منگ در ورودی مقبره خم شد و گفت:  
— چرامن در این طرف در هستم؟!

در این ضمن ماریان و ایز هیوئت همراه با بار و بنه خانواده همسفرشان به سمت سرزمین کنعان خود — مصر خانواده دیگری که همان روز صبح آنجا را ترک کرده بودند — راه می سپردند. اما زمان درازی به جایی که می رفتد نیندیشیدند، گفتگویشان پیرامون آنجل کلیر و تس دور می زد. آنگاه گفتگویه عاشق سمح تس کشیده شد، که ارتباط او را با زندگی گذشته تس تا اندازه ای شنیده و تا اندازه ای حدس زده بودند.

ماریان گفت: پیداست که تس قبل اورامی شناخته. همین که یک بار فریب اورا خورده خیلی مهم است. اگر یک بار دیگر مرد ک گولش بزند خیلی حیف می شود. ایز؛ آفای کلیر هیچ وقت نصیب ما نخواهد شد؛ برای چه به تس حسودی کنیم، و این دوتارا آشتبانی ندهیم؟ اگر آفای کلیر فقط می دانست تس چه سختیهایی را تحمل کرده، و چه چاهی برایش کنده اند، شاید می آمد و از زنش نگه داری می کرد  
— می توانیم به او خبر بدیم؟

در سراسر راه به این موضوع اندیشیدند؛ اما پس از رسیدن به محل کار جدید تمام

توجهشان به سروسامان دادن به وضع خود جلب شد. یک ماه بعد، شنیدند که کلیر به زودی باز خواهد گشت. اما خبری از تس نداشتند. آنگاه، دلستگی شان به کلیر بار دیگر در قلب آنها زنده شد، اما چون صادقانه به تス علاقمند بودند، ماریان در شیشه جوهر یک شیلنگی را، که مال هر دو تایشان بود، باز کرد، و به کمک یکدیگر نامه کوتاهی نوشتند.

آقای محترم... اگر همان اندازه که همسر زنان شما را دوست دارد دوستش دارید به او توجه نشان بدهید. برای اینکه دشمنی در لیام دوست به شدت او را تحت فشار قرار داده است. آقا، کسی خود را به او نزدیک می کند که باید دورش کرد. طاقت صبر زن هم حدی دارد، ریشه مداوم آب منگ رامی فرساید— حتی اگر الساس باشد.

### دو خیر خواه شما

نامه را به تنها جایی که نشانیش را شنیده بودند، شهر کوچک امینستر، فرستادند؛ پس از آن از این بلند نظری خود به وجود آمدند، و تا چند روز دیوانه وار آواز می خواندند و همزمان می گریستند.



# كتاب هفتم



### فصل پنجاه و سه

در شهر کوچک امینیستر آفتاب غروب کرده بود. دوشمع با حباب سبز رنگشان مانند هر شب در اتاق کار کشیش می سوختند، اما او در آنجا نشته بود. هر چند گاه به اتاق می آمد، آتش ملایم بخاری را که برای این شبهای بهاری کفايت می کرد به هم می زد، و باز بیرون می رفت؛ گاه در جلو درورودی می ایستاد، و به سمت اتاق پذیرایی می رفت، آنگاه به سمت در ورودی باز می گشت.

در رو به غرب گشوده می شد، و گرچه اتاق در تاریکی فرو رفته بود، اما بیرون هنوز هوا آن قدر روشن بود که بتوان به آسانی دید. خانم کلیر، که در اتاق پذیرایی نشته بود، به دنبال او به آنجا رفت.

کشیش گفت: هنوز خیلی مانده است. تا ساعت شش به چاک - نیتون نمی رسد، حتی اگر قطار تأخیر نداشته باشد، اسب پیر ما نمی تواند ده مایل راه را به این زودی طی کند.

— اما عزیزم، همین راه را یک ساعته آمده است.

— صالح‌ها پیش.

بدینسان دقایق رامی گذرانند، و خوب می دانستند که سخن گفتن بیهوده است، و تنها باید با شکیبایی انتظار بکشند.

سرانجام صدای شنیدند، و در شکه یک اسبه به راستی در آن سوی نزد ها ایستاد. دیدند کسی که وانمود می کردند می شناسندش از در شکه پیاده شد، گرچه اگر اورا در

خیابان می دیدند بی اعتنا از کنارش می گذشتند، و اکنون هم اگر در این لحظه خاص  
انتظار آمدنش را نداشتند و از درمشکه خودشان پیاده نشده بود به هیچ رو او را به جا  
نمی آوردن.

خانم کلیر از راهرو تاریک به سمت دردوید، و شوهرش آهسته تر به دنبال اورفت.  
تازه وارد، که می خواست به داخل بیاید، چهره های نگران آنها را و پرتو غروب  
آفتاب را در عینکهایشان دید؛ اما آنها نمی توانستند صورتش را بینند، چه آفتاب بر  
چشم انداشتن می تایید.

خانم کلیر، که در این لحظه به علت این جدایی دیگر اهمیتی نمی داد، فریاد زد:  
آه، پسرم، پسرم... بالاخره برگشتی!—همین که به اتاق رسیدند و شمعها را روشن کردند  
مادر به چهره پسر نگریست.

— آه، این آنجل... پسرم... آنجل که از اینجا رفت نیست.  
پدر نیز از دیدن پسریکه خورد، اندیشه های تلغی و بیماری آنجل را به راستی دیگر گون  
ساخته بود. کم و بیش به اسکلت و شبع همان مردی می مانست که برای گریز از  
ریشخند حوادث به سرزمینی بیگانه پناه برده بود. چشان به گود نشسته اش حالتی  
بیمار گونه داشت، و دیگر برق جوانی از آنها نمی درخشید. فرو رفتگیها و چینها بیست  
سال پیش از موعده چهره اش را مالغورده ساخته بودند.

— می دانید آنجا مرض شدم. اما حالا حالم خوب است.  
اما گویی برای تکذیب این گفته اش، زانوهایش ناگهان سست شدند، و برای  
اینکه نیفتد به زمین نشست. سفر خسته کننده آن روز، و هیجان بازگشت بی رمقش  
ساخته بود.

— تازگیها برای من نامه ای نرسیده؟ آخرین نامه ای را که برایم فرستادید پس از  
مدتها دست به دست گشتن و خیلی تصادفی به دستم رسید؛ در غیر اینصورت زودتر  
می آمد.

— زنت نوشته بودش، نه؟  
— بله.

— فقط یکی دیگر همین چند روز پیش به دست ما رسید، اما چون می دانستیم به  
زودی حرکت می کنی برایت نفرستادیمش.

آنجل شتابزده در پاکت را گشود، و از خواندن احساساتی که تس در آخرین نامه

کوتاهش به او به قلم آورده بود سخت آشته شد:

اه آنجل، برای چه این طور با من گذلی با من رفتار کردی؟! من مزوار نبودم. به دقت راجع به رفتار فکر کرده‌ام، و هرگز هرگز نمی‌توانم بیخشم! خودت می‌دانی که من هیچ نمی‌خواستم به توبدی کنم... برای چه توبه من بدم کردی؟! تو بیرحمی، واقعاً بیرحم! سعی می‌کنم فراموش کنم. من بجزی انصافی از توهیج چیز ندیدم.

آنجل نامه را به زمین انداخت و گفت: کامل‌آ درست است! شاید هرگز دیگر با من آشتبند.

مادرش گفت: آنجل، برای یک روستازاده این قدر خودت را ناراحت نکن!

— روستازاده! خوب، همه ما از جنبه‌هایی روستازاده هستیم؛ اما بگذارید چیزی به شما بگوییم، درباره این موضوع تا به حال حرفی نزدیک بودم پدرش یکی از اخلاف خاندانهای «نورمن» است، اما مثل خیلی‌های دیگر که در دهکده‌های ما با گفتمانی زندگی می‌کنند، «فرزند روستا» لقب گرفته.

آنجل شب زود خوابید و چون روز بعد حال خوشی نداشت، در اتفاقش ماند و در اندیشه فرو رفت— وقتی آن سر دنیا زندگی می‌کردم و نامه تس تازه به دستم رسیده بود هیچ کاری از این ساده تربه نظرم نمی‌رمید که هر وقت اورا بخشمید می‌توانم برگردم و خودم را به بغلش بیندازم، حالا که اینجا رسیده ام دیگر آن قدرها برایم آسان نیست. آن موقع دلباخته ام بود، اما نامه دومش نشان می‌دهد که نظرش نسبت به من تغییر کرده— بله، حق هم دارد، حالا چطور می‌توانم بی خبر به دیدنش بروم؟ فرض کنیم در این چند هفته آخر واقعاً از من نفرت پیدا کرده باشد، در آن صورت اگر سرزده به دیدنش بروم حتماً مرا سرزنش می‌کند.

از اینرو تصمیم گرفت با نوشتن نامه‌ای به دهکد مارلوت و اعلام خبر بازگشتش تسخانواده‌اش را برای این دیدار آماده سازد. می‌پنداشت که تس هنوز به توصیه او با خانواده‌اش در آنجا زندگی می‌کند. همان روز به دهکده مارلوت پیغامی فرستاد، و چند روز بعد از خانم دوربی فیلد پاسخی دریافت داشت که به هیچ رونگرانیش را برطرف نساخت، چون شگفت‌زده دید که گرچه نامه از مارلوت فرستاده نشده است، اما نشانی جدید هم به روی پاکت دیده نمی‌شود.

آقا، این چند خط را برای شما می‌نویسم تا بگوییم که دخترم در حال حاضر نزد من نیست، و مطمئن نیستم کی برخواهد گشت، اما به محض آمدنش به شما اطلاع خواهم داد. به من اجازه

داده نشده که نشانی فلیش را به شما بدهم، باید بگوییم که من و مخانواده‌ام مدتی است مارلوت را ترک کرده‌ایم. ارادتمند شما

### ج—دوربی فیلد

کلیر از دریافت خبر تندرستی تس آن چنان آسوده خاطر شد که سکوت مادرش درباره محل زندگی او مدت زیادی ناراحت نکرد— همه شان از دست من عصباتی هستند. منتظر می‌شوم تا تا رس برگردد. از نامه خانم دوربی فیلد پیداست که زود برمی‌گردد. حق است. این چه جور دوست‌داشتنی است که هر لحظه به رنگی درمی‌آید؟ تجربیات این سفر روی من تأثیر گذاشته است. پیش از آن گناهکار را بی‌گناه و بی‌گناه را گناهکار می‌دیدم. برای چه این طور درباره تس داوری کردم؟ برای چه اورانه با نیت بلکه با گذشته اش سنجیدم؟

یکی دوروز دیگر در انتظار دریافت نامه دیگری از جوئن دوربی فیلد، وغیر مستقیم در استراحت برای بهبود کسالتش گذشت. نشانه‌هایی از بازگشت تندرستیش دید، اما نشانی از نامه جوئن نبود. آنگاه باز نامه‌ای را که تس از فلینت کوم— اشن برایش به بزریل فرمستاده بود بیرون آورد و دوباره آنرا خواند. جملات نامه مانند بار نخست سخت متأثرش کرد.

در غم و گرفتاری باید دست کمک به سوی تو دراز کنم— چون کس دیگری ندارم... فکر می‌کنم اگر به زودی نیایی، یانگویی من پیش تویایم خواهم مردم... آنجل، یک باره هم که شده عدالت را فراموش کن، و فقط کمی، ذره‌ای با من مهر بان باش!... اگر بایی در آغازت جان خواهم داد، اگر بدایم مرا بخشیده‌ای از مردم باکی نخواهم داشت! اگر فقط برایم یک خط بنویسی، و بگویی «به زودی من آیم» آنجل، با شادمانی منتظرت می‌شوم. آه آنجل! فکر کن— ممکن کن چطور از اینکه هرگز نمی‌توانم بیشتر قلبم به درد می‌آید! آه، کاش می‌توانستم کاری کنم که فقط روزی یک دقیقه دلت برای من نشگ می‌شد، آنوقت شاید به حال همسر بیچاره ای که شب و روزش از دوری توسیاه است دلت بسوید. آه، اگر تو نامی به عنوان همضرت با تو زندگی کنم، راضی هستم، خوشحال می‌شوم که خدمتکارت باشم؛ تا بتوانم در کنار تو زندگی کم، و گاهی چشمم به تو بینند، و تو را مال خود بدانم... جان شیرینم، فقط یک آرزو دارم، که داد بیشتر یا آین دنیا یا زیرخاک ترابیشم! بیا پهلوی من— برگرد، و مرا مخاطری که نهدیدم می‌کند!

نیحات بدنه!

کلیر تصمیم گرفت سخنان تند نامه دوم را باور نکند؛ و بی درنگ به جستجوی او برود. از پدرش پرسید که در خلال غیبت او تا هرگز برای گرفتن پول به نزد او آمده است یا نه. پدر پاسخ منفی داد، و آنگاه برای نخستین بار به فکر آنجل رسید که تس در محرومیت به سرمی برد و غرورش اورا از تقاضای کمک بازداشته است. از گفته های آنجل پدر و مادرش اکنون سبب واقعی جدایی آنها را درک کرده بودند؛ و چون بیش از هر چیز در زندگی وظیفه خود را نجات گناهکاران می دانستند، به خاطر گناه تس، مهر او را، همچون کودکی نیازمند به مراقبت، در دل گرفتند. احساسی که نژاد اشرافی تس، سادگی، حتی فقرش در آنها برینینگیخته بود.

هنگامی که شتاپر زده خود را برای سفر آماده کرد به یادداشت کوتاه و کثیفی که تازه دریافت کرده بود نگاهی انداخت— یادداشت را ماریان و ایز نوشته بودند و این چنین آغاز می شد.

آقای معترض— اگر همان اندازه که هسپران شما را دوست دارد دوستش دارید به اوتوجه نشان ندهید.

### فصل پنجه و چهار

دقایقی بعد کلیر از خانه بیرون رفت، و مادراندام لاغر اورا که در خیابان از نظر دور می شد تماشا می کرد. پیشنهاد پدرش را پنذیرفت و با مادیان پیر نرفت، زیرا می دانست تا چه اندازه در خانه به آن نیاز دارند. به مهمانخانه رفت، و درشكه تک اسبه ای کرایه کرد، و به سختی می توانست منتظر شود تا اسب را به درشكه بینندند. دقایقی بعد از تپه ای بالا می رفت، که چند ماه پیش، تس آن چنان امیدوار از آن پایین رفته، و با نقشه های نقش بر آب شده از آن بازگشته بود.

به زودی در جاده بنویل، با خاربستها و درختان پوشیده از شکوفه های سرخشن راه می سپرد، اما او این چیزها را نمی دید، و تهاتا آن اندازه به مناظر توجه نشان می داد که برای پیش رفتن ضروری بود. کمتر از یک ساعت و نیم بعد املاک کینگر هینتاک را پشت سر گذاشده بود، و در بر هوت رشت جایگاه کراس ایند— همان سنگ نامقدسی که آنکه دور برویل، در دوران پرهیزگاری گذرای خود، تس را واداشته بود دست خود را به روی آن بگذارد و سوگند بخورد که دیگر هرگز اورا و سوسه نخواهد کرد. ساقه های زرد و باد خورده گزنه های سال پیش حتی اکنون نیز در کناره های جاده ایستادگی می کردند،

و ساقه‌های سبز و تازه از ریشه‌هایشان در هوای بهاری می‌رویدند.

بدینسان از حاشیه جلگه بلند مشرف بر هینتاک پیش رفت، و به راست پیچیده و در فضای نیرو بخش زمینهای آهکی فلیت کوم—اش فرو رفت. نشانی این دهکده را روی پاکت یکی از دو نامه تس دیده بود، و می‌پندشت تس هنوز در اینجا سکونت دارد. بدیهی است که او را در این محل نیافت، و آنچه بر نامیدیش افزود این بود که هیچ یک از کله‌نشینان و حتی صاحب مزرعه کسی را به نام «خانم کلیر» نمی‌شناختند، گرچه اسم کوچک او را همه به یاد داشتند؛ بی درنگ متوجه شد که تس نمی‌خواسته است از نام او سود جوید. این عمل، و اینکه ترجیح داده بود کار جانکاهی را تحمل کند (نخستین بار بود که آنجل خبرش را می‌شنید) و برای دریافت پول بیشتر به خانواده شوهر متول نشود غرور و عزت نفس او را نشان می‌داد.

به او گفته‌تس دور بی فیلد، بی اطلاع قبلی، از آنجا به خانه پدرش در آن سوی دره بلاک مور رفته است. پس چاره‌ای بجزیافت خانم دور بی فیلد باقی نمی‌ماند. جوئن به او گفته بود که اکنون در مارلوت زندگی نمی‌کند، اما به طرز غریبی از دادن نشانی جدیدش طفره رفته بود، به ناگزیر کلیر می‌باشد به مارلوت می‌رفت و پرس و جو می‌کرد. کشاورز گرو بی که با تس چنان رفتار گستاخانه‌ای داشت برای کلیر چرب زبانی می‌کرد، و به ارایه ران خود دستور داد او را تا مارلوت برماند؛ چون کلیر در شکه کرايه‌ای خود را، که تنها یک روز اجازه استفاده از آنرا داشت، به امینیستر پس فرستاده بود.

کلیر تا حاشیه دره با گاری کشاورز گرو بی سفر کرد، و آنگاه گاری و گاریچی را برای صاحبیش فرستاد، شب را در مهمانخانه‌ای به صبح آورد، و سحرگاه پیاده به سمت زادگاه تس عزیزش به راه افتاد. باعها و رستنیها هنوز جامه زنگارنگ بهاری را بر تن نداشتند؛ این نخستین ماه بهار هنوز زمستانی بود که پوشش نازکی از سبزی بر خود کشیده بود.

خانه‌ای که تس دوران کودکی خود را در آن گذرانده بود اکنون محل سکونت خانواده دیگری بود که او را نمی‌شناختند. ساکنان جدید در باعچه بودند، و آن چنان با علاقمندی در آن کار می‌کردند که گویی این خانه روتایی هیچگاه سرنوشتی جدا از آنان نداشته، و نخستین دوران زندگیش با سرگذشت خانواده دیگری قرین و هم‌زمان نبوده است. تنها بالندیشهای مر بوط به خود در راه روهای میان باعچه راه می‌رفتند، و هر لحظه

با اشباح ناپیدای پیش از خود برخورد می کردند؛ و چنان سخن می گفتند که گویند هر گز ترسی در آن خانه نزدیک است بود. حتی پرندگان بهاری چنان بر فراز سر شان نغمه سرایی می کردند که پنداشتی نمی دیدند تس دیگر در آنجا نیست.

پس از پرس و جواز این خانواده از همه جایی خبر، که حتی نام ساکنین پیشین را فراموش کرده بودند، کلیر دریافت که جان دوربی فیلد مرده است؛ بیوه او و فرزندانش مارلوت را ترک کرده و گفته بودند که به کینگزبر می روند، اما به جای آن به شهر دیگری رفت بودند، که نام آنرا به کلیر گفتند. در این هنگام آنجل از این خانه که دیگر تس را در خود جای نمی داد سخت بیزار شده بود، و شتابزده از آن روی برگرداند، و بی آنکه حتی یک بار دیگر به پشت سر خود نگاه کند به راه خود رفت.

راهش از کنار مزرعه ای می گذشت که نخستین بار تس را در آنجا دیده بود، مزرعه به اندازه خانه، حتی بیش از آن، نفرتش را برانگیخت. به گورستان رسید و در میان سنگ گورهای جدیدتر، یکی را که طرحی بهتر از آنها دیگر داشت دید. به روی آن نوشته بودند:

به یاد جان دوربی فیلد، یا دور برویل، از خانواده زمانی نیرومندی به همان نام، و از اخلاف مستقیم میر پاگان دور برویل، شوالیه نامدار سلحشور. در تاریخ ۱۰ مارس، سال ۱۸۱۸ دارفانی را وداع گفت.

بنگر که قدرتمندان چگونه مقوط کرده اند.

مردی، گویا خادم کلیسا، کلیر را در آنجا دید و نزدیک شد: آه، آقا، این مرد دلش نمی خواست او را در اینجا دفن کنند، وصیت کرده بود، در کینگزبر، کنار اجدادش دفنش کنند.

— چرا به وصیت نامه اش عمل نکردند؟

— آه... پول نداشتند. آقا، خدا پدر و مادر قاتان را بیامرزد، بین خودمان باشد، اما...

حتی همین یک سنگ قبر، با این نقش و نگارش، پوش داده نشد.

— راستی؟ کی آنرا ساخته؟

خادم به او پاسخ داد که بتای دهکده، و کلیر، پس از ترک گورستان، به خانه بنا رفت. فهمید که خادم دروغ نگفته است، و پول او را پرداخت. پس از آن در جستجوی مهاجران باز به راه افتاد.

راه بیش از آن دور بود که پای پیاده برود، اما کلیر آن چنان نیاز به اینزوا داشت که

تخت نمی خواست کالسکه کرایه کند و یا با قطار از راه غیرمستقیم خود را به مقصد برساند. اما در شاستن به ناگزیر وسیله‌ای کرایه کرد، با وجود این تا ساعت هفت شب به خانه جوئن که بیست مایلی با دهکده مارلوت فاصله داشت، نرسید.

از آنجا که دهکده کوچک بود خانه را که در باغی محصور، و دور از شاهراه قرار داشت، و بیوه زن اثنان رشت و کنه اش را با مهارت در آن چیده بود، به آسانی توانست پیدا کند. پیدا بود که جوئن به دلایلی از آمدن اوناراحت شد، و کلیر احساس کرد مزاحم او شده است. خودش در را باز کرده بود، و روشنایی آسمان غروب بر چهره اش می افتداد. این نخستین بار بود که کلیر می دیدش، اما آنچنان آشفه بود که تنها متوجه شد زنی هنوز زیباست و لباس سیاه بیوه‌ای آبرومند را بر تن دارد. کلیر مجبور شد توضیح دهد شهر تس است، و به طرز ناشیانه ای افزود: می خواهم فوراً اورا ببینم. شما گفتید باز برای من نامه می نویسید، اما ننوشید.

— برای اینکه تس برزنگشته است.

— از حالت خبردارید؟

— نه. شما باید که باید از حال او خبر داشته باشید.

— قبول می کنم. کجاست؟

از آغاز این گفتگو جوئن آشتفتگیش را با گذاشتن دستها به روی گونه‌ها آشکار کرده بود.

— من... من درست نمی دانم حالا کجاست. قبلًا... اما.

— قبلًا کجا بود؟

— حالا دیگر آنچانیست.

برای طفره رفتن از پاسخگویی بار دیگر سکوت کرد، اما تا این هنگام بچه‌های کوچک به کنار در خزیده بودند، و کوچکترین آنها دامن مادرش را کشید و آهسته گفت:

— این همان آقایی است که می خواهد با تس عروسی کند.

جوئن در گوش او گفت: با او عروسی کرده است، برو تو.

کلیر دریافت که جوئن می کوشد رازی را از او پنهان دارد، از اینرو پرسید:

— فکر می کنید تس دلش بخواهد من بروم پیدا بشم کم؟ اگر نخواهد، البته...

— فکر نکنم دلش بخواهد.

— مطمئنید؟

— بله، مطمئنم.

کلیر بر گشت که برود؛ آنگاه به یادنامه پرمهرتس افتاد.

— مطمئنم که دلش می خواهد دنبالش بروم، من بهتر از شما اورامی شناسم.

— خیلی احتمال دارد، آقا؛ چون من هیچ وقت واقعاً اورانشانخه ام.

— خانم دور بی فیلد، به حال مرد بیچاره ای رحم کنید، آدرش را بدهید!

مادر تنس بار دیگر با آشفتگی دستی به گونه اش کشید، و هنگامی که دید کلیر رنج می کشد، سرانجام با صدای بسیار آهته ای گفت:

— به سند بورن رفته است.

— آه، کجا یاش؟ شنیده ام سند بورن جای خیلی بزرگی شده.

— من دیگر بیشتر از این چیزی نمی دانم. خودم هیچ وقت آنجا نرفته ام.

پیدا بود که جو شن این بار حقیقت را می گوید؛ واودیگر پافشاری نکرد.

به مهر بانی گفت: به چیزی احتیاج ندارید؟

— نه، آقا. زندگیمان تقریباً تأمین شده است.

کلیر، بی آنکه وارد خانه شود، بر گشت و رفت. ایستگاه راه آهنی در مه مایلی آنجا بود، واو کرايه در شکه چی را داد، و پیاده به آن سمت رهسپار شد. آخرین قطار سند بورن اندکی بعد به راه افتاد، و کلیر را با خود برد.

## فصل پنجاه وینج

ساعت یازده همان شب، بی درنگ پس از ورودش به شهر تلگرافی برای پدرس فرستاد، اتفاقی در یکی از هتلها گرفت، و آنگاه به قدم زدن در خیابانهای سند بورن پرداخت. در این وقت شب نه می شد به دیدن کسی رفت و نه در جستجوی کسی برآمد، و او این کار را به صبح فردا واگذاشت. اما به این زودی نمی توانست بخوابد.

این شهر ساحلی نوبنیاد، با ایستگاههای شرقی و غربیش، اسکله ها، کاجستانها، گردشگاهها، و باغهای زیبایش، در دیدگان کلیر به سرزمین پریانی می مانست که ناگهان با عصای سحرآمیزی به وجود آمده، و اندکی غبار گرفته بود. بخش شرقی ایگون و بست در آن نزدیکیها بود، اما درست در حاشیه آن سرزمین قهوه ای و باستانی ایز شهر نوساز و تفریحی ناگهان از زمین سبز شده بود. یکایک پستی و بلندیهای پیرامون ایز

شهر به تخته‌تین دوران زمین‌شناسی تعلق داشت؛ یکایک راهها در عهد باستان ساخته شده بود؛ از زمان سازارها کسی ذره‌ای از خاکش را زیر و رو نگرده بود. با اینحال این گیاه ناشاخته در اینجا رو بیده، و تس را به سوی خود کشیده بود.

در کنار چراغهای روش در خیابانهای پیچایچ این شهر، که دنیایی نود رجهانی کهنه بود، گام برمی‌داشت، و از لابه‌لای شاخه‌های درختان و نزدیک به ستارگان بامها، دودکشها، و مهتابهای ساخته‌های بلند و خوش نما را می‌دید. شهری با خانه‌های جدا از یکدیگر؛ تفریحگاهی مدیترانه‌ای در ساحل دریای مانش بود؛ و شب بر ابهت آن می‌افزود.

دریا نزدیک بود، اما آسایش شهر را برهم نمی‌زد؛ همه‌مه می‌کرد، و او آنرا صدای کاجها می‌پندشت؛ و کاجها درست به همان شیوه همه‌مه می‌کردند، و او آنرا صدای امواج دریا می‌پندشت.

— تس، این دختر دهاتی، زن جوان من، در میان این ثروت و تازه‌جویی کجا می‌تواند باشد؟ — هرچه بیشتر می‌اندیشد بیشتر گیج و حیران می‌شد. اینجا گاوی برای دوشیدن هست؟ زمینی برای کاشت که نمی‌بینم. حتماً دریکی از این خانه‌های بزرگ خدمتکار شده است — همچنان پرمه می‌زد، و به پنجره اطاقها و چراغهایشان که یکی دربی دیگری خاموش می‌شدند می‌نگریست و از خود می‌پرسید کدام از آنها مال اوست.

حدس و گمان بیهوده بود، و درست پس از ساعت دوازده به هتل بازگشت و به رختخواب رفت. پیش از خاموش کردن چراغ نامه مهرآمیز تس را دو باره خواند. اما خواب به چشم‌انش نمی‌آمد. این چنین نزدیک او، و با اینحال این چنین دور از او و پیوسته کر کرده پنجره را بالا می‌کشید و به پشت خانه‌های رو برومی‌نگریست، و از خود می‌پرسید در این لحظه او در پشت کدام یک از این پنجره‌ها خواهد است.

شب بدینسان گذشت. با مداد از رختخواب بیرون آمد، و لحظاتی بعد بیرون رفت، و راه پستخانه را در پیش گرفت. در جلو پستخانه یکی از پستچیها را دید که با نامه‌ها صبح بیرون می‌آمد. از او پرسید:

— آدرس زنی به اسم خانم کلیر رامی دانید؟  
— نه، آقا.

آن گاه، کلیر که از خاطرش گذشت شاید او هنوز از نام دوران دوشیزگیش استفاده

می کند، پرسیده:

— یا خانم دور بی فیلد؟

— دور بی فیلد؟

این نام نیز به نظرستچی بیگانه آمد.

— آقا، همان طور که می دانید هر روز عده زیادی به این شهر رفت و آمد می کند؛ و

اگر آدرس خانه را نداشت باشد غیر ممکن است پیدایشان کنید.

در این هنگام یکی از همکارانش شتابزده بیرون آمد، و این نام را برایش تکرار کردند.

— اسم دور بی فیلد به گوشم نخورده است؛ اما اسم دور برویل را روی در «هرونز» دیده ام.

کلیر، خوشحال از این که تس نام فامیلش را با تلفظ قدیمی آن به کار می برد، گفت:

— خودش است! هرونز چه جور جایی است؟

— خانه کرایه ای، اینجا همه خانه هایشان را کرایه می دهند.

کلیر نشانی خانه را گرفت، و شتابزده به آن سورفت، همزمان با شیرفروش به آنجا رسید. خانه، گرچه ویلایی معمولی بود اما حیاط بزرگی داشت، و آن چنان خصوصی می نمود که به هیچ رو و به خانه کرایه ای شباخت نداشت — اگر تس بیچاره اینجا خدمتکار باشد، حتماً از در پشتی می آید که از شیرفروش شیر بگیرد — و خود می خواست به آن سمت برود. اما چون مطمئن نبوده جلو خانه رفت و زنگ در رابه صدا درآورد.

چون هنوز صبح زود بود زن صاحبخانه خود در را باز کرد. کلیر سراغ تیرزا دور برویل یا دور بی فیلد را گرفت.

— خانم دور بی فیلد؟

— بله.

آنجل اندیشید: پس تس خودش را زن شوهرداری معرفی کرده، گرچه از نام فامیل من استفاده نمی کند، اما خوشحال.

— لطفاً به او می گویید که یکی از خویشاںش به دیدنش آمده؟

— کمی زود است. بگویم چه کسی آمده، قربان؟

— بروم بینم بیدار شده؟

زن اورا به اتاق جلویی — اتاق ناهارخوری — راهنمایی کرد، و او از پشت پرده های تور به باعچه، و بوته های خرزه ره و دیگر بوته های آن می نگریست — مثل اینکه وضعش آن طور که من فکر می کردم بد نیست، شاید جواهرات را گرفته و آنها را فروخته — حتی لحظه ای تس را به این خاطر ملامت نکرد. گوش به زنگ ایستاده بود تا اینکه به زودی صدای پاهایی شنید، و آن چنان قلبش به تپش درآمد که به سختی می توانست محک باشد — خدای من! آن قدر قیافه ام عوض شده است که نمی دانم راجع به من چه فک خواهد کرد!

در باز شد، و تس در آستانه در بود — به هیچ رونه به آن شکل که کلیر انتظارش را داشت. لباسهایش زیبایی طبیعی او را بیشتر به نمایش می گذاشتند. پیراهن خانه کشمیر خاکستری رنگی با گلدوزی سیاه برتن و مدپائیهایی به همین رنگ به پا داشت. گردنش را یقه پرداری احاطه کرده بود، و نیمی از موهای سیاه انبوهش را بالای صرش جمع کرده و نیمی از آن به روی شانه هایش آویخته بود — نشانه بدیهی شتاب. کلیر آغوش به روی او گشوده، و آنگاه دستهایش را پایین انداخته بود، چه تس همچنان در آستانه در ایستاده بود و نزدیک نمی آمد. کلیر که اکون اسکلتی زردنگ بیش نبود تفاوت بین خود و اورا احساس کرد، و اندیشید تس ظاهر اورا زنده یافته است.

با صدایی گرفته گفت: تس، می توانی مرا به خاطر اینکه به سفر رفتم ببخشی؟ نمی توانی ... نمی توانی پیش من بیایی؟ از کجا... چطور این سر و وضع را پیدا کرده ای؟

تس با صدایی که در اتاق طنینی ناخوشایند داشت، و چشمانش با برقی غیرطبیعی می درخشید، گفت:

— خیلی دیر شده؟

— من درباره تو منصفانه قضاوت نکرم... آن طوری که بودی ندیدمت! اما حالا دیگر عوضی شده ام، عزیزم، تسبی عزیزم!

تس، که گویی دیگر تاب و توان رنج و شکنجه را نداشت و هر لحظه آن برایش ساعتی می نمود، دستش را با ناشکبیایی تکان داد و گفت: خیلی دیر شده، خیلی دیر

شده!

## فصل پنجاه و پنجم / ۴۰۹

— زن عزیزم، چون بیماری این طور را شتم کرده، دیگر دوستم نداری؟ تو که این قدر بی ثبات نبودی؟ آمده ام ترا ببرم... پدر و مادرم حالا از دیدن خوشحال می شوند!

— بله... آه، بله! اما گفتم که، گفتم که خیلی دیر شده.

تس به کسی می مانست که کابوس می بیند، خواب می بیند، می خواهد پا به گریز بگذارد، اما نمی تواند: جریان را نمی دانی... خبر نداری؟ اگر نمی دانی پس چطور به اینجا آمده ای.

اینجا و آنجا سراغت را گرفتم، پرس و جو کردم تا به اینجا رسیدم.

تس ناگهان با صدای دلنشین دوران گذشت: گفت: انتظار کشیدم و انتظار کشیدم. اما تو نیامدی! برایت نامه نوشتم، باز هم نیامدی! و او دائماً در گوش خواند که دیگر برنمی گردی، و من زن احمقی هستم. بعد از مرگ پدرم به من خیلی مهربانی کرد، به من، به مادرم، به همه ما. او...

— منظورت رانمی فهمم.

— او دوباره گولم زده.

کلیر به دقت به اونگریست، آنگاه، مفهوم گفته او را درک کرد، همچون طاعون زده ای تمام بدنش سست شد، و نگاهش به دستان او افتاد، که، زمانی گلگون بود، و اکنون سفید و لطیف.

تس افروزد:

— آن بالاست. حالا از او متنفرم، برای اینکه به من دروغ گفت... گفت که دیگر نمی آینی؛ حالا تو آمده ای! این لباسها را او تن من کرده است: برایم مهم نبود که چه بلایی سرم می آورد! اما... آنجل، ممکن است بروی، خواهش می کنم، و دیگر هرگز برزنگرددی؟

بی حرکت ایستاده بودند، و با چشمانی که قلب سرگشته شان را بازتاب می کرد با اندوهی سخت رفت انگیز به یکدیگر می نگریستند. چنان می نمود که هر دو می خواهند به چیزی بیاو یزند که با آن از واقعیت بگریزند.

کلیر گفت: آه... تقصیر من است!

اما بیش از آن نتوانست چیزی بگوید. سخن گفتن و خاموش ماندن هر دو به یکسان آزارش می دادند. اما یک چیز را به طرز مبهمن احساس کرد: تسى که در گذشته

می شناخت، روح تس دیگر با تنش پیوندی نداشت، تن را باز نمی شناخت—  
می گذاشت ب سان پیکربنیجانی به روی آب شناور شود، و جریان امواج آنرا درجهتی  
برخلاف روح زنده اش به هر سوبکشاند.  
چند لحظه گذشت، او دید که تس رفته است. صورتش بیش از پیش زنگ باخت  
و درهم رفت، دقیقه ای بعد خود را در خیابان یافت، می رفت و خود نمی دانست به کجا.

### فصل پنجاه و شش

خانم بروکز، صاحب خانه و صاحب همه این اثنایه زیبا، ذهن چندان کنجدکاوی  
نداشت. زن بسیار پول پرستی بود، و اسارت بلندمدت و اجراییش در چنگال آن شیطان  
حسابگر، سود وزیان، تنها کنجدکاوی در مورد یک چیز را برایش باقی گذاشته بود—  
جیب مستأجرانش. با اینحال، دیدار آنجل کلیر از مستأجران خوش حسابش، که او آنها  
را خانم و آقای دور برویل می پنداشت، در زمانی و به شکلی صورت گرفت که حس  
کنجدکاوی زنانه سرکوب شده اش را برانگیخت.

خانم دور برویل، بی آنکه وارد اتاق ناهارخوری شود، از راهرو با مهمانش صحبت  
کرده بود، و خانم بروکز، که پشت در اتاق نیمه بسته اش در انتهای راهرو ایستاده بود،  
می توانست گفتگوی این دو موجود تیره بخت را تا اندازه ای بشنود. صدای پایی تس را که  
از پله ها بالا می رفت، و صدا پایی کلیر را به سمت درخانه، و بسته شدن در را مشید.  
آنگاه در اتاق طبقه اول بسته شد، و این نشان می داد که تس به آپارتمانش بازگشته  
است. چون خانم جوان هنوز به درستی لباس نپوشیده بود و خانم بروکز می دانست که به  
این زودیها پیدایش نخواهد شد.

از اینرو آهسته از پله ها بالا رفت، پشت در اتاق پذیرایی، که اتاق خواب با در  
کشویی به آن باز می شد، گوش ایستاد. دور برویلها، آپارتمان طبقه اول، بهترین  
اتاقهای خانه را اجاره کرده بودند. اتاق خواب اکنون در سکوت فرورفته بود؛ اما از اتاق  
پذیرایی صدای هایی می آمد.

نخست تنها چیزی که می توانست از آنجا تشخیص دهد یک سیلاپ بود که  
پیوسته با لحن ناله مانندی به گوش می رسید:

— آه... آه... آه!

آنگاه سکوت، و میس آهی بلند، و باز:

— آه... آه... آه!

خانم صاحبخانه از سوراخ کلید نگاه کرد. تنها فضای کوچکی از داخل اتاق را می‌توانست بینند، اما آن فضا گوشه‌ای از میز صبحانه، که خود صبح آنرا چیده بود، و صندلی کنارش را نشان می‌داد. تس سر را به میان دو دست گرفته، و با چهره‌ای خمیده در کنار نشیمنگاه صندلی زانوزده بود، دامن پیراهن خانه گلدوزی شده، و پاهای بدون دپایش، روی قالی دیده می‌شد. این ناله سرشار از یاس و نامیدی از لبهای او بیرون می‌آمد.

آنگاه صدای مردی از اتاق خواب به گوش رسید:

— چه شده؟

زن پاسخی نداد، و همچنان با صدای بلند با خود سخن می‌گفت، یا بهتر بگوئیم، نوحه سرایی می‌کرد. خانم بروکر تنهای شکسته و بسته چیزهایی می‌شند: — و آنوقت شوهرم، عزیز جانم، پهلوی من برگشت... و من خبر نداشتم!... و توبا چرب زبانی و بیرحمی و سمه ام کردی... دست از سرم بر نمی‌داشتی... نه... دست از سرم بر نمی‌داشتی! دیدی دلم به حال مادرم و بچه‌ها می‌سوزد و از آن سوءاستفاده کردی... و مدام گفتی شوهرم هیچ وقت بر نمی‌گردد... هرگز؛ و به من طعنه زدی، گفتی چه ساده‌لوجه که انتظارش را می‌کشم... بالاخره حرفاها را باور کردم و تسلیم شدم!... و آنوقت او برگشت! حالا باز رفته، یک بار دیگر رفته، حالا برای همیشه از دستش داده‌ام... حالا دیگر یک ذره هم دوستم نخواهد داشت... از من متنفر خواهد شد!... آه بله... حالا باز هم از دستش داده‌ام... به خاطر... تو! — تس سرش را از روی صندلی برداشت، و خانم بروکر در درون رج رابر چهره او دید؛ و دید که چگونه لهایش از فشار دندانها خون آلود شده، و مژگان بلند چشمان بسته اش از اشک نمتاک و به هم چسبیده است. تس باز می‌گفت: و او دارد می‌میرد... پیداست که دارد می‌میرد! و گناه من او را دق مرگ می‌کند و مرانمی کشد!... آه، توزندگی مراتباه کردی... باز مرا همان زنی کردی که نمی‌خواستم بشوم، و این همه به تو التماس می‌کردم که رحم کنی و نگذاری من باز همان بشوم!... شوهر خودم هرگز، هرگز... آه خدا... طاقت‌ش را ندارم!... ندارم!

مرد با خشونت پاسخ گفت؛ آنگاه صدای پایی به گوش رسید؛ خانم بروکر از جا پرید. از آنجا که فکر می‌کرد مرد می‌خواهد از اتاق بیرون بیاید، شتابزده از پله‌ها پایین

اما نیازی به این کار نبود، چه در اتاق پذیرایی همچنان بسته ماند. اما خانم بروکر دیگر می‌ترسید در پاگرد گوش بایستد، از اینرو به اتفاقش، که زیر آپارتمان آنها بود، رفت. هرچه گوش داد نتوانست چیزی از سقف انداشت بشنود، از اینرو به آشپزخانه رفت تا صبحانه ناتمامش را بخورد. باز به اتاق جلویی آمد و در آنجا به خیاطی مشغول شد، و منتظر بود مستأجرانش زنگ بزنند تا او برود و میز صبحانه را جمع کند. امروز می‌خواست خود این کار را بکند تا شاید از موضوع سر در بیاورد. بالای سرش، صدای جیرجیر کف اتاق بالایی را می‌شید، گویا کسی در آن به این سو و آن سو می‌رفت، به زودی صدای خش خشن دامنی از روی پله‌ها به گوشش خورد، و صدای بازو بسته شدن در را شنید، و تس را دید که از درخانه بیرون رفت. اکنون لباس روز خانم جوان مرغه‌ی را پوشیده بود، که روز نخست هنگام آمدن آنرا در تن داشت، با این تفاوت که نقاب کلاه سیاه پرداش را بر چهره کشیده بود.

خانم بروکر مطمئن بود که تس هنگام بستن در اتاق بالایی خدا حافظی نکرده است، چون صدایش را نشیده بود—شاید با هم قهر کرده‌اند، یا آقای دور برویل باز خوابیده باشد، چون آدم سحرخیزی نیست.

به اتاق پشتی که بیشتر روز را در آنجا می‌نشست رفت، و کار خیاطیش را از سر گرفت. خانم مستأجر بازنگشت، و مرد هم زنگ نزد. خانم بروکر به این تأخیر، و به رابطه مهمان سرزده صبح با آن دو فکر می‌کرد. اندیشاک سرش را به پشتی صندلی تکیه داد.

در این حال چشمانش را بی خیال به سقف دوخت تا اینکه لکه گوچکی در سقف سفید توجهش را به خود جلب کرد که پیش از این هرگز آنرا ندیده بود. هنگامی که نخست دیدش به اندازه یک سکه بود، اما به سرعت بزرگ شد تا اینکه به اندازه کف دست درآمد، و آنگاه بود که متوجه سرخی زنگ آن شد. سقف سفید مستطیلی شکل، با این لکه سرخ در وسط آن، به نک خال دل عظیمی شbahت داشت.

خانم بروکر سخت دچار دلشوره شد. به روی میز ایستاد، و انگشتانش را به روی لکه مقف کشید. نمناک بود، و او آنرا لکه خون پنداشت.

از میز به زیر آمد، به سمت پلکان رفت، قصد داشت به اتاق پشتی، اتاق خواب زوج جوان برود. اما اکنون دیگر غرایز زنانه در او بیدار شده بودند، و در خود جرئت چرخاندن

## فصل پنجم و هفت / ۴۰

دستگیره را نمی یافت. گوش تیز کرد. خاموشی ژرف را تنها یک صدابره می زد.  
چک، چک، چک.

خانم بروکر تند از پله‌ها پایین آمد، در خانه را باز کرد، و به خیابان دوید. مرد آشنازی، کارگری که در ویلای مجاور کار می کرد، از آنجا می گذشت، از او تقاضا کرد همراهش به طبقه بالا بیاید؛ می ترسید برای یکی از مستاجرانش اتفاقی افتاده باشد. مرد پذیرفت، و به دنبال او از پلکان بالا رفت.

خانم بروکر در اتاق جلویی را باز کرد، کنار رفت تا مرد به داخل برود، و خود دریبی او قدم به اتاق گذاشت. کسی در آنجا نبود، ناشتاپی — قهوه، تخم مرغ، گوشت خوک سرد — دست نخورده، درست به همان شکل که صبح آنرا آورده بود، روی میز دیده می شد، تنها یک چیز کم بود: کارد گوشت خردکنی. از مرد خواست که به اتاق خواب برود.

مرد در کشویی را کنار کشید، یکی دو گام به داخل برداشت، بی درنگ با چهره‌ای درهم کشیده بازگشت: خدای بزرگ، آن آقا روی تختخواب مرده! فکر می کنم چاقو خورده — کف اتاق غرق خون است!

به زودی خبر حادثه را به مقامات اطلاع دادند، و سکوت همیشگی خانه را صدای پاهای کسان بسیاری، از آنجمله یک جراح، برهم زد. زخم کوچک بود، اما چنین می نمود که نوک کارد قلب قربانی را، که به پشت، رنگ باخته، بی جنبش و بیجان دراز کشیده بود، سوراخ کرده است. گویا در دم حان داده بود. ربع ساعتی بعد این خبر که مردی در رختخوابش با چاقوبه قتل رسیده است، در تمام خیابانها و ویلاهای شهر ساحلی زیبا پخش شد.

## فصل پنجم و هفت

در خلال این مدت آنجل کلیر بی اراده از همان راهی که آمده بود بازگشت، وارد هتل شد، پشت میز صبحانه نشست، و نگاه تهی خود را به اطراف دوخت. بی اراده به خوردن و نوشیدن پرداخت تا اینکه ناگهان صورتحساب خواست؛ پس از پرداخت حسابش ساکش را برداشت و بیرون رفت.

هنگام حرکت تلگرافی به دستش دادند — چند کلمه‌ای از مادرش، که به او می گفت از دانستن نشانیش خوشحالند، و برادرش کوتیرت از هرسی چانت خواستگاری

کرده است و قرار است عروسی کنند.

کلیر تلگراف را مچاله کرد، و راه ایستگاه قطار را در پیش گرفت؛ وقتی به آنجا رسید، دریافت که هیچ قطاری تا یکی دو ساعت دیگر حرکت نمی کند. به روی نیمکتی نشست و منتظر شد، و پس از ربع ساعتی انتظار کشیدن احساس کرد دیگر نمی تواند آنجا بنشیند، دلشکته و بهت زده بود، دیگر کسی را نداشت که برای دیدنش ناشکیبا باشد؛ اما می خواست از شهری که چنین پیشامدی برایش روی داده بود هر چه زودتر بیرون برود. به راه افتاد که به ایستگاه بعدی برود، و آنجا سوار قطار بشود.

شاهره‌ای که در آن راه می سپرد مستقیم و بی درخت بود، و اندکی دورتر به دره‌ای سرازیر می شد، که او می توانست از اینجا از این سرتا آن سریش را ببیند. نیم بیشتر این دره را پیموده و به سر بالایی رسیده بود، که ایستاد نفسی تازه کند، و بی اختیار به پشت سر نگریست. نمی دانست برای چه این کار را کرد، اما گویی چیزی اورا واداشته بود سربه عقب برگرداند. نوار باریک جاده در پشت سرش تا بیکران ادامه داشت، و در دور دستها لکه جنبده‌ای سفیدی و خلوت آنرا برهم می زد.

اندام انسانی بود که دوان دوان می آمد. کلیر ایستاد، به طرز مبهمن احساس می کرد کسی می خواهد خود را به او برساند.

کسی از سرازیری پایین می آمد. زن بود، اما کلیر، که در خواب هم نمی دید زنش به دنبالش باید، اورا در لباس‌های تازه اش نشناخت، تا آن دم که تس کاملاً نزدیک شد. — دیدم... که از ایستگاه بیرون آمدی... درست پیش از آنکه به آنجا برسم... و سراسر این راه دنبالت دویدم!

آن چنان رنگ باخته بود، و نفس نفس می زد، و تمام اعضاش می لرزید که کلیر کوچکترین پرمی از او نکرد، تنها دمتش را گرفت، و اورا به سوی خود کشید، و به سینه اش چسباند. برای اینکه رهگذری آنها را نبیند اورا با خود از شاهراه بیرون برد، و باریکه راهی درختان صنوبر را در پیش گرفت. هنگامی که به اعماق درختزار پر همه‌مهه رسیدند ایستاد و پرمشگرانه به تس چشم دوخت.

او، که گویی انتظار آنرا داشت، گفت: آنجل، می دانی برای چه دنبالت دوید؟ برای اینکه بگویم او را کشته‌ام — هنگام گفتن این سخنان لبخند بیرنگ رقت انگیزی بر گوشه لبانش نشست.

آنجل، که رفتار او را غریب می یافت و می پنداشت به گونه‌ای جنون آنی دچار

شده است، گفت: چه؟!

— کشتمش — نمی دانم چطور. با اینحال، این را به تومدیون بودم، به ترویه خودم، آنجل. مدت‌ها پیش، وقتی دستکشم را به صورتش پرت کردم، می ترسیدم روزی این کار را بکنم، به خاطر لکه‌ای که در موقع بی تجربگی و جوانی برم گذاشت، و به خاطر ظلمی که از طریق من به توکرد. او بین من و توجدایی انداخت وزندگی ماراتیا کرد، اما حالا دیگر نمی تواند این کار را بکند، هرگز آنجل، من ابداً به اندازه تو دوستش نداشتم، می دانی که، نه؟ باور می کنی؟ توبرنگشتی پیش من، و من مجبور شدم پیش او برگردم. وقتی این قدر دوست داشتم، برای چه رفته، برای چه؟ نمی فهمم برای چه؟ اما ملامت نمی کنم؛ فقط، آنجل، حالا که کشتمش خیانتی را که به تو کردم می بخشی؟ وقتی دنبالت می دوید مطمئن بودم حالا که اورا کشته‌ام مرا می بخشی. ناگهان به فکرم رسید که این طور می توانم دوباره ترا به دست بیاورم. دیگر نمی توانستم ترا از دست بدهم، طاقت‌ش را نداشتم — نمی دانی چقدر برایم غیرقابل تحمل بود که تو دوستم نداشته باشی؟ بگو که دوستم داری، عزیزم، شوهرم، بگو، حالا که او را کشته‌ام، دوستم داری!

کلیر او را تنگتر به آغوش فشد و گفت: دوست دارم، تس — آه، دوباره عاشقت

شده‌ام! اما منظورت چیست اورا کشته‌ای؟

— منظورم اینست که این کار را کرده‌ام.

— چه؟ جسم‌آ؟ مرده است؟

— بله، صدایم را که برای تو گریه می کردم شنید، عصبانی شد و دعوایم کرد، و به تو فحش بدی داد؛ بعد من هم کشتمش. قلبم داشت می ترکید. قبل‌اهم به خاطر توخیلی آزار می داد. آنوقت لباس پوشیدم و بیرون آمدم.

رفته رفته کلیر باور می کرد که او به قصد کشتن مرد اورا زخمی کرده و گریخته است؛ هراس از این انگیزه او و شکفتی از نیروی دلستگی او به خود، و کیفیت غریب آن که گویا حس تمیز خوب و بد را در وجودش کشته بود، در ذهن کلیر درهم آمیخت. تس، ناتوان از درک اهمیت کارش، سرانجام خشنود می نمود؛ سر را به روی شانه آنجل تکیه داده بود، واژشادی می گریست، و کلیر نگاهش می کرد و از خود می پرسید کدام رگه موروثی از اجداد دور برویلی اش او را به این جنون کشانده است — اگر براستی جنون بود. لحظه‌ای از ذهنش گذشت که افسانه کالسکه و قتل شاید به این خاطر به

وجود آمده بود که دور برو بلهای چنین کارهایی می‌کردند. ذهن آشفته و به هیجان آمده کلیر تنها می‌توانست استدلال کند که تس در لحظه‌ای از اندوه دیوانه کننده تعادل ذهنیش را از دست داده، و در این گرداد فرو رفته است.

اگر واقعیت داشت سخت و جبتنیک بود؛ و اگر جنونی موقتی، غم انگیز بود، اما، به هر صورت همسرش، زن مطروح و آن چنان شیشه و سودازده‌اش خود را به او آویخته بود، اطمینان داشت که شوهر از او حمایت خواهد کرد. می‌دید که تس از جمله حالات می‌داند که او چنین نکند. سرانجام شفقت قلبش را البریز ساخت. بالبان رنگ باخته‌اش چهره اوراق بوسه ساخت و دستانش را به دست گرفت و گفت:

— تنهایت نمی‌گذارم! هرچه که کرده یا نکرده باشی، جان شیرینم، با تمام قدر تم از توحیمات خواهم کرد!

آنگاه باز به راه افتادند، و تس هر چندگاه سر بالا می‌گرفت و نگاهش می‌کرد. با اینکه بیماری میمای کلیر را تکیده و نازیبا ساخته بود، تس آشکارا کوچکترین ایرادی در اوننمی دید. در دیدگان او کلیر همچون گذشته روحًا و جسمًا مظهر کمال بود. چهره بیمار گونه او را همچون روزی که نخستین بار نگاهش به او افتاد زیبا می‌یافتد؛ چه، مگرنه اینکه او تنها مردی بود که با عشقی پاک اورا دوست داشته، و به پاکی او ایمان آورده بود.

اکنون کلیر بخلاف تصمیم نخستینش، یافتن نخستین ایستگاه قطار، برای اجتناب از پیشامدهای احتمالی، هرچه بیشتر در میان درختان صنوبر، که اینجا مسافت زیادی را می‌پوشاند، فرو رفت. دستها به دور کمر یکدیگر حلقه کرده، مشار از احساس سکرآور تنها بودن و سرانجام یکدیگر را بازیافتن در بستر سوزنهای خشک کاج گام بر می‌داشتند، و جسم بیجان آن دیگری را نادیده می‌گرفتند. بدینسان چندین مایل را پشت سر گذارند تا اینکه تس به خود آمد، نگاهی به اطراف کرد، و محجو بانه پرسید:

— جای بخصوصی می‌روم؟

— نمی‌دانم، عزیزم. چرا؟

— نمی‌دانم.

— خوب، چند مایل دیگر می‌روم، وقتی شب شد، در جایی... شاید در کلبه دور افتاده‌ای اتفاقی اجراه کنیم. می‌توانی راه بیایی، تسی؟

— آهله! با دستهای تویه دور کمرم می‌توانم تا ابد راه بروم.

رو یه مرفت عقیده خوبی به نظر می رسد. از این رو قدمهایشان را تندتر کردند، و از جاده‌های پرت و باریک، به دور از شاهراهها، کم و بیش به سمت شمال راهشان را ادامه دادند. اما سراسر روز در پیاده رویشان گونه‌ای بی هدفی احساس می شد، هیچ یک از آن دو گوئی در فکر یافتن راه مؤثری برای فرار، تغییر چهره یا اختتای طولانی بود. همین نقشه خواهید در کلبه‌ای دورافتاده خود به خود و بی‌اندیشه به ذهن کلیر رسید، و به نقشه کودکان هنگام فرار می‌مانست.

نیمروز به مهمانخانه‌ای در کنار جاده رسیدند، و تس می خواست همراه کلیر برای خوردن چیزی به آنجا برود، اما او قاعده کرد که تا هنگام بازگشتش در میان بوته‌های این سرزمین نیمه جنگلی و نیمه خلنجزار باقی بماند. لباسهای تس مطابق مدر روز بودند؛ حتی کیفیش با دسته عاج آن برای اهالی این منطقه مشکلی نوظهور داشت؛ و در مهمانخانه توجه را به خود جلب می‌کرد. کلیر به زودی با غذایی کافی برای پنج شش نفر و دو بطر شراب بازگشت — در صورت بروز پیشامدی این غذا برای دور روزشان کفايت می‌کرد.

به روی شانه‌های خشک نشستند و غذا خوردن. بین ساعت یک و دو با قیمانده غذا را بستند، و باز به راه افتادند.

**تس گفت: هر چقدر لازم باشد می توانم پیاده روی کنم.**

— فکر می کنم بهتر است تا مدتی به دور از جاده‌های اصلی پیش برویم، چون اینجا کمتر احتمال دارد ما را بینند، بعد، وقتی ازیادها رفیم، می توانیم خودمان را به بندری برسانیم.

تس در پاسخ تنها تنگتر او را به خود فشرد، همچنان مستقیم پیش می رفتند. روزی آفتابی بود، و بعد از ظهر هوا کاملاً گرم شد. جاده باریکی که در آن راه می سپردند آنها را به اعماق نیوفارست کشانده بود، و نزدیکهای غروب، هنگامی که خم جاده بیراهه‌ای را پیمودند، پشت نهر و پلی تخته بزرگی دیدند که به روی آن با رنگ مفید توشه بودند «این عمارت زیبا مبلغ اجاره داده می شود»؛ وزیر آن نشانی بنگاهی در لندن که برای مذاکره باید به آن مراجعه می کردند. پس از گذشتن از در پرچین توanstند خانه را بینند، ساختمان آجری قدیمی سازی بود با اتاقهای بزرگ و طرح معمولی.

**کلیر گفت: می شناسم. برآمشورست کورت است. می توانی ببینی که مدت‌ها بسته مانده، جلوی آن علف هرز سبز شده.**

— چندتا از پنجه‌های باز هستند.

— فقط برای اینکه هوای اتاقها عوض شود، فکر کنم.

— همه این اتاقها خالی هستند، و ماسققی بالای سرمهان نداریم!

— خسته شده‌ای، تس من! به زودی جایی پیدا می‌کنیم — لبای اندوهگین او را بوسید و بازپیش رفتند.

کلیر نیز احساس خستگی می‌کرد، چه چهارده پانزده مایل پیاده روی کرده بودند، و اکنون می‌باشد به فکر یافتن چاره‌ای برای استراحت می‌افتدند. از دور به کلبه‌های تک افتاده و مهمانخانه‌های کوچک می‌نگریستند، و میل داشتند به یکی از آنها نزدیک شوند، و جرئت آنرا در خود نیافرند، و بازپیش رفتند. سرانجام پایشان به روی زمین کشیده می‌شد، و از رفتن باز ایستادند.

تس پرسید: می‌توانیم زیر درختها بخوابیم.

— نه هنوز هوا برای این کار خیلی سرد است. داشتم به آن خانه خالی فکر می‌کردم. بیا باز به طرف آن برویم.

از راه رفته بازگشتند، اما نیم ساعت دیگر راه رفتند تا بازیه جلوی آن رسیدند. آنگاه کلیر از او خواست همان جا بماند، تا او برود پرس و جویی بکند.

تس در میان بوته‌ها نشست، و کلیر به سمت خانه رفت. مدت زیادی گذشت و او بازگشت، تس سخت نگران بود، نه برای خود، بلکه برای او. کلیر بازگشت و خبر لورد: پسر بچه‌ای را پیدا کردم که می‌گفت یک پیرزن از خانه مراقبت می‌کند، و فقط روزهای آفتابی برای بستن و باز کردن پنجه‌ها می‌آید. درده نزدیک اینجا زندگی می‌کند. غروب می‌آید که پنجه‌ها را بیندد. خوب، حالا می‌توانیم از یکی از پنجه‌های پایینی وارد آنجا بشویم، و استراحت کنیم.

از خانه، با پنجه‌های کرکره دارش، که به چشم اندازیابی می‌مانست، کسی نمی‌توانست آنها را ببیند. تس در کنار کلیر به کندی به سمت در جلوی ساختمان رفت. چند گام خسته دیگر او را به کنار در رساند. یکی از پنجه‌های کنار در باز بود. کلیر به دشواری از آن بالا رفت، و تس را به دنبال خود به داخل کشید.

بجز هال همه اتاقها غرق در تاریکی بودند. از پلکان بالا رفتند. در طبقه بالا نیز کرکره‌ها را بسته یافتند، برای تهویه اتاقها پنجه هال یک پنجه کوچک در انتهای آن را باز گذاشته بودند. کلیر چفت در اتاق بزرگی را کشید، کورمال کورمال آنرا

## فصل پنجاه و هشت / ۴۱

پیمود، و اندکی کرکره را بالا کشید. باریکه ای از پرتو خیره کننده آفتاب به اتاق تابد و مبلهای سنگین و قدیمی، پرده‌های سرخ گلدار، و تختخواب بزرگی را نمایان ساخت. کلیر، که ساک و بسته خوراکی را به زمین می‌گذاشت، گفت: سرانجام استراحت!

حاموش در انتظار آمدن پیرزن ماندند، و برای احتیاط کرکره را بستند و به تاریکترین گوشه اتاق پناه برندند، تا مبادا پیرزن به دلایلی در اتاق را باز کند و آنها را ببیند. بین ساعت پنج و شش پیرزن آمد، اما به آن سمت خانه نزدیک نشد. صدایش را شنیدند که پنجره‌ها را بست، کرکره را کشید، و در را قفل کرد، و رفت. آنگاه کلیر باز باریکه‌ای روشنایی از پنجره دزدید، و غذایشان را خوردند، تا رفته رفته تاریکی شبانگاهی آنها را در خود فرو کشید.

## فصل پنجاه و هشت

شی سخت تیره و آرام بود. نزدیکهای سپده‌دم تس با صدای آهته جریان آن شبی را برای او بازگو کرد، که کلیر اورا در خواب از رو دخانه فروم به آن سوبرد، و چیزی نمانده بود هر دو جان خود را بر سراین کار بگذارند، و آنگاه اورا در تابوت سنگی صومعه ویرانه گذاشت.

— برای چه فردایش برای من تعریف نکردن؟ اشاید جلوی خیلی از اختلافات و بدبهتیها گرفته می‌شد.

— فکر گذشته را نکن! من فقط می‌خواهم به حال فکر کنم. چرا باید به گذشته و آینده فکر کنیم؟ کسی چه می‌داند فردا برای ما چه در چننه دارد؟

فردا گویا اندوهی در چننه نداشت. بامدادی بارانی و مه آلود بود، و کلیر که می‌دانست پیرزن فقط روزهای آفتایی پنجره‌ها را باز می‌کند، گذاشت تس بخوابد، و خود از اتاق پیرون رفت تا کندو کاوی در خانه بکند. در خانه غذایی نیافت، اما آب پیدا کرد، و هوای مه آلود را غنیمت شمرد و از خانه پیرون خزید. از دکانی در دو مایلی آنجا چای، نان، کره، و کتری کوچکی با یک چراغ الکلی خرید، تا بتواند چراغ بی دودی روش کنند. صدای گامهایش تس را از خواب بیدار کرد؛ و با چیزهایی که خریده بود ناشتاپی خوردند.

میلی به پیرون رفتن از خانه نداشتند، و روز گذشت، و شب نیز، و روزی دیگر، و

باز و باز؛ تا اینکه، بی آنکه متوجه باشدند، پنج روز در ازوابی کامل گذشت، بی آنکه هیچ انسانی آرامش آنها را بر هم بزند. تغییرات هوا تنها رویدادهای مهم بودند، و پرندگان نیوفارست یار و غمخوارشان. با توافقی بی سخن درباره هیچ یک از پیشاعدهای پس از روز عروضیستان گفتگویی به میان نمی آوردند. گویی این دوران تره و دلگیر در خلا فرومی رفت، و روزهای پیش از آن و زمان حال به یکدیگر می پیوستند. هرگاه که کلیر پیشهاد می کرد پناهگاهشان را ترک کنند، و به سمت ساتپتون یا لندن پیش بروند، تس بی میلی غریبی از خود نشان می داد.

— چرا باید به این روزهای خوش و شیرین پایان بدھیم! بیرون بجز غم و غصه و گرفتاری هیچ چیز در انتظار مان نیست؛ اینجا همه چیزش دوست داشتنی است.

کلیر نیز از شکاف کر کرده به بیرون نگریست. تس راست می گفت؛ در این مو دلستگی، یگانگی، بخشش اشتباهات بود؛ و در آن موسنگدلی.

تس گونه اش را به گونه او می گذاشت و می افرود؛ و... و می ترسم نظر توراجع به من تغییر کند. نمی خواهم آن روزی را ببینم که تو احساس کنیت را به من از دست داده باشی. ترجیح می دهم پیش از آنکه در چشمها توخوار و بی مقدار شوم مرده وزیر خاک باشم تا ندانم برای تودیگر ارزشی ندارم.

— توهیر گزبرای من بی ارزش نمی شوی.

— من هم امیدوارم. اما با توجه به زندگی گذشته ام دلیلی نمی بینم که مردی، دیر یا زود، مرا خوار نشمارد... آه چه قادر شور و دیوانه شده بودم! با اینحال هر گز دلم نمی آدمگسی یا کرمی را بکشم، و دیدن پرنده ای در قفس به گریه ام می انداخت.

یک روز دیگر هم در آنجا ماندند. شب هنگام آسمان ابری صاف شد، در نتیجه پیزدن زود از خواب برخاست. آفتاب درخشنan او را سخت چست و چابک ساخت؛ تصمیم گرفت بیاید و پنجره های خانه بزرگ را بی درنگ باز کند تا آفتاب بوی نای خانه را از بین برد. از اینرو پیش از ساعت شش به آنجا آمد، و پس از گشودن پنجره های پایینی از پله ها بالا رفت تا پنجره های اتاقهای خواب را باز کند، دستش را به روی دستگیره در اتاقی که آنها در آن خوابیده بودند گذاشت، در آن لحظه خیال کرد صدای نفسهای آرام کسی را از پشت در می شنود. دمپایهای نرم و گامهای کند و پرانه اش او را از سر و صدا کردن بازداشتند بود، بی درنگ راه پله ها را در پیش گرفت؛ آنگاه، با این تصور که حتماً اشتباه کرده است، به سمت در بازگشت و آهسته دستگیره را چرخاند.

عقل خراب بود، اما کسی یکی از مبلها را پشت در گذاشته بود، نتوانست بیش از دو سه مانیمتر در را باز کند. روشنایی صبع‌گاهی از لای شکاف کر کرده به روی آن دو که در خوابی عمیق بودند می‌تابید، لبهای تس بسان گل نیمه شکفته‌ای کنار گونه کلیر بود. این منظره معصومانه، و پراهن گرانبهای تس که همراه با جوراب ابریشمی و کیف زیبایش به روی دسته صندلی آویخته بود پیروز را مبهوت ساخت، آنها را دودلداده فراری پنداشت، و خشم تختیش از گستاخی ولگردان و خانه‌به دوشان به عاطفه مهرآمیز زود گذری تبدیل شد. در را بست، و آهسته از پله‌ها پایین رفت تا از همسایگانش در باره این پیشامد غریب نظرخواهی کند.

دقیقه‌ای پس از رفتن او نخست تس، و آنگاه کلیر، از خواب بیدار شدند. هر دو احساس مبهمی داشتند که چیزی خوابشان را برهم زده است. دم به دم بر نگرانیشان افروده شد. کلیر، به محض پوشیدن لباس‌هایش از شکاف کر کرده به باغچه نگاه کرد.

— فکر کنم باید فوراً از اینجا بروم. هوا آفتایی است. احساس می‌کنم کسی خانه را می‌پاید. به هر حال، زنک امروز حتماً می‌آید.  
تس با فهمنیداری پذیرفت، پس از مرتب کردن آفاق و سایشان را برداشتند، بی صدا خانه را ترک گردند. هنگامی که به نیوفارست رسیدند تس برگشت و نگاهی به خانه اندادخت.

— آه، خانه خوبیختی... خدانگهدار! من خداکثیریکی دو هفته دیگر زنده هستم.  
برای چه آنجاتماندیم؟

— تس، این حرف را نزن! به زودی از این منطقه بیرون می‌روم. راهمان را به طرف شمال ادامه می‌دهیم. هیچکس به فکرش نمی‌رسد آنجا دنبال ما بگردد. اگر در جستجوی ما باشند در وسکس دنبلمان می‌گردند. وقتی به شمال رسیدیم به بندری می‌روم و از کشور خارج می‌شویم.

پس از قانع کردن تس به پذیرش این نقشه در خط مستقیمی راه شمال را در پیش گرفتند. استراحت طولانی درخانه بزرگ اکنون به آنها نیروی پیاده روی می‌بخشد؛ و نزدیکیهای نیمروز دریافتند به شهر ملچستر، که درست در سر راهشان قرار داشت، راهی نمانده است. کلیر تصمیم گرفت بگزارد تس در درختزاری استراحت کند، و باز در تاریکی شب به راهشان ادامه دهدند.

پس از غروب آفتاب بار دیگر مقداری غذا خرید، و پیاده روی شبانه شان آغاز شد، و

حدود ساعت هشت مرزبین و سکس بالایی و میانه را پشت سر گذارند.  
پاده روی از این سرتا آن سر کشور به دور از شاهراهها برای تسویه نداشت،  
اکنون نیز چابکی گذشته خود را به نمایش می گذاشت. برای گذشتن از رودخانه ای  
که پیش روی را برایشان غیرممکن می ساخت به ناگزیر می باشد از میان شهر قدیمی  
ملجستر بگذرند تا از روی پل شهر به آن مسوی رودخانه بروند. تزدیکیهای نیمه شب در  
خیابانهای خالی شهر، که دو سه چراغ در آن می سوخت، پیش می رفتد، و برای اینکه  
صدای پایشان طین نینزارد از خیابانهای سنگفرش شده اجتناب می کردند. ساختمان  
باشکوه کاتدرال در سمت چشان به آسمان قد بر می افراست، اما اکنون توجه آنها را به  
خود جلب نمی کرد. همین که از شهر بیرون آمدند قدم به شاهراه گذاشتند، و پس از  
یکی دو مایل به دشتی رسیدند.

گرچه آسمان ابری و گرفته بود اما تا این هنگام گوشه ای از ماه از پشت ابر نازکی  
اندکی بر زمین نور می پاشید. اما اکنون ماه رفته از آنها رونهان می کرد، ابرها  
گویی بر سر آنها می نشستند، و شب آن چنان سیاه و تاریک شد که به غاری  
می مانست. اما آنها راهشان را می یافتدند، می کوشیدند از روی علفها بگذرند تا  
گامهایشان صد انکند، و این کار آسانی بود؛ چه هیچ گونه دیواریا پر چیزی در آنجا وجود  
نمی داشت. در هر مويشان دشت گسترده و متروک بود، خاموشی تیره، و موز سردی که بر  
فراز آن می وزید.

بدینسان کورمال کورمال دو سه مایل دیگر نیز پیش رفتند تا اینکه به ناگاه کلیر پیش  
روی خود وجود بنای بلندی را درست در میان علفها احساس کرد. چیزی نمانده بود به  
آن بخورند.

آنجل پرسید: این چیز عجیب و غریب دیگر چیست.  
— زمزمه می کند. گوش بد!

کلیر گوش تیز کرد. باد خود را به بنا می کوفت، و صدای بمعی، همچون آهنگ  
چنگ عظیم یک سیمه ای در فضا می پراکند. هیچ صدای دیگری از آن به گوش  
نمی رسید، کلیر دستش را بالا برد و یکی دو گام پیش رفت، و سطح عمودی بنا را لمس  
کرد. گویا از سنگ یک پارچه ای ساخته شده بود. انگشتانش را بالا تر برداشت و دریافت  
که به ستون چهار گوشه عظیمی برخورد کرده اند؛ هنگامی که دست چش را باز کرد  
ستون دیگری در کنار آن یافت. بالای سرش در ارتفاعی نامعلوم چیزی آسمان تیره را

تیره تر می ساخت، که به شاه تیری افقی می مانست و ستونها را به هم می پیوست. با احتیاط به فضای حد فاصل دو ستون گام گذاشتند؛ زمین صدای آهسته پاهایشان را بازتاب می کرد؛ اما گویا هنوز در فضای باز بودند. بنا سقفی نداشت. تس آه عمیقی کشید، و آنجل، حیران، گفت:

— چه می تواند باشد.

دستها را به اطراف گشودند و به ستون برج مانند دیگری برخوردند، چهار گوش و منگی همچون ستون نخستین و فراسوی آن ستونی دیگر، و بازیکی دیگر، بنا تها از درها و ستونهای یکسان تشکیل می شد، که جا به جا سرستونهای آنها را به هم می پیوست.

کلیر گفت: باید اسمش را گذاشت معبد بادها.

ستون بعدی مجزا بود؛ چند تای دیگر سرستون داشتند؛ و باز چند تایشان روی زمین افتاده بودند، که از مابین آنها کالسکه ای می توانست بگذرد؛ به زودی دریافتند به جنگلی از ستونهای یکپارچه منگی در این دشت سرسبز رسیده اند. همچنان پیش رفتهند تا به وسط این بنای گمنام رسیدند.

ناگهان کلیر گفت: این «استون هنج» است!

— یعنی، معبد کافران؟

— بله. کهنسال تر از تاریخ، قدیمی تر از دور برو بله! خوب، چه کار کنیم، عزیزم. شاید جلوتر جایی برای خوابیدن پیدا کنیم.

اما تس، که به راستی دیگر خسته شده بود، خود را به روی تخته منگی، که به روی زمین افتاده و ستونی رو به روی آن بود، انداخت. برخلاف علفهای سرد دشت که پای دامن و کفشهایش را خیس می کردند، ستون از آفتاب روزپیش هنوز گرم و خشک بود.

دستش را به سوی دست آنجل دراز کرد و گفت: دیگر نمی خواهم دورتر از این بروم. نمی توانیم همینجا بمانیم؟

— متأسفانه نه. این نقطه از فاصله بسیار دور دیده می شود، گرچه الان این طور به نظر نمی رسد.

— حالا که فکرش رامی کنم، یاد می آید که یکی از قوم و خویشانی مادرم جایی همین نزدیکی چوپانی می کرد. و خودت در تالبوتیز به من می گفتی که کافر هستم. پس حالا به خانه ام رسیده ام.

کلیر در کنار او زانوزد، ولبانش را بردهان او گذاشت.

— خوابت می آید، نه عزیزم؟ فکر می کنم روی یک محراب دراز کشیده ای.  
 — خیلی خیلی دلم می خواهد همینجا بمانم. بعد از آن خوشبختی بزرگ...  
 اینجا خیلی تاریک و دلگیر است... هیچ چیز بجز آسمان بالای سرم نیست. مثل اینکه  
 بجز من و توردنیا هیچ کسی وجود ندارد؛ کاش همین طور بود... بجز لیزا—لو.  
 کلیر فکر کرد بهتر است تو کمی اینجا استراحت کند تا هوا کمی روشنتر شود،  
 کش را به روی او انداخت، و خود در کنارش نشست.  
 پس از مدتی گوش دادن به صدای باد در میان متونها، تو گفت: آنجل، اگر  
 اتفاقی برایم افتاد، به خاطر من از لیزا—لو مواظبت می کنی؟  
 — بله، حتماً.

— آن قدر خوب و ساده و قشنگ است. آه آنجل... اگر مرا از دست دادی، که به  
 زودی همین طور می شود، دلم می خواست با او عروسی کنی. آه، کاش این کار را  
 می کردی!

— اگر تو را از دست بدhem همه چیز را از دست داده ام! و تازه او خواه زن من است.  
 — هیچ مهم نیست، جان شیرینم. در مارلوت مردم دائم با خواهر زنهایشان عرومی  
 می کنند؛ ولیز الو آن قدر مهر بان و دوست داشتنی است. آن قدر دارد خوشگل می شود.  
 آه من آن دنیا با کمال میل حاضر می تورا با او قسمت کنم! آنجل، کاش او را برای  
 خودت تربیت کنی، چیزی داش بدهی، و بزرگ کنی... او همه چیزهای خوب را  
 بدون ذره ای از بدهیایم در خود جمع کرده؛ و اگر او مال تومی شد تقریباً مثل این بود که  
 مرگ ما را از هم دیگر جاذب نکرده... خوب، یک بار گفتم، و دیگر تکرارش نمی کنم.  
 تو از سخن گفتن باز ایستاد، و کلیر در اندیشه فرو رفت. در آسمان دور دست  
 شمال از لابه لای متونها می توانست رگه ای روشنایی ببیند. گند ابر سیاه همچون  
 سر پوش ظرفی به کنار می رفت، و در کناره های زمین روز را در خود جای می داد،  
 متونهای سنگی یکپارچه اند که اندک سیاه و تیره نمودار می شدند.  
 تو پرمید: اینجا برای خدا قریب بانی می کردند؟  
 — نه.

— برای کی؟  
 — فکر می کنم برای خورشید. آن سنگ بلند که جدا از آنهای دیگر قرار گرفته رو  
 به خورشید ساخته شده. و خورشید به زودی در پشت آن طلوع می کند.

— عزیزم، این موضوع مرا به یاد موضوعی انداخت. یادت می آید که پیش از ازدواج هیچوقت عقاید را به من تحمیل نمی کردی. اما من می دانستم از ذهن تو چه می گذرد، و از آن تقلید می کردم... نه به خاطر خودم، برای آنکه توبه آنها معتقد بودی. حالا به من بگو، آنجل، فکر می کنی بعد از مرگ باز همدیگر را ببینیم؟

آنجل لبان او را بوسید تا در چنین موقعی از دادن پرسش خودداری کند.

— آه آنجل، این یعنی نه! و من آنقدر دلم می خواست باز می دیدم... خیلی خیلی دلم می خواست! برای چه نه؟ حتی نه ما دو تا که این قدر همدیگر را دوست داریم؟

کلیر در این لحظه بحرانی به این پرسش مهم باز پاسخی نداد؛ و باز خاموشی گزیدند. دقایقی بعد نفشهای تس مرتب شد، به خواب رفت، و دست آنجل را رها کرد. نوار روشنایی نقره فام حاشیه افق شرقی نقاطه دور دست دشت را تاریکتر و نزدیکتر از پیش نمود؛ و سراسر دشت پهناور مهر خاموشی، سکوت، و درنگ پیش از سحر گاهان را بر لب زد. ستونها و سرمهنهای شرقی در برابر روشنایی، و ستون شعله مانند خورشید، و ستون قربانی سیاه می نمودند. به زودی باد شبانگاهی آرام گرفت و رویه آب چاله های فنجان شکل سنگها از لرزش باز ایستاد. همزمان چنین می نمود که در حاشیه سراشیب شرقی چیزی — خال کوچکی — می جنبد. سرمهدی بود که از فورفتگی پشت ستون خورشید به آنها نزدیک می شد. کلیر آرزو می کرد به راهشان ادامه داده بودند، اما اکنون تصمیم گرفت از جای خود تکان نخورد. مردی کراست به سمت حلقه ستونهایی که آنها در میان آن نشته بودند پیش می آمد.

صدایی پشت سر خود شنید، صدایی پابود. سربرگ داند، و در میان ستونهای به زمین افتاده مرد دیگری را دید؛ و آنگاه پیش از آنکه به خود بیاید، در سمت راست یک نفر دیگر، و در سمت چپ، زیر سر ستونی، یک نفر دیگر. سپیده کاملًا بر مردی که از سمت غرب می آمد می تافت، و کلیر به آمانی می توانست قامت بلند، و طرز راه رفتن آموزش دیده اش را تشخیص دهد. با هدفی آشکار آنها را محاصره می کردند. پس تس راست می گفت! از جا پرید، برای یافتن سلاحی، سنگی، و سیله فراری، چیزی، به پیرامون خود نگریست. در این هنگام نزدیکترین مرد خود را به اورسانده بود.

— آقا، هیچ کاری از دستان ساخته نیست. شانزده نفر از ما در دشت هستیم، و سراسر کشور بسیح شده.

— پس لطفاً بگذارید سیر بخوابد!

هنگامی که دیدند تس کجا خوايده است، چه تا آن هنگام او را نديده بودند، خواهش كلير را پذيرفتند، و همچون ستونهای سنگی خاموش ایستادند. كلير به سمت او رفت و خم شد و نگاهش کرد، و دست کوچک او را به دست گرفت؛ تس اکنون تند و کوتاه نفس می کشید، بيشتر به کودکی می مانست. همه در هوای رو به روشناني منتظر ماندند، چهره ها و دستهایشان نقره گون می نمود، باقی اندامشان سیاه بود، سنگها برق خاکستری سبز رنگی داشتند، و دشت هنوز انبوهی تاریکی بود. به زودی روشناني تندتر شد، و پرتوی به چهره خواب تس تابيء و به زیر پلکها يش خزید و اورا بيدار گرد.

— چه شده، آنجل؟ دنبال من آمده اند؟

— بله، عزيزم. آمده اند.

— باید همین طور می شد. آنجل، تقریباً خوشحالم... بله، خوشحالم. این خوشبختی نمی توانست دوم بیاورد. زياد، از حد خوشبخت بودم. كافیست؛ و حالا ديگر آن قدر زنده نمی مانم که برای توبي ارزش بششم! ایستاد، پيرا هنش را تکاند، و پيش رفت، چه هیچ يك از مردان قدمی به جلو برنداشته بودند.

— من آمده ام.

### فصل پنجم و نه

بامداد يكی از روزهای ماه ژوئیه خورشید با تمام گرما و روشنای خود بر شهر زیبای قدیمی و یتونست، که در میان پستی و بلندیهای زمین جلگه ای خود لمبده بود، پر توافقشانی می کرد. بامهای آجری، سفالی و سنگی خانه ها در این هنگام دیگر پوشش گلستانگی خود را خشک کرده بودند. آب نهرهای چمنزارها پایین رفته بود، از خیابان اصلی پرشیب، از دروازه غربی تا چوبه دار قرون وسطایی، و از چوبه دار قرون وسطایی تا پل، همه دکانداران به جاروکشی و گردگیری خاص روزهای هفته بازار سرگرم بودند.

سراسیبی بلند و همواری درست به اندازه يك مایل از دروازه غربی شاهراه آغاز می شد، و رفته رفته خانه ها را پشت سر می گذارد. مرد وزنی از حومه شهر در این جاده شتابان پیش می رفتند، آن چنان پریشان حواس بودند، نه از شادی بلکه از اندوه، که

گویی این راه سر بالایی به هیچ روخته شان نمی کرد. اندکی پایین تراز در میله دار کوتاهی که در دیوار بلندی قرار داشت بیرون آمده بودند. گویی شتاب داشتند از دید خانه ها و همتوانان خود دور شوند، و از این جاده تندتر به منظور خود می رسیدند. گرچه جوان بودند اما با شانه ای خمیده گام بر می داشتند، و پرتو خورشید به این قامت خمیده و اندوه گین آنها بیرحمانه ریختند می زد.

یکی از این دو آنجل کلیر بود، و دیگری موجود بلند نوشکفته ای نیمی کودک، نیمی زن - روح مجسم تس بود، اندکی بازیکتر ازا، اما با همان چشم اندازی - خواهر زن کلیر، لیزا - لو، چهره های رنگ باخته شان گویی نیمی از اندوه طبیعی خود را از دست داده بود. دست در دست یکدیگر، بی سخن، سربه زیر افکنده پیش می رفتند. هنگامی که تقریباً به توک وست هیل رسیدند ساعتهاي شهر هشت ضربه نواختند. هر دو آنها با شنیدن این صدا یکه خوردند، و باز چند گام دیگر برداشتند تا به نحسین فرمنگ شمار رسیدند که در حاشیه میز علفزار، و پشت به جلگه بلند، با رنگ سفید خود جلوه می کرد از جاده به علفزار رفتند، ونا گهان گویی به فرمان نیرو می حاکم بر اراده شان برجا ایستادند، بازگشتنگ، و در کنار منگ سفید درنگ کردند.

دور نما از این بلندی بیکران می نمود. در دره زیر پایشان شهری که هم اکنون ترکش کرده بودند قرار داشت، و ساختمانهای مهم آن گویی با خطوطی یک میزان به چشم می خوردند - برج بلند کاتدرال، با پنجه های تُمن، و شبستان و صحن عظیم آن، منارهای باریک و مخروطی من توها، برج کنگره دار دانشگاه، و در سمت راست، برج و بام سراشیب بیمارستان باستانی، که تا به این روز هیچ رهگذاری بی گرفتن سهم نان و آبجویش از آنجا بیرون نمی آید. فراسوی شهر تپه مدور کاترین مقدس؛ و دورتر، زمین سرمیز بود و زمین سرمیز، تا اینکه افق در روشنایی خورشیدی که بر فراز آن او یخته بود گم می شد.

در میان این میزه زار بیکران، و در جلو ساختمانهای دیگر شهر، ساختمان آجری بزرگی، با بام مسطح خاکستری قد برآفرانسته بود، که ردیف پنجه های کوچک میله دارش از اسارت خبر می داد، و سادگیش آنرا از ساختمانهای دیگر با طرحهای نامنظم و غریبان متمایز می ساخت. درختان سرخدار و بلوط آنرا اندکی از رهگذران جاده پنهان می ساختند، اما از این بالا می توانستی آنرا بینی. در کوتاهی که این دواز آن بیرون آمده بودند در دیوار این ساختمان قرار داشت، از وسط این بنا برج هشت ضلعی

زشتی در برابر افق شرق قد بر می افراد است، که یک سمت آن در سایه قرار داشت، و هرگاه از این نقطه به آن می نگریستی تنها لکه ای بود که زیبایی شهر را برهم می زد. با این حال دو جوان نه به زیبایی شهر بلکه به این نقطه می نگریستند.

بر بلندترین نقطه این برج میله بلندی نصب بود و چشمان آنها به آن دونخته شده بود. دقایقی پس از شنیدن صدای ساعت چیزی آهسته از میله بالا رفت، و در نسیم صحگاهی به اهتزاز درآمد. پرچمی سیاه بود.

عدالت به اجرا درآمده بود، و روزگار از این پس تنس را به بازی نمی گرفت. و شوالیه های دور برویل و بانوانشان همچنان بی خبر در گورهایشان خفته بودند. دو تماساگر خاموش بر زمین زانو زدند، گویی دعا می کردند، و زمان درازی، سخت بی حرکت، در همان حال ماندند: و پرچم همچنان با نسیم تکان می خورد. آنگاه همین که نیرویی در خود یافتد از جا برخاستد، باز دست به دست یکدیگر دادند، و به راه افتادند.